

الواجب

همه چیز آنان از خدا بیان بودند

لوح یحیی

۱۱

رستخوار

امین فرد

سرشناسه	: فرد، امین، ۱۳۷۰-
عنوان و نام پدیدآور	: همه‌ی آنان از خدایان بودند / مواف امین فرد.
مشخصات نشر	: کرمان: خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۹۸ -
مشخصات ظاهری	: ج: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵۳۰۴-۲ ریال ۱،۴۵۰،۰۰۰ :
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
مندرجات	: ج. ۱. رستگاری
موضوع	: -- ۲۰ Persian fiction th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۶ :
رده بندی دیویی	: ۸۳۴/۲۶ :
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۰۴۹۷۱۸ :

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان: خیابان شریعتی، جنب کتابفروشی فرهنگ

تلفن: ۰۳۴ - ۳۲۲۲۰۶۸۰ دورنگار: ۰۳۴ - ۳۲۲۲۴۶۰۸

همه آنان از خدایان بودند - رستگاری

مؤلف: امین فرد

قیمت: ۱۴۵،۰۰۰ تومان

شمارگان: ۱۰۰

نوبت چاپ: اول ۹۹

چاپ و صحافی: فرهنگ

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵-۳۰۴-۲

حق چاپ محفوظ است.

دگار

۱

۱۳۱

مهتاب در گستره تیره شب بالا می‌آمد و با نور نقره‌ای فامش دشت وسیع روبرویش را روشن می‌کرد. باد هوکشان در دشت می‌وزید و در بین درختان ناله می‌کرد. در افق دور، ساختمانی در آتش می‌سوخت و در میان جنگل تیره، موجوداتی با سرعت حرکت می‌کردند.

دگار روی نوک برجی بلندی ایستاده بود و صدای خرخری را از زیرپایش می‌شنید. وقتی نگاهش را به پایین پایش لغزاند، دو چشم بزرگ عمودی براقی را دید که به او نگاه می‌کردند. زمانی که بادقت بیشتری نگریست، توانست ازدهایی را ببیند که دور برج زیر پایش مانند ماری پیچ خورده بود و تا بالا می‌رسید.

روبروی دگار، فردی با شنل مندرس بلندی ایستاده بود و بی‌اعتنا به سکوت شومی که بر اطراف سیطره انداخته بود، دشت را می‌نگریست. دگار بدون اراده به جلو روانه شد. بادی شنل پاره فرد را به کنار می‌راند و عصای چوبی او را نشان می‌داد. با نزدیک شدن دگار، فرد برگشت. نور مهتاب از پشت به فرد عصا به‌دست می‌تابید و چهره‌اش را تیره می‌کرد. فرد شش دست داشت و چیزی شبیه کلاخود تک‌شاخی روی سرش بود. نگاه دگار در چشمان براق او قفل شد. لب‌های فرد عصا به‌دست از هم باز شد و ردیف دندان‌ها تیز و منظم او را نشان داد.

ناگهان دگار از خواب جست و نفس نفس زنان اطرافش را نگرست. جیرجیرکها در بیرون می خواندند و نور ماه از بین پنجره به سختی به داخل می خزید. نمی توانست به راحتی نفس بکشد و مجبور شد از جایش برخیزد. همان طور که به کابوشش فکر می کرد، به سمت پنجره رفت و با کمی تقلا توانست زبانه قفل آن را باز کند. با باز شدن پنجره، هوای تازه به درون اتاق یورش آورد و آن را با لذت بی نهایت به درون ریه هایش کشید.

ناگهان نگاهش به روی تپه جلوی خانه افتاد که فردی در میان گورستان قدیمی تکان می خورد. او خفیر گورکن بود که پا نداشت و مجبور بود با دستانش بین گورها راه برود. بارها خفیر را دیده بود که با صورت تکیده اش از بین قبرها به او نگاه می کرد. هیچ دلیلی نمی دید که آن موقع شب در تاریکی در اطراف پرسه بزند. نگاه دگار به اطراف خانه کشیده شد و توانست حرکت شبیچ چند موجود را ببیند که در بین درختان حرکت می کردند. مدتی طول کشید تا دوباره همه چیز در آرامش فرو رفت. دگار پرده را کشید و به جایش برگشت سپس دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت. آن کابوسی که دیده بود و آن حرکت های عجیب بیرون نشانه خوبی نبودند. هر موقع اتفاق بدی در شرف افتادن بود، همه چیز آرام می شد و چیزهای غیر عادی می دید.

|۴|

۲

آگیرا گفت: «دیشب مُرد؟»

دگار در حالی که سعی می کرد شیب تند تپه را بالا برود، گفت: «آره.»
آگیرا ریش بلند و جوگندمی اش را صاف کرد و گفت: «همه بالاخره یک روز می میرند.»

دگار دسته شمشیرش را فشرد و قدم تیز کرد.
«از پشت پنجره دیدم که رفتارهایش خیلی عجیب شده بود. چند روزی بود که بی دلیل قبر خالی می کند، در صورتی که هیچ کس توی دهکده نمرده.»
دگار نفسی کشید و ادامه داد: «با وسیله تیزی، از گوری به گور دیگری می رفت و شکل هایی روی آن ها حکاکی می کرد.»
«هیچ کس از مردمان دهکده به این جا نیامده اند؟»

دگار نگاهی به دهکده نزدیک‌شان انداخت. دهکده در هزار قدمی آنان، درست آن طرف تپه درون درختان بلند و ستبر با گیاهان سبز آرمیده بود. دگار با لحن بی‌احساسی ادامه داد: «اگر می‌دانستند هم این‌جا نمی‌آمدند. خدایان بهتر می‌دانند.» دگار خاطرات تلخ گذشته و در انزوا بودنشان را به یاد آورد و گفت: «ما را دیوانه و جادوگر می‌خوانند و از صد قدمی ما هم رد نمی‌شوند.»

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی آگیرا را می‌دید که در زیر نور خورشید برق می‌زدند. آگیرا ادامه داد: «خب دلیل مرگش؟»
«فکر کنم آن قدر پیر بود که دیگر باید می‌مرد.»

دگار دستی بر ریشش کشید و ادامه داد: «هیچ‌کس نمی‌داند که چرا پاهایش قطع شده بودند. با کسی هم رفت‌وآمد نمی‌کرد.»

دگار در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با سختی آخرین گام‌هایش را برداشت. چند قدم آن طرف‌تر، خانه سنگی خرابه‌ای تکیه بر زمین زده بود و گذر زمان استقامت را از آن ربوده و آفتاب رنگ سنگ‌هایش را کدر کرده بود. تکه‌های شکسته شده سنگ‌ها دور و بر آن به حال خود رها شده بودند. از تمام ساختمان فقط یک اتاق باقی مانده بود که خفیر در آن زندگی می‌کرد.

دگار شمشیرش را از غلاف بیرون آورد. دلش قرص نبود. فکر نمی‌کرد که روزی پا به گورستان روی تپه بگذارد. جلوی خرابه ایستادند. بوی بدی می‌آمد. استخوان‌های فراوانی گوشه کنار دیوارها رها شده بود و چند تکه استخوان تازه هم در میانشان وجود داشت که هنوز می‌شد باقی مانده گوشت سرخ را روی آن‌ها دید. نگاهش را به جایی انداخت که آگیرا می‌نگریست. روی سنگ‌گورها یک کلمه حک شده بود. دگار با کمی دقت توانست کلمه رستگاری را تشخیص بدهد سپس پرسید: «برای چه کلمه رستگاری را روی گورها و دیوارها حکاکی کرده؟»

آگیرا زبانش را روی لب‌هایش کشید و زیر لب گفت: «رستگاری در چه یا از چه؟» آگیرا طنابی روی شانه‌اش انداخته که چند سنجاب و یک خرگوش از آن آویزان بود. خون خشک حیوانات روی موهای پوستینش چسبیده بود. آگیرا آن‌ها را روی علف‌های زرد رنگ کنارش گذاشت سپس گفت: «این تمام چیزی بود که امشب پیدا

کردم. اوضاع خراب است، انگار همه چیز دارد عوض می‌شود. اگر اوضاع این‌طور ادامه پیدا کند، زندگی برای همه سخت خواهد شد.»

دگار نگاهش را به خرابه انداخت. گوشه اتاق، حفره مربعی شکلی بود که پله‌هایی به سمت زیرزمین می‌رفت. آگیرا خنجر کوچکی از غلاف دور کمرش بیرون آورد و درون خاک فرو کرد. هوای سرد، تن مردانه دگار را می‌لرزاند. آگیرا مشعل را از پشتش برداشت و آن را روی زمین گذاشت. از کیسه بسته شده روی کمرش دو سنگ چخماق بیرون آورد و محکم به هم زد. پارچه سر مشعل به صمغ درختی آغشته بود. بعد از چندین بار برهم کوبیدن سنگ‌ها، مشعل روشن شد. دگار پله‌ها را نشان داد و گفت: «خِفر کل دیروز را در اطراف این پله‌ها پرسه می‌زد و دائم داخل این‌جا می‌رفت.»

آگیرا بلند شد و گفت: «پشت سر من بیا و حواست را جمع کن. باید ببینیم برای چی این‌جا پرسه می‌زده.»

| ۶ |

«شکارها را چکار کنیم؟ اگه بیرند، امشب باید گرسنه بخوایم!»

آگیرا دستش را تکان داد و گفت: «کسی این‌جا نمی‌آید، از ما هم که می‌گریزند، سنجاب و خرگوش هم که غذا نمی‌شود. همه از ما خوراک بهتری می‌خورند. بعد یادت نرود که ما جادوگرهای نفرین شده هستیم که همه از ما می‌ترسند و نزدیک ما نمی‌شوند. آن‌ها حاضر هستند که چیزی هم به ما بدهند تا از این‌جا برویم.»

دگار سرش را تکان داد و نگاهی به گورستان خفته در سکوت انداخت. سکوت آزارش می‌داد. آگیرا قدم بر پله اول گذاشت و با شک‌وت‌تردید ادامه داد. همان‌طور که پایین می‌رفتند، بوی کهنگی بیشتر می‌شد. دگار گفت: «بهتره از بینی نفس نکشی.» نور نارنجی مشعل، حفره باریک پله‌ها را با نور لرزانش روشن کرده بود. تکه استخوان‌های خرد شده در زیر پاهایشان صدا می‌کردند. آگیرا مشعل را بالا برد. انگار به سطح صاف زیرزمین رسیده بودند. نگاه دگار به دیوار سنگی افتاد. در دل سنگ، فضاهایی به قد یک انسان کنده شده بود که درون آن‌ها اسکلت خوابیده انسان‌های زیادی قرار داشت. دگار گفت: «در تمام این سال‌ها این‌جا گور دسته‌جمعی وجود داشته؟»

«آن هم خیلی هم قدیمی.»

سایه‌ها در دل دگار ترس می‌انداختند. با چشمان تیز شده به دنبال حرکتی بود و سعی می‌کرد فاصله‌اش را با آگیرا حفظ کند. خفگی هوا نفسش را تنگ کرده بود و از طرف دیگر بوی تعفن عذابش می‌داد. دگار گفت: «فکر نکنم بشود در این تاریکی این شلوغی چیزی پیدا کنیم.»

آگیرا ایستاد، مشعل را بالا آورد و نزدیک دیوار تیره روبرویش برد سپس گفت: «فکر کنم چیز بیشتری پیدا کردیم.»

روی دیوار پر از شکل‌های تازه تراشید شده بود. آگیرا مشعل را چرخاند و هیچ جای دیوار خالی نبود. انگار با نوک تیزی تمام آن شکل‌ها را حکاکی کرده بودند. آگیرا مشعلش را نگه داشت و به جلو خم شد. دگار برگشت. گور هنوز ساکت و آرام بود. چشمش به چند مجسمه انسان افتاد سپس صدای آگیرا درون گور پیچید.

«تا جایی که می‌دانم، او سواد نداشت. اصلاً نمی‌توانست حرف بزند. تمام عمرش را هم روی گورستان و داخل خانه‌اش بود، درست است؟»

دگار به انعکاس صدای آگیرا گوش داد و گفت: «آره. اگر می‌خواست برود هم نمی‌توانست، پایی نداشت که برود. چرا؟»

«این برج بزرگ هاگوت (اسم شهر) نیست؟»

دگار به شکل نگاه کرد و گفت: «آره. خودش است.»

«چطور آدمی که نمی‌تواند راه برود و هیچ چیز نمی‌دانسته، توانسته است برج هاگوت را بکشد؟!»

دگار گفت: «نمی‌دانم. شاید کس دیگری کشیده باشد.»

آگیرا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «خطوط که هم خیلی تازه هستند. این همه سال این‌جا زندگی کرده‌ایم، کسی حتی از کنارش هم رد نمی‌شود، دیگر چه بخواهد داخل این گور بیاید و این شکل‌ها را بکشد.»

نگاهی به نقش‌ها انداخت و چند شکل پرنده را دید که در کنار هم دیگر پرواز می‌کردند. در بین آن‌ها عقاب و فاخته را توانست بشناسد که انگار هیچ دشمنی در بینشان نبود. دگار گفت: «من این صحنه را دیده‌ام. چند روزی است که می‌بینم

پرنندگان به یک دفعه می‌پرند و به سمتی می‌روند. دقیقاً عقابی را دیدم که با فاخته‌ای پرواز می‌کرد.»

آگیری انگشتش را روی حکاکی‌ها چرخاند و روی انسانی نگه داشت. «انگار دشمن‌ها با هم دوست شدند! این‌جا را نگاه کند. انگار کسی در هاگوت مرده است و جنگجویان او را روی دست بلند کرده‌اند. انسان مشهوری هم هست و تاجی بر سر دارد. این‌جا را هم ببین. تمام ملل دیگر هم آمده‌اند!»

آگیری کمی فکر کرد و گفت: «مشهورترین فرد هاگوت، باگاسور کاندور (پادشاه کاندور) است. با آن تاجی که بر سر دارد، آن فرد مرده باید باگاسور کاندور باشد.»

دگار با تعجب گفت: «او که هنوز زنده است! شاید این مال شخص دیگری باشد.»

آگیری گفت: «تاج دوشاخ یا چند شاخ نماد باگاسورهای هاگوت است. تنها کسی هم که هیچ‌زمان تاج روی سرش نگذاشته، باگاسور کاندور است.»

دگار با تعجب گفت: «خب منظورت؟»

آگیری با نرمی به شکل دیگر رفت و گفت: «ببین! این لباس‌های جنگجویان هاگوت است. چند سالی است که به این شکل توی حکاکی دیوار درآمده‌اند پس این حکاکی به زمان حال اشاره دارد. در ضمن این‌جا را هم ببین! باگاسور مرده، کتابی در دست دارد. همه می‌دانند تنها کسی که همه‌جا و در هر شرایطی کتاب به همراهش است، باگاسور کاندور می‌باشد.»

آگیری ابروانش را در هم کشید و گفت: «با این نشانی‌ها و این باگاسور مرده، فکر کنم خبری از آینده است.»

سپس مشعل را عقب برد تا کل دیوار دخمه را ببینند. بالای آن چند فیل نقش بسته بود که در میان آن‌ها، فیل سرخ رنگی قرار داشت. سمت دیگر، آسوارانی را نشان می‌داد که نیزه به دست داشتند. طرف دیگر انسان‌های غول پیکری سنگ به دوش داشتند و پرنده عظیمی بال گشوده بود. آگیری گفت: «من نیمی از این‌ها را هنوز از نزدیک به چشم ندیده‌ام، همه این اتفاقات، حادثه‌های مهم دنیای ما است. خیلی از آن‌ها اتفاق افتاده‌اند؛ اما مرگ باگاسور هنوز به وقوع نپیوسته. چطور یک موجود دیوانه این‌ها را می‌داند؟»

«واقعا نمی‌دانم!»

آگیرا انگشتش را روی نقش دیگری چرخاند و گفت: «این‌ها هم جدید هستند. این‌جا همه در جنگ‌اند.»

ناگهان صدای آگیرا قطع شد و با سر انگشتش چند بار روی نقش دیگری زد. «تمام انسان‌ها مرده‌اند؛ حتی حیوان‌ها هم همین‌طور. همه از حیوان و انسان و دیگر موجودات در جدال با هم هستند. این‌جا همه درختان شکسته‌اند و خشک شده‌اند.» کلمه‌ی رستگاری در جای‌جایِ دخمه به چشم می‌آمد. خَیْر آن را با خشم نقش زده بود. سمتِ دیگرِ دیوار، نوشته‌های به چشم می‌آمد.

و اربانِ خدایان به پا خاسته‌اند و رستگاری نزدیک است.

زمان آن است که به پایان برسد و همه رستگار شوند.

وقت است که مردگان، ثمر کارهای خود را ببینند و زندگان به قضاوت اشتباه گذشتگان، افسوس بخورند.

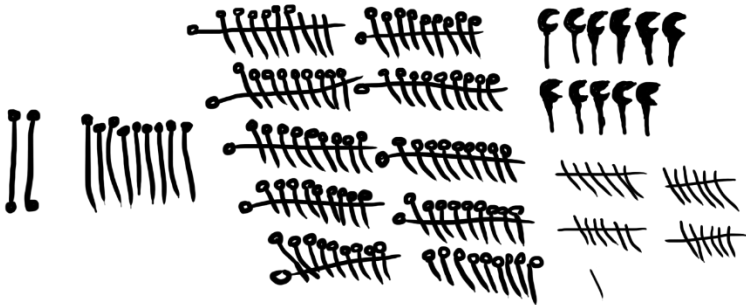
دگار پرسید: «قرار است همه چیز نابود شود؟»

«نه. این را نگفته است. رستگاری می‌تواند در هر چیز و از هر چیز باشد.»

دگار نگاهش به تکه سنگ بزرگی افتاد که پر از علامت‌های چوب‌خط بود. دگار گفت: «این‌جا را ببین.»

آگیرا نگاهی کرد و گفت: «این‌ها تاریخی را نشان می‌دهند.»

دگار چوب‌خط چهار هفته را دید. آن‌ها آخرین هفته‌های بودند که خَیْر آن را حکاکی کرده بود.



«می‌شود دو هزار سال و نه قرن و نه سال و یازده ماه و چهار هفته یک روز یا به

عبارتی این به آخرین روز از آخرین سال از هزاره دوم اشاره می‌کند. یک روز بگذرد سال سه هزار می‌شود.»

دگار با تعجب گفت: « این که تاریخ دو روز دیگر است. سه روز دیگر سال سه هزار از شروع تاریخ هاگوت است.»

«آره.»

نور مشعل کوزه شکسته ای را نشان می‌داد. دگار خم شد و آن را برداشت. روی آن شکلی با خطوطی قهوه‌ای سوخته نقاشی شده بود که بیشتر شبیه عنکبوت بود و هشت تا دست و پا داشت. دگار به دنبال باقی مانده آن انداخت ولی نتوانست چیزی پیدا کند.



آگیرا مشعل را برگرداند و به طرف پله‌ها به راه افتاد. صدای قدم‌هایش درون دخمه می‌پیچید و خنجرش را در جلویش گرفته بود. استخوان‌ها با صدای بلندی می‌شکستند. دگار در ابتدای پله‌ها ایستاد. دو دلی وجودش را گرفته بود. دستی به سمت اسکلت درون گور سنگی برد، خلاف خواسته‌اش استخوان شست اسکلت را برداشت و درون مشتش فشرد، نفسش را بیرون داد و به بالای پله‌ها شتافت.

زمانی که چند قدم از دخمه فاصله گرفت، نفسی از تمام وجود کشید. هوای خنک بالا، زندگی را در بدنش دمید. بدون آن که تعلل کند به جلو شتافت. نور عصر همه‌جا را روشن کرده بود. حس غریبی داشت که آرامش نمی‌گذاشت. با تمام وجودش چیزی را حس می‌کرد که وقوعش نزدیک بود. یاد کابوس شب قبل افتاد که خود را در بالای برجی می‌دید. آن خواب بی‌ربط به اتفاقات اخیر نبود. به طرف خانه به راه افتاد. دگار دستش را به کیف چرمی دور کمرش برد و استخوانی که از گور برداشته بود را درون یکی از قسمت‌های کوچک‌تر داخل کیف گذاشت. نگاهش را به روبرویش انداخت؛ خانه بزرگ پدری‌اش به سمتی کج شده بود و هنوز آثار سوختگی بر پیکر

نحیف خانه دیده می‌شد. علف‌های خودرو کل ساختمان را در میان خود گرفته بودند. یاد گذشته افتاد و ناخداگاه در خاطره تلخ گذشته غرق شد.

بیست و هفت یا هشت سال قبل بود. آن عصر غم‌انگیز را به یاد داشت. حس غریبی درونش بود و بوی شومی را حس می‌کرد. هر موقع اتفاق بدی در شرف افتادن بود، بوی آن را حس می‌کرد و هوا بوی مرگ می‌داد. درون حیاط پر از گل و علف روبروی خانه می‌دوید و تنها بود. خلاف همیشه که اطراف ساکت و آرام بود، آن عصر فرق داشت. از صبح همه چیز صورت دیگری داشت، هوا طور دیگری بود و درختان سکوت ترسناکی داشتند. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها از درون کاج‌های درهم شنیده می‌شد. عصر بهاری با صدای گرگ‌ها، حالت غریبی بود. تا آن زمان صدای گرگ‌ها را در آن حوالی نشنیده بود.

۱۱۱

ناگهان نشاط از درونش پر کشید و تهی شد. به کنار فواره آب وسط حیاط رفت و بر لبه نم‌دار آن نشست. با دل پر از آشوبی به انتظار نشست. به انتظار چه، نمی‌دانست؟ شش سالش بود. شاید برای همین ماهیت همه چیز درون ذهنش صورت دیگری داشت. دیگران می‌گفتند که مادرش در زمان تولدش فوت کرده بود. برادر بزرگترش آگیرا، تمام مواقع در مزارعه و اصطبل‌های پدری بود و آن‌ها را می‌گرداند. آدم قابلی بود، اما دگار تمام اوقات تنها در خانه می‌ماند. پدر هم همیشه سرش شلوغ بود. ناگهان حرکت موجوداتی را در بین درختان آن طرف رودخانه دید. ترسی پنجه-کشان از نوک پایش به بالا کشیده شد. بی‌اختیار از جایش بلند شد، برگشت و به سمت خانه به راه افتاد. آن‌جا چیزی‌هایی بود و بارها آن‌ها را دیده بود. صدای بین درختان آرام گرفت، آرامی که پر از ناآرامی بود. می‌دانست که نباید آن‌جا بایستد. قدم‌هایش را تند کرد، باید می‌رفت.

به طرف درب چوبی حرکت کرد و درب را هل داد. یکی از خدمتکارانشان در حال تمیز کردن کف سنگی سالن بود. با سرعت از پله‌های چوبی کنار سالن بالا رفت و خودش را به اتاقش رساند. درب را باز کرد، بدون توقف به سمت پنجره شتافت و پرده را کنار زد. نور نارنجی غروب به داخل اتاق یورش برد و بر کف چوبی پاشید.

تاریکی نیمه‌جان شب در حال بلعیدن روز بود. نگاهش را در بین همان درختان دواند. همه چیز آرام بود، اما باور نداشت.

ناگهان نگاهش به سایه‌های متحرک افرادی افتاد که همراه آن‌ها، شبخ موجوداتی را می‌دید که روی چهار دست‌وپا می‌دویدند. سر سه راهی بین دهکده، گورستان و خانه پدری‌اش لحظه‌ای ایستادند. تا آن زمان هیچ هیكلی شبیه آن موجودات چهار دست‌وپا ندیده بود. ناگهان شخ یکی از موجودات به روی پاهایش ایستاد و همانند انسانی شد، اما قوسی در کمرش وجود داشت که اجازه نمی‌داد کاملاً صاف بایستد. دستانش از انسان‌ها بلندتر بود و تا پایین زانوانش می‌رسید. بعد از لحظه‌ای درنگ به حالت چهار دست‌وپا درآمد و همراه بقیه افراد به سمت گورستان شتافتند. دگار چشمان باز شده از ترسش را به باقی منظره دواند. همه چیز آرام بود. آن بیرون چه خبر بود؟ هیچ سر در نمی‌آورد.

ناگهان صدای گوش‌نواز قطرات باران را شنید که آرام روی شیشه می‌زدند و ماریچ‌وار به پایین سر می‌خوردند. باران بهاری بود. تا جایی که به یاد داشت، هیچ ابری آن روز درون آسمان نبود. باران با همان ریتم بر سقف می‌کوبید. ناگهان صدای جیغ بلند انسانی را شنید. شاید شبیه انسان بود و از جای دوری می‌آمد. ترس احاطه-اش کرد و با شدت پرده را کشید و صدای قرقره‌های آن درون اتاق پیچید. خانه به سکوت نشسته بود. از پنجره فاصله گرفت و گوش‌هایش را تیز کرد. دیگر صدای خدمتکار هم نمی‌آمد. خودش را به درب اتاقش رساند. ناگهان کسی فریاد زد: «ارباب دارند می‌آیند. زود باشید همه چیز را مهیا کنید!»

پس پدر داشت به خانه می‌آمد. دلش آرام گرفت؛ فقط در کنار پدر و آگیرا دلش آرام می‌گرفت. همان‌طور که خواست بیرون برود، صدای شیشه‌اسبی را شنید که صدای اسب پدرش کوفال بود. پله‌ها را یکی‌یکی و با عجله طی کرد. نیمه راه صدای فریاد مردی از درد برخاست. دگار قدم سست کرد و گوش فرا داد. صدای کلب باغبان بود که همه او را کلب پیر صدا می‌زدند. کلب پیر به غیر از باغبانی مسئولیت اصطبل را هم داشت.

دگار سرش را از بین نرده‌های پله‌ها بیرون برد. هنوز آن اندازه بزرگ نشده بود که

نتواند این کار را بکند. در زیر نور مشعل نارنجی که کنار ورودی پرچین قرار داشت، جسد پر از خون کلب پیر را دید. با ترس می‌دید که پدر کلب را کشته بود. خانواده آن‌ها به جادوگران دیوانه شهرت داشتند. هر کس که از کنارشان می‌گذشت، پیچ‌چ-کنان آن‌ها را نشان می‌دادند و کلمه دیوانه را زمزمه می‌کردند. چندین بار دیده که پدر رفتارش عوض شده بود، عصبانی به خانه می‌آمد و با همه دعوا می‌کرد یا وسیله‌ها را می‌شکست. در آن مواقع، دگار واقعا از پدرش می‌ترسید. پدرش واقعا کسی نبود که می‌شناخت، ظاهر آشنا ولی درون غریبه. انگار آن شب هم همان‌طور شده بود، ولی تفاوتی داشت، پدر هیچ زمان کسی را نکشته بود، اما آن شب این کار را کرد.

باران همه جا را خیس و براق کرده بود. نور ضعیف نارنجی مشعل روی گودال‌های کوچک آب موج می‌خورد. تاریکی، وحشت را قوت می‌بخشید. سر کلب به صورت بدی چرخیده بود و سینه‌اش پر از خون بود. باریکه‌های خون با آب باران مخلوط شده بود و از صورتش به پایین سرازیر می‌شد. دگار با چشمان وحشت زده آن منظره را می‌نگریست. پدر شمشیر خونینی در دست داشت. نور مشعل از پشت، صورت پدر را تیره کرده بود. گام‌هایش سنگین و جدیتی درون هیبتش بود.

پدر وارد سالن شد و به اطراف نگاه می‌کرد. این خلاف رفتار همیشگی‌اش بود. تا آن زمان او را این چنین عصبانی ندیده بود. آب و گل همراهش وارد سالن شده بود. پدر لحظه‌ای تردید کرد، برگشت و از کنار درب مشعل را برداشت و به داخل بازگشت. ناگهان یور، پسر کلب پیر وارد سالن شد و گفت: «آرباب چه می‌کنید؟ چرا پدر مرا؟» پدر به یور فرصت نداد و شمشیر را درون شکم او فرو کرد. نقوش وحشت و تعجب روی صورت یور نقش بسته بود. دگار به عقب رفت تا به دیوار کنار پله‌ها برخورد کرد. دیگر می‌توانست چهره پدر را ببیند. خودش بود، آن مردی که وحشیانه می‌کشت پدرش بود. یور با شدت به زمین خورد و بی‌حرکت ماند. خون روی کف سپید، آرام پخش می‌شد. صدای همه‌همه‌ای از درون آشپزخانه اوج می‌گرفت. تب‌وتابی در خانه به راه افتاده بود.

پدر مشعل به دست سمت درب آشپزخانه به راه افتاد. کمد پر از کتاب کنارش را گرفت و محکم به سمت خودش کشید. کمد محکم به زمین برخورد کرد و کتاب‌ها

در سرتاسر سالن پخش شدند. پدر مشعل را به سمت کمد برد. طولی نکشید که کمد
گرفت و شعله کشید. پدر راه افتاد و مشعل را به زیر تک تک وسایل چوبی گرفت.
لحظه به لحظه ابر تیره دود بر فراز سالن غلیظتر می‌شد. شعله‌های بلند نارنجی از
گوشه کنار خانه سربرآورده بودند همه وسایل را به کام خود فرو می‌بردند. صدای
فریادهای پدر درون خانه می‌پیچید. پدر همان پدر همیشگی نداشت و حرکاتش و
رفتارش همانند جنون زده‌ها بود. برای دگار غریبه‌ای بیش نبود. آن کالبد مال پدر
بود، اما کسی که آن کارها را می‌کرد، پدر نبود.

دگار خواست از جایش برخیزد ولی پاهایش سست بود. انگار هیچ انرژی درون
بدنش وجود نداشت. دست در حلقه نرده‌های چوبی زد و با سختی خود را بلند کرد.
باید فرار می‌کرد. او پدرش نبود. هر که بود، بود ولی پدرش نبود. باید می‌رفت. به
هوا نیاز داشت. ناگهان صدای پاهای پدر به گوش رسید که به سمت پله‌ها می‌آمد.
صدای ضجه‌های آسبیزها از درون آسبیزخانه آتش گرفته در فضا می‌پیچید. گرمای
مایع‌ای را درون شلوارش حس کرد، خودش را خیس کرده بود. به عقب رفت. پدر را
می‌دید که با نگاه خشمگینش بالا می‌آمد. آن چشم‌ها و آن نگاه سرد به پدرش تعلق
نداشت. پدر دائم چیزی را زیر لب تکرار می‌کرد و مشعل را به طرف دیوارهای چوبی
گرفته بود. خشونت درون صدایش لانه کرده بود. همانند مجنون‌ها اطرافش را نگاه
می‌کرد.

«می‌کشم‌تان! می‌کشم‌تان! همه باید بمیرند! همه! لعنتی‌ها! لعنت خدایان بر شما!
باید بروم و آن آشغال‌های باقی مانده در شهر درآگور را هم بکشم.»
نگاه پدر به دگار افتاد. انگار شخصی به مانند دگار برای او وجود نداشت. شمشیرش
را بالا آورد. انگار دگار لال شده بود. با لب‌های لرزان و چشمان خیس می‌نگریست
و می‌نگریست. شمشیر پدر بالا رفت. دگار نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از بین
نرده‌ها به پایین پرت شد.

کمرش با اجسام نسبتاً سفتی برخورد کرد. گیج و مگس سرش را بلند کرد. چیزی
درون سرش می‌کوبید. دستانش را تکان داد. انگار روی کتاب‌های ریخته شده فرود
آمده بود. نیم‌خیز شد. دود کامل غلیظ شده بود و شعله‌ها به سقف رسیده بودند. با

پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد. پدر می‌دوید و پله‌ها را به سمت پایین طی می‌کرد، او می‌آمد که پسرش را بکشد.

دگار توان ایستادن نداشت. مدت زیادی، بغض درون گلویش گیر کرده بود. دیگر نتوانست و آن را ترکاند. اشک‌ها همانند جوی‌های باریکی از چشمانش جاری شدند. دگار خودش را عقب کشید. پدر تلوتلو می‌خورد، اما هنوز شمشیر را درون مشتش می‌فشرد. ناگهان مشعل از دستش رها شد و به روی زمین برخورد کرد و چرخ‌زنان در کنار دیوار ایستاد. خون چشمان پدر را گرفته بود، آب دهانش به پایین می‌چکید و صدای نامفهومی از گلویش خارج می‌شد. آن بیرون می‌بارید و باید فرار می‌کرد. پدر با سرپای خون آلوده به او رسید. لب‌های دگار ناخواسته باز شد و گفت: «پدر!؟ من چه کار کردم؟ چرا این‌طور شدین؟ منم، دگار، پسران. من را نمی‌شناسین. چرا...» هق‌هق اجازه نداد تا صحبتش تمام شود. چشمان پدر در حلقه تکان می‌خورد. برای جلوگیری از افتادن، دستش را روی کتاب‌خانه در حال سوختن گذاشت.

«همه را می‌کشم! همه را می‌کشم! باید بمیرید!»

«پدر نه. من کاری نکردم. آگیرا! آگیرا!»

فریادهایش درون سالن می‌پیچید. ناگهان پدر روی زمین افتاد و سرش را بلند کرد سپس دستش را چرخاند تا توانست شمشیر را پیدا کرد.

«می‌کشمت. می‌کشمت! همه را می‌کشم.»

سپس آرنج‌کشان به سمت دگار سینه‌خیز رفت. راهی باقی نمانده بود و دگار نمی‌توانست فرار کند. دیگر نمی‌توانست چیزی از پدرش، درون آن بدن ببیند و کامل غریبه بود. ناخواسته کمر دگار به کتابخانه پشتش خورد. پایه کتاب‌خانه کامل سوخته بود. با برخوردش، پایه آن خرد شد و به سمت پدر کج شد. دگار با دستانش کمد را نگه داشت. کتاب‌ها خیلی سنگین بودند. پدرش عاشق کتاب بود و هیچ وقت کتاب‌هایش را آتش نمی‌زد، اما این مرد این‌کار را کرده بود.

هر لحظه کتاب‌خانه بیشتر کج می‌شد و دیگر نمی‌توانست وزن آن را تحمل کند. دگار شمشیر پدرش را نزدیک گردنش احساس کرد. با تمام توان بار دیگر فشار آورد ولی نتوانست جلوی سقوط آن را بگیرد. خودش را کنار کشید. کتابخانه سوزان سقوط

کرد و شمشیر پدر به کناری پرت شد و پدر آرام گرفت. کتاب‌خانه روی پاهایش افتاده بود. صدای گریه‌ای شنید که از روبرویش می‌آمد. درست حدس زده بود، صدا از پدرش بود که گریه می‌کرد. سر پدر به سمت دگار چرخید، چشمانش برق همیشگی را داشت. انگار همان پدر همیشگی بود. حسش دروغ نمی‌گفت، آن چیزی که حس می‌کرد درست بود. آن اشک‌ها، آن صدا و نگاه مال پدرش بود. خم شد و دستش را گرفت. پدر نگاهش را به اطراف انداخت و گفت: «برو! زود باش برو!» دست دگار را به کناری راند و سعی کرد خودش را بیرون بکشد ولی نمی‌توانست. کتاب‌خانه گُر گرفته بود.

«برو، زود باش، من می‌آیم، زود باشد!»

«نه پدر! من می‌توانم...»

پدر با لب‌های لرزانش گفت: «گفتم برو، زود باش، با تو هستم!»

پدر هر چه سعی کرد نتوانست بیرون بیاید.

«برو. من همیشه پشتت هستم. یادت باشد که دوران رستگاری خیلی وقت است

که شروع شده. فقط به یاد داشته باش که باید چه بکنی. فراموش نکن!»

پدر با چشمانش سرخ شده و صورتش عرق کرده، دست در لباسش کرد و کتابی را بیرون کشید.

«این را بخوان. همه چیز را خواهی فهمید. برو! زود باش!»

دگار آن را گرفت و گفت: «نه من نمی‌توا...»

پدر سیلی محکمی به صورت دگار زد، دگار به عقب پرت شد و به دیوار چوبی کنارش برخورد کرد سپس گیج‌ومنگ در جایش نشست. تمام دنیا دور سرش می‌چرخید و گوشش در گرمای زیادی می‌سوخت. دستش را ستون بدنش کرد و بلند شد. حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود. دود سیاه، گل‌ویش را به خارش انداخته بود و پیاپی سرفه می‌زد.

ناگهان صدای بلندی برخاست و تکه چوب سوزانی از سقف جدا شد و محکم به کف سالن برخورد کرد. دگار نور بیرون را محو می‌دید و صدای باران از همان سمت به گوشش می‌رسید. تلوتلوخوران به راه افتاد. صدای ترق‌ترق چوب‌های گُر گرفته به

گوش می‌رسید و صدای ناله‌های آرام پدر درون فضا می‌پیچید. پایش را بیرون گذاشت. قطرات خنک باران به صورتش نواخت، توانست تعادلش را حفظ کند و با صورت به درون گل‌ها فرو رفت.

از آن روزها خیلی گذشته بود. دیگر آن‌ها را دائم به یاد نمی‌آورد. بعد از مرگ پدرش، به جنگل نزدیک خانه فرار کرد. به یاد نمی‌آورد که چند روز در آن جنگل به سر برده بود. سرانجام، آگیرا او را با کلی زخم و لباس‌های پاره در بین چند تخته سنگ همانند دیوانه‌ها پیدا کرده بود. به یاد داشت که روزی سخت و ناامیدکننده‌ای را گذرانده بود.

هر شب درون جنگل صدای جیغ انسان می‌شنید یا شاید موجودی دیگری بود، حتی چند بار موجودی انسان مانند را دیده بود که در بین درختان پرسه می‌زد. درست همانند همان سایه‌ای که قبل از این که پدرش بیاید در سر سه راه دیده بود؛ همان که روی چهار دست‌وپا می‌رفت و همانند انسان‌ها می‌ایستاد. وقتی به خانه سوخته‌شان برگشته بود، دیگر خبر از روزهای قبل نبود. پدر کامل سوخته بود و همه خدمتکارها رفته و تمام آدم‌های دهکده و همه آشناها ترکشان کرده بودند. لقب نفرین‌شدگان جای اسمشان را گرفت و شدن مترسک ترسناکی که همه از دیدن آن‌ها می‌ترسیدند و دور می‌شدند.

پدرش همه را همانند دیوانه‌ها کشت. آن‌ها جادوگر هستند که روحشان را فروخته‌اند.

آن‌ها نفرین شده‌اند و اگر بتوانند دیگران را هم می‌کشند.

توله سگ‌های نفرین شده!

خدایان نفرین‌شان کرده‌اند....

هزاران جمله شبیه آن‌ها را درمورد خودشان شنیده بود. چه داستان‌هایی که در مورد آن‌ها بافته نشده بود. خانه‌شان نماد ترس و جنون شد.

دگار سرش را تکان داد تا افکاری را به دور بیندازد که همانند خوره ذهنش را می‌خوردند. ذهنش را قفسی کرده بود که به هیچ چیز اجازه ورود به آن را نمی‌داد. از آن زمان به بعد هیچ وقت به فکر بازسازی آن خانه و آن مزرعه‌های سرسبز نیفتادند.

حتی دهقانان به رایگان هم به سمت مزارعشان نیامدند. دیگر کارشان شکار کردن و زنده مانده شده بود. گذر زمان، خاکسترهای کتابخانه و جسد پدر را برده بود. از آن خانه بزرگ فقط یک اتاق کوچک سهم زندگی‌یشان بود.

دگار از پله‌ها بالا رفت و پا درون راهرو آشنای اتاقش گذاشت. تکه‌هایی از درب کنده شده بود. همانند آن شب درب را باز کرد. اندک وسیله کهنه‌ای درون اتاقش قرار داشت و آتش درون اجاق می‌سوخت. طبق عادت همیشگی به سمت پنجره رفت، دیگر پرده‌ای از آن آویزان نبود. گوشه یکی از شیشه‌ها شکسته و دگار با کاغذی آن را پوشانده بود. سر سه راه بین دهکده و گورستان و خانه‌شان عده‌ای ایستاده بودند و به خانه‌شان خیره می‌نگریستند. در آن سال‌ها یک چیز را خوب آموخته بود و آن هم لب‌خوانی بود. می‌توانست بفهمد که آن مرد درشت هیکل به همراهانش در مورد آن‌ها چه می‌گویند. او می‌گفت: «همین خانه است.»

مرد سرش را تکان داد و همراهانش نگاه تندی انداختند. انگار دگار را در پشت پنجره دیده بودند. با چهره‌های وحشت‌زده‌ای برگشتند و به سمت دهکده با قدم‌های تند و تیز به راه افتادند. انگار می‌خواستند که هر چه سریع‌تر از آن‌جا دور شوند. دیدن چنین اتفاقاتی برایش عادی شده بود. انگار دگار و آگیرا جزئی از این دنیا نبودند. صدای قدم‌های آگیرا را شنید، دگار برگشت و روی تخت نشست. سالیان دراز از نبودن تخت بچگی‌اش می‌گذشت. با آگیرا سه روز سخت را گذرانده بودند تا یک تخت جدید ساختند. آگیرا طنابی که شکارها به آن آویزان بود را کنار اجاق، روی چوبی آویزان کرد. آگیرا گفت: «باید پوست شان را بکنیم.»

«بده به من.»

دگار برخاست و به سمت سنجاب‌ها رفت. چاقو را از کنار اجاق برداشت و لبه آن را با لباسش تمیز کرد. آگیرا کنار اجاق زانو زد؛ او ده سال از دگار بزرگ‌تر بود و ریشش دیگر جوگندمی شده بود. آگیرا موهای بلندش را به کناری راند و گفت: «وقتش رسیده و باید به سمت هاگوت برویم و دیگر ماندن فایده ندارد. همه چیز آن‌جاست. تمام سنگ نوشته‌های خفر هم به آن‌جا ربط دارد. این‌جا چیزی برای از دست دادن نداریم. فقط زنده ماندن بود و بس. باشیم یا نباشیم برای کسی فرق

ندارد. توی تمام این خاک همه ما را می‌شناسند. بیشتر از این اگر بخواهیم این‌جا بمانیم، مرگ آرامی در پیش خواهیم داشت.»

آگیرا لحظه‌ای ساکت ماند. در این مدت، این طولانی‌ترین صحبتی بود که با یک‌دیگر داشتند. هیچ‌گاه آگیرا دلش نمی‌خواست که از این‌جا برود. انگار تصمیم بزرگی گرفته بود.

«حرف‌های پدر را به یاد داری؟»

این اولین دفعه بعد از مرگ پدر بود که آگیرا درمورد او صحبت می‌کرد. از آن زمان طوری برخورد می‌کرد که انگار هیچ‌گاه پدری نداشته بود. دگار نگاهی ناشی از فراموشی به آگیرا انداخت.

«پدر می‌گفت که نزدیک است. یادت می‌آید؟ الان سال دو هزار و نهصد نود و نه هاگوتی است و نزدیک سال پنج هزار قدیم. چند روز دیگر تا سال سه هزار مانده. پدر همیشه می‌گفت در سومین هزاره از تاریخ هاگوت، همه چیز تغییر می‌کند و اولین نشانه هم مرگ یکی از بزرگ‌ترین مردان تاریخ است. من کسی را در حال حاضر بزرگ‌تر از باگاسور کاندور نمی‌دانم. با آن حکاک‌های خَفر و این حرف‌های پدر، فکر کنم همه چیز تغییر می‌کند. روی تقویم خَفر هم همین نوشته شده بود.»

دگار چاقو را درون شکم سنجاب فرو کرد و تا پایین پوست آن را برید و گفت: «یعنی همه می‌میرند؟»

«کسی این را نگفته است. همیشه تغییر به معنی بد نیست. می‌تواند خوب باشد. فقط نمی‌دانیم چه تغییری!»

صدای زوزه‌ای از بیرون شنید و نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت. همانند بیست و نه سال قبل، سایه‌هایی در بین درختان دید. اتفاقی در شرف افتادن بود. به یاد تکه کوزه شکسته افتاد. آن را از درون جیبش بیرون آورد و به طرف آگیرا گرفت. «این را ببین. آن پایین بود. فکر کنم خیلی قدیمی باشد.»

آگیرا آن را گرفت و خیره به علامت عنکبوتی شکل نگریست. چشمانش گشاد شد و گفت: «این که علامت کهن مرگ است و هرکسی هم درمورد آن نمی‌داند. این را زمانی که بچه بودم، پدر به من نشان داد و گفت که اگر زمانی این علامت را

دیدی، منتظر خطر بزرگی باش.»

۳

برای آخرین بار نگاهی به خانه نیمه سوخته انداخت. خاطره خوبی از آن در ذهن نداشت. همه‌ی آن ناراحتی و غصه بود. می‌دانست که برود آن خانه برای همیشه خالی خواهند ماند. زمان، کسی بود که آن را فرو می‌ریخت و با فرو ریختن آن همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شد. از آن به بعد سکوت ساکن همیشگی اتاق‌های و سالن‌های آن بود.

به یک‌باره دل کند و رویش را برگرداند. مزارع گندم و ذرتی که خودشان دو نفر به سختی درست کرده بودند، حالا رو به خشکی می‌رفت. تمام آن سال‌های همه نیازهایشان را خودشان به دست آورده بودند. کیسه‌اش را پر از خوراک کرده و هر چه نیاز داشت به همراه برداشته بود. در طی یک سال گذشته بهترین الیاف پنبه را استفاده کرده و شل بلندی از جنس کرباس برای خودش بافته که بهترین پوششی بود که در مقابل باران مقاومت می‌کرد. شب‌ها از آن به عنوان روانداز استفاده می‌کرد و ده‌ها جیب درون آن دوخته بود. در آخر کتابی را به همراه برداشت که تنها یادگار پدر بود؛ همان که آن شب پدر به او داد. کتابی به نام *افسانه گرگ دریا*، افسانه‌ای که خیلی‌ها آن را می‌دانستند. گرگ دریا کسی بود که پدر همیشه به آن فکر می‌کرد و دنبال آن بود. تنها هدفی که می‌خواست به دنبال آن باشد. هر زمان که وقت کافی داشت درمورد آن مطالعه می‌کرد.

«تا شب است باید برویم. نباید کسی ما را ببیند. فردا که اهالی دهکده بیدار شوند، از این که پسران نفرین شده نیست و نابود شده‌اند خوشحال می‌شوند. از ما فقط خاطره گنگی در ذهن‌شان می‌ماند و چند افسانه.»

آگیر! نگاه بی‌احساسش را از دهکده گرفت و دل به جنگل تاریک زد. دگر نگاهش را به جایی انداخت که پدر کشته شده و از آن فقط جای سوختگی‌ها مانده بود. اولین گام را برداشت و به راه افتاد.

۴

برای استراحت در راه هاگوت، در کنار کلبه‌ای اتراق کرده بودند. هوا بوی مرگ

می‌داد و دگار به وضوح آن را حس می‌کرد، حسش هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفت و کسی در شرف مُردن بود. نگاه خسته دگار از زیر ابروان گره‌خورده‌اش به آسمان دوخته شده بود. باد سرد، لباس و ریش بلندش را به آرامی تکان می‌داد. ابرهای پنبه‌ای همانند لکه‌های سیاه رنگی بر بوم آبی آسمان کشیده شده بودند و هر لحظه بر فشردگی ابرهای سمت شمال اضافه می‌شد. اشعه‌های نور خورشید، ابرها را سوراخ کرده بود و نوک تپه در زیر نور طلایی رنگ آن می‌درخشید. هر لحظه از روشنی روز کاسته و نرم‌نرمک هاله خورشید هم پشت سیاهی محو می‌شد.

بوی مرگ به شدت خود باقی بود. می‌توانست شروع اتفاقات را حس کند. همه چیز به صورت گنگ و نامفهومی در جلوی دیدگانش جلوه می‌کردند. تا مدتی پیش فکر نمی‌کرد که ناگهان همه چیز عوض شود. پیشگویی‌های خفِ را به یاد آورد. فقط باید اطمینان پیدا می‌کرد که مرگ باگاسور کاندور اتفاق می‌افتد.

۱۲۱

درختان سبز، زرد و نارنجی در پهنه دید دگار کشیده شده بودند. دستان باد، دانه‌دانه برگ‌ها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد سپس آنان را در آغوش نرمش به پایین پیچ‌وتاب می‌داد و در کنار یک‌دیگر روی زمین می‌خواباند. نسیم خنکی که بین شاخ و برگ درختان و علف‌ها می‌پیچید، لرزی بر اندام دگار انداخته بود.

دیگر زمستان و تابستان اهمیتی نداشت و آن چه پیش رو بود، بسیار مهم‌تر بود. بوی باران فضا را پر کرده بود. نگاه دگار از آسمان تیره به جاده خاکی روبرویش لغزید که همانند ماری از روی نوک تپه به پایین پیچ‌وتاب می‌خورد. دشت‌های دو طرف جاده در زیر سایه‌های ابرها از سبز روشن به سبز تیره تغییر کرده بودند. چندین درخت، هم چون مترسک‌هایی در میان دشت دیده می‌شدند.

صحنه‌های حکاکی شده مرگ انسان‌ها و حیوانات و منظره خشک شدن درختان و گیاهان در جلوی چشمانش بود. چند خط روی دیوار بزرگترین اتفاقات را می‌گفت و بیشترین ترس را داشتند. کابوسش با آن اژدهای بزرگ جلوی نگاهش بود و آن را به وضوح به یاد می‌آورد. تا جایی که به خاطر داشت، اژدها بیشتر از یک افسانه نبود و کسی هم آن را به چشم ندیده بود. فقط چند با چند تصویر طراحی سیاه و سفید تخیلی دیده بود که به هیچ‌وجه خوب نبودند. مغز تا چیزی را نمی‌دید، نمی‌توانست

آن را تجسم کند پس چطور توانسته بود چنان اژدهایی را ببیند؟ گاهی فکر می‌کرد که آن کابوس، خود واقعیت بود

طولی نکشید که بر نوک تپه نقطه سیاهی پدیدار شد. دگار باز دستی بر ریشش کشید و کتاب *قطور افسانه‌گرگ دریا* را بست که ورق‌هایش بازیچه‌دستان باد شده بودند. دست دیگرش را به تنه درخت راش تنومندی پیری تکیه داد که شاخه‌های آن مانند چتری بر فراز سرش باز بودند سپس با تمام قدرت، اما به آهستگی از زمین برخاست. کمرش را با دردی خفیف صاف کرد سپس دست راستش را بی‌اختیار سایبان چشمان تنگ شده‌اش کرد.

نقطه سیاه در شیب تپه از دید دگار محو شد. او همانی بود که انتظارش را می‌کشید. او آن خبر را می‌آورد. طولی نکشید که بر نوک تپه دوم، هیبت سیاه‌رنگ سواری بر اسب تنومندی هویدا شد. سوار با سرعت هر چه تمام می‌تاخت. با برخورد سم‌های قوی اسب به زمین بر ابر گردوخاک پشت سر سوار افزوده می‌شد. یال سیاه اسب با هر گامش در هوا مانند امواج طوفان‌زده دریا پیچ‌وتاب می‌خورد. سوار کامل روی اسب خم شده بود، نیم‌تنه‌ی پاره او هم چون شعله‌های آتش در پس او در حال رقصیدن بودند. همان بود، همان خبری که منتظرش بودند، سواری که همانند تیری از چله رها شده بود.

بار دیگر نگاه خسته دگار به آسمان لغزید. سیاهی، گستره آسمان را در بر گرفته بود و هوای گرفته بر شومی خبر می‌افزود. بسیار دور، پشت کوه‌های محو و تاریک چند رگه نور لحظه‌ای نگاه او را جلب کرد. هم‌زمان با آن برخورد چند قطره خنک باران را بر گونه و بینی‌اش حس کرد. خنکی و طراوت روح خسته او را جلا می‌بخشید. طولی نکشید که شدت باران به اوج خود رسید. قطرات درشت آب باران با شاخ و برگ درختان، جوی آب و سقف چوبی کلبه قدیمی آهنگی ملایم، اما غم‌انگیزی به راه انداخته بود.

سوار با همان سرعتی که می‌تاخت از جلوی دگار گذشت. دگار فقط نظاره‌گر آب و گلی بود که سم‌های اسب به دنبالش پرتاب می‌کرد. دیری نپایید که سوار در پیچ راه از دید او گم شد. دگار با خود زمزمه کرد «باگاسور کاندور مرده! آن سوار

خاکستری پوش زمانی به حرکت در می‌آید که باگاسور این خاک مرده باشد و الان دارد خبر مرگ او را به بقیه شهرها می‌برد.»

پیشگویی خفیه درست بود. با مرگ مهم‌ترین انسان آن دوران، تغییرات شروع می‌شدند. جلوی مرگ را نمی‌شد گرفت و راهی برای بازگشت نبود. هوا در حال سرد شدن بود. دگار هم چنان خیره به راه می‌نگریست، انگار باور نداشت. لحظه‌ای چشمانش را بر هم فشرد و ذهن متلاطمش را صاف کرد. خسته از راه، فکر استراحت می‌آورد و از جا جنباند و دوان‌دوان خود را به داخل کلبه رساند.

هیبت آگیرا کنار پنجره ایستاده و چشمان سیاه و براقش به نقطه محو شدن سوار دوخته شده بود و نگرانی در چشمان او می‌درخشید. دگار گفت: «بالاخره چنگال‌های مرگ، باگاسور کاندور را هم به چنگ آوردند. این شروع باقی حوادث است. دقیقا هم‌زمان با تقویم سه هزار ساله خفیه. آن اتفاقات، جنگ و خونریزی شروع شدند. افسوس که دوران تاجداری او طولانی‌تر نشد.»

۱۲۳

آگیرا بی‌هیچ حرکتی گفت: «آن چنگال‌ها دیر یا زود یک روز همه را در بر خواهند گرفت. چیزی که شروع شده است، فقط باید سعی کرد که اثراتش کم شود. دست هیچ کس نیست که بخواهد جلوی آن را بگیرد.»

دگار حرف پدر را به یاد آورد. دوران رستگاری. با تاکید گفت: «پسرش، کوردوس تاریس (به معنی شاهزاده تاریس) بر اریکه تکیه خواهد زد و باگاسور این خاک خواهد شد. چه اتفاقاتی با نشستن او بر تخت رخ خواهد داد؟»

«این دودمان تاجداران نفرین شده هستند، درست همانند خودمان. نمی‌دانم چه در پیش داریم، آینده نامعلوم است. اگر لاشخورهایی که بوی مردار به مشام‌شان رسیده است بگذارند، می‌تواند بر تخت بنشیند.»

«اما همه دست به سینه جلوی او سر فرود می‌آورند. او الان باگاسور تمام انسان‌ها، موجودات و هر چه هست و نیست است، قوی‌ترین مرد در تمام هستی. هر کار که بخواهد می‌تواند انجام دهد.»

آگیرا سرش را با مخالفت تکان داد و دستی به ریشش کشید و گفت: «همان دست‌ها، خنجرهای برهنه و تیز را در زیر لباس‌ها قرار دادند و فقط منتظر یک لحظه

هستند. دشمن و خائن زیاد است. مزدور زرخرید هم فراوان.»
«خانواده‌ای که ریشه‌های خود را تا اعماق گسترانده‌اند به راحتی نمی‌گذارند چندین
تبر کند تنه تنومند آنان را قطع کنند.»

«اما فراموش نکن که تنه موربانه خورده یک‌دفعه فرو می‌ریزد. هاگوت جواب ما
است، تمام حوادث از آن‌جا شروع می‌شوند. باید به آن‌جا برویم، باید دنبال کوف
سنگ‌تراش بگردیم.»

دگار دستی روی کتاب قدیمی درون لباسش کشید و گفت: «من گرگ دریا را
فراموش نکرده‌ام، پدر به دنبال او بود. حالا این کوف سنگ‌تراش دیگر کیست؟»
«دوکر، فروشنده دوره‌گرد او را معرفی کرد، می‌گفت تا آن‌جا که من می‌دانم، تنها
فردی است که همه چیز را همان‌طور که هست می‌بینند و باور می‌کند. می‌گویند
خیلی چیزها می‌داند، شاید بتواند در مورد حوادث آینده چیزهایی بگوید.»

دگار سرش را تکان داد. دوکر تنها انسانی بود که همانند مردمان عادی با دگار و
آگیرا رفتار می‌کرد و هیچ اهمیتی به نفرین یا منحوس بودن‌شان می‌داد. هر ماه
می‌آمد و خبرها و وسایل جدید را برایشان می‌آورد. او یکی از اشتیاق‌های هر ماه
دگار بود. حرف زدن با او، احساس انسان و زنده بودن به خودش می‌داد.

۵

خیره به بیرون کلبه چشم دوخته بود. دیگر روز رنگ باخته و سیاهی در آسمان
خانه کرده بود. صدای ترق‌ترق آتش داخل اجاق پشت سرش به گوش می‌رسید و
زوزه‌گرگی در بیرون اوج می‌گرفت و جیرجیرک‌ها شروع به خواندن می‌کردند. هنوز
بوی مرگ را در هوا حس می‌کرد. حس کردن بوی مرگ از کودکی همراهش بود.
هر زمان که آن را حس می‌کرد، مرگ یکی نزدیک بود، همانند روزی که پدرش
مرد، اما الان بوی آن خیلی زیاد بود. انگار کسان زیادی قرار بود که بمیرند. یاد
پیشگویی خفر افتاد. ترس در بیرون از کلبه خراب شده جولان می‌داد. از زمانی که
پایش را درون خاک مرده هاگوتیان (نام شهر) گذاشته بود، دیگر رنگ آرامش را
ندیده بود. انگار نفرین هاگوتیان درست بود و خاک مرده‌شان واقعاً مرده بود. روزها
عادی بودند ولی شب‌ها حکم دیگری داشتند. تا جایی که امکان داشت تمام کلبه را

محکم کرده بود. با این که در تمام مدت به غیر از حسش، چیز غیرعادی دیگری در خاک هاگوت ندیده بود، ولی هنوز به دور و اطرافش شک داشت.

شعله‌های نارنجی رنگ آتش اجاق در حال رقصیدن بودند، سایه‌های کش‌دار اجسام روی کف و دیوارهای کلبه نقش بسته بود. گاهی سایه‌ها تیره و گاهی محو می‌گردیدند. دگار برای آخرین بار نگاهی به سیاهی گنگ شب انداخت، شاید فکر می‌کرد ولی گاهی آن‌ها را با موجوداتی اشتباه می‌گرفت. نگاهش را گرفت و به کنار اجاق رفت. حرص آتش آرام گرفته بود و در کام خاموشی فرو می‌رفت. نگاهی به آگیرا انداخت، او سمت دیگری را می‌نگریست. نگاهش را برگرداند و به اجاق انداخت. با نگاهش آتش جان دوباره‌ای گرفت.

یکی دیگر از چیزهایی که از کودکی می‌توانست انجام دهد، روشن کردن آتش با نگاه کردن به چوب‌های کوچک بود. نمی‌دانست که چطور قادر بود آن را انجام دهد و آگیرا چیزی در مورد آن نمی‌دانست. گاهی چیزهایی در خود می‌دید که باعث می‌شد بیشتر به خودش شک کند تا حرف‌های مردم. از دید بقیه، آتش روشن کردن آن هم با نگاه کردن، چیزی به غیر از جادو نبود. چیزی درونش نهفته بود که خودش هم از آن درکی نداشت.

مثل هر شب تن به کف سخت زیرش داد و دراز کشید. خود را داخل لباس و پارچه‌ای پیچید که همیشه به دور کمرش می‌بست. گاهی از پنجره بدون شیشه که دو چوب محکم روی آن میخ شده بودند نگاهی به شبخ براق شاخ و برگ درختان خیس می‌انداخت که نور کم سوی اجاق آن‌ها را روشن کرده و گوش به صدای ترق و تروق چوب‌های گُر گرفته داده بود.

باران جان تازه‌ای گرفت و بر سقف می‌کوبید؛ یک‌نواخت و آرام. دگار سرش را به طرف آگیرا برگرداند، ریش جو گندمی آگیرا تا روی سینه‌اش می‌رسید، چهل و پنجمین سال عمرش را می‌گذراند. آگیرا در کنارش خوابیده و به سقف خیره شده بود، دگار گفت: «چطور خفِ این‌ها را می‌دانست؟»

«شاید جادوگر یا کیمیاگر آینده بینی بود!»

دگار با لحن آرامی گفت: «گاهی فکر می‌کنم که کاش آن‌ها را نمی‌دانستیم. حداقل

راحت زندگی می‌کردیم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آگیرا گفت: «در هر صورت چیزی که قرار است پیش بیاید، پیش خواهند آمد. این طوری حداقل می‌دانیم که چی در پیش‌رو داریم.»

«به نظر من این سفر پایانی دور و دراز داشته باشد و پر از حادثه!»

«دیر یا زود مهم نیست، این که چگونه تمام شود مهم است. این طور که این سفر شروع شده، فکر نکنم به راحتی تمام شود، حتی فکر کردن هم به آن سخت است.»

«فردا خبر مرگ باگاسور کاندور مانند باد خاک‌های دیگر را در می‌نوردد. مراسم

خاک‌سپاری کی برگزار می‌شود؟»

«تمام ملل دیگر برای ادای احترام به کاندور کبیر خواهند آمد. نگردهای فیل

سوار، آسواران شرق، خاک‌گرا و تاجداران دیراین یا همان مردمان قدیم، دورترین خاک به این جا هستند، ده روز طول می‌کشد تا به این جا برسند. احتمالاً جسد را تا

آن روز نگه دارند بعد همانند تمام باگاسورها درون معبد تاجداران دفن خواهد شد.»

کلبه از چوب‌های خرد شده پر بود؛ بنابراین تا پایان شب نیاز به آوردن چوب برای

آتش نداشت. دگار پاهایش را در خود جمع کرد. سرمایی که از در و پنجره‌ها وارد

می‌شد، سر انگشتان پایش را نوازش می‌کرد. شنل را محکم دور خود پیچید، صدای

نفس‌های آگیرا را می‌شنید. می‌دانست که او همانند خودش در حال غرق شدن در

دریای طوفان‌زده افکارش بود. دگار گفت: «از زمانی وارد خاک هاگوت یان شده‌ایم،

انگار همه چیز فرق کرده، احساس راحتی ندارم. واقعا شب‌هایش نفرین شده است؟

تمام اوقات فکر می‌کنم چیزهایی آن بیرون هستند!»

آگیرا به روی شانه‌اش چرخید و گفت: «من هم همین احساس را دارم. تمام وقت

فکر می‌کنم زیر نظر هستیم، هیچ حس آرامشی از محیط به ظاهر آرام این خاک

نمی‌گیرم. گاهی صدای بلندی را از عمق جنگل می‌شنوم که شباهت زیادی به صدای

انسان دارد، انگار زیر پوست آرام این خاک، خفتگانی آر می‌دند.»

اگر یک عمر از انسان‌ها دور بودند، ولی کتابخانه بزرگ پدر سالم مانده بود. سال -

های زیادی وقت برای خواندن داشتند. دستش را روی کیف استخوانش گذاشت که

استخوان شست اسکلت گور خیره در آن بود. به غیر از آن استخوان، استخوان دیگری

نیز بود که برایش خیلی عزیز بود. آن را فشرده. دگار نمی دانست که کی با صدای غرشی در درون جنگل به خواب رفت بود.

۶

دگار چشمانش را گشود، انگار لحظه‌ای بیش نخوابیده بود. صدای قطرات باران جایشان را به صدای پرندگان و حیوانات داده بودند، اشعه کم قدرت خورشید از پنجره و در به داخل می تابید. هوای تازه و سرد صبح گاهی بینی او را نوازش می کرد. آتش اجاق به تلی از خاکستر تبدیل شده بود.

انگار شبی دیگر را جان سالم به در برده بود. هر شب قبل از خواب، فکر می کرد که دیگر پا نخواهد شد. همه چیز در خاک هاگوت حکم چیز دیگری را داشت. به دنبال آگیرا کلبه را از دید گذراند، هیچ اثری از او نبود. خلاف میلش به سختی از جایش برخاست، بدنش بر اثر خوابیدن روی کف چوبی مثل سنگ شده بود. با کش و قوسی، درد را از بدنش بیرون کرد و تلوتلوخوران خود را به در رساند. نور صبح گاهی برای لحظه‌ای چشمانش را کور کرد، دستش را سایبان چشمانش کرد سپس آن‌ها را آرام آرام باز کرد. فضایی رنگینی با فرشی از برگ‌ها روبرویش قرار داشت. گودال‌های کوچک و بزرگ آب سرتاسر زمین را در بر گرفته بودند. گاهی یکی از هزاران حباب روی سطح آن‌ها می ترکید و موجی دایره‌وار سطح آن را طی می کرد. جای پای چند گرگ روی گل‌ها به جا مانده بود.

ناگهان به یاد مرگ باگاسور کاندور افتاد. یک‌باره همه چیز را به خاطر آورد. آگیرا کمان بزرگش را بر پشت انداخته و ساکت و آرام کنار درخت راش ایستاده بود و جاده را نظاره می کرد. با آب باران موهای جوگندمی و بلندش را به عقب رانده بود. دگار سی و پنجمین سال عمرش را با آگیرا می گذراند. با ده سال بزرگتر بودن آگیرا، دگار حس می کرد که آگیرا همیشه خودش را مسئول می دانست. خیلی از اوقات، آگیرا برای او حتی از جان خودش هم گذشته بود. او همیشه در حال کار کردن یا به دنبال شکار بود یا در مزرعه شخم می زد. کم می گفت، کم شوخی می کرد و دائم در حال فکر بود.

دگار می دانست که او خیلی باهوش بود، خیلی بیشتر از او. با تمام میل، حرف‌ها و

نصیحت‌هایش را به جان می‌سپرد. تا آن زمان هیچ کاری نکرده بود که دگار احساس ناراحتی کند. فکر نمی‌کرد که بتواند بدون وجود آگیرو و کمک‌هایش زندگی کند. آگیرو بی‌آن که برگردد با صدای ملایمی گفت: «دیشب ده‌ها نفر از این جاده عبور کردند! امروز شلوغ‌تر هم خواهد شد. جای پای حیوان، انسان، حتی جای چند رد پا می‌بینم که نمی‌دانم مال چه موجوداتی است. اولین بار است که آن‌ها را می‌بینم. باید راه بیفتیم، ممکن است دیر شود.»

دگار گام‌هایش را با احتیاط روی قسمت‌هایی می‌گذاشت که علف روئیده بود. نزدیک آگیرو روی گودال خم شد، دستانش را داخل آب سرد فرو برد که او را به نوشیدن خود وسوسه می‌کرد. مشتی از آن برداشت، درحالی‌که قطرات آب از لای انگشتان می‌ریخت، آن را نوشید. بار دیگر مشتی از آن را برداشت و روی صورتش ریخت. آب خنک باقی‌خواب آلودگی او را پراند.

مدتی بود که در حاشیه پر از علف جاده قدم می‌زدند. جاده گلی پر از جای سم‌های اسب و چرخ‌های گاری بود.

«انگار خبر سریع‌تر از آن‌چه که فکر می‌کردم پخش شده.»

آگیرو درحالی‌که سعی می‌کرد پاهایش را در گودال آب نگذارد گفت: «هاگوت خاک عجایب است؛ آن‌قدر چیزهای عجیب دارد که حتی فکرش را هم نخواهی کرد. این اتفاق بزرگی است و هر کس می‌خواهد از این آب گل آلود ماهی بگیرد. دزدان، تاجران، تاجداران خاک‌های دیگر. موقعیتی که شاید تا سال‌ها اتفاق نیفتد.»

راه طولانی بود و می‌شد با حرف زدن آن را کوتاه کرد. با یاد کابوشش پرسید: «بینم اژدها واقعیست؟»

آگیرو با نگاه کوتاهی گفت: «شاید روزگار کهنی واقعیت داشته ولی الان نه!»

«یعنی وجود داشتند؟»

«گفتم شاید! شاید مردمان قدیم ما از ناشناخته‌ای برای خود موجودی به وجود آوردند تا در کنار آتش برای هم از آن تعریف کنند.»

«جادو چی؟»

آگیرو نگاه طولانی‌تری به دگار انداخت و بعد از مکثی گفت: «همه‌چیز همان‌طور

که امکان دارند وجود نداشته باشند، همان قدر هم امکان دارند که وجود داشته باشند. تا چند روز پیش فکر نمی‌کردم که پیش‌گویی درست باشد ولی الان هست.»
«می‌شود جادوگران را پیدا کرد؟»

«تا جایی که من خوانده‌ام، به سختی می‌توانی جادوگر و کیمیاگر پیدا کنی.»
دگار قدرتی در خود داشت که خیلی از ناممکن‌ها را ممکن می‌کرد. دگار گفت:
«من در مورد موجودات افسانه‌ای هم خیلی شنیده‌ام که اژدها فقط یکی از آنها است. اگر مردم الان در مورد آنها حرف می‌زنند، پس روزی وجود داشتند.»
«آن را به قلب بسپار چون فعلا عقل جواب‌گو نیست.»

باران جان تازه‌ای به جنگل داده بود. حیوانات کوچک و بزرگ در جنگل پرسه می‌زدند. روباهی لاشه خونی خرگوشی را به دهان گرفته بود و با هر چند قدمی که برمی‌داشت، می‌ایستاد و اطراف را از دید می‌گذراند. طرف دیگر چند سنجاب با سرعت زیاد از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند و با صدای جیغی، سریع در لانه‌های درختی خود ناپدید می‌شدند. هوای سرد خبری از زمستانی زودرس می‌داد. حیوانات که انگار متوجه شده بودند با سرعت زیادتری در تکاپو برای به دست آوردن آذوقه زمستان بودند. دگار با دست اطرافش را نشان داد و گفت: «این جا سبزترین جایی است که به عمرم دیده‌ام، چرا به این‌جا می‌گویند خاک مرده؟»

«دقیق نمی‌دانم. خاک مرده به جایی می‌گویند که به دلایلی نشود از آن استفاده کرد، حالا نمی‌دانم برای چه نمی‌شود از خاک هاگوت استفاده کرد.»

دگار نگاهش را تیزتر کرد. شاخه‌های بوته‌ها شکسته شده و در جای‌جای زمین پخش شده بودند. روی تنه زمخت درختان، نشانه‌های کنده شدن پوست آنها و خراش‌های زیادی دیده می‌شد. بعضی از آنها سالم و خیلی‌ها قدیمی بودند. سوال‌های زیادی مداوم در سرش می‌چرخید و هیچ جوابی برای آنها نداشت.

آن دو هم چنان در حاشیه جاده به آرامی قدم می‌زدند. جاده ماریچ‌وار در دل جنگل پیش می‌رفت و هر لحظه بر حجم درختان و گیاهان اضافه می‌شد. ناگهان صدای قارقار ویر شنیده شد. انگار کلاغ آگیرا هم با آنها همراه شده بود و اکنون داشت به آنها خبر می‌داد. کاری که روز مرگ پدرش نیز انجام داد. نمی‌توانست ویر را ببیند.

شاید روی شاخه درختی نشسته بود، صدای بال زدن ویر که به گوشش نمی‌خورد. طرف دیگر صدای پرواز دسته‌ای از پرندگان را به سمت شرق دید. زمانی بر تعجبش افزوده شد که در آن دسته هر نوع پرنده‌ای دیده می‌شد. عقاب در کنار فاخته و کبوتر پرواز می‌کرد و انگار آن‌ها هیچ دشمنی با یکدیگر نداشتند و همه در یک سو و با یک سرعت پرواز می‌کردند.

ناگهان دگار چیزی را به خاطر آورد. روی دیوار خفّ تعدادی از پرندگان را دیده بود که با یکدیگر پرواز می‌کردند. فاخته و عقاب در کنار یکدیگر و در یک جهت، بدون این که رابطه قدیمی شکار و شکارچی بین آن‌ها برقرار باشد. آگیرا با تفکر عمیقی که بر صورتش نقش بسته بود گفت: «این‌ها نشان اتفاقات آینده انسان‌ها و اتفاقات دیوار خفّ است.»

ناگهان صدای شیهه چند اسب از پشت سر شنیده شد.

«هیأ هیأ برو حیوان!»

۱۳۰۱

بعد از عبور از پیچی، هیکل پنج سوار زره‌پوش نمایان شد. سم‌های قوی اسبان همانند لبه قایق، گل‌ها را موج‌وار به اطراف پرتاب می‌کردند. آرایش سواران مانند پیکانی کل جاده را در برگرفته بود. گل، صدای سم‌ها را در خود خفه می‌کرد. جلودار آن‌ها مردی تنومند و میان‌سالی بود که دو شاخ گاو مانند روی کلاه خود مسی‌اش قرار داشت. موی قهوه‌ای رنگ سوار از سوراخ بالای کلاه خود مانند دم اسب آویزان بود. هر کدام شمشیری در نیام و سپری آهنین بر پشت داشتند. طولی نکشید که سواران افسار اسبان را کشیدند و جلوی آگیرا ایستادند. جلودار آن‌ها چند قدم به آگیرا نزدیک شد، چشمانش تنها قسمتی بود که کلاه خود آن را نپوشانده بود. جلودار، آگیرا را مورد خطاب قرار داد و گفت: «غریبه‌ها کیستید؟ از کجا آمده‌اید؟»

آگیرا سرش را بالا گرفته بود و از بین نفس‌های گرم اسب چهره سوار را نظاره می‌کرد سپس گفت: «از بوردون می‌آییم و به هاگوت می‌رویم.»

«بوردون آن چنان دور نیست. لابد در مورد این‌جا چیزهایی به گوش‌تان خورده است یا مثل وحشی‌ها زندگی می‌کردید که از هیچی خبر ندارید؟»

سربازان خندیدند. یکی با دسته شمشیرش به روی سپر سوار کنارش زد، یکی

دیگر از سربازها که نقطه سپیدی روی مردمک سمت راستش بود، با صدای نازک زنانه‌اش گفت: «ظاهرشان می‌گوید که از کور دهی به این‌جا آمده‌اند، جادوگری یا که رمال؟»

آگیلا با همان اخم همیشگی آن‌ها را نگریست. جلودار سوارها در حال برانداز کردن آگیلا بود تا این که نگاهش روی کمان ثابت شد.

«تیراندازی یاد داری؟»

«پدرم در کودکی کمی به من یاد داده.»

«خیلی به درد خواهد خورد، ببینم تا حالا خاک مرده به گوش‌تان خورده است؟»

آگیلا سرش را تکان داد.

«سرت را تکان نده، مگر زبان نداری؟»

«آره. ولی نمی‌دانیم که چه هست. فکر کردیم که بیابان یا صحرایی است.»

دگار می‌دانست زمانی که آگیلا کسی را قابل بحث نداند، با حماقت جواب او را می‌داد. جلودار گفت: «این جنگل‌ها غیرقابل سکونت هستند. فقط جاهایی که دیوار بلند و قوی دارند و می‌توانند از خودشان دفاع کنند و قابل زیستن هستند. پس فقط بروید، هر چه سریع‌تر بهتر. از این خاک مرده بگریزید. سریع از آن بالا عبور کنید، امشب آن بالا برف خواهد بارید. تا هاگوت هم هیچ آبادی وجود ندارد. سه شب دیگر، شب ماه نو است، اگر در برف گیر کنید و قبل از غروب فردا نتوانید خود را به دروازه‌های هاگوت برسانید، خود را از همین الان مرده بدانید.»

دگار متوجه حرف او نشد، اما می‌دانست که وقت ندارند. در هاگوت جای تردید نبود، پس اگر همه می‌گویند، بی‌شک اتفاق می‌افتاد. آگیلا در سکوت آن‌ها را برانداز می‌کرد. جلودار بعد از اتمام حرفش سر اسب را چرخاند، افسار را در دستانش فشرد و با پاشنه پایش لگدی به پهلوی اسب زد. اسب شیهه‌ای کشید سپس روی دو پایش ایستاد و چند قدم به عقب رفت. صدای شیهه‌ای اسب در جنگل می‌پیچید. اسب یورتمه‌وار سپس چهارنعل به حرکت درآمد. افرادش یکی‌یکی بعد از او روانه شدند. سوار آخر که تیر و کمانی بر پشت داشت برگشت و با صدای نازکش گفت: «فردا شب آن تیر و کمان هم به درد نخواهد خورد. مرگ ناخواسته می‌آید.»

نقطه سپیدی روی مردمک چشم راست سوار بود و بی‌مه‌با تکان می‌خورد. انگار چشمش نابینا بود. مرد نیشخندی زد و به حرکت درآمد. دگار با دیدن صورت او و حرفش، ترس ضعیفی را در درون خود یافت. او آن‌ها را تا زمانی دنبال کرد که در پشت درختان گم شدند. دگار گفت: «حس خوبی به این خاک ندارم. همه جای آن بوی مرگ می‌دهد.»

«ما الان روی خاک شاخ‌داران قدم می‌زنیم که با آن چه که تو فکر می‌کنی خیلی فرق دارد!»

«چه فرقی دارد؟»

«آن‌جا شب و روز برای ما مهم نبود؛ اما این‌جا فرق دارد، این‌جا قوانین دیگری حکم‌رانی می‌کند.»

آگی‌را ادامه داد: «توی دست‌نوشته‌ها خوانده‌ام زمانی که ماه در آسمان دیده نمی‌شود، زمانی که تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد، سایه‌ها از تاریکی برمی‌خیزند؛ آن‌گاه هیچ موجودی جلوی آن‌ها زنده نمی‌ماند. ساکنان این‌جا بیش از انسان‌ها هستند. فردا قبل از غروب آفتاب باید به هاگوت رسیده باشیم.»

دگار به یاد سایه‌های درون جنگل نزدیک خودشان افتاد و گفت: «انسان نیستند؟ حسی که مرا راحت نمی‌گذاشت درست بود؛ هیچ جای این خاک قابل اعتماد نیست.»

«جان ما این ارزش را دارد که آن را جدی بگیریم. این خاک عجیب‌تر از آن است که فکر می‌کنی.»

دگار در افکارش غوطه‌ور بود که دوباره صدای شیهه‌اسبی نظرش را جلب کرد. راه به صورت سربالایی درآمده بود به گونه‌ای که می‌توانست نوک درختان را هم راستای خود ببیند. پشت سر تا چشم کار می‌کرد درخت بود. درختان راش و صنوبر و سرو گه‌گاهی بین تعداد بی‌شمار درختان کاج دیده می‌شدند. هر اندازه که پیش می‌رفتند، هوا نیز سردتر می‌شد. ابرهای سیاه‌رنگ همانند قبل از سمت شمال در حال تسخیر آسمان بودند.

در انتهای راه، گاری کوچکی در حال بالا آمدن بود که اسب قهوه‌ای نحیفی آن را به دنبال می‌کشید. صدای غیژغیژ چرخ‌های گاری با ریتم یک‌نواختی به گوش

می‌رسید. دگار پیرمردی را بر بالای آن دید که ریش سپید انبوهش تا شکمش می‌رسید و پارچه سپید رنگی به دور سرش بسته بود. از ظاهر او حس خوبی به دگار دست نمی‌داد. از زمانی که وارد این خاک شده بودند، همه چیز در نظرش عجیب می‌آمد. دگار برگشت و مسیرش را ادامه داد. هوای سرد ساکن جایش را به نسیم سردی داده بود.

کم‌کم صدای گاری واضح‌تر شد. بالاخره گاری با همان سرعت از کنار دگار گذشت. داخل گاری زنی نشسته و صورتش را از گزند باد سرد با پارچه‌ای مشکی پوشانده بود. دو چشم سبز ناخوانا زن به دگار زل زده بودند. تا آخرین لحظه که گاری از دید دگار محو شد، زن جوان هم‌چنان با چشمان سبزش دگار را دنبال می‌کرد که احساس ناخوشایندی به دگار می‌داد. نمی‌دانست چرا ولی حس کینه و انتقام را درون آن چشمان سبز می‌دید و حس می‌کرد که آخرین باری نخواهد بود که او را می‌دید. دگار نگاهش را برگرفت و به آسمان پهناور دوخت.

۷

دگار و آگیلا برای رفع خستگی از جاده بیرون زدند و روی زمین خشک نشستند. پرتوهای خورشید، زمین را گرم کرده بود و پاهای دگار دُق دُق می‌کردند. تمام روز را بدون استراحت راه رفته بودند. انگار از زانو تا پاشنه پا به او تعلق نداشت. پاهایش را دراز کرد سپس با دستانش کمی آن‌ها را مالش داد. آگیلا کنار او روی زمین دراز کشید. دم‌دم‌های غروب، خورشید به غول قرمز رنگی در آمده و نور آن ابرهای پنبه‌ای را به رنگ خون نقش زده بود.

نور نارنجی هر چه از سمت غرب به طرف شرق می‌رفت به آبی کم‌رنگ و سرد تغییر می‌کرد. در شرق دور، کوه‌ها پله‌وار پشت یک‌دیگر از آبی محو به آبی تیره قرار گرفته و مانند دیوار بلندی کنار یک‌دیگر محکم نشسته بودند. جاده از بین دو کوهی ادامه پیدا می‌کرد که روبروی دگار قرار داشت. فکر گذراندن شب آن هم در آن جنگل و با بارش برف دایره‌وار در ذهن دگار می‌چرخید. نمی‌خواست با افسانه‌های هاگوت در شب بدون دفاع مواجه شود. از زیر شال دور کمرش، بغچه کوچکی را بیرون آورد و آن را باز کرد و تکه نانی بیرون کشید. آن را به دو نیم تقسیم کرد. بار

دیگر دستش را به درون کیسه برد و گوشت نمک‌سود شده‌ای را هم بیرون آورد. نیمه‌ی دیگر نان و گوشت را به طرف آگیرا گرفت و گفت: «بیا کمی از این نان بخور. آذوقه را در هاگوت تجدید می‌کنیم.»

آگیرا آن را گرفت و گفت: «اگر وقت داشتیم، می‌توانستیم از داخل جنگل غذا پیدا کنیم؛ اما الان دیگر زمانی نیست. ترجیح می‌دهم شب را داخل جنگل نباشیم؛ آن هم زمانی که نمی‌دانم آن بیرون چه چیز وجود دارد.»

آگیرا چند شاخ علف را گرفت و آن‌ها را از ریشه در آورد. نگاه دگار به کلاغی افتاد که ویر بود. ویر روی یک شاخه نشسته و بال و پر سیاهش را باز کرده بود و به آگیرا می‌نگریست. دگار همان‌طور که نان را زیر دندان‌هایش می‌جوید گفت: «شاید حیوانی یا موجودی باشد. کاش با گاری آن پیرمرد رفته بودیم.»

ناگهان نگاه دگار به هیکل عظیم مردی ناشناس افتاد که در زیر درخت خفته بود. دگار آن‌چه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. تا آن زمان، او مردی را با آن تنومندی ندیده بود. سینه مرد آرام بالا و پایین می‌رفت و بی‌اعتنا به همه‌چیز در خواب عمیقی فرو رفته بود. علف‌ها نیمه بلند دورتادور او را گرفته بودند. دیدن او دگار را به یاد مردمان غول‌پیکر می‌انداخت که روی دیوار گور دیده بود.

ناگهان صدای خش‌خش برگ‌ها از سمت دیگر نظر آن دو را جلب کرد که از پشت درختان کاج و بلوط می‌آمد. کسی یا حیوانی به آرامی در حال قدم زدن بود. دگار کمی خود را جابه‌جا کرد سپس خود را به پشت بوته‌ای رساند که برگ‌های پهنی داشت. در طرف دیگر آگیرا زیر درخت چمباتمه زده بود. کم‌کم صدا واضح می‌شد که به همراه آن صدای خِس‌خِس گلویی هم شنیده می‌شد. دگار خود را کمی کج کرد تا توانست از بین دو درخت، بدن پر موی قهوه‌ای را ببیند. همراه با آن صدای غرش خفیفی به گوش رسید که باعث شد موهای دگار سیخ شوند و عرق سرد را از پیشانی او جاری سازد. بی‌اختیار شمشیر کوتاهش را از نیام بیرون کشید.

«فکر کنم یک خرس بزرگ است.»

لرزشی خفیفی را در صدایش احساس می‌کرد. آگیرا تیری از تیردانش روی کمان قرار داد و تا نیمه آن را کشید. صدای قدم‌های خرس به گوش می‌رسید که هم‌چنان

بی‌هدف در جنگل پرسه می‌زد. آگیرا آهسته بدون این که چشمانش را از خرس بردارد و لب‌هایش تکان بخورد گفت: «همان طور بی‌حرکت آن‌جا بمان. باد از روبرو می‌وزد. نمی‌تواند بوی ما را حس کند. فقط نباید ما را ببیند، اگر ببیند زنده نخواهیم ماند. زمستان نزدیک است، به دنبال غذا می‌گردد.»

خرس نزدیک درختی ایستاد و پوزه‌اش را به آن نزدیک کرد سپس هوا را به دنبال آن بوید سپس چندین بار پنجه‌اش را روی تنه آن کشید و پوسته تنه آن را کند. سرش را برگرداند. انگار بویی حس کرده بود. خرس از آن‌جا تا محلی که مرد تنومند خوابیده بود، فاصله زیادی نداشت. مرد همانند آن دو در خلاف جهت باد نسبت به خرس بود. خرس مسیرش را به طرف دیگر تغییر داد.

ناگهان نگاه دگار به جای خالی مرد افتاد. اگر علف‌های له شده را نمی‌دید فکر می‌کرد که کسی آن‌جا نخواهد بود..

۱۳۵

ناگهان مرد غول‌پیکر را دید که از بین درختان با سرعت به طرف خرس حمله‌ور شده بود. خرس نتوانست واکنشی انجام دهد. مرد با شانه ضربه‌ای محکم به پهلوئی خرس زد، با برخورد ضربه نعره‌ای از درد فضا را پر کرد. خرس ناخواسته غلٹی زد و با سینه محکم به درخت پشت سرش برخورد کرد. مرد با چابکی بدن عظیمش را به طرف خرس حرکت داد. خرس در حال تقلا کردن برای ایستادن بود. مرد درحالی که نعره می‌کشید، انگشتانش را مشت کرد و آن را تا جایی که امکان داشت به عقب برد سپس با تمام قدرت محکم به سر خرس ضربه زد. پوزه خرس محکم به زمین برخورد کرد. مرد بازوی بزرگش را دور گردن قطور خرس حلقه کرد. با دست چپش میچ دست راستش را گرفت و فشرد. نعره خرس به ناله‌ای تبدیل شد و بی‌مهابا دست و پاهایش را در هوا تکان می‌داد. رگ‌های گردن مرد بیرون زده بود و صورتش به سرخی می‌گرایید.

ناگهان خرس با پنجه‌اش خراشی روی بازوی مرد انداخت. زمین در زیر پای آن‌ها می‌لرزید. مرد بی‌اراده ناله‌ای کرد، دستانش را گشود و خود را خمیده و آرام عقب کشید. باریکه‌های خون از روی دستش سرازیر شده بود. دگار می‌توانست حرکت سینه مرد را ببیند که بی‌وقفه بالا و پایین می‌رفت. انگار مرد موقعیت را می‌سنجید.

خرس برخاسته بود و مرد را با چشمان خونینش می‌نگریست. خرس چندین بار گردنش را تکان داد، می‌شد تردید را در حرکاتش دید.

ناگهان مرد با فریادی به سمت خرس روانه شد. زمانی که قدم‌های سنگینش را بر زمین می‌گذاشت، برگ‌های خشک با فشار هوا مانند موجی به کنار می‌رفتند. زمانی که به نزدیکی خرس رسید، خرس دستش را به هوا برد. پنجه خرس در زیر انوار خورشید درخشید. مرد برای دوری کردن از آن مجبور شد روی زمین بخزد... پنجه خرس فقط به هوا چنگ زد. مرد کمی آن طرف‌تر با ابری از برگ‌های شناور متوقف شد. با سرعت ایستاد؛ اما خرس سریع‌تر از او بود. پنجه خرس بار دیگر هوا را شکافت و با نعره‌ای به سوی گردن مرد روانه شد. در همان حین صدای شکافتن هوا توسط تیری شنیده شد. تیر که مانند پرندۀ از قفس رها شده‌ای بود سفیرکشان از چله کمان آگیرا آزاد و پیش رفت. با برخورد تیر به شانه خرس، نعره‌ای از درد و خشم که مو را بر تن راست می‌کرد، فضا را در نوردید.

مرد بی‌درنگ به سمت خرس حرکت کرد، دو دستش را به دور گردن خرس انداخت، با تمام توانی که داشت، خرس را بلند کرد و او را به طرف درختی پرت کرد. سر خرس محکم با تنه برخورد کرد و صدای خرد شدن جمجمه آن به گوش رسید. مرد امان نداد، خود را روی خرس انداخت و سر آن را در دستانش گرفت. با وجود مقاومت خرس سر آن را کمی چرخاند سپس با تمام توان و فریادی که دگار تاکنون نشنیده بود سر خرس را بر گرداند. صدای ترق‌ترق استخوان‌ها به گوش رسید. مرد نفس‌نفس زنان سر خرس را می‌نگریست. خرس بدون تقلا آرام روی زمین افتاده بود. قطرات خون از دستان مرد، روی موهای قهوه‌ای خرس می‌افتاند. مرد دستش را با موهای خرس پاک کرد، مدتی به همان حال ماند سپس به طرف دگار برگشت. ابروان گره خورده پیکانی، دو چشم مشکی براق با بینی متناسب، فکی بزرگ و دهانی با لب‌های نسبتاً کلفت چهره او را نقش زده بودند. چهره‌ای جدی و مصمم که دگار را به یاد جنگجویان افسانه‌های قدیمی می‌انداخت. مرد به دگار زل زده بود، گویی چیز غیر منتظره‌ای می‌دید.

دگار توانست از آن مسافت به اندازه واقعی مرد پی ببرد. قد دگار به زحمت تا آرنج

او می‌رسید؛ عرض شانه‌هایش دو برابر دگار بود؛ دو دست بزرگش مانند تنه درخت که به راحتی می‌توانست هر چیزی را له کند، از شانه‌های گرد و پهنش آویزان بود. به غیر از پوست خرسی که به تن داشت و پوست سموری که بر سر گذاشته بود، چیز دیگری به همراه نداشت. کفش‌های چرمی به پا داشت که با نخ‌های کلفتی دوخته شده و با نخ دیگر روی پاچه‌های شلوار پوستی‌اش محکم گره خورده بود. صورت مرد از زخم‌های ریز و عمیق پر بود. جای سه زخم بزرگ که از پیشانی تا چانه‌اش ادامه داشت، سمت راست صورت او را دگرگون کرده بود. جایی که چنگال‌ها ابروان را بریده، دیگر مو نروبیده بود. مرد بی‌اعتنا به خرس مرده، به طرف دگار حرکت کرد و گفت: «غریبه‌هایی که سه شب مانده به ماه نو در جنگل پرسه می‌زنند!»

صدای مرد کلفت، خش‌دار و بلند بود و زمان صحبت کردن هیچ کدام از اجزای صورت او به غیر از لب‌هایش تکان نمی‌خوردند. با ابروان در هم گرده خورده‌اش به آن دو خیره شده بود. دگار بی‌اختیار به دست خونین مرد نگاه می‌کرد.

«مسافر هستیم و هیچ چیز در مورد هاگوت نمی‌دانیم.»

«وقتی باقی نمانده است که بخواهم برای توضیح دادن تلف کنم. بالای همین کوه شهری قرار دارد. اگر می‌خواهید در برف یخ نزنید و زنده بمانید، باید خود را به آن‌جا برسانید. با این ابرهایی که در آسمان می‌بینم امشب برف سنگینی این‌جا می‌بارد. فقط حواستان به اطرافتان باشد. درون این آرامش، هزاران موجود کمین کرده و به انتظار نشسته‌اند. یک قدم اشتباه، برابر با مرگ است.»

دگار با آغیر/ نگاهی رد و بدل کردند. انگار چیزی برای آن مرد غول‌پیکر به غیر از خودش مهم نبود. مرد دستی بر زخم روی بازویش کشید و خون را پاک کرد، زیر لب غرید و بی‌درنگ به راه افتاد. دگار گفت: «منظورش چی بود؟»

آغیر/ با لحن خشن؛ اما آهسته گفت: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم که بهتر است با او برویم. آن طور که از او برمی‌آید، راه بلد است و خوب می‌داند که چطور باید زنده بماند. با او بودن شانس خوبی برای ماست. در ضمن او جانش را به ما مدیون است. می‌شود در عوض از او راه را پرسیم و به هاگوت برسیم.»

مرد غول‌پیکر جلوی آن‌ها قدم می‌زد و برای جلوگیری از خون ریزی پارچه‌ای را محکم روی بازویش بسته بود و بی‌اعتنا به سرما و جنگل تیره، در راه گام می‌کشید. ساق پاهای دگار منقبض شده و درد گرفته بودند. هر قدر که می‌رفتند راه سخت‌تر می‌شد. خورشید به طور کامل پشت کوه‌ها محو شده و فقط هاله قرمز رنگی دور کوه‌ها را فرا گرفته بود. در سمت مخالف، سیاهی کم‌کم از پشت کوه سر بر می‌آورد و درختان و کوه‌ها را آهسته‌آهسته در خود می‌بلعید. نسیم جایش را به باد سردی داده بود که اشک را از چشمان دگار سرازیر می‌ساخت. تمام راه در سکوت طی می‌شد و باد اجازه صحبت کردن را به آن‌ها نمی‌داد.

دگار پارچه را از دور کمرش باز کرد. چندین بار آن را به دور سرش چرخاند به گونه‌ای که فقط چشمانش قادر به دیدن بود سپس شنل را از دو طرفش به جلو آورد و آن را محکم با دستانش گرفت. آگیرا در کنار او قدم می‌زد و لحظه‌ای نگاهش را از آن مرد بر نمی‌داشت؛ حتی کوچک‌ترین حرکات مرد را زیر نظر داشت. آگیرا گفت: «آن مرد با آن هیکل بزرگش از نژاد انسان‌های معمولی نیست.»

دگار برف را از روی شانه‌هایش تکاند و گفت: «ظاهری که با انسان‌ها تفاوت ندارد. شاید فقط زیادی رشد کرده است. دوکورا به یاد نداری؟ هیلکش خیلی بزرگ بود. همش تبری به دست می‌گرفت و درختان جنگل را قطع می‌کرد.»

آگیرا سرش را تکان داد و گفت: «او یک انسان است، فقط درشت‌تر. اما این مرد اجزایی صورتش متفاوت است. فکش بزرگ‌تر از معمول است. شانس آن خیلی کم است که انسانی به این بزرگی شود. من که هم‌چنین چیزی به عمرم ندیده‌ام.»

«حیف که این همه مدت را در آن خانه خراب و دهکده دور افتاده گذرانیم. در طی این مدتی که از آن خراب شده بیرون آمدیم، تمام مدت فکر می‌کنم که این مردم هم از ما فراری هستند. این طور بودن مردم برای من عادی نیست. فکر می‌کنم که باید از ما بترسند.»

دگار نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «شاید به دلیل مرگ باگاسور می‌رود.»

«با آن پوست کلفت نیازی به لباس ندارد. فکر کنم زندگی‌اش در جنگل و کوه

می‌گذرد.»

راه بین دو کوه قرار داشت. جای چکش و تیشه‌ها بر دل صخره‌ای کوه برای بزرگ‌تر کردن دهانه دیده می‌شد؛ اما انگار به اتمام نرسیده بود. دو مجسمه بزرگ سر گاو به همراه پاهای جلوی در دو طرف راه در دل سنگ سخت تراشیده شده بود. دست‌ها توانمند استادان با مهارت آن‌ها را از دل صخره‌ها بیرون کشیده بودند. گذر زمان، باد، باران و آفتاب سالیان دراز، آن‌ها را ساییده و رنگشان را تیره کرده بود. نگاه دگار به برج دیده‌بانی سنگی بالای صخره گلوگاه افتاد. برج به گونه‌ای ساخته شده بود که به کلیه مناطق پایین کوه اشرافیت کامل داشت؛ اما از آن پایین زیاد قابل دیدن نبود. دو سوی گلوگاه دو ستون نیمه‌کاره رها شده بودند که قرار بود در بزرگی را نگه دارند. دگار چندین بار سرش را برگرداند و به برج دیدبانی نگریست که متروکه بود، انگار سالیان دراز کسی در آن گام ننهاده بود. در کنار برج، نگاهش به چند مجسمه و استخوان پوسیده انسان افتاد که نشان از گذر زمان زیادی داشتند. لاشخورها و یا حیوانات وحشی آن‌ها را خورده بودند و تکه‌های از اسکلت آن‌ها نبود. زره فولادی روی اسکلت نشان می‌داد که آنان سربازان آن برج دیدبانی بودند. دگار برای لحظه‌ای شبیح پنج نفر را دید که با زره کنار هم ایستاده بودند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. تصویر آن‌ها در هوا معلق بودند و همانند روح می‌مانستند. آن‌ها جام‌هایی در دست داشتند که در بین صحبت‌ها خود می‌نوشیدند. ناگهان تمام پنج نفر شروع به سرفه کردند و با حالت خفگی روی زمین افتادند. انگار پنجه مرگ دور گردنشان حلقه شده بود و جان آن‌ها را می‌گرفت. دگار چشم‌هایش را برهم زد و بلافاصله آن پنج شبیح در هوا محو شدند.

انگار اتفاق ناگواری برای آن‌ها روی داده بود. گاهی فقط فکر می‌کرد که این توهمات را می‌دید. فکر می‌کرد که خودش با دیدن مُردگان، شروع به تجسم و بازسازی آن‌ها بر طبق خاسته خود می‌کرد. شاید پدر هم این چنین صحنه‌هایی را می‌دید که باعث می‌شد دیوانه می‌شد. قلبش می‌گفت که چیزی درون خاندانشان مخفی بود که آن‌ها را به این روز می‌کشاند. افکار را از ذهنش دور کرد و به راهش ادامه داد.

روبرویش راه وارد دره‌ای می‌شد و خلاف آن‌چه دگار فکر می‌کرد خبری از جاده باریک و سنگلاخی بدون درخت نبود. بعد از کمی راه رفتن کم‌کم عرض و شیب جاده بیشتر شد. روبروی او دره پر از درختان کاج و بلوطی قرار داشت که تنه زمخت صخره‌های اطراف را می‌پوشاند. کوه‌ها مانند صدف، شهر را در دل خود مخفی کرده بودند. صدای باد جایش را به صدای پرندگان گشوده بال و هم‌همه حیوانات داده بود و از دور صدای زوزه گرگی در آسمان اوج می‌گرفت. پایین درست وسط دره، شهر کوچکی در دل جنگل خفته بود، برج و باروهای سنگی کدر شده آن از درختان سر به فلک کشیده بیرون زده بودند. لکه‌های سیاه سوختگی روی دیوارهای سنگی به چشم می‌آمد. دیوارهای عظیم فرو ریخته و سنگ‌ها شکسته شده بودند.

دگار پرسید: «طبق نقشه این‌جا اصلاً شهری وجود ندارد!»

آگیرا گفت: «انگار کسی درون آن زندگی نمی‌کند. متروکه است.»

«فکر کنم توی جنگ با آتش نابود شده. چرا خبری از انسان‌ها نیست؟»

آگیرا گفت: «حسی به من می‌گوید که یک شبه متروکه شده است.»

«چه خاطراتی که درون آن دفن نشده است.»

چند ستاره در آسمان شب چشمک‌زنان می‌درخشیدند و آسمان هنوز به تسخیر ابرها در نیامده بود. صدای جیرجیرک‌ها فضا را پر کرده بودند. گه‌گاهی صدای خش‌خش برگ‌ها از بین بوته‌ها به گوش می‌رسید. درختان مانند شبخ جنگجویانی به نظر می‌رسیدند که ایستاده خفته بودند. سیاهی شب هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. روبروی آن‌ها، جاده به دو راه تقسیم می‌شد؛ راهی که ادامه جاده بود و راه دیگری پر از علف‌هرز و بوته که به سمت راست به درون شهر ادامه پیدا می‌کرد. در فاصله نه‌چندان دور در انتهای راه پر از بوته، ساختمانی به چشم می‌آمد که علف و ریشه‌ها روی آن پیچ خورده و همانند چنگال‌های تیزی آن‌ها را در میان خود گرفته بودند. شهر در سکوتی آزار دهنده غوطه‌ور بود. دگار همان‌طور که مراقب بود تا پایش به چیزی گیر نکند، از بین شاخه‌های درختان که طاقی را بر بالای جاده به وجود آورده

بودند، ساختمان را برانداز می‌کرد؛ ساختمانی که بالای آن کنگره‌ها سرتاسر دیوار آن کشیده شده و به دو ستون مربعی سنگی ختم می‌شد. دو در چوبی کلفت با حفاظ‌های فلزی زنگ‌زده‌ای در دو سوی راه روی زمین افتاده بودند. قسمتی از درب با ضربه سهمگینی خرد شده و قسمت بالای ستون بر اثر ضربه سنگی بزرگ کامل فرو ریخته بود. جای‌جای ستون‌ها و دیوارها نشان از برخورد سنگ‌های ریز و درشت داشت. نشان کهنه شده سوختگی در تمام سنگ‌های شکسته شده نمایان بود.

دگار هر جا را که نگاه می‌کرد، می‌توانست نماد سر گاو را روی سنگ‌ها ببیند. مرد غول‌پیکر در میان دروازه فرو ریخته گم شد. رفتن او، احساس آرامش قبل را از دگار ربود. دلش می‌خواست که سرعتش را زیاد کند تا مرد غول‌پیکر را گم نکند، دلش می‌گفت که همراه آن مرد غول‌پیکر برود. در آن جنگل، شهر خراب شده و آن خاک مرده هاگوت، تنها ماندن سخت و هراس‌انگیز بود. دگار گفت: «کجا برویم؟»

آگیرا گفت: «باید دنبال او می‌رویم. با کمک او راه زنده ماندن داریم.»

۱۴۱

دگار بدون درنگ به داخل دروازه فرو ریخته شتافت. نمی‌خواست مرد غول‌پیکر را گم کند. همان‌گونه که در خیابان پر از سنگ و چوب قدم می‌زدند، به ساختمان‌های متلاشی‌شده نگاه می‌کردند و به سختی کوچه‌ها را تشخیص می‌دادند. انگار زلزله‌ای آن را در هم کوبیده بود. سمت راست ساختمانی سه طبقه ساخته شده از سنگ و چوب قرار داشت که با ضربه مهیبی در هم فرو ریخته بود. طرف دیگر انبار بزرگ چوبی قرار داشت که نیمی از آن طعمه حریق شده بود. در آن بین برج بلند تمام سنگی که نیمی از آن باقی‌مانده، مانند تن بدون سری روی زمین زانو زده بود. باقی‌مانده ساختمان‌ها در لفافی از خز و ریشه پنهان شده بودند. سکوت شهر غم داشت؛ سکوتی که انگار ساکن همیشگی آن‌جا بود. گه‌گاهی ناله و زوزه باد، سکوت را به کناری می‌راند. سطح شهر پر از استخوان بود. انگار مرگ آمده بود و به ناگاه همه را همراه خود برده بود. در میان اسکلت انسان‌ها، استخوان‌های فیل و اسکلت دیگری را دید. نمی‌دانست که اسکلت به چه موجودی تعلق داشت، اما هر چه بود موجودی درنده‌ای بود. دندان‌های تیزی در جمجمه‌اش وجود داشت. دگار به روی جمجمه خم شد، نیش بلند جمجمه را با فشار کمی در آورد. شنش را به کناری راند

و کیف چرمی استخوانش را باز کرد و دندان را کنار استخوان انگشت شست قرار داد. آن را بست و با بند چرمی آن را محکم کرد. آن کیف را از چرم بز کوهی دوخته بود که بز را خودش در کوه کنار خانه پدری اش شکار کرده بود. تیراندازی با کمانش آن اندازه بد نبود، ولی هیچ‌گاه به دقت و قدرت آگیرا در تیراندازی نمی‌رسید.

با هر قدم، چنگال‌های تیز غم او را محکم‌تر می‌فشرده. صدای قارقار ویر در کوچه‌ها می‌پیچید. شهر که سال‌ها جز ارواح کسی در آن قدم نمی‌زد، تیره و غم زده در دل شب تاریک آرام و ساکت نشسته بود. ساختمان‌ها مانند افراد منزوی آرام‌آرام در سیاهی شب عقب می‌کشیدند و محو می‌شدند. آن‌ها هزاران حرف نگفته را در گوش دگار فریاد می‌زدند. در این‌جا جان هزاران نفر گرفته شده بود. آگیرا و در سکوت با گام‌هایی آهسته هم‌پای دگار قدم می‌زد. انگار تمام مردم شهر به یک بار از روی زمین محو شده بودند.

دگار بی این‌که متوجه شود، خود را در مقابل خانه‌ای دو طبقه دید که تقریباً سالم مانده بود. یک گاری کهنه وسط خیابان رها شده بود. انگار چرخ‌هایش به غارت رفته بودند. سمت راست آن‌ها، عمارتی بزرگ از سنگ مرمر ساخته شده بود و دو مجسمه گاو نر دو طرف در ورودی آن قرار داشت. ابرها، ستاره‌ها را در میان خود گرفتند. سایه تیره شب بر همه‌جا کشیده شده بود. دگار خودش را تنهای تنها احساس کرد. نمی‌دانست چه مدت به همان حال در میان تلی از سنگ و چوب ایستاده بود.

ناگهان صدها شبخ انسان را دید که در کوچه‌ها حرکت می‌کردند و مشغول کار خود بودند. گاری‌ها آرام در جاده می‌تاختند و مغازه‌دارها جنس‌هایشان را فریاد می‌زدند. نگهبانان شهر در کوچه و خیابان‌ها گشت می‌زدند و بچه‌ها با سر و صدای زیاد بازی می‌کردند.

ناگهان یک تکه کوچک نرم و سپید بر نوک بینی‌اش نشست و توام آن اشباح به سرعت محو شدند و جایشان را به کوچه‌های خلوت و بی‌جان دادند. این اولین بار بود که این‌چنین تصویرهایی با این وضوح می‌دید. شاید او داشت به سمت دیوانه شدند می‌رفت!

می‌توانست ذرات سپید ستاره‌ای برف را به راحتی ببیند. بی این‌که بخواهد آن را

از نوک بینی‌اش پایین بیندازد، نگاهش را به آسمان تیره دوخت. هزاران هزار یا شاید هم میلیاردها میلیارد دانه برف در آسمان رقص کنان سیاهی را می‌شکافتند و آرام‌آرام روی زمین می‌نشستند. زمانی که برف می‌بارید، ساعت‌ها به زیر آن می‌ایستاد و به دانه‌های برف نگاه می‌کرد. حرکت آن‌ها حس آرامش را به او می‌دادند. سبک‌بال و سپید. به یاد داشت که یک‌بار آن اندازه به زیر برف نشست که لایه‌ای برف روی او را پوشاند و زمانی که *آگیرا* به دنبال او می‌گشت، وقتی از کنار او رد شد نتوانست او را بشناسد. انگار همین دیروز بود.

گویی می‌توانست صدای شور و شوق بازی کردن کودکان به هنگام اولین بارش را در کوچه و خیابان این شهر بشنود. بچه‌هایی که جیغ می‌زدند، بالا و پایین می‌پریدند و دهان خود را برای شکار کردن دانه‌های برف باز می‌کردند. شب به امید ساختن آدم‌برفی به خواب می‌رفتند. پیرمرد و پیرزن‌ها از پشت شیشه بازی کردن نوه‌های خود را تماشا می‌کردند و به یاد روزهای کودکی خود لبخندی روی لب‌هایشان می‌آمد. دلش برای خودش سوخت. همیشه از پشت شیشه بچه‌های دهکده را می‌دید که در میان برف بازی می‌کردند ولی او تنها در خانه‌ای از غم می‌نشست. چیزی که برای دگار آرزو بود، برای آن بچه‌ها شوق و نشاط بود. تنهایی آدم‌برفی ساختن سخت بود و بیشتر اوقات آن را نیمه رها می‌کرد. فقط یک‌بار آدم‌برفی را کامل ساخت، آن هم زمانی بود که *آگیرا* در گوشه‌ای ایستاده بود و او را می‌نگریست.

انگار کسی او را صدا می‌کرد. در دنیای تخیلاتش غرق شده بود. صدای مبهم و کلفت در سرش می‌پیچید. چشمانش را بر هم فشرد. زل زدن طولانی به آسمان، ماهیچه‌های گردنش را به درد آورده بود. روبروی دگار، *آگیرا* با دستانی پر از چوب‌های کلفت و خشک ایستاده بود. دگار با تعجب به او نگاه کرد. انگار زمان زیادی گذشته بود. با سرعت اطرافش را از دید گذراند. لایه کلفتی به اندازه دو بند انگشت روی شانه و اطرافش برف نشسته بود. آن قدر غرق در افکارش شده که متوجه گذر زمان نشده بود. *آگیرا* گفت: «هنوز که ایستاده‌ای. قرار بود دنبال خانه‌ای بگردی! نمی‌شود شب را بیرون از خانه در این با آن همه خطر گذراند. زود باش! باید

جای سالمی درون این شهر باقی مانده باشد.»

دگار متوجه حرف آگیرا شد. انگار به او گفته بود که خانه‌ای پیدا کند؛ اما او متوجه نشده بود. دگار خانه دو طبقه‌ای که قبلاً دیده بود را نشان داد و گفت: «می‌شود گفت که این تنها خانه‌ای است که این حوالی سالم مانده. آن را همان اول که این‌جا آمدم، دیدم. راستی، صدای بسته شدن درب بزرگی را از آن طرف شهر شنیدی؟» آگیرا سرش را به عنوان بله تکان داد و گفت: «خیلی‌ها به سمت هاگوت می‌روند.

شاید راه‌شان را گم کرده و مجبور شده‌اند که از وسط شهر بگذرند.»

دگار با انگشت خانه دو طبقه‌ای را نشان داد که طبقه دوم آن ویران شده بود. با این که در آن از بالا شکسته بود؛ اما می‌شد آن را با زور بست. فکر این که بخواهد در این سیاهی در این شهر غم زده به دنبال خانه دردار دیگری پرسه بزند را از سرش بیرون کرد.

ناگهان نگاه دگار به درختی افتاد که نیمی از شاخه‌های آن خشک شده بودند. به سختی توانست در زیر درخت، مرد غول‌پیکر را ببیند که بی‌اعتنا به برف و سرما در زیر درخت دراز کشیده و مجبور شده بود که برف را به کناری براند تا جا برای خواب داشته باشد. انگار خواب رفته بود، اما دگار می‌دانست که هشیار بود، همانند زمانی که به خرس حمله کرد. دگار گفت: «هیچ ترسی از بیرون ماندن ندارد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که کیست؟»

آگیرا به سمت خانه چرخید و گفت: «ماندنش در این شهر خراب شده، نشان می‌دهد که ما در جای امنی هستیم. تا زمانی که او این جاست مشکلی پیش نخواهد آمد. فردا قبل از غروب آفتاب باید به هاگوت رسیده باشیم.»

۱۱

دگار روی کمد چوبی گوشه اتاق کز کرده بود. صدای زوزه گرگ‌ها بر شومی شب می‌افزودند. جایی کنار کوه‌های محو و سیاه، صدای غرشی برخاست. بلافاصله صدای فریاد انسان‌های زیادی درون شب طنین انداخت. ترسی در دلش اوج گرفت. دگار گفت: «تو هم آن‌ها را شنیدی؟»

«آره، حرف‌های آن جنگجویان و آن مرد غول‌پیکر راست است. آن صداها دلیل

خاک مرده هاگوت هستند.»

دگار جرات ادامه دادن بحث را نداشت، نمی‌خواست اوضاع بد را برای خود یادآوری کند. از پنجره به دانه‌های برف نگاه می‌کرد. سرما از یک طرف و هُرم گرمای آتش اجاق از طرف دیگر صورت او را نوازش می‌کرد. ترس از بیرون، او را مجبور کرده بود که روبروی پنجره بنشیند و خیره به سیاهی گنگ بنگرد. روبروی او گورستان قدیمی قرار داشت. قبرها در ردیف‌های منظم کنار یک‌دیگر خفته بودند. مقبره‌ای سنگی نیز وسط گورستان قرار داشت. قبرستان تنها قسمتی از آن شهر بود که خراب نشده بود، انگار کسی با مرده‌ها کاری نداشت.

بعد از این که به داخل خانه آمدند، آگیرا آتشی به پا کرد. خیلی زود آن اتاق خالی به جایی مطبوعی تبدیل شد. دگار نگاهش را از پنجره برگرفت و به آگیرا دوخت. آگیرا کنار اجاق در حال گرم کردن خود بود. دگار گفت: «می‌بینم که هنوز خواب است. چطور می‌تواند در سرما بخوابد؟»

|۴۵|

آگیرا درحالی که سعی می‌کرد شعله‌ها را با پنجه‌اش بگیرد گفت: «عمرش را در دشت و کوه گذرانده. جان سخت‌تر از آن است که فکر می‌کنی، شاید مزدور یا شکارچی باشد.»

«خوب است یا بد؟»

«نمی‌دانم ولی به او اعتماد کامل ندارم. مانند آتش می‌ماند؛ نه می‌شود از او دوری کرد و نه می‌شود به او نزدیک شد. داشتنش بهتر از نداشتنش است.»

آگیرا روی کیسه‌ای خم شد، دستش را به داخل برد و جمجمه‌ای بیرون آورد و آن را به سمت دگار گرفت. دگار با تعجب او را نگریست و گفت: «این دیگر چیست؟ جمجمه انسان؟»

«بگیر با دقت نگاه کن.»

دگار آن را گرفت. جمجمه پوسیده و لبه‌های آن خرد شده بود. آن را کامل برانداز کرد. شبیه استخوان انسان بود، ولی به انسان تعلق نداشت. دندان‌های تیزی روی فکش داشت و جمجمه کمی کشیده‌تر بود. حدقه چشمان بزرگ‌تر از حد عادی بود. «چه می‌خواهی بگویی؟»

«این را بین استخوان‌های انسان و یک نوع حیوان دیگر پیدا کردم. تعدادشان خیلی زیاد است. شبیه انسان است ولی مال انسان نیست. نمی‌دانم با چه سر و کار داریم. مشخص است که درون این شهر جنگ در گرفته است که فقط انسان‌ها درون آن نبوده‌اند. حیوانات و این نوع موجود عجیب هم بوده‌اند.»

آگیریا/ جمجمه را گرفت و درون کیسه برگرداند. دگاری یکی از دندان‌های آن جمجمه نیش‌دار را درون کیف چرم استخوانی‌اش داشت. آگیریا/ به روی کف چوبی دراز کشید و بدنش را کش و قوسی داد و گفت: «امروز از زمانی که درون مزرعه کار می‌کردیم، خسته کننده‌تر بود. بیل‌زدن زیر تیغ آفتاب و بیدار ماندن در نیمه شب برای حراست، به این اندازه سخت نبود. حداقل دل آدم به روز برداشت خوش بود. گندمی که به دست می‌آوردی و با آرد آن نان می‌پختی. هر لقمه‌اش زیر دندان، آرامشی بود که خستگی را بیرون می‌کرد. برای من سخت بود که آن‌جا را رها کنم.»

آگیریا/ زیر سرش را درست کرد و سرش را روی آن گذاشت. صحبتش بیشتر شبیه در و دل بود.

«بگیر بخواب. شبت خوش! فردا اول وقت راه می‌افتیم.»

دگاری رویش را به طرف گورستان برگرداند و گفت: «شبت خوش.» طولی نکشید که صدای نفس‌های آرام و منظم آگیریا/ را شنید. دگاری شغل کرباسی را به دور خود محکم کرد. دلش ناآرام بود. تا آن زمان در میان این همه انسان قرار نداشت. بیشتر اوقات تنها و منزوی بودند. دیدن این که انسان‌ها به راحتی در کنار آن‌ها قدم می‌زنند، او را اذیت می‌کرد. همیشه مردمان را فراری از خود می‌دید. احساس غربت داشت؛ دلش ناآرام بود.

نگاهی به کیف استخوان خود انداخت. خاطره‌ای در دل داشت که همیشه او را گرم و امیدوار نگه می‌داشت. در وقت دلتنگی به سراغش می‌رفت و آن را یادآوری می‌کرد. گاهی پیش آمده بود که روزی چندین بار آن را دوره کرده بود. قوت قلبی برایش بود که بارها با آن زندگی کرده و جان گرفته بود. دگاری تکه استخوان شکسته‌ای را بیرون آورد. آن یکی از عزیزترین دارای‌هایش بود. این تیکه استخوان حافظ احساسش بود، آن را گرمی و همیشه در نزد خود نگه می‌داشت. آن را در میان

انگشتان چرخاند. لمسش هم لذت بخش بود. دلش می‌خواست در آن خاطره گم شود. کاش آن خاطره روزی به حقیقت می‌پیوست. چشمانش را بست و به یاد آورد.

درون خانه نشسته بود. باران به آرامی می‌بارید و بوی دود را کنار می‌زد و فضا را پر می‌کرد. آتش به آرامی می‌سوخت و کنار اجاق پر از چوب‌های قطع شده بود. کاسه چوبی را به کنار دیگ سیاه برد و با ملاقه محتوای دیگ را برهم زد. تکه‌های سیب زمینی و پیاز روی سوپ شناور بودند و در میان آن‌ها چندین دانه لوبیا هم می‌دید. ملاقه را پر کرد و درون کاسه چوبی ریخت. بوی اشتها آوری از آن به مشامش می‌رسید. تکه نانی از درون سبد حصیری برداشت و به کنار پنجره رفت. باران روی بوته‌های گوجه می‌زد و برگ‌ها را تکان می‌داد. صندلی را به کناری کشید و روی آن نشست. قاشق را پر از سوپ کرد و به لب برد. آن را فوت کرد تا خنک شود سپس آن را درون دهانش گذاشت. مزه‌اش خوب بود، شاید به نمک بیشتری نیاز داشت. خواست بلند شود که صدای تق‌تق درب به گوش رسید. ابروهایش را در هم کشید. دیر وقت بود. کاسه را روی لبه پنجره گذاشت و به طرف درب رفت. از پشت درب گفت: «بله؟»

لحظه‌ای طول کشید. سرانجام، صدای نازک دخترانه‌ای در جواب گفت: «مسافر.»
«از دست من کاری بر نمی‌آید. هزار قدم آن طرف‌تر دهکده است. برو آن‌جا.»

دختر گفت: «لور گفت که می‌توانی کمکم کنی.»
اخم‌هایش در هم رفت. چرا لور گفته بود که می‌تواند کمکش کند!
«چه می‌خواهی؟»

دختر با لحن ملتسمانه‌ای گفت: «اتاقی برای خواب می‌خواهم و خوراکی برای خوردن، مزاحمتی ندارم، خسته‌ام، کلی راه آمده‌ام و باران می‌بارد و سرد است.»
بدگمانی را کنار گذاشت و قفل چوبی درب را برداشت. صدای برخورد باران با برگ درختان به گوش می‌رسید. روبروی او دختر جوانی ایستاده بود که موهای خیسش به روی صورتش ریخته شده بود. تا آن زمان دختری به آن زیبایی ندیده بود. درب را بیشتر باز کرد. از ظاهر دختر می‌شد فهمید که راه زیادی آمده بود. دختر قدمی به

داخل گذاشت و کلاه وصل به شنلش را به عقب راند. موهای مشکی‌اش را محکم چلانند. تا آن زمان صورتی به آن بی‌نقصی ندیده بود. حسی درونش جریان پیدا می‌کرد؛ حس خوبی داشت. سخت بود که بخواهد نگاهش را از دختر بگیرد. احساس درونش گرم بود و می‌جوشید و اوج می‌گرفت. احساسی که تا آن زمان تجربه نکرده بود. چشمان درشت و عمیقی به اندازه دریا داشت و آرامشی در آن موج می‌زد. ابروهایش کشیده و کمانی و باریک بود. لب برجسته پایین‌اش بزرگ‌تر از لب بالایی‌اش بود. وقتی بر هم قرار می‌گرفتند، غنچه سرخی نمایان می‌شد. چانه تیزی داشت و استخوان فکش به راحتی دیده می‌شد. دختر گفت: «لور به من گفت که می‌توانی اتاقی برای چند روز به من بدهی، پولش را می‌دهم. به اندازه کافی دارم! چند روز بیشتر نمی‌مانم.»

نمی‌توانست نگاهش را از روی لب‌های دختر بردارد.

«چرا به دهکده نمی‌روی؟»

«دوست ندارم سوال جواب شوم و کسی کاری به من داشته باشد. مسافرم و هیچ کاری هم نکردم و تنهایی را خیلی دوست دارم. اتاقی می‌خواهم که قفل داشته باشد و کسی مزاحم نشود. سه روز می‌مانم و بعد خدانگه دار.»

نه گفتن برایش سخت بود. با تمام جان و دل می‌خواست که او بماند. حتی برای لحظه‌ای. نمی‌دانست که چطورش شده بود، اما می‌دانست که چیزی درون او در حال شکل گرفتن بود.

«برای هر شب پانزده پیکوت می‌گیرم.»

این نصف قیمتی بود که به دیگران می‌گفت. نسبت به وضعیت طرف مقابلش حتی تا سه برابر هم می‌گرفت. دختر چشمان قهوه‌ای روشنش را بر هم زد و گفت: «شام هر چه داری به اتاقم بیاور. راستی اتاقم کجاست؟»

«بیایید خودتان را گرم کنید. کمی طول می‌کشد آن را مهیا کنم. باید آتش روشن کنم تا گرم شود، تخت را هم مرتب کنم و ملحفه آن را عوض کنم. اتاق همین کنار است، آن گوشه.»

زدکی به او نگاه می‌کرد. همانند مقدسات می‌ماند. انگار دیدنش گناه داشت.

حسش هر لحظه قوت می‌گرفت و شدیدتر می‌شد. هول شده بود، فکرش درست کار نمی‌کرد و نمی‌دانست که باید چه کند. سراسیمه به طرف میز رفت و گفت: «تشریف بیاورید. من برایتان شام بیاورم. تا شما شامتان را می‌خورید، من اتاق را مهیا می‌کنم.» چرا آن‌طور شده بود؟ تا آن زمان چنین حالتی را به یاد نمی‌آورد. با کاسه‌ای پر از سوپ به کنار میز برگشت. دختر از سرما می‌لرزید و سعی می‌کرد که لباس‌های خیسش را در بیاورد. خنجری را از زیر لباسش بیرون آورد و گفت: «خیلی‌ها می‌خواستند پایشان را از گلیم‌شان درازتر کنند، ولی الان دیگر پایی ندارند!» کاسه را روی میز گذاشت و گفت: «نیاز به گفتن نیست. من کار خودم را درست انجام می‌دهم.»

دختر لباس‌هایش را برداشت و گفت: «اتاقم کجاست؟»
«باید آماده‌اش کنم.»

«نیاز نیست، من خودم درستش می‌کنم؛ فقط بگو کجاست.»
«باید برویم بیرون. اتاق کنار درب ورودی است.»

فانوس را از روی پنجره برداشت و تکه چوبی از توی اجاق بیرون کشید. با آتش سر چوب، فانوس را روشن کرد. چندی پیش، قبل از شروع فصل باران، چتری از چرم گاو برای خود ساخته بود، آن را از کنار درب برداشت و در را باز کرد. بیرون تاریک بود. قدمی به بیرون گذاشت و گفت: «بیباید. راهی نیست، چند قدم آن-طرف‌تر است. آن‌قدر بزرگ نیست ولی خوب است.»

چتر را بالای سر دختر گرفت. دختر با بدگمانی به او نگاهی کرد؛ اما با برخورد چند قطره باران، پشیمان شد و به زیر چتر آمد و گفت: «کجا باید برویم؟»
با سر راه را نشان داد و در جواب دختر گفت: «از این طرف.»

چندی قبل راه دور خانه را با سنگ چیده بود تا در روزهای بارانی لباسش گلی نشود. از بالای شانه، صورت دختر را می‌نگریست و سعی می‌کرد نگاهش را بدزد. راه رفتن در کنارش لذت بخش بود. دوست نداشت که زود برسند. خواست حرفی بزند، ولی زبانش قادر نبود. باران نیمی از بدنش را خیس کرده بود. زیر چتر فقط به اندازه یک نفر فضا بود.

«این را بگیر تا من درب را باز کنم.»

دختر چتر را گرفت و به کنار درب رفت. با چشمان سیاهش به او خیره می‌نگریست.

«خیس می‌شوی. باید چتر را بگیر. من دیگر از این بیشتر خیس نمی‌شوم.»

لبخندی به دختر زد و گفت: «نیازی نیست. ممکن است مریض شوی. راه زیادی آمدی.»

از دیدن صورت زیبایی او سیر نمی‌شد. نگاهش را دزدید و کلید آهنین را درون قفل فرو کرد و درب را هل داد. دختر بدون تعلل به داخل رفت و چتر را به بیرون گرفت و گفت: «این چتر. لطفاً کلید!»

کلید را به طرف دست باز شده دختر برد و آن را درون دستش گذاشت. برخورد دستش با پوست لطیف دختر، همانند جرقه‌ای می‌ماند. دستانی ظریف و نرم! قدمی به عقب گذاشت و قبل از این که سرش را بالا بیاورد، صدای بسته شدن درب به گوشش رسید سپس قفل آهنین صدا داد. با بسته شدن درب دلشوره‌ای به دلش افتاد. انگار خورشید رفته و الان دیگر تاریک تاریک بود. تازه متوجه هوای سرد و باران شده بود. چتر درون دستش آویزان مانده بود و باران روی سرش می‌بارید. چتر را بالا آورد، دل‌کنند سخت بود. برگشت و به سمت خانه شتافت. صورت دختر هنوز جلوی چشمانش بود. جانی در دلش دمیده شده بود و شوقی در دلش می‌جوشید.

دگار خاطره را از ذهنش بیرون انداخت که هر بار آن را یادآوری می‌کرد، همان لذت روز اول را داشت. لحظه به لحظه‌اش در ذهنش نقش بسته شده بود؛ خاطره‌ای که با آن جان می‌گرفت. حسی نسبت به آن دختر داشت و هر روز نسبت به او بیشتر می‌شد و او را تمنا می‌کرد. وقتی که با آگیرا در آن خانه تنها زندگی می‌کردند، این خاطره، تنها چیزی بود که به او امید می‌داد. پیدا کردن افسانه‌گرگ دریایی که پدرش به دنبالش بود، برای دگار هدف بود و این دختر برایش امید. دختر را طور دیگر دوست داشت. نگاهی به استخوان انداخت و آهی کشید. تنها رابطه دگار با آن دختر آن استخوان بود. از داشتن استخوان امیدوار و از دیدنش ناامید. استخوان را به درون کیف چرم برگرداند. باید می‌خوابید. همین اندازه که او را به یاد آورده بود، جوانه

سبزی بود در دل صحرائی اش. بیرون تاریک بود و برف می بارید.

روزهای ناامیدکننده گذشته را بیاد می آورد. بی انگیزه و غم زده در خانه خرابه خودشان می نشست و به بیرون زل می زد. آن بیرون همه شاد و خرم به دنبال کار و بارشان بودند و بلند می خندیدند، هیچ تنهایی را احساس نمی کردند و طعم نفرین شدگان را نچشیده بودند. کسانی که هر زمان، هر کجا که می خواستند می رفتند و در همه خانه ها به روی شان باز می شد. مردها و زن هایی که شاد به دل دشت می زدند و به کشاورزی مشغول می شدند. بارها جشن به راه می افتاد و دهکده نورافشانی می شد و مردان عربده زنان در کوچه ها به راه می افتادند و می خندیدند. خیلی روزها به پوچی می رسید. چندین بار به فکر مردن افتاده بود. بارها به لب صخره رفته و به پایین نگریسته بود ولی دل پریدن را پیدا نمی کرد. انگار چیزی درونش اجازه آن را نمی داد. نمی دانست چرا در آن جا مانده بود. فقط می دانست که باید بماند و جایی نرود تا زمانی که وقت مناسب آن بیاید. در تمام آن مدت آن دختر تنها نقطه روشن زندگی بود. به امید پیدا کردن او زندگی می کرد.

۱۵۱

به بیرون نگریست. مرد غول پیکر هنوز در زیر درخت خواب بود. دگار بار دیگر شنش را محکم کرد و روی زمین دراز کشید. آخرین چیزی که در جلوی چشمانش دید، چهره زیبای دختر بود.

۱۲

صدای غرشی از دور دگار را از خواب بیدار کرد. انگار زمان زیادی نگذشته بود. نور زغال های گداخته، کمی فضای دور اجاق را روشن کرده بود و برف هنوز نم نم هنوز می بارید. باید آتش را روشن نگه می داشت. آرام از جایش برخاست، ناگهان در تاریکی سه کتج دیوار، آگیرا را دید که سرش را روی زانوانش گذاشته بود و بیرون را می نگریست. دگار گفت: «چرا بیداری؟»

آگیرا آهسته جواب داد: «خوابم نمی برد. به سنگ نوشته های خفر فکر می کنم. آن شکل هایی که در آن حک شده بود.»

«باگاسور کاندور درست همانند شکل حکاکی شده مرده است. از دیگر حرف هایش می ترسم، می ترسم آن ها هم به واقعیت برسند. آن منظره جلوی چشمانم است، همه

مرده و درختان خشک شده بودند.»

از هیزم‌های فراوانی که آگیرا گوشه اتاق روی هم انباشته بود، مقداری برداشت و روی زغال‌ها انداخت. بعد از لحظه‌ای که از روشن شدن چوب‌ها اطمینان پیدا کرد به سمت پنجره روانه شد. در حین رفتن مواظب بود که غیژغیژ کف چوبی بلند نشود. بیرون برف با شدت کمتری می‌بارید. شاید اندازه یک وجب برف باریده بود. منظره روبرو او همانند بوم سیاهی می‌مانست که خانه‌ها و درختان، سپید روی آن قلم‌خورده بودند.

«فرااموشش کن، بهتر است بخوابیم. فردا روز سختی در پیش داریم.»

رد پایی که از بین سیاهی دو خانه به طرف گورستان آمده بود، نگاه دگار را جلب کرد. ردپا به کنار یک قبر ختم می‌شد که با کمی فاصله با دیگر قبرها قرار داشت. با آن شدت برف، رد پا زیاد دوام نمی‌آورد. روی قبر گلی قرار داشت. دگار گفت: «آن رد پا مال کیست؟»

«آن قدر غرق افکارم بودم که آن را ندیدم. مگر درون این شهر کسی هم زندگی می‌کند؟»

«مرد غول‌پیکر هم در جایش نیست و زیر درخت هم خالیست. این جای پاها کوچک است؛ مال مرد غول‌پیکر نیست.»
دگار از جایش برخاست و به بیرون شتافت.

۱۳

بعد از مدت‌ها، صدای له شدن برف‌ها برای او یک آهنگ تازه بود و هوا آن چنان که به نظر می‌رسید سرد نبود. ساختمان را دور زد. پنجاه قدم آن طرف گورستان در دل زمین خفته بود. با سرعت خود را به قبر رساند. اگر گل روی قبر باقی نمانده بود، می‌شد گفت که هیچ کس پا به آن جا نگذاشته بود. برف یک‌دست را به دنبال رد پا از دید گذراند؛ اما هیچ نشانه‌ای نبود. دگار خم شد و گل را از روی قبر برداشت سپس برف روی آن را تکاند. تا آن زمان گلی مثل آن ندیده بود. گل رز بود؛ اما سیاه‌رنگ. دگار گفت: «رز سیاه ندیده بودم.»

آگیرا گفت: «این رز سیاه فقط در این خاک می‌روید و فصل خاصی هم ندارد. رز

سیاه نشانه انتقام و کینه است.»

سنگ روی قبر نگاهش را جلب کرد، نوشته‌های قدیمی روی آن بی‌دقت و خشمگینانه نوشته شده بود. انگار کسی با نوک تیز تکه سنگی آن را حک کرده بود.

روی قبر خم شد و نوشته را خواند. «*رام بیاسای*.»

دگار به طرف آن دو خانه‌ای چرخید که رد پا از آن آمده بود. *آگیرا* گفت: «کارت بیهوده است، بارش برف رد پای او را محو خواهد کرد.»

آگیرا معبد کوچکی را در وسط گورستان نشان داد که چند قدم با آن‌ها بیشتر فاصله نداشت. ضربه‌ای به بالای در خورده بود و چندین سنگ از جایشان کنده شده بودند. در سنگی به اندازه کمی کج شده و پایین آن سوراخ کوچکی پدید آمده بود. دگار به طرف سوراخ خم شد و پایین آن را بازرسی کرد. قسمتی از سنگ تراشیده شده بود. خطوط *نجاتم دهید* با بی‌دقتی روی آن حکاکی شده بود.

۱۵۳۱

آگیرا روی در، صورتی تراشیده شده گاو ماندی را نشان داد سپس با دقت آن را بررسی کرد. تک‌تک شیارها را با دست لمس کرد. تا این که به چشمان شیاردار گاو رسید. چشم را فشار داد؛ اما داخل نرفت. نوک ناخن را داخل شیار کرد سپس آن را به راست چرخاند. به راحتی چشم به داخل رفت؛ اما باز اتفاقی نیفتاد. چشم دیگر را به همان صورت چرخاند؛ اما زمانی که به داخل فشار داد، نیمه راه گیر کرد. درب بر اثر ضربه‌ای که به بالای آن خورده بود، گیر کرده بود. *آگیرا* گفت: «شاید این معبد هزار ساله‌ای باشد که اسرار فراوانی در خود مخفی کرده است. سنگ‌هایش که نشان از گذر زمان می‌دهند و با بقیه ساختمان‌ها هم فرق می‌کند. انگاری خیلی قبل‌تر از دیگر ساختمان‌ها ساخته شده است.»

مرد غول‌پیکر در سایه تیره ساختمان ایستاده بود و با چشمان براقش آن دو را نگاه می‌کرد. دگار ندانسته بود که از کی آن‌جا ایستاده بود. با آن هیکل بزرگ، بی‌صدا حرکت می‌کرد. دگار با دیدن او یکه خورد و قدمی به عقب برداشت. هیبت او به مانند یک جنگجوی واقعی بود. لحظه‌ای ترس او را در بر گرفت. *آگیرا* گفت: «کسی به کمک احتیاج داشته است؛ اما باز کردن آن در از توان ما دو نفر خارج است.»

دگار گفت: «به ما گفتن که تا هاگوت هیچ آبادی وجود ندارد.»

مرد با بی‌اعتنایی گفت: «این شهر مدت‌ها پیش نابود شد. به چند تکه سنگ نمی‌گویند شهر، شهر به آدم‌هایش شهر است.»
«چرا نابود شد؟»

«جنگی بین **نگرون‌ها** وحشی (سرزمینی در جنوب) و هاگوت در گرفت. این شهر که **دراگور** نامیده می‌شد، بین هاگوت و نگرون‌ها قرار داشت. می‌شود گفت که طعمه جاه‌طلبی دیگران شد و یک روزه نابود گشت. تک‌تک انسان‌های شهر را کشتند و شهر را آتش زدند. الان بیست سال است که حیوانات در آن چرخ می‌زنند. می‌گویند تا انتقام آن‌ها گرفته نشوند، ارواح آن‌ها در شهر سرگردان خواهند ماند. شما اهل کجا هستید که هیچ کدام از این‌ها را نمی‌دانید؟ سن شما هم که با آن سال‌ها می‌رسد.»
دگار به یاد رز سیاه افتاد.

«ما اهل بوردون هستیم، یک جای دور افتاده. زیاد خبرها به آن‌جا نمی‌رسید.»
دگار نمی‌خواست که منزوی شدن‌شان توسط افراد دیگر را بگوید: «برای چه دوباره شهر به روزهای اولش بازنگشت؟»

«کسی از شهر باقی نماند که بخواهد دوباره شهر را زنده کند. همه مردند! حتی استخوان‌های‌شان هم باقی نماند. تا ماه‌ها لاشخورها بر فراز شهر پرواز می‌کردند. نسل آن‌ها تمام شد. شهر هم که سوخت و نابود شده بود.»
دگار تاکنون درباره آن چیزی ننشیده بود.
«چرا آن جنگ شروع شد؟»

مرد نفس عمیقی کشید. انگار دوست نداشت که جواب آن‌ها را بدهد یا این‌که درون ذهنش در حال بازسازی اتفاقات گذشته بود، سپس گفت: «در این خاک فقط سه شهر برای زندگی کردن وجود دارد، بقیه جاها خاک مرده است. کسی نمی‌تواند در آن‌ها زندگی کند. هاگوت در مرکز، یوک در شمال و **کروس** در جنوب. بقیه زمین‌های آن به خاطر شب‌های ماه نو قابل زندگی نیستند. از سه هزار سال قبل بیست و سه دودمان بر هاگوت حکم فرمایی کرده‌اند. بیست و چند سال قبل، باگاسور **سیدرا** که آخرین نفر از دودمان خود بود بدون وارث مرد. بعد از او عموزاده‌اش کوردوس **کاندور** (به معنی شاهزاده **کاندور**) از شهر یوک به هاگوت آمد و به مقام

باگاسوری هاگوت رسیده بود که او هم دیروز مرده است. هاگوت شهر مرکزی است. الان پسر باگاسور کاندور، کوردوس تارپس بر هاگوت حکمرانی می کند. عموزاده های دیگر باگاسور هم در دو شهر دیگر که یوک و کروس هستند حکم می رانند.»

مرد مکتی کرد سپس ادامه داد «بیست و چند سال قبل، بعد از مرگ باگاسور سیدارا، اوضاع به هم ریخت. آن موقع چشمان زیادی به هاگوت دوخته شده بود. بعضی ها از روی طمع و بعضی ها هم از روی کینه. نگرون های جنوب که قدیمی ترین و اصلی ترین دشمن این خاک بودند، از موقعیت استفاده کردند و به این جا حمله کردند؛ اما در همین شهر متوقف شدند. عده کمی زنده ماندند و خود را به هاگوت رساندند. آن موقع نیروی دفاعی این جا زیاد نبود. هیچ کس نمی داند که چرا نگرون ها با آن جمعیت در این جا خیلی از نیروهایشان را از دست دادند. بعد در جلوی دروازه های بی دفاع هاگوت، کوردوس کاندور به موقع خود را از یوک به هاگوت رساند و آن ها را شکست داد. نگرون ها به خاک خود بازگشتند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ اما آن ها مانند آتش زیر خاکستر می ماند و منتظر انتقام هستند.»

«چرا نگرون ها از هاگوت یان کینه دارند؟»

«راز می است قدیمی که هنوز آشکار نشده است. نمی دانم؛ اما دلیلش باید خیلی قدیمی باشد. انگار نگرون ها فقط برای کشتن هاگوت یان زنده هستند. قسم خورده اند که این کار را خواهند کرد.»

«اصلاً نگرون ها چه کسانی هستند؟»

«آن ها خودشان را ناجی های دنیا می دانند. جنوب در میان جنگل های بارانی زندگی می کنند. آن ها را به نگرون های فیل سوار می شناسند و گاهی گفتار هم به همراه دارند. جنگ جویانی قوی که از سنت های گذشته خود به شدت پیروی می کنند و خدایی به نام *گوردا* دارند. می گویند قومی هستند که می آیند و جلوی بدی ها را می گیرند. می گویند با کشتن تک تک هاگوتیان دنیا از بدی پاک می شود. در این طرف هم هاگوت یان *خدای چیره* را دارند و می گویند رستگاری با آن هاست. *دهاران* (دهاران به معنی *موبدان می باشد*) در سرتاسر هاگوت این را می گویند، آن ها نماینده ای از طرف خدای خدایان هستند.»

«دلیل نگرونها چیست؟»

«می‌گویند گوردا گفته است. هر چه گوردا بگوید درست است و باید انجام شود. هر چه است، دلیل اصلی کینه هنوز راز است و کسی نمی‌داند.»

دگار دل را به دریا زد و گفت: «اسمت چیست و اهل کجا هستی؟»
مرد با نگاه جدی به دگار نگریست و صورتش در هم رفت. انگار خاطراتی را در ذهنش بازسازی می‌کرد. بعد از لختی تامل جواب داد: «**ورا!** از **کروس** می‌آیم. **خرس** **قهوه‌ای** هم به من می‌گویند.»

دگار لحظه‌ای مردد سپس گفت: «برای خاک‌سپاری می‌روی؟»
«نه. باگاسور **کاندور** آن اندازه برای من مهم نیست که بخواهم این همه راه را بپایم.»

دگار هم‌چنان منتظر ادامه صحبت او بود؛ اما انگار صحبت **آور** تمام شده بود. دگار دیگر به خود اجازه نداد که سوالش را تکرار کند، **آگیرا** گفت: «اسم **کروس** را خیلی شنیده‌ام. کلی از آن تعریف می‌کنند. شهری در دل صخره‌ها که حتی مردم خودش هم تمام آن را بلد نیستند؛ اما تا الان آن را از نزدیک ندیدم. چقدر فاصله دارد؟»
«اگر راه را بلد باشی و بتوانی زنده بمانی سه روز. شما این‌جا چکار می‌کنید؟»
دگار نگاهی به **آگیرا** انداخت. انگار مرد نمی‌خواست چیزی درمورد خود بگوید. هیچ احساسی در چشمان **آگیرا** نخواند. دگار گفت: «حوادث ما را به این‌جا کشاند. به دنبال اطلاعاتی به **هاگوت** می‌رویم. دیشب خبر مرگ باگاسور **کاندور** را شنیدیم.»
دگار پرسید: «شب ماه نو چه اتفاقی می‌افتد؟ این خاک چه دارد که همه می‌ترسند؟»

«تا الان درمورد آن چیزی نشنیده‌اید؟»

دگار سرش را تکان داد و گفت: «کم. همین امروز چند نفر درمورد آن حرف زدند، ولی کسی کامل آن را توضیح نداد.»

آور گفت: «قبلا فقط شب ماه نو بود؛ اما الان دو روز قبل از ماه نو و دو روز بعد از ماه نو این اتفاق می‌افتد. توی این پنج شب موجوداتی که هنوز کسی نفهمیده چه هستند از **گودال‌ها**، **غارها** و **زیرزمین‌های تنگ** و **تاریک** خود بیرون می‌خزند و به

دنبال غذا هر موجود زنده‌ای را که پیدا کنند می‌خورد.»
«خب؟»

«اگر می‌خواهید زنده بمانید، باید نور داشته باشید. توی این شب‌ها همه به درون خانه‌های خود باز می‌گردند و تمام شب مشعل‌ها را روشن می‌کنند. هیچ کس بیرون از دروازه‌های شهر نیست، اگر هم بیرون باشی زنده نخواهی ماند. دور تا دور شهر تیرک‌هایی وصل کردند و بالای آن آتش همواره در حال سوختن است. نگهبانان دور تا دور دیوار با مشعل‌ها گشت می‌زنند و داخل شهر، مردم گوشه کنار آتش روشن می‌کنند. از شب سوم که ماه بزرگ‌تر می‌شود موجودات به لانه‌های خود می‌خزند و تا ماه نو بعد منتظر می‌مانند. به آن موجودات **هورکس** می‌گویند.»
دگار با دو دلی گفت: «واقعیت دارد؟»

«اگر شک داری می‌توانی فردا شب این را ببینی.»

«پس دلیل شکسته شدن درختان و بوته‌ها همین است!»

| ۱۵۷ |

دگار خواست یکی از هزاران سوالی که در ذهن داشت را بپرسد که **آور** به طرف در سنگی حرکت کرد و گفت: «فکر کنم بیست سال قبل نیاز به کمک داشته است.» دستش را داخل شکاف کرد، کمی فشار آورد. در به همان حال ماند، بار دیگر فشار بیشتری به در آورد و شکاف آن کمی باز شد. هر اندازه که شکاف بازتر می‌شد، دستش را بیشتر داخل شکاف فرو می‌برد تا این که یکی از پاهایش را طرف دیگر در قرار داد سپس با نعره‌ای فشار آورد. ماهیچه‌های برآمده ساعدش منقبض شده بودند. بعد از آن فشار، در با صدای بلندی تا نیمه باز شد سپس موضع‌اش را عوض کرد. پشتش را به دیوار و دو پایش را روی در گذاشت، نفس عمیقی کشید و پاهایش را باز کرد. صدای نعره آور داخل کوچه و پس کوچه‌های شهر مرده پیچید. خون زیر پوست صورتش دویده بود و دانه‌های درشت عرق از آن سرازیر شده بودند.
بعد از باز شدن در، لحظه‌ای ایستاد و چند نفس عمیق کشید. باز کردن آن در توسط انسان برای دگار تا آن زمان غیرممکن بود. روبروی‌شان دالانی تاریک بود که فقط چند پله اول آن دیده می‌شدند. **آگیرا** مشعل به دست در جلو پیش افتاد. آتش دانه‌های برف اطرافش را ذوب می‌کرد. سایه‌های کش‌دار درختان و سنگ‌ها، روی

زمین محو و تیره می‌گردیدند.

آگیرا مشعل را جلو در برد. برخلاف آن چه دگار فکر می‌کرد بیش از ده پله روبرویش قرار نداشت. سنگ پله‌ها و دیوارها با دقت بریده شده و در کنار هم قرار گرفته بودند. دگار پله‌ها را با احتیاط طی می‌کرد. پشت سرش آور درحالی که خود را کج کرده بود به همان نحو قدم بر می‌داشت. صدای شن و گلی که کف کفش‌های آن‌ها چسبیده بود، داخل دالان می‌پیچید. لکه‌های تیره‌رنگی روی پله‌ها نظر دگار را جلب کرد، لکه‌ها تا پایین ادامه داشتند.

روبروی آن‌ها اتاقی کوچک قرار داشت که قبر بزرگ سنگی در وسط آن خودنمایی می‌کرد. آگیرا مشعل را بالا برد. داخل اتاق کامل خالی بود. دگار رد آن لکه‌های تیره را دنبال کرد تا این که به کنار پله‌ها رسید. سمت راست، گوشه دیوار چیزی به چشم می‌آمد. چند قدم نزدیک‌تر شد، زیر نور مشعل اسکلت مردی با لباس‌های کهنه و نخ نما تکیه زده به دیوار قرار داشت. جمجمه او به سمت راست کج شده و پارچه کهنه‌ای، موهای مشکی او را در بر گرفته بود. دو حفره خالی جمجمه به سمت مقابل خیره می‌نگریست. خنجر تیزی با نوک ساییده شده در دست راستش بود. استخوان دست دیگر او از بازو شکسته شده بود. در گذر زمان که ماهیچه و دیگر قسمت‌های دست از بین رفته بودند، استخوان دست از اسکلت جدا شده و روی زمین افتاده بود. آگیرا مشعل را پایین برد. تیری از کنار ران راست او وارد و از طرف دیگر بیرون زده بود. با دستمالی که دیگر چیزی را نگه نمی‌داشت بالای رانش را بسته بود. لکه بزرگ تیره‌رنگی روی پارچه دیده می‌شد که همان خون بود. خون تیره، زیر پای مرده را در بر گرفته بود. دگار روی مرده خم شد و با دست چپ لباس او را بازرسی کرد. داخل یکی از جیب‌ها، کیسه‌ای قرار داشت. نخ آن را گشود و محتوای آن را روی زمین ریخت. یک سکه زیادور طلایی بزرگ و هشت سکه ورسی نقره‌ای و دو سکه پیکوت^۱ مسی با صدای تیزی بر کف سنگی پر از خاک افتادند. بار دیگر لباس‌های او را بازرسی کرد؛ اما چیزی نظرش را جلب نکرد.

^۱ زیادور سکه طلایی به ارزش ده سکه ورسی نقره‌ای و هر سکه ورسی نقره‌ای معادل صد سکه پیکوت

مسی می‌باشد.

تاگار

۱

۱۵۹ | نسیم ملایم صبح بهاری به همراه خود بوی گل‌ها را از پنجره بزرگ وارد اتاق می‌کرد و بعد از تکان دادن پرده‌ها و طی کردن طول اتاق از پنجره دیگر خارج می‌شد. صدای بلند جیک‌جیک جوجه پرندگان دائم از درخت پر برگ کنار پنجره به گوش می‌رسید. نور خورشید کل اتاق را روشن کرده بود و کف چوبی تمیز شده، زیر انوار طلایی رنگ آن می‌درخشید. بیرون، درختان رقص‌کنان با نسیم همراه می‌شدند. روبروی تاگار، زن جوانی با لبخند ملیحی نشسته بود که چشمان سیاهش در زیر مژگان بلندی می‌درخشیدند. مرد سرمست از صبح بهاری به زن خیره شده بود. زن درحالی که از روی صندلی چوبی بر می‌خواست، رز سیاهی را داخل گلدان روی میز تاگار گذاشت و آن را لمس کرد و گفت: «خب تاگار دیر شده است. دیگر باید بروم. از این گل‌ها هم خوب مراقبت کن. دوست دارم با دیدنشان به یاد من بیفتی. من این‌ها را خیلی دوست دارم!»

«سپاس برای گل‌ها، آن‌ها را به یادت خواهم بویید. باشد برو، شب زود به خانه بر خواهم گشت.»

تاگار از جایش برخاست و به طرف زن جوان رفت و دستانش را به دور کمر باریک او انداخت و زن دستانش را روی شانه‌های تاگار گذاشت. فاصله صورتشان آن اندازه

نزدیک بود که می‌توانستند تصویر یک‌دیگر را در چشمان هم‌دیگر ببینند. لحظه‌ای در سکوت به همان منوال گذشت؛ لحظه‌ای که انگار سال‌ها به طول انجامید. تاگاری دستش را داخل موهای طلایی، موج و بلند زن جوان فرو برد سپس بوسه عاشقانه بر لبان او زد.

«رینا، مواظب خودت باش!»

رینا را با لحن خاصی ادا کرد. دستان لطیف رینا را در دستانش گرفت برای مدتی دیگر به او خیره شد. انگار آن لحظه نمی‌خواست به پایان برسد، بالاخره رینا به حرکت درآمد و از پله‌ها پایین رفت. تاگاری هم پشت او روانه شد. پایین پله‌ها، اتاق کوچکی قرار داشت. پشت میز مرد جوانی با لباس تمیز نشسته بود، مرد جوان با دیدن آن دو از جایش برخاست. تاگاری به او رو کرد و گفت: «برو درشکه‌چی را صدا بزن و دو نگهبان را همراه خود بیاور.»

«بله سرورم.»

مرد جوان تعظیمی کرد سپس با سرعت از اتاق بیرون رفت. رینا گفت: «نیازی نیست، من تنها می‌روم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»
«می‌دانم؛ اما بهتر است که تنها نروی.»

از صبح آشوبی بزرگ در دلش بود. هر چه سعی می‌کرد آن را نادیده بگیرد ولی نمی‌توانست. با آن همه بوی گل و درخت، بوی دیگری را هم حس می‌کرد. آن را فقط در جنگ حس کرده بود؛ بوی مرگ بود که از صبح به مشامش می‌رسید. جلوی درب، درشکه‌ای با دو اسب مشکی قرار داشت و گردو خاک، چوب براق درشکه را کدر کرده بود. هر از گاهی اسبان سم‌های خود را به زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند. انگار آن‌ها هم چیزی را حس کرده بودند.

طولی نینجامید که مرد جوان وارد اتاق شد و مردی با لباس‌های مرتب در پس او می‌آمد. بلافاصله بعد از این که نگاهش به تاگاری افتاد، تعظیم کرد و گفت: «سرورم درشکه برای حرکت آماده است.»

تاگاری به دو نگهبانی اشاره کرد که به کنار درشکه آمده بودند و گفت: «خانم را تا خانه همراهی کنید.»

نگهبانان تعظیم کردند. رینا برای آخرین بار به سمت تاگار برگشت و با لبخندی از او جدا شد. نسیم، لباس کرم‌رنگ نازک رینا را تکان می‌داد. رینا آرام خرامید و از پله‌های درشکه بالا رفت. درشکه‌چی در را بست و خود را به صندلی‌اش رساند سپس افسار را برداشت. تاگار تا زمانی که درشکه در پیچ محو شد آن را نظاره کرد. با رفتن رینا، تشویش تاگار بیشتر شد و دلشوره‌هایش اوج گرفت. برای حواس‌پرتی به طرف مرد جوان چرخید؛ او پشت میز برگشته بود. تاگار گفت: «مشاور هرامل کجاست؟ امروز صبح او را ندیدم.»

قسمتی از دل نگرانی‌هایش از نبود مشاور هرامل بود.

«گفتند که به هاگوت می‌روند.»

تاگار با تعجب گفت: «برای چه بدون اطلاع رفته است؟»

«گفتند که شما می‌دانید.»

«چیزی به من نگفته.»

تاگار برگشت برود که ناگهان چیزی به خاطر آورد و گفت: «اگر آقای گاور خواست مرا ببیند، بفرستیدش بالا.»

تاگار از پله‌ها بالا رفت و یک‌سره به طرف میز شتافت. نامه‌ای نیمه‌کاره روی آن قرار داشت. رز سیاه رینا را در دست گرفت، آن را بوید و مدتی به آن خیره شد. دستانش را بر پشتش حلقه کرد و مواظب بود که گل راه له نکند سپس در طول اتاق قدم زد. فکر نامفهومی از گوشه‌های محو و تاریک وارد ذهنش شد. هر چه به دنبال مبدا آن گشت چیزی دست‌گیرش نشد. روبروی پنجره ایستاد و به خیابان نگریست. همه چیز در جلوی دیده‌اش گنگ و نامفهوم بود. همانند روزهای قبل نبود. مشاور هرامل کجا رفته بود؟

شهری از درخت و بوته و ساختمان‌های زیبای چوبی پر بود. جلوی پنجره گلدان‌های گل تازه شکفته با رنگ‌های متفاوتی خود نمایی می‌کردند. علف‌های سرسبز و تازه تالاب خیابان خاکی روییده بود. کنار ساختمان برج بلندی سر برافراشته بود؛ جایی که می‌شد کل شهر را زیر پایش حس کند. مردم مثل همیشه در حال تکاپو بودند. سمت راست، گاری پر از سبزی‌های تازه ایستاده بود و مرد میان‌سالی

هر از چند گاهی برای جمع کردن مشتری فریاد می‌زد. طرف دیگر چند مغازه قرار داشت که مشتری‌ها در جلوی آن غوغا کرده بودند. پارچه‌فروشی برای چندین زن و بچه‌ای که دورش جمع شده بودند، از پارچه‌های اعلائی صحبت می‌کرد که دیروز از هاگوت برایش رسیده بود. صدای ضربات آهنگری از چند کوچه آن طرف‌تر به گوش می‌رسید. گاری و درشکه‌ها دائم در خیابان در حال رفت آمد بودند. نگهبانان شهر هم به صورت سه و چهار نفری در گوشه کنار خیابان‌ها در حال گشت‌زنی بودند. همه‌چیز به منوال خود پیش می‌رفت پس چرا فکرش آزاد نمی‌شد؟

تاگار نمی‌دانست که چه چیز فکر او را به تشویش انداخته بود. در افکارش غوطه‌ور بود که ناگهان صدای پایی را شنید. مرد جوان را دید که به دنبال او مردی لاغر می‌آمد. مرد جوان گفت: «سرورم. گاور؛ همان شخصی که گفتید.»

مرد جوان تعظیم کرد و منتظر ماند. تاگار با تکان سر او را مرخص کرد. بعد از این که مرد جوان رفت، مرد لاغر گفت: «سلام. در خدمت حاضر.»

تاگار گفت: «سلام آقای گاور، خوب هستید؟ بفرمایید بنشینید.»

مردی که گاور خطاب شده بود با رویی خندان به طرف صندلی روبروی میز رفت و گفت: «ممنون عالی‌جناب. عذر می‌خواهم که کمی دیر شد، می‌دانید که پیدا کردن آن خیلی سخت بود؛ آن هم در این زمانه که همه چیز سخت به دست می‌آید. این را فقط به لطف وجود شما توانسته‌ام پیدا کنم. امیدوارم که مقبول قرار بگیرد.»

«ممنون از زحمتهای شما، نوشیدنی میل دارید؟»

«خیر ممنون. من فقط آمدم این را تحویل دهم، باید بروم. می‌دانید داخل مغازه کسی نیست.»

از داخل لباس گران قیمتش، دستمال حاشیه‌دوزی را بیرون آورد، داخل دستمال، شی کوچکی قرار داشت. از جایش برخاست و آن را روی میز گذاشت.

«اگر دیر شد پوزش من را قبول کنید.»

«به هیچ وجه، اتفاقاً سر موقع آماده شده است.»

تاگار لایه‌های دستمال را باز کرد که داخل آن گردنبند طلائی کوچکی می‌درخشید و وسط آن یاقوت قرمز بزرگی خود نمایی می‌کرد. نور خورشید از یاقوت می‌گذشت

و روی زمین شکل هندسی زیبایی ترسیم می‌شد. *تاگار* با دو دست آن را به آرامی برداشت و چندین بار در دستانش چرخاند.

«بسیار زیباست. عالیست!»

«خواهش می‌کنم عالی‌جناب. شرمنده نفرمایید.»

«به هیچ وجه تعریف بی‌جهت نمی‌کنم. واقعا زیباست!»

ناگهان *تاگار* چیزی به یاد آورد. از داخل کتو میز، کیسه سکه بزرگی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. *گاور* با چشمان درخشانی نگاهش را به آن انداخت.

«این را هم به عنوان مزد زحمات خود قبول کنید.»

۲

مدتی بود که طول اتاق را قدم می‌زد. با آن که گه‌گاهی گردن‌بند داخل لباسش هیجانی را در او به وجود می‌آورد؛ اما دل شوره او را رها نمی‌کرد. *گاور* بعد از گرفتن پول شادمان و تعظیم‌کنان از پله‌ها پایین رفته بود. زمانی که می‌خواست از در عبور کند به خاطر توجه کامل به کیسه سکه‌ها، پایش به درب گیر کرده و زمین خورده بود. بعد از بلند شدن مثل سنجابی گردنش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا اطمینان یابد که کیسه در امان بود. کیسه را داخل لباسش پنهان کرده و در بین شلوغی گم شده بود. در همان زمان کم متوجه شد که *گاور* آدم پول‌پرستی بود؛ شوق درون چشمان *گاور* آن را می‌گفت.

روی میز نامه مهمی قرار داشت. صبح خبر آن را خوانده و به سران شهر گفته که باگاسور *سیدار* مرده بود و هیچ جانشینی نداشت. نزدیک‌ترین شخص برای جانشینی او، *کوردوس کاندور* از شهر *یوک* بود. اختلافات شدیدی بین سران *هاگوت* در گرفته بود.

خواست نگرهبان را باز صدا کند که دنبال مشاور *هرامول* برود که ناگهان صدای باز شدن دروازه اصلی شهر او را به طرف پنجره سوق داد. از دور اسبی شتابان به سوی او می‌آمد. مردم با دادو فریاد خود را از سر راه سوار کنار می‌کشیدند. سوار روی اسب خم شده بود. طولی نکشید که *تاگار* توانست سوار را واضح ببیند. تیری در شانه راست او نشسته بود و دست راستش مانند طنابی کنار او تاب می‌خورد. با دست دیگر

افسار را گرفته بود و گه گاهی بر می‌خاست ولی ضعف امان نمی‌داد و دوباره به حالت اول بر می‌گشت. نزدیک عمارت افسار را نیمه کشید.

انگار عامل دل‌شوره **تاگار** خود را نشان می‌داد. بدون فکر با سرعت پله‌ها را طی کرد و خود را به جلوی عمارت رساند. سوار نتوانسته بود خود را نگه دارد و از روی اسب به زمین افتاده بود. کلاه‌خود او قل‌خوران روی زمین در حال حرکت بود. دو نفر نگهبان با سرعت خود را به او رساندند و او را از زمین بلند کردند. **تاگار** گفت: «**روما** چه شده است؟ زود طبیب را صدا بزنید.»

دانه‌های درشت عرق از سر و روی روما به پایین سر می‌خورد. صورتش مانند جسد سپید و بی‌روحي شده و شانه راستش غرق در خون بود. قطرات خون از روی زره بر روی زمین می‌چکیدند. با زحمت باقی‌مانده انرژی خود را جمع کرد و گفت: «عالی‌جناب به ما خیانت شده و نگرون‌ها به ما حمله کردند و تا این جا فاصله زیادی ندارند. تا دیر نشده است، سریع دستور بدید که نیروها آماده باشند. حداقل سی و سه هزار نفر دارند به این سمت می‌آیند.»

تاگار با عصبانیتی که در خود سراغ نداشت گفت: «چطور؟ نگرون‌ها که آرام بودند، بین ما صلح بود و خبری از جنگ نبود. تمام این مدت زیر نظر بودند؛ چرا یک‌دفعه؟ جاسوسان چه می‌کردند؟»

چند نفس عمیق کشید سپس ادامه داد «**موروخ**، آن سربازی که تازه به گلوگاه فرستادید به ما خیانت کرد. امروز صبح که به سرکشی برج دیدبانی رفتیم، او را با **گارگاس**، رئیس نگرون‌ها دیدم. آن دو نگهبانان را کشته بودند. نرسیده به آن جا افسار را کشیدیم؛ اما نتوانستم سریع دور شوم. عجله کنید آن‌ها در راه هستند.»

«زود باش نگهبان! برو به برج و بگو شیپور جنگ را به صدا دریاورند.»
تاگار به طرف نگهبان دیگر برگشت و گفت: «فرمانده را هر جا که هست پیش من بیاور، من به دروازه جنوب می‌روم. شما دو نفر هم **روما** را ببرید داخل تا طبیب از راه برسد.»

تاگار سراسیمه بر اسب **روما** سوار شد. با تمام سرعتی که می‌توانست به سمت دروازه تاخت، باید با چشم خود می‌دید، نمی‌توانست باور کند. مردم بی‌خیال از

همه چیز در حال رفت و آمد بودند. ناگهان نگاهش به سنگ بزرگی افتاد که چرخ زنان به سمت شهر می آمد. سنگ با سرعت به نیمه اول برج بزرگ سنگی وسط شهر برخورد کرد. صدای مهیبی همراه با گرد و خاک از برج برخاست. انگار لحظه ای زمان ایستاد. ناگهان سنگ های برج تک تک فرو افتادند. طولی نکشید که برج مانند درخت تبر خرده ای به سمت دروازه کج شد. *تاگار* تا توانست مسیرش را به طرف دیگر کج کرد. بالای برج شخصی داخل اتاق قرار داشت که با افتادن شروع به فریادزدن کرد. مردم در کمال ناباوری ایستاده بودند و سقوط او را نگاه می کردند. انگار اسب هم متوجه خطر شده و سرعتش را زیاد کرده بود.

۳

ناگهان گرد و خاک و تکه های ریز و درشت سنگ همه جا را در بر گرفتند. صدای گیج و فریاد مردان و زنان از جای جای شهر به گوش می رسید. *تاگار* متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده بود. درد تمام وجودش را فرا گرفته بود. سرش را از زمین برداشت و در میان مه گردوغبار اطراف را نگاه کرد. کمی آن طرف تر لاشه اسبش بدون حرکت روی زمین افتاده بود. با سختی از جایش برخاست، سرش گیج می رفت. تلوتلوخوران به سمتی روانه شد. معجزه بود که زنده مانده بود. در آن مه گردوغبار، شب های مردم را می دید که آشفته و پریشان هر کدام به سمتی می دویدند. صدای برخورد سنگ های دیگری نیز به گوش می رسید. هرچه سریع تر خود را از آن مه بیرون آورد. سنگ های برج همه جا به چشم می آمدند. گیج و منگ با پای پیاده به طرف دروازه به راه افتاد. آن اندازه دور نبود.

صدها سرباز کنار دروازه ایستاده بودند. کمان داران با سرعت خود را به بالای دیوار می رساندند. *تاگار* به ناچار باقی مانده راه را با دویدن طی کرد. نزدیک دروازه، فرمانده با صدای کلفتش نعره می زد و با دست جاهای سربازان را نشان می داد.

«زود باشید. حفاظ آهنی دروازه را پایین بیندازید. تمام کمان داران بالای دیوار مستقر شوند. به ازای هر کمان دار یک شمشیر زن هم بالا کنار آن ها بایستد. مواظب نردبان هایی که روی دیوار می گذارند باشید و قبل از بالا آمدن نگرونها، آن ها را بیندازید. شما به دیوار شرقی و شما هم به دیوار غربی بروید. از آن جا هم حمله

خواهند کرد، مخصوصاً دیوار غربی که ارتفاع کمتری دارد. سریع بجنبید. مرگ منتظر شما نمی‌ماند.»

تاگار رد پرواز گلوله آتشین را دنبال کرد، پی آن ردی از دود تیره به جای ماند. گلوله در دل خانه‌ای نشست و سوراخی در دیوار آن پدید آورد. طولی نکشید که شعله‌ها از پنجره و سوراخ زبانه کشیدند. آتش مانند موجود وحشی سی‌رینا پذیری خانه را در دهان پر دندانش می‌بلعید. در پس آن گلوله، ده‌ها گلوله آتشین دیگر آسمان آبی را تیره کردند. یکی از آن‌ها زوزه‌کشان به چندین سرباز برخورد کرد که یک جا ایستاده بودند و سربازان مانند دانه‌های شن هر کدام به گوشه‌ای پرتاب شدند. گلوله غلت‌زنان تا جلوی تاگار پیش آمد. شعله‌ها مانند موهای زن‌ها در باد پیچ‌و‌تاب می‌خوردند. گلوله در ده قدمی تاگار ایستاد. هرم گرمای آن به صورت او برخورد کرد. صدای برخورد سنگ و گلوله آتشین بی‌وقفه به گوش می‌رسید. ابر خاکستری رنگی بر فراز شهر قد برافراشته بود. رشته‌های دود در سطح شهر ابر را به هیولایی بزرگ‌تر تبدیل می‌کردند. تاگار گلوله را دور زد. نیمی از دیوار کنار دروازه فرو ریخته بود. دشمنان از آن چه که تاگار فکر می‌کرد، نزدیک‌تر بودند. سربازان شکل نظامی خود را از دست داده و هر کدام جایی سنگر گرفته بودند. تاگار خود را به فرمانده رساند. فرمانده از بس فریاد زده، صدایش دورگه شده بود. تاگار به فرمانده گفت: «اوضاع از چه قرار است؟»

«تعداد نگرونها خیلی زیاد است. نیروهای شهر نمی‌توانند جلوی آن‌ها را بگیرند. پیکی به هاگوت فرستادم؛ اما تا نیروها از نزدیک‌ترین جا به شهر برسند حداقل نصف روز طول می‌کشد. الان هم که باگاسور سیدارا مرده است، اوضاع هاگوت هم درهم و برهم است. تمام نیروهای شهر به زحمت به دو هزار و پانصد نفر می‌رسند. با این بارش سنگ فکر نکنم تا قبل از ظهر دوام بیاوریم. وحشت مرگ همه را در کام خود فرو برده است. انگار همه فلج شدند، فقط می‌ایستند و نگاه می‌کنند.»

سبیل کلفت او، حرکت لب‌هایش را مخفی می‌کرد. فرمانده به سمت عده‌ای از سربازان برگشت و گفت: «مانند احمق‌ها آن‌جا نایستید و جایی سنگر بگیرید.» سپس به طرف تاگار بازگشت و گفت: «باید برویم روی دیوار تا همه‌چیز را ببینیم.»

سپس هیکل بزرگش را تکان داد و سلانه سلانه خود را به دیوار رساند. تاگار نیز به دنبال او روانه شد. در راه سربازان بی‌اعتنا با چشمانی وحشت‌زده به دروازه خیره شده بودند. انگار جانشان به دروازه دوخته شده بود. بالای دیوار تاگار و فرمانده بین دو کنگره ایستادند. کمان‌داران تیری در چله نهاده و آماده تیراندازی بودند. هر لحظه صدای کشش طناب و چوب به گوش می‌رسید.

۴

ناگهان از قهقرای جنگل صدای بلند فیلی تمام فضا را در بر گرفت. به ناگاه ده‌ها پرنده یک‌بار از روی درختان پر گشودند و به سمت شرق پرواز کردند. انگار جنگل به تکاپو افتاده بود. از هر سو صدای جیغ و فریاد، همراه با آن صدای برخورد صدها جسم سنگین مانند نوای خشن موج‌ها با صخره به گوش می‌رسید. از دور طبعی بزرگ یکنواخت به صدا در می‌آمد. درختان و بوته‌ها به لرزه افتاده بودند.

ناگهان صدها نگرون نیمه‌لخت با بدن‌های تیره و ورزیده نعره‌زنان نمایان شدند. در بین آن‌ها مردان قوی هیکلی وحشیانه پیش می‌آمدند و با طناب گیاهی کلفتی دو کفتار بزرگ را مهار می‌کردند. کفتارها منتظر بودند تا طناب دور گردنشان باز شود تا یورش ببرند و بدرند. فریادهای کرکننده از هر سو به گوش می‌رسید. نگرون‌ها همانند مور و ملخ از بین درختان بی‌اعتنا به سربازان به سمت دیوار می‌آمدند. شلواری از چرم حیوانات به پا داشتند و صورتشان را سپید کرده بودند که چهار خط سپید تا پشت سر تراشیده آن‌ها ادامه داشت. در دستانشان تیغ و دشنه و شمشیر می‌درخشید. همراه با آن‌ها افرادی با نردبانی باریک از نی‌ها به دنبال می‌آمدند. سربازان با دیدن آن‌ها تیرهای خود را رها کردند. تیرها مانند پرنده از قفس رها شده هوا را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند. با رها شدن تیرها ده‌ها نفر با نعره‌ای به زمین افتادند. فرمانده با سرعت از قسمتی به قسمت دیگر می‌رفت و دستور می‌داد.

«اول کسانی را بزنید که نردبان دارند. اگر نردبانی روی دیوار گذاشتند با سرعت آنان را ببندازید.»

کمان‌داران بی‌وقفه تیر می‌انداختند. تیرها بی‌امان پر می‌کشیدند و بر بدن جنگاوران می‌نشستند. نگرونی دستش را روی گلویش گذاشته بود و رعشه‌ای تمام

بدنش را می‌لرزاند. صدای ناله و ضجه از هر سو به گوش می‌رسید. محیطِ بازِ جلوی شهر پر از جسدهای خونین شده بود. تاگوار هر کجا را که نگاه می‌کرد انسانی را می‌دید که با چنگال مرگ در حال جنگ بود. هر کس به نحوی درگیر کشتن و زنده ماندن بود. نگرون‌ها بی‌توجه به جسدهای هم رزم خود پیش می‌رفتند. در خط مقابل هم نیزه‌های چوبین نگرون‌ها، جنگاوران شهر را طعمه خود می‌کرد.

ناگهان صدها مرد نردبان به دست از جنگل سر بر آوردند، هم‌زمان با آن صدای قدم‌های سنگینی از انتهای مسیر به گوش رسید که با صدای طبل بزرگ یک نوا شده بود. تاگوار بی‌اعتنا به وحشی‌های پایین دیوار به انتها جاده نگاه کرد. فیلی بزرگ به سمت آن‌ها می‌آمد که چوب‌های تراشیده شده و نوک‌تیز دور فیل را گرفته بودند. تیغ‌های تیز آهن به روی عاج بزرگ آن وصل شده بود و روی آن کجاوه‌ای چوبی قرار داشت و داخل آن چهار نگرون فریاد زنان فیل را هدایت می‌کردند. نگرون‌ها سرتاپای فیل را مانند خود سپید کرده بودند. دو گوش فیل مانند بال پروانه در هوا بال می‌زد. فیل بی‌اعتنا به اطرافش با سرعت به طرف دروازه می‌آمد و پشت سر او تعداد فیل‌های دیگری نیز پیش می‌تاختند.

«می‌خواهند دروازه را بشکنند، کنده‌ها را پشت دروازه بگذارید. بجنبید سربازان، پشت دروازه آماده باشید.»

ناگهان نگاه تاگوار به فیل سرخی افتاد که در بالای آن، مردی با موهای بلند نشسته بود و جنگ را می‌نگریست. آن مرد گارگاس رئیس جدید نگرون‌ها بود که بالاخره به حرفش عمل کرده و به شهر حمله کرده بود. آن را هم در بهترین زمان انجام داده بود، درست زمانی که باگاسور سید/را مرده و نیروها ضعیف شده بودند.

تاگوار پایین دیوار را نگاه کرد. نردبان‌ها کنار یک‌دیگر در سرتاسر دیوار قرار گرفته بودند. پایین هر نردبان، چهار نگرون پایه آن‌ها را محکم گرفته بودند. سربازان هر چه سعی می‌کردند، نمی‌توانستند نردبان را بیندازند. پشت آن‌ها دیگر نگرون‌ها با سرعت از نردبان بالا می‌آمدند. تیر انداختن برای کمان‌داران فایده نداشت. کمان‌داران شمشیرهای تیز و نازک خود را از نیام بیرون کشیدند. در همین حین صدای برخورد جسمی سخت به دروازه چوبی به گوش رسید. هنوز مدتی نگذشته بود که صدای

بعدی با شدت بیشتری به گوش رسید. فیل‌ها با سرعت به دروازه ضربه می‌زدند و بعد کنار می‌رفتند تا فیل‌های بعدی بتوانند ضربه بزنند. ده قدم آن طرف‌تر یکی از نگرون‌ها با چالاکی خود را روی دیوار رسانده بود و با سرعت و مهارت دستانش را در هوا می‌چرخاند و ضربه می‌زد. یکی از ضرباتش زخمی را بر شانه یکی از سربازان انداخت. بلافاصله ضربه شمشیر سرباز پشت سرش کار نگرون را یکسره کرد و با ناله‌ای ضعیف از روی دیوار به پایین افتاد. طولی نکشید که صدها نگرون روی دیوار شمشیر می‌زدند. کم‌کم پای دیوار تبدیل به تلی از جنازه‌های خونین شد.

شمشیرها گلوها را می‌درید و سینه‌ها را پاره می‌کرد. بی‌اعتنا به آن چه که روبروی آن قرار داشت، خستگی‌ناپذیر نفس‌های گرم را می‌برید. شمشیر وارد می‌شد و خون با قطرات درشت و به هم چسبیده فواره می‌زد. بدن‌های بدون روح در خاک و خون و عرق غلت می‌خوردند و با چشمانی باز و خیره تا ابد در زیر آسمان می‌پوسیدند.

۱۶۹

تاگار با سرعت از دیوار پایین آمد. عده زیادی از سربازان به شکل نیم‌دایره جلوی دروازه در سکوت منتظر باز شدن دروازه بودند. تاگار از روی یکی از اجساد شمشیری برداشت که بر اثر گلوله آتشین مرده بود.

سرگشته و حیران به اطرافش نگاه می‌کرد. انگار در خیال این اتفاقات را سیر می‌کرد. کابوسی تمام ناشدنی که بدون وقفه ادامه داشت. دم‌دم‌های صبح آن همه شور و نشاط و آن شهر آرام و زیبا ناگهان به جهنمی سوزان تبدیل شده بود. بوی خون، عرق و دود در سوراخ‌های بینی‌اش می‌پیچید و فکر او را آزاد نمی‌کرد. می‌توانست ترس، خشم و کینه را حس کند که مانند موجی به او کوبیده می‌شدند. چشمانش بی‌اختیار در حدقه تکان می‌خوردند. مورخ به آن‌ها خیانت کرده و برج دیده‌بانی را به دست دشمن داده بود.

در همین حین که ساکت و آرام ایستاده بود، ضربه‌ای محکم به دروازه خورد و سوراخی بزرگ روی آن ایجاد کرد. انگار دروازه آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. با هر ضربه‌ای که یکی از فیل‌سوارها وارد می‌کرد، دروازه کمی باز می‌شد. سربازان که می‌دانستند لحظه موعود نزدیک بود، کم‌کم مچ‌های خود را برای بازی با مرگ گرم می‌کردند. بی‌این که مبارزه‌ای را شروع کرده باشند، دانه‌های درشت عرق از کنار

ابروانشان به پایین سر می خورد. جلوداران با نیزه و سپر راه را بسته بودند و پشت سر نگهبانان شهر با شمشیرهای آخته قرار داشتند. با نفس های آرامی که از بینی خود می کشیدند به دربی چشم دوخته بودند که مرگ پشت آن غرش می کرد. سرتاسر دیوار به جنگی تمام عیار تبدیل شده بود. با هر ضربه قطرات خون در هوا به طرفی پرتاب می شدند. آدمها مانند سنگ های ریز یکی یکی از بالای دیوار به پایین می افتادند.

«کمان داران! زود خود را به بالای پشت بامها برسانید.»

فرمانده بی خیال از داد و فریادها، ناله ها و ضربات پی درپی به دروازه، در فکر فرو رفته بود. بعد از مدتی به طرف سربازان برگشت، کمی مردد ماند و گفت: «نمی خواهم به شما دروغ بگویم. پشت این دروازه چیزی به غیر از مبارزه تا مرگ وجود ندارد، آن پشت وحشی هایی هستند که نمی دانیم چرا این کار را انجام می دهند و برای ما هم دیگر فایده ای ندارد. فکر آن ها فقط مرگ ماست. به غیر از این اگر به چیز دیگری فکر می کردند به این جا حمله نمی کردند. به آمدن نیروهای پشتیبانی نمی شود فکر کرد، راهشان تا این جا زیاد است. به کسانی که می توانند جان خود را نجات دهند، من به عنوان فرمانده نیروها شهر، این اجازه را می دهم تا زمان باقی مانده است، آن هایی که می خواهند، دست زن و بچه هایشان را بگیرند و بروند سپس رویش را برگرداند.»

۵

صدای ناله و شیون باد در بین کوچه و خانه ها می پیچید. از طرف دیگر صدای فیل و کفتار و فریاد نگرین ها به گوش می رسید. ابر دود، شهر را در کامش فرو برده بود. خانه های چوبی شهر آرام آرام در آتش می سوختند و مانند چوبی موربانه خورده فرو می ریختند. گویی سال ها بود که آن شهر متروک شده بود. از سمت جنوب هم همه طبل و شمشیر به گوش می رسید. تاگار شتابان هم چون شبی کوچه های خلوت را طی می کرد. شمشیر خونین دست راست او را خسته کرده بود. صدای برخورد کفش هایش با زمین به ریتم یک نواختی تبدیل شده بود. کم کم خانه ها از چوبی به سنگی تغییر می کردند. همان طور که پیش می رفت، بر

ارتفاع آن‌ها افزوده می‌شد. خانه‌های قدیمی و گرفته ساکت و آرام کنار یک‌دیگر نشسته بودند. پنجره‌هایی که صبح به دست صاحبانشان باز شده و اکنون به حال خود رها شده بودند. تاگار نگاهش را از آن‌ها بر گرفت و به خیابان دوخت. دیدن آن‌ها غمی سنگین در دلش می‌انداخت.

کم‌کم از تراکم ساختمان‌ها کم می‌شد و راه به سمت بالا، شیب پیدا می‌کرد. زمانی که آخرین خانه را طی کرد، تپه‌ی کوچک بی‌درختی نمایان شد که تا پایین آن تپه، علف‌های تازه روییده بود. روی آن عمارتی بزرگ با نمای سپیدی قرار داشت که آرام‌آرام در کام آتش فرو می‌رفت.

ناگهان عرق سردی بر پیشانی تاگار نشست. دلشوره تمام وجودش را فرا گرفت. بی‌اختیار شروع به دویدن کرد. آن عمارت، عمارت خودش بود.

۶

هرم داغ آتش صورت تاگار را می‌سوزاند. آتش هوکشان از پنجره‌ها بیرون می‌زد. نور قرمز خیره‌کننده اطراف عمارت را در بر گرفته بود. شعله‌ها عمارت را آرام‌آرام در خود فرو می‌برد. ترق تروق آتش فضا را پر کرده بود. تکه‌های چوب از جای‌جای خانه جدا می‌شد و با صدای بلندی فرو می‌ریخت. دود، سنگ‌های سپید را تیره کرده بود. تاگار خود را به جلوی ساختمان رساند. سعی کرد خود را به در ورودی برساند؛ اما گرمای آتش اجازه نمی‌داد. جای پاهای فیلی در سرتاسر محیط جلوی خانه دیده می‌شد، انگار قبل از او، نگرون‌ها به آن جا آمده بودند. صدای شیهه‌اسب سپس صدای چرخ‌های درشکه از پشت عمارت به گوش رسید. تاگار درشکه سلطنتی خودش را دید که در جاده پیش می‌رفت. پیش خود گفت: «کی با آن درشکه است؟»

صدای غرش فیلی از نزدیکی به گوش رسید. سرش را چرخاند. فیل سرخ به همراه گارگاس، فرمانده نگرون‌ها در پایین تپه بود و داشت از عمارت به داخل شهر بازمی‌گشت. گارگاس به دنبال کشتن او بود، برای همین به عمارت او آمده بود. تاگار با صدای بلندی نعره زد: «رینا. رینا. کجایی؟»

می‌توانست لرزش را در صدایش احساس کند. لب‌هایش بی‌دلیل می‌لرزیدند و پشت سر هم فریاد می‌زد. ساختمان را دور زد. برگ‌های درخت نزدیک عمارت بر

اثر گرما پزمرده شده بودند. نگاه تاگار به بدن نیمه‌جانی افتاد. او نورسا، خدمتکار رینا بود. تاگار با سرعت به بالای سر او شتافت. دشنه‌ای وارد شکمش شده بود و خون از کنار آن می‌جوشید. تاگار سر او را بلند کرد و گفت: «نورسا؟»

نورسا با چشمان گشاد شده به او نگریست. نفس‌هایش به سختی بیرون می‌آمدند و گه‌گاهی ابروانش از درد در یک‌دیگر فرو می‌رفتند. انگار نورسا می‌خواست چیزی بگوید. لب‌های لرزانش را از هم گشود؛ اما صدایی بیرون نیامد. فروغ چشمانش در حال کم شدن بود. تاگار گفت: «چی؟ آن‌ها کجا هستند؟ چه کسی این کار را کرده؟» صدای ضعیف نورسا به گوش رسید که گفت: «نوروم... برد...»

دیگر مرگ به او امان نداد و خیره به آسمان نگریست. تاگار پلک‌های نورسا را بست و سرش را روی زمین گذاشت. مرگ او را باور نمی‌کرد.

تاگار با سرعت به پشت عمارت به راه افتاد. کم‌کم دیوار عمارت از جلوی دید تاگار کنار رفت. جسد خونین دو نگهبان شهر کنار یک‌دیگر روی زمین افتاده، دست یکی از آن‌ها قطع شده و دشنه تیزی در سینه نگهبان دیگر فرو رفته بود. چند قدم آن طرف‌تر جسد نگرونی به همراه کفتاری را دید که با صورت روی زمین افتاده بودند. برای مدتی گیج و منگ به منظره غیرقابل‌باور روبرویش خیره شد. شقیقه‌هایش می‌زد. انگار کسی با پتک به سر او محکم ضربه می‌زد. جایی دورتر از جسدها که رد درشکه دیده می‌شد، رینا با بدنی خونی قرار داشت. رینا روی زانوانش نشسته و نیزه‌ای که وارد بدنش شده بود، مانع از افتادنش می‌شد. قطرات گرم و سرخ خون از روی نیزه سر می‌خوردند و روی زمین جمع می‌شدند و تمام لباس او را قرمز کرده بود. موهای پریشانش در اثر گرمای آتش پیچ‌وتاب می‌خورد. تاگار لرزان به رینا نزدیک شد، نمی‌توانست آن را باور کند.

هر قدمی که برمی‌داشت انگار به درون سوراخی تاریک فرو می‌رفت؛ سوراخی سرد و بی‌پایان که زمان فکر کردن به او نمی‌داد. انرژی‌اش رو به تحلیل می‌رفت و نوک پاهایش در حین قدم زدن روی زمین کشیده می‌شد. دستش طاقت حمل کردن شمشیر را نداشت. شمشیر با صدایی روی زمین افتاد. تمام دنیا در جلوی چشمانش مانند قایقی بالا و پایین می‌رفت.

کنار رینا روی دو زانو نشست و دست لرزانش را با دو دلی پیش برد. انگار آن چه روبرویش قرار داشت، توهم یا سرابی بیش نبود. بازوی گرم رینا را در دستش گرفت و کمی آن را فشرد. پلک‌های بی‌حرکت رینا روی هم قرار گرفته بودند. هر لحظه منتظر این بود که مژه‌های رینا از یک‌دیگر باز شود. موهای او هنوز بوی صبح را می‌داد.

نگاهش به دست مشت کرده رینا افتاد. دست او را در دستانش گرفت و انگشتانش را باز کرد. حلقه‌ی طلایی رنگی درون دست او می‌درخشید. نگاهش را به خانه انداخت، تا لحظاتی دیگر به غیر از تلی از خاکستر و سنگ چیزی از آن باقی نمی‌ماند. ناگهان از بین درختان چند نگرون بیرون آمدند. دشنه‌های صیقلی در دستانشان برق می‌زدند. حلقه طلایی را از درون دست رینا برداشت و لحظه کوتاهی به رینا خیره شد. اجازه داد تا قطره اشکی روی گونه‌اش سر بخورد. بوسه‌ای بر گونه او زد و از جایش برخاست. برای آخرین بار نگاهی به خانه‌اش انداخت سپس با هق هقی از آن جا دور شد. صدای نگرون‌ها را می‌شنید که به دنبالش می‌آمدند.

۷

صدای نفس‌های مداومش در گوش‌هایش می‌پیچید و چشمانش تیره‌وتار می‌شد. باریکه‌های عرق در سرتاسر بدنش جاری بود و بادی که می‌وزید صورت او را خنک می‌کرد. ردیف درختان با سرعت از کنار او می‌گذشتند. صدای نعره و جیغ چندین نگرون تعقیب‌کننده دائم به گوش می‌رسید و طرف دیگر شهر، صدای جیغ کفتارها در فضا می‌پیچید. گاهی اوقات آن‌ها را آن قدر نزدیک حس می‌کرد که اگر دستان خود را دراز می‌کردند، می‌توانستند او را بگیرند. جرات برگرداندن سرش را به عقب نداشت. هر چه توان داشت، جمع کرده بود و می‌دوید.

تاگار به سه راهی رسید؛ سمت چپ جایی که دروازه غرب قرار داشت، جسد نگهبانان شهر روی هم تلنبار شده بودند. نگرون‌ها در حال غارت کردن وسایل آن‌ها بودند. بی‌اختیار به سمت راست پیچید.

۸

مدتی بود که صدای نگرون‌ها به گوش نمی‌رسید. انگار از دنبال کردن او صرفه

نظر کرده بودند. دیگر پاهایش توان ادامه دادن نداشتند. سرعتش کم و پاهایش سست شده بودند.

ناگهان صدای فریادی از سمت راست، نگاهش را جلب کرد. روی پشت‌بام هیبت رخ‌پوش انسانی را دید. رخ‌پوش با مهارت و سرعت هم پای او در روی پشت‌بام‌ها می‌دوید و در این بین سعی می‌کرد که فاصله‌اش را با تاگار کم کند. حس خوشایندی وجود تاگار را در بر گرفت. او هم سعی کرد که فاصله‌اش را با رخ‌پوش کم کند. تاگار خواست وارد کوچه‌ای شود که حضور چند نگرون دشنه به دست او را منصرف کرد. نگرون‌ها با دیدن او بدون معطلی نعره‌کشان به طرف او هجوم آوردند. تاگار چند قدمی را که برداشته بود، به عقب طی کرد و به همان مسیر اصلی بازگشت. هنوز درد سینه‌اش فرو ننشسته بود که دوباره مانند آتش در سینه‌اش شعله کشید. همان طور که سعی می‌کرد با تمام توان راه را ادامه دهد، پشت‌بام‌ها را نیز نظاره می‌کرد.

|۷۴|

ناگهان ساختمان فرماندهی را از دور دید. باقیمانده توانش را جمع کرد و به سمت آن روانه شد. خرابه‌های برج سنگی چندین ساختمان سر راهش را خراب کرده بود. جسد اسبی که مدتی قبل سوار آن بود، در انتهای راه نزدیک دروازه افتاده بود. برای لحظه‌ای نگاهش را به پشتش انداخت. تیر تیزی گلوی نگرونی را درید که با او فاصله چندانی نداشت. هنوز نگرون روی زمین نیفتاده بود که تیر دیگری گلوی نگرون بعدی را پاره کرد. تاگار دنباله تیر را ادامه داد تا این که نگاهش روی رخ‌پوش ثابت شد. رخ‌پوش بار دیگر کمانش را کشیده بود، انگار او به کمکش آمده بود. برای لحظه‌ای نگاهش را به تاگار دوخت. تاگار دودل ایستاد و به صورت پیچیده شده در پارچه‌های خاکستری خیره شد. خواست به طرف او برود؛ اما پرواز تیر را دید که با سرعت به طرف او می‌آمد؛ متعجب فقط آن را نگریست، بعد از مدت کوتاهی، دردی شدید به همراه سوزش را در پایش حس کرد. تیر در ران پای راستش فرو رفته بود و ناخواسته روی زمین افتاد. بالای زخمش را محکم گرفت. خون با شدت کمتری بیرون می‌زد. دندان‌هایش را روی هم فشرد. از بین پلک‌های جمع شده‌اش پرواز تیر دیگری را دید. با پای سالمش، خود را جابه‌جا کرد. تیر در جایی که قبلاً سر او قرار

داشت در دل خاک نشسته بود. با سختی از جایش برخاست. ضعف به وجودش رخنه کرده بود. رخپوش سعی می‌کرد از ساختمان پایین بیاید، اما چرا سعی می‌کرد او را بکشد؟

ناگهان صدای صدها نگرون را شنید. نگرون‌ها از سمت دروازه با سرعت به طرف او می‌آمدند. به اجبار تمام قدرتش را جمع کرد. به طرف ساختمان فرماندهی به راه افتاد. نگرون‌ها همانند مورچه‌ها از کوچه پس کوچه‌ها با هیکل خونی بیرون می‌ریختند. درحالی‌که پایش را می‌فشرده، نگاهش به درشکه شش اسب کنار دروازه شمال افتاد. باز درشکه سلطنتی بود.

ناخواسته به طرف قبرستان کنار ساختمان فرماندهی به راه افتاد. پای زخمی‌اش امکان دویدن تا درشکه را نمی‌داد. بی‌اختیار به سمت معبد سنگی کوچک وسط قبرستان به راه افتاد. پایش را با زحمت روی زمین کشید و لنگان‌لنگان خود را به در آن رساند.

|۷۵|

روی در صورت گاوی با دو شاخ حکاکی شده بود. انگشتانش را داخل چشمان گاو کرد و آن را چرخاند سپس آن‌ها را به داخل فشار داد. در با صدای کمی به آرامی کنار رفت. عرق سردی از پیشانی‌اش جاری شده بود. سرش را برگرداند و در پس قبرستان نگرون‌ها را دید که با سرعت در حال نزدیک شدن بودند. در به اندازه کمی باز شده بود. خود را کج کرد و با قدمی دردناک به داخل خزید. بلافاصله اهرم چوبی کنار در را خم کرد. در لحظه‌ای ایستاد سپس آرام‌آرام بسته شد. در روزنه باقی‌مانده، شهر را دید که به جهنمی تبدیل شده بود. هر قسمت را که نگاه می‌کرد دود و آتش بود. نگرون‌ها گوشه و کنار کوچه‌ها پرسه می‌زدند و کفتارها می‌دریدند. با بسته شدن در، افول شهرش را دید.

ناگهان ضربه‌ای محکم به سقف معبد برخورد کرد. تاگار دو دستش را بین دو دیوار گذاشت. دیوارها با شدت تکان می‌خوردند. در آن تاریکی چیزی نمی‌دید. لرزش با همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد. نور از گوشه پایین در وارد می‌شد و تا چند قدمی او را روشن می‌کرد. هنوز جریان گرم خون را روی پایش حس می‌کرد. با تکان پایش درد شدیدی در آن به وجود می‌آمد. سعی می‌کرد پایش را روی زمین

نگذارد. با کمک دست‌هایش از پلکان سخت و نمودر پایین رفت. پشت در هنوز فریادها ادامه داشت. انگار آن روز نمی‌خواست به پایان برسد. سمت راست، کنار دیوار به آرامی روی زمین نشست و پای تیرخورده‌اش را صاف روی زمین گذاشت، به دیوار تکیه زد و چندیدن نفس عمیق کشید. صدای نفس‌هایش داخل مقبره می‌پیچید. عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد. خواست تیر را از پایش بیرون بیاورد؛ اما به محض این که دستش را به آن زد، سوزش شدیدی پایش را در نوردید. شال دور کمرش را باز کرد و با احتیاط آن را به دور پایش بست. با هر دوری که می‌زد، بی‌اختیار لب‌هایش را از درد روی هم می‌فشرد. بالاخره پیچاندن پارچه را تمام کرد و آن را گره زد.

۹

صدای جنگ آرام گرفته بود. دیگر صدای برخورد شمشیر و آه و ناله به گوش نمی‌رسید. تاگار در افکار پرتلاطمش غرق بود و موج‌ها او را دائم بالا و پایین می‌بردند. نمی‌دانست که چه مدت گذشته بود. از گوشه درب، اشعه نور نقره‌ای مهتاب به داخل می‌تابید. ذرات گردوغبار سرگردان در نور به هر سو می‌رفتند. فضای نمودر مقبره، بدن تاگار را به لرزش انداخته بود. حرکت قطرات عرق را روی بدنش احساس می‌کرد. گردن‌بند و حلقه را از داخل جیبش بیرون آورد. آن‌ها را هم‌چون گلی در دست گرفته بود. گاهی آن را می‌بویید و گاهی بوسه‌ای بر آن‌ها می‌زد. تاگار پلک‌هایش را روی هم گذاشت و حلقه را محکم در مشتش فشرد.

۱۰

صدای جیغ و فریاد او را از خواب پراند و گیج و منگ اطرافش را از دید گذراند. مدتی طول کشید تا این که توانست تمام وقایع را به خاطر آورد. در دل شهر غوغایی برخاسته بود. صدای شمشیر و فریادهای دل‌خراشی به طور دائم به گوش می‌رسید. فکر رسیدن نیروهای کمکی از ذهنش عبور کرد. خواست پایش را جابجا کند که دردی با سرعت کل پایش را در نوردید. چهره‌اش را در هم کشید، نفسش را بیرون داد و دستانش را روی زمین گذاشت و چهاردست و پا به طرف پله‌ها به راه افتاد. هر پله سخت‌تر از دیگری طی می‌شد. انگار صداها بیرون تمام ناشدنی بودند. با بدنی

لرزان خود را به در رساند و از سوراخ کوچکی که در پایین در قرار داشت، سعی کرد بیرون را ببیند. صداها با وضوح بیشتری به گوش می‌رسید. روبرویش شیخ سیاه‌رنگ چند خانه به چشم می‌آمد. *تاگار* با تمام قدرت فریاد زد: «کمک. کمک. من این‌جا هستم.»

سپس گوشش را تیز کرد. صدایش توسط جیغ‌های بیرون بلعیده می‌شد. از آن فاصله فقط سایه‌هایی را می‌دید که با سرعت جابه‌جا می‌شدند. نور ماه وجود نداشت. همه‌جا تیره بود. موجوداتی در بیرون می‌تازاندند و جیغ می‌کشیدند. گفتار بودند؟ *تاگار* به فریاد زدن ادامه داد.

۱۱

آن اندازه داد زده بود که دیگر حتی نمی‌توانست کلمات را زمزمه کند. همان‌جا سرش را روی پله گذاشته بود و به صداها ضعیفی گوش فرا داده بود. دیگر از نگاه کردن به بیرون خسته شده بود.

|۷۷|

ناگهان به یک‌باره سکوت شهر را در مشتش گرفت. دیگر صدای هیچ شمشیر یا فریادی به گوش نمی‌رسید. *تاگار* بار دیگر بیرون را نگاه کرد. ماه در آسمان می‌درخشید، مهتاب بود. تا آن اندازه که می‌توانست ببیند چیز خاصی نگاهش را جلب نکرد. انگار به یک‌باره شهر متروک شده بود. نفسش را حبس کرده و منتظر تک صدایی بود. مدتی به همان منوال گذشت. انگار همه چیز تمام شده بود. نگاهش به تکه سنگ کوچکی افتاد، آن را برداشت و دستش را از سوراخ بیرون برد. مدت طولانی را صرف نوشتن نجاتم دهید روی پایین درب کرد.

سنگ را همان‌جا رها کرد و به پایین بازگشت. ناگهان صدای افتادن فلزی را شنید، گردنبند روی پله‌ها افتاد و در بین سیاهی گم شد. *تاگار* خواست شتابان خود را به پایین برساند؛ اما در بین راه تعادلش را از دست داد. به ناگاه دنیا تیره‌وتر شد. دردی را در بازوی راستش احساس کرد. انگار استخوان بازویش راستش شکسته بود. خواست بنشیند؛ اما نتوانست. با دست دیگرش کمک کرد تا سرانجام توانست بنشیند. درد پایش را اذیت می‌کرد. آرام به جایی روان شد که قبلاً نشسته بود. *تاگار* انگشتر کوچک را بیرون آورد و به سیاهی خیره شد.

دگار

۱

دگار دستش را از روی جسد تاگار برداشت. آن اسکلت، جسد تاگار بود. لرزشی ضعیف بدن دگار را می‌لرزاند و دیدش تار شده بود. قطره‌های درشت عرق از روی شقیقه‌اش به پایین سر می‌خوردند. گه‌گاهی پلک‌هایش را باز می‌کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. نمی‌توانست باور کند که این همه خاطرات در این جسد نهفته شده بود. این شهر دراگور بود. با خیانت یک نفر به نام موروخ شهر نابود شد. تاگار هم در این مقبره در تنهایی‌اش مرده بود.

دستانی سعی می‌کردند دگار را از جایش بلند کنند؛ اما بدن او همانند سنگ سخت شده بود. آور که در بهت و حیرت دگار را می‌نگریست، طلسم سکوت را شکست و گفت: «شما مردمان عادی نیستید؟ که هستید؟»

آگیرا عرق روی پیشانی دگار را پاک کرد و گفت: «ما عادی هستیم و دروغ هم نگفتیم.»

«پس چطور توانستید خاطرات تاگار را ببیند؟»

«مگر تو هم توانستی ببینی؟»

«آره. انگار درون گودالی فرو رفتم و سپس خودم را درون دنیای جدیدی دیدم؛

دنیایی که خاطرات تاگار بود. آن چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم.»

«من نمی‌توانم و نمی‌دانم هم که چطور می‌شود این کار را کرد.»
آور نگاهی به دگار انداخت. دگار صورت او را تار می‌دید. صدای آور و آگیرا گاهی مبهم می‌شد. آگیرا گفت: «این را فقط خودش می‌داند.»

«این کار خیلی خاص است. خیلی بیشتر از آن‌چه که فکر می‌کنید. خیلی‌ها اگر از این کار خبردار شوند برای به دست آوردنش دست به چه کارها که نمی‌زنند. سرتان را بابت آن خواهید داد. می‌دانید که چه رازهای نهفته‌ای در گورها خوابیده است که کسی در مورد آن‌ها چیزی نمی‌داند و هیچ‌وقت هم نخواهند فهمید. چه رازها و چه حکایت‌هایی. چیزهایی که با بازگو شدن آن‌ها همه چیز عوض می‌شود. چه راحت به دیگران نشان می‌دهید. در این خاک اعتماد کردن به هر کس جزای سنگینی دارد. حواستان به کارتان باشد. اگر جانتان را دوست دارید، حواستان را بیشتر جمع کنید.»
آگیرا سرش را به عنوان تایید تکان داد. آور ادامه داد.

«این جسد تاگرا است. بیست سال قبل هیچ‌کس جسد او را پیدا نکرده بود. همه فکر می‌کردند که لاشخورها او را خورده‌اند. عده‌ای هم فکر می‌کردند که هنوز زنده است. پس این‌جا بوده و تنها مرده است.»

آگیرا روی دگار خم شد و آهسته گفت: «دگار می‌توانی بر چیزی؟»
دگار بی‌اعتنا به آگیرا به همان حال ماند و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. ضعف بدنش را تسخیر کرده و دیدن خاطرات تمام قدرت او را گرفته بود.
آور در فکر فرو رفته بود. گاهی وقت‌ها چیزی را زمزمه می‌کرد. لرزش دگار قطع شده بود. با همان حالت با دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. آگیرا به طرف آور برگشت و گفت: «این همان داستان نابودی این شهر است که قبلا به شما گفته بودند؟»

«کسی در مورد نابودی آن چیزی نمی‌دانست. اصلا کسی زنده نمانده بود که بخواهد داستان آن را بگوید. فقط نگرورها می‌دانند که آن‌ها هم شکست خورده‌اند و هیچ‌گاه چیزی در مورد آن نخواهند گفت. تمام آن‌چه که ما شنیده بودیم این بود که نگرورها به این‌جا حمله و تمام شهر را با خاک یکسان کردند. این‌جا خیلی از نگرورها مردند؛ در صورتی که نباید این اتفاق می‌افتاد. تعداد نگرورها خیلی بیشتر

بود و ناگهانی هم حمله کرده بودن، اما خیلی از آن‌ها این‌جا مردند. هیچ‌کس دلیل مرگ نگرون‌ها را نمی‌داند. بعد نگرون‌ها تا نزدیک‌های هاگوت پیشروی کردند؛ اما در آن‌جا کوردوس کاندور از شهر یوک به موقع رسید و آن‌ها را شکست داد و آن‌ها هم عقب نشینی کردند. در صورتی که از ارتش آن‌ها هم چیزی نمانده بود.»

آگیرا دست‌های دگار را گرفت و او را نشانند سپس گفت: «یا اگر چیزی هم بوده مخفی‌اش کردند. هنگامی که وارد شهر شدیم، برج نگهبانی رو دیدین؟ کنار برج، اسکلت زره‌پوشانی افتاده بود. فکر کنم همان نگهبانانی بودند که به دست موروخ خیانت‌کار کشته شدند. نتوانستند دروس را بکشند و فقط زخمی‌اش کردند.»

آگیرا که انگار چیزی را به خاطر آورده بود ادامه داد: «تو اهل کروس هستی. چطور نگرون‌ها توانستند از دروازه شما که هیچ‌کس نتوانسته است از آن بگذرد به راحتی عبور کنند؟»

آور کمی درنگ کرد. انگار چیزی فکر او را مشغول کرده بود سپس گفت: «آن موقع من در کروس نبودم. جایی در سمت شرق کنار کوه‌های بلند بودم. هیچ وقت هم به این فکر نکردم که چطور توانستند از دروازه کروس وارد شوند.»

آگیرا با تردید از آور پرسید: «آن‌جا چه می‌کردی؟»
آور از گوشه چشم نگاهی به او انداخت، بعد از درنگی گفت: «به عنوان جنگجوی برج شرق خدمت می‌کردم.»

«بیست و سه سال قبل چطور به عنوان جنگجو خدمت می‌کردی؟ مگر چند سال داری؟»

دگار به خاطر حرف آگیرا چهره آور را برانداز کرد. بیش از سی سال به آن چهره خشن نمی‌خورد. آور کمی در فکر فرو رفت سپس با دودلی گفت: «الان شصت و سه سال دارم.»

دگار با تعجب به آور خیره شد و بی‌اختیار گفت: «یعنی آن موقع چهل سال داشتی؟»

آور با سر تایید کرد. آگیرا که به دیوار تکیه داده بود خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد و سکوتش را ادامه داد. دگار که هنوز نتوانسته بود حرف آور را در مغز

خود بگنجانند گفت: «انگار را می‌شناسی؟»

«اطلاعات زیادی ندارم. تمام کارهایم در اطراف کروس دور می‌زد. آن موقع از طرف خاک اسواران خطر جدی برای هاگوت وجود داشت. همه ما کامل سرگرم آن جا بودیم. این اتفاق برای ما مانند شایعه‌ای بیش نبود.»

آگیرا گفت: «تاکنون نشنیدم که اسواران به این جا حمله کنند؟»

«در واقع همان‌طور هم است. آن‌ها مهم‌ترین متحد هاگوت حساب می‌شوند. منطقه‌ای بین هاگوت و خاک اسواران وجود دارد که به غیر از هورکس‌ها هیچ موجودی در آن زندگی نمی‌کند. جنگلی بسیار قدیمی که آن قدر در هم پیچ خورده است که نور خورشید نمی‌تواند وارد آن شود. انگار تمام وقت آن جا شب است. برای همین که نور در آن جا نیست، آن جا ماوایی برای هورکس‌ها شده است. از همان اول اسواران و هاگوت ضد هورکس‌ها در حال جنگ هستند. اگر با یک‌دیگر از مرزهایشان دفاع نکنند و هورکس‌ها از آن جا بیرون بزنند، دیگر هیچ چیز جلویشان را نمی‌تواند بگیرد.»

سپس نفسی کشید و ادامه داد: «جنگل درست بین این دو خاک قرار دارد. درست پشت برج شرق. ما مامور بودیم تا از وارد شدن هورکس‌ها به هاگوت جلوگیری کنیم و سواران هم از طرف دیگر. الان هم هنوز این کار ادامه دارد.»

دگار در جواب آور گفت: «هورکس‌ها آن جا تمام وقت بیرون هستند؟»

«آره؛ اما روزها در جنگل می‌مانند و شب‌ها به برج شرق حمله می‌کنند.»

«خطر جدی برای این جا محسوب می‌شوند؟»

«هم آره و هم نه. اگه بتوانند خود را به این جا برسانند، مطمئنا چیزی از این تمدن باقی نخواهد ماند؛ اما هاگوت می‌داند چطور جلوی آن‌ها را بگیرد؛ برای همین زیاد مهم حساب نمی‌شوند و اکثر مردم هم از این موضوع اطلاع ندارند.»

آگیرا با جدیت گفت: «انگار یک جای کار می‌لنگد. یا نگرون‌ها از یک راه جدید وارد شدند که خیلی بعید است یا این که کروس با آن‌ها همکاری کرده و آن‌ها را از دروازه گذرانده است. اگر به شهر دراگور خیانت کرده و نگرون‌ها را وارد شهر کرده‌اند، پس می‌توانند به کروس هم خیانت کرده باشند.»

سپس آگیرا تیر را از روی زمین برداشت و به دو نفر دیگر نشان داد و گفت: «در ضمن این هم یک مشکل دیگر است. ببینید.»

آن را به زیر نور گرفت. دگار با دقت آن را نگاه کرد. تیر قدیمی که هنوز جای لکه‌های خون روی آن وجود داشت. دگار در همان حال گفت: «چه چیز این مشکل دارد؟ همه چیز آن درست است.»

آگیرا گفت: «از نظر شکلی مشکل ندارد؛ اما نگرون‌ها از تیر و کمان استفاده نمی‌کنند. سلاح اصلی آن‌ها نیزه و دشنه می‌باشد. این تیر مال هاگوت است و روی تنه آن نشان آن‌ها حک شده است.»

«خب؟»

«نیزه‌ای هم که در کمر ریئا، زن تاگار فرو رفته بود، هم مال نگرون‌ها نبوده. نیزه نگرون‌ها از یک چوب ساده و سری متفاوت ساخته می‌شود.»

آور که تا آن موقع گوش می‌داد، وارد صحبت شد و گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که آن‌ها به دست نیروهای خودی کشته شدند؟»

«نه. من هم‌چنین حرفی نزد، فقط این وسط یک سری مسائل وجود دارد که با هم جور در نمی‌آیند. انگار هم رخ‌پوش و هم تاگار یک‌دیگر را می‌شناختند. تاگار خواست به طرف او برود، شاید برای کمک ولی برعکس انتظار به تاگار تیر انداخت. درشکه سلطنتی کنار عمارت تاگار بود، جایی که ریئا مرد. زمانی هم که تاگار به میان مقبره وسط قبرستان رفت، درشکه سلطنتی جلوی دروازه شمال بود، پس تمام اتفاقات مربوط به آن درشکه است. آن درشکه از عمارت تاگار حرکت کرده بود و از دروازه‌ای خارج شد که به سمت هاگوت می‌رفت. فقط سوال این‌جاست که چرا تاگار به طرف این مقبره آمد؟ با این کارش خود را این‌جا دفن کرد. فکر کنم این مقبره یکی از بزرگان است؟ حتی به راحتی باز نمی‌شود، باید راه ورودش را دانست.»

سپس آگیرا از جایش برخاست. در آن سیاهی دخمه نمی‌شد افکار او را خواند. آهسته روبروی جسد تاگار رفت. صدای پاهایش، دگار را به یاد طبل‌های نگرون‌ها می‌انداخت. صدای کم؛ اما بم که پشت سر هم تکرار می‌شد. آگیرا کنار دیوار خم شد و شی را از روی زمین برداشت. کمی تامل کرد و بازگشت. در دست او گردنبندی

کوچک می‌درخشید. سپس از داخل دست مشت کرده جسد تاگوار انگشتر نقره را بیرون آورد. آگیرا گفت: «قدرت این که از جایش برخیزد برایش نمانده بود. انگار می‌خواست کاری بکند؛ اما نتوانسته بود.»

در سکوت هر سه در زیر نور مشعل مدتی آن گردنبد و انگشتر را برانداز کردند. بسیار زیبا و ظریف تراشیده شده بود. آگیرا گفت: «این‌ها بیست و سه سال قبل درون دستان تاگوار بوده‌اند. چه کسی فکر می‌کرد در این زمان و در این‌جا پیدا شوند. اندازه آن‌ها برای رینا کوچک است. فکر نکنم مناسب او باشند.»

ناگهان از بیرون صدای زوزه گرگی از نزدیکی، جنگل را در نوردید. آور سکوت را شکست و گفت: «راه زیادی مانده است. باید بخوایید.»

دانه‌های برف مانند قبل آرام‌آرام فرود می‌آمدند و روی زمین می‌نشستند. ناگهان صدای شیهه اسبی در فضا پیچید. دگار به طرف صدا برگشت. نزدیک دروازه شمال شبح اسبی با گاری را دید. گاری در میان سیاهی دروازه ناپدید شد. آور به زیر درخت خود راهی شد و با پاهایش برف‌های جدید را به کناری راند سپس روی زمین دراز کشید. دگار همان‌طور که به آور می‌نگریست، در سکوت به خانه بازگشت. آگیرا گفت: «این باید همان کسی باشد که رز سیاه را روی قبر گذاشته بود. هر کس که باشد در مورد این‌جا چیزهایی می‌داند، در غیر این صورت چه دلیلی دارد به این‌جا بیاید، وقتی که هیچ‌کس از این شهر زنده نمانده است.»

برف تا ساق پای آن‌ها می‌رسید، دگار گفت: «ممکن است از شهر کسی زنده مانده باشد! این شهر همراه خود رازهای زیادی دفن کرده است. فردا روز سختی در پیش داریم. برف سرعت‌مان را کم می‌کند.»

دگار در جای قبلش دراز کشید. او قادر بود خاطرات مردگان را ببیند. برای این کار کافی بود که فقط یک تکه کوچک از بدن هر کسی را داشته باشد. بعد از مرگ پدرش، دیگر هدفی وجود نداشت. کتاب گرگ دریا، تنها دارایی باز مانده از پدرش بود. در میان کتاب چند برگه خیلی قدیمی وجود داشت که مشخص بود در بین کتاب گنجانده شده بودند. پدر در آن زمان اصرار زیادی به دو چیز داشت. یاد گرفتن آن خط، و خواندن افسانه گرگ دریا. آن دو صفحه با زبان خاصی نوشته شده بودند.

بغیر از آن دو صفحه، در هیچ کتابی دیگر آن خط را ندیده بود. پدر به او یاد داده بود که آن‌ها را بخواند. زیاد یاد نداشت. مجبور بود که حرف به حرف بخواند تا کلمه را درست ادا کند. فقط یک خط را کامل بلد بود، همان جمله‌ای که با داشتن یک تکه از بدن یک انسان قادر به خواندن خاطرات او می‌شد. بعد از این که متوجه این توانایی شد، برای فرار از تنهایی، خیلی از اوقاتش را در گورستان و قبرها می‌گذراند. آن اندازه درون خاطرات غرق شد که دیگر خودش را فراموش کرده بود. تنهایی و نبود آگیر/ و فرار مردمان از آن‌ها، او را به دنیای مردگان و خاطراتشان کشانده و برای خود دنیایی ساخته بود. بعد از گذراند مدتی در میان خاطرات و دنیای شاد و تلخ آن‌ها، می‌دید که موهای سرش می‌ریختند و پوستش چروک می‌شد و احساس خستگی و افسردگی داشت. کابوس به سراغش می‌آمد و روزها اشکال عجیبی می‌دید. برای مدت طولانی دیگر خاطره دیدن را فراموش کرد و فقط زمانی که نیاز بود این کار را انجام می‌داد. انگار دیدن خاطرات، او را پیر می‌کرد. در بین تمام آن مردگان که خاطرات شاد و ناراحتی زیادی داشتند، یک روز تکه استخوانی پیدا کرد. آن استخوان هنوز درون کیف چرمی‌اش قرار داشت؛ همان که خاطرات آن دختر غریبه در باران را بازگو می‌کرد، دختری که در یک روز بارانی، به دنبال اتاقی می‌گشت و نمی‌خواست از گذشته‌اش چیزی بگوید. خاطرات از دید مردی بود که مرده بود. دگر در دیدن خاطرات از دید آن فرد، عاشق آن دختر درون خاطرات مرد شده بود. آن استخوان را برای خود نگه داشته بود و گه‌گاهی که دل‌تنگ می‌شد، خاطرات آن مرد را می‌دید تا بتواند آن دختر را به یاد بیاورد. آن خاطره، تقریباً بهترین و دلنشین‌ترین چیز در زندگی‌اش بود. همیشه رویای این را داشت که به دنبال آن دختر برود و او را از نزدیک ببیند. متأسفانه هیچ‌چیز از او نمی‌دانست، فقط هر چه در آن خاطرات دیده بود. خاطرات آن مرد هم از آن دختر خیلی کم بود. حدس می‌زد که آن دختر حوالی هاگوت باشد. افکارش را بیرون ریخت. سوالاتی دیگری به سرعت به درون ذهن

دگار وارد شدند. چرا ارتش هزاران نفری نگرورها در شهر درآگور نابود شده بود؟ شهری که نیروی دفاعی زیادی نداشت. آن شب هم ماه در آسمان بود و هورکس‌ها نمی‌توانستند بیرون بیایند.

۲

صدای غیغ‌غیغ کف چوبی دگار را از خواب بیدار کرد. آگیرا کنار درب ایستاده بود و در هوای گرگ‌ومیش اطراف را می‌نگریست. سرما از بین در آرام به داخل می‌خزید، از گوشه دیوار خود را به دگار می‌رساند و به پاهای او چنگ می‌انداخت. بارش برف قطع شده بود. از آن‌جا می‌توانست ببیند که لحافی سپید رنگ تمام شهر را در بر گرفته بود. آگیرا برف‌ها را برای خوردن آب کرده بودند. دگار بر خلاف میلش از جایش برخاست. هر چه سعی کرد چشمانش را کامل باز کند نتوانست. پلک‌هایش بیش از حد سنگین بودند، دگار گفت: «مرد غول‌پیکر کجاست؟»

| ۱۸۵ |

«بیرون. همان‌جا زیر درخت خوابیده بود. بیدار شده است. باید حرکت کنیم.» دگار به سختی از جایش برخاست. هم‌زمان صدای قدم‌های سنگین آور را می‌شنید که به درب نزدیک می‌شد. معده دگار صدا می‌داد. خیلی وقت بود که غذای تازه و گرم نخورده بود. آور در آستانه درب ایستاد. آگیرا لحظه‌ای به او نگریست و از او پرسید: «می‌توانیم تا هاگوت همراه تو بیاییم؟ راه را نمی‌شناسیم.» آور سرش را تکان داد.

«تا هاگوت در مسیر چیزی وجود دارد که بتوان برایمان دردسر ساز شود؟» «فکر نکنم. الان باید راه را به پایین ادامه دهیم. فکر نکنم پایین برف وجود داشته باشد، بعد می‌رسیم به رودخانه سرخ و بعد از آن هم هاگوت قرار دارد.» دگار از جایش برخاست و با باقی‌مانده آب، صورتش را شست.

۳

برف تا زیر زانوان آن‌ها می‌رسید. به سختی پاهایش را از برف‌ها بیرون می‌کشیدند و قدم بر می‌داشتند. نوک انگشتان پاهای دگار یخ زده بود و نمی‌توانست آن‌ها را حس کند. سوزش از انگشتانش به ساق پایش رسیده بود. پارچه را محکم به دور سرش طوری پیچانده بود که فقط دو چشم او هویدا بودند. نفس که می‌کشید بخار

از بین پارچه بیرون می‌زد و کمی بعد محو می‌شد. با هر بار نفس کشیدن پارچه مرطوب و گرم می‌شد ولی سرما اجازه نمی‌داد و جای آن یخ می‌زد. سعی می‌کرد قدم‌هایش را بر جای پاهای آور بگذارد. با این کار قدم برداشتنش کمی راحت‌تر می‌شد. آگیرا هم در پشت دگار هم پای او حرکت می‌کرد.

هیچ بادی نمی‌وزید. شاخه‌های درختان در زیر وزن برف‌ها خم شده بودند. کافی بود کمی تکان بخورند تا حجم زیادی از برف‌ها روی زمین بریزد؛ خطری بزرگ برای هر کسی که نادانسته در زیر آن‌ها می‌نشست. به خاطر یک‌دست بودن برف‌ها مناظر به کندی پیش می‌رفت. دگار برای این که حواسش را از سوزش پاهایش پرت کند گفت: «در شهر ما هم رودخانه سرخ وجود دارد، این هم همان رودخانه است؟» دگار می‌توانست لرزش را در صدایش حس کند. بی‌اراده دندان‌هایش بر هم می‌خوردند. آور به راحتی حرکت می‌کرد و هیچ چیز مبنی بر این که سرما او را اذیت می‌کند در او نمی‌دید.

«در تمام خاک‌ها این رودخانه وجود دارد. خیلی از این خاک‌ها فقط به خاطر این رودخانه زنده هستند. هر جای این خاک که پا بگذاری، هر جا که زندگی وجود داشته باشد، این رودخانه هم وجود دارد.»

«منع رود کجاست؟»

«دقیق نمی‌دانم، ولی فکر کنم از کوه‌های غرب آن طرف صحرای بزرگ سرچشمه می‌گیرد.»

دگار با تعجب گفت: «رودی که زندگی خیلی‌ها به آن بستگی دارد، از صحرای بزرگ سرچشمه می‌گیرد؟ همانند اسمش عجیب است.»

راه با شیب ملایمی ادامه پیدا می‌کرد. پوشش برف تا پایین کوه ادامه داشت. در آن‌جا از شدت برف کاسته می‌شد تا جایی که دیگر هیچ اثری از برف دیده نمی‌شد. نیمه‌های راه دگار نگاهش به رودخانه سرخ افتاد. انگار هزاران ستاره کوچک در آن می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. انوار طلایی رنگ خورشید آن را مانند یاقوتی درخشان نشان می‌داد. بعد از رود دوباره همان منظره هزار رنگ پاییز به چشم می‌خورد. ترکیبی از سبز، زرد، قرمز و نارنجی که ماهرانه توسط طبیعت نقاشی شده

بود و در آخر جنگل با افق خط بی‌نهایتی را به وجود می‌آورد.

در پهنه دور، جایی که کوهستان سرد و آرام خفته بود، کوه عظیمی قد برافراشته بود. نیمه سمت راست آن در اثر انفجار کامل از بین رفته و با اقتدار و نخوت تک حکمران منظره بود. از هر طرف می‌شد آن را دید. دگار با دیدن آن به هیجان آمد و گفت: «فکر کنم آن باید **کوه شمال** یا همان **کوه آکر** باشد. بلندترین جایی که می‌توان در کل خاک‌ها پیدا کرد؟ درست است؟»

آگیرا گفت: «آره. به آن کوه زندگی و مرگ هم می‌گویند. در افسانه‌های خیلی قدیم جایگاه خدایان نیز هست. می‌گویند در جنگ بین خدایان آن کوه نابود شده است. انگار خدای مرگ با خدای زندگی جنگی داشتند که خرابی این کوه حاصل برخورد آن دو خدا است. تاکنون کسی نتوانسته خود را به قله آن برساند. هر کس هم که از آن ابرها گذشته مثل تمام افسانه‌ها دیگر برنگشته است. فکر کنم آن بالا دنیایی وجود دارد یا آن اندازه خوب که انسان‌ها دوست ندارند بازگردند یا آن قدر بد که اگر بخواهند نمی‌توانند برگردند.»

دگار گفت: «کی آن کوه منفجر شده است؟»

آور به آن نگاهی انداخت و گفت: «کسی دقیقاً نمی‌داند که کی فوران کرده و نیمی از آن منفجر شده است؛ اما افسانه‌ها می‌گویند سه هزار سال قبل، درست در زمان **باگاسور بازارات** آن کوه فوران کرده. باگاسور **بازارات** اولین نفری بود که قبایل را با هم متحد کرد و هاگوت را به وجود آورد و حکومت تشکیل داد. او اولین باگاسور از دودمان اول و قوی‌ترین باگاسورها است. تمام دنیای امروز مدیون کارهای اوست.» درست وسط جایی که دگار ایستاده بود، ساختمان بلند و خاکستری رنگی به چشم می‌آمد. دگار بی‌اختیار انگشتش را به طرف آن نشانه رفت و گفت: «آن دیگر چیست؟»

آگیرا گفت: «به آن برج نقره‌ای می‌گویند؛ برج مرکزی هاگوت می‌باشد. بلندترین بنای که به دست انسان‌ها ساخته شده است. برج دقیقاً وسط هاگوت قرار دارد و شهر ماریپچ‌وار به دور آن ساخته شده است.»

برج تا یک چهارم کوه شمال یا آکر می‌رسید. دگار کمی دستانش را به هم مالش

داد تا کمی گرما داخل دستانش به وجود آمد سپس گفت: «این خاکستری است برای چه می گویند برج نقره‌ای؟»

آور گفت: «شب متوجه خواهی شد.»

«خب برای چه آن را ساخته‌اند؟»

«شروع آن را به باگاسور بازرارات کبیر یا همان باگاسور اول نسبت می‌دهند؛ هنوز هم در حال ساخت است. هر دودمان آن را گسترش داده‌اند. صدها نفر در حال کار بر روی آن هستند و هزاران نفر برای ساخت آن جان داده‌اند. عده‌ای می‌گویند شاید مقبره باگاسورهای گم شده آن‌جا باشد. آن‌جا برج دیده‌بانی و ستاره‌شناسی هم است. نشان قدرت باگاسور نیز به حساب می‌آید. چهار برج دیگر نیز در چهار طرف هاگوت وجود دارند. آن‌ها هم درست مثل این ساخته شده‌اند و می‌گویند با این که بین هر برج سه روز فاصله است، ولی با یک‌دیگر تبادل اطلاعات دارند. من در برج شرق بوده‌ام؛ هیچ وقت اجازه بالا رفتن تا نوک آن را نداشته‌ایم.»

«مقبره باگاسورهای گم شده؟»

«درست است. قبر هفتاد و نه باگاسور مشخص نیست که کجا هستند. کسی هم تا الان نتوانسته است پیدایشان کند، فقط چهل و سه قبر از باگاسورها وجود دارد که در مقبره تاجداران هاگوت دفن شده‌اند. این چهل و سه قبر متعلق به نه دودمان آخر است و این نه دودمان هزار سال حکومت کرده‌اند. اگر از زمان باگاسور بازرارات از دودمان اول حساب کنیم، دو هزار سال و چهارده دودمان در تاریخ گم شده‌اند. جمعا بیست و سه دودمان یا صد و بیست دو باگاسورها بر هاگوت فرمان‌روایی کرده‌اند.»

دیگر سرما اجازه حرف زدن به دگار نمی‌داد. آن قدر دست‌هایش یخ زده بودند که نمی‌توانست آن‌ها را تکان دهد. انگار با تلنگری می‌شکستند. دو دستش را به زیر بغل‌هایش گذاشت و پاهایش را با زحمت بلند کرد. آور و آگیرا، هر دو در سکوت به راه خود ادامه می‌دادند.

۴

آور نگاهش را به آسمان انداخت و گفت: «اگر با این سرعت حرکت کنیم، ظهر به کنار رود سرخ خواهیم رسید.»

دگار با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می‌شد گفت: «از رودخانه تا هاگوت
چقدر راه است؟»

«راه زیادی نیست. عصر پشت دروازه‌های هاگوت خواهیم بود.»

کم‌کم بر حجم درختان افزوده و از شیب‌راه هم کاسته می‌شد. از میان درختان
راهی به مسیرشان اضافه شد. دگار گفت: «این راه به کجا ختم می‌شود؟»
آور بعد از کمی تامل گفت: «از زمان نابودی شهر دراگور، همان شهر تاگار هیچ
کس از این راهی که آمدیم نمی‌آیند. همه از طریق آن یکی راه شهر را دور می‌زنند.»
کمی دورتر جایی که جاده کمی عریض‌تر می‌شد، چندین کرکس بال‌های شوم
خود را گشوده بودند و بالای درختان دور می‌زدند. آور با دیدن آن‌ها به سرعتش
افزود. با پاهای بزرگش، برف‌ها را به گوشه‌ای می‌راند و پیش می‌رفت. دگار نیز به
خود فشار آورد و کمی سرعتش را زیاد کرد. چند قدم آن طرف‌تر درختان بلند کاج
قد برافراشته بودند. چند کرکس روی شاخه‌ها نشسته بودند و حریصانه جنازه‌ها را
برانداز می‌کردند. زمانی که آور را دیدند، بال‌های خود را گشودند و به پرواز درآمدند.
روی هر یک از تنه‌های درختان یک جنازه آویزان بود. جنازه‌ها در زیر لایه‌ای از
برف آرام خفته بودند و سرما پوستشان را همانند برف سپید کرده بود. پلک‌هایشان
بریده‌شده و باریکه‌های خون روی صورتشان یخ زده بود. لب‌هایشان با نخ‌های کلفت
دوخته شده بود و شدت سرما سیاهی چشمان آن‌ها را از بین برده و آن‌ها را سپید
کرده بود. درست وسط سینه آن‌ها شمشیری تا دسته وارد شده و آن‌ها را به درخت
محکم کرده بود. از جای زخم شمشیر جریان خون تا نوک پایشان یخ‌زده و برف‌های
زیر پایشان را سرخ کرده بود.

اولین نفر همان فرمانده جنگجویان بود که دیروز دیده بودند. کلاه‌خود او را
برداشته و دو شاخ آن را در سینه‌اش فرو کرده بودند. بعد از او سه جنگجوی دیگر
قرار داشتند. روبروی آن‌ها انسانی به بلندی آور ولی استخوانی آویزان بود و لباسی
گشاد و قرمز تیره به تن داشت. تنها انگشتان لاغر دست و دو چشم بی‌پلک او قابل
دیدن بودند. دگار گفت: «این‌ها دیگر چه قومی هستند؟»

آور جواب داد: «این مردمان ژوو هستند. ناشناخته‌ترین خاک! تمام اسرار و اتفاقات

عجیب در این خاک اتفاق می‌افتد. خاک جادو. خیلی کم می‌شود این افراد را دید. همه به یک شکل هستند؛ قدی بلند در لباس بلند و قرمز تیره. بعضی از آن‌ها بجای قدم برداشتند روی هوا شناورند. ارتباط زیادی با دیگر خاک‌ها ندارند و تعدادشان هم کم هست.»

سکوتی غلیظ فضا را پر کرده بود. آن قدر غلیظ که می‌توانست آن را لمس کند. زیر نگاه سرد و یخ زده مردگان به طرف آگیرا برگشت. سرمای هوای بیرون در مقابل نگاه سرد آن‌ها که خون را در داخل رگ‌هایش منجمد می‌کرد، هیچ بود. آگیرا یکایک آن‌ها را با دقت از دید می‌گذراند. دگار زیر لب آهسته گفت: «کار که می‌تواند باشد؟» آگیرا بی‌این که نگاهش را از جنازه‌ها برگیرد گفت: «کار خیلی‌ها می‌تواند باشد. هاگوت فقط در ظاهر دوستان زیادی دارد.»

صدای زوزه دسته گرگی از نزدیکی شنیده می‌شد.

دگار گفت: «چه منظوری از این کار خود داشته‌اند؟»

آور تک‌تک مردگان را بررسی کرده و به گوشه ایستاده بود. به طرف آن‌ها برگشت و گفت: «از تمام خاک‌ها حداقل یک نفر را کشته‌اند. فکر کنم این هشدار برای تمام انسان‌هاست. انگار اعلام جنگی است.»

دگار به یاد پیشگویی‌های خفر افتاد؛ انسان‌ها مرده و گیاهان خشک شده بودند. می‌دانست که در هاگوت اتفاقات بزرگی در راه بود. آگیرا که چین بر پیشانی‌اش افتاده بود گفت: «تا چند روز آینده خیلی از آدم‌ها از این مسیر عبور می‌کنند. یکی از بهترین موقعیت‌هاست که می‌توانستند پیام خود را به همه بدهند.»

درست همان چیزی که فکر می‌کرد. دگار جنازه‌ها را برانداز کرد و گفت:

«جنگجویانی که دیروز آن‌ها را دیدیم هم هستند.»

آگیرا با جدیت گفت: «یکی از آن‌ها کم است؛ همانی که آخر از همه رفت و به من گفت که این تیر و کمان فردا شب به دردت نخواهد خورد، همان که صدایش زنانه بود.»

«فرار کرده؟»

آگیرا درحالی‌که ابروانش را بالا برده بود گفت: «یا شاید هم به رزم‌هایش خیانت

کرده؟ نمی‌شود گفت؛ اما این به منزله اعلام جنگ به همه است. دیر یا زود چه بخواهند و چه نخواهند باید خود را نشان دهند.»

«باید بیارمشان پایین؟»

آور به طرف رودخانه سرخ چرخید و گفت: «فایده‌ای ندارد. برای این کار زمان نداریم. مرده، مرده است. به فکر خودت که زنده هستی باش.»

۵

برف به صورت پوشش نازکی روی زمین نشست و دگار پارچه دور صورتش را باز کرده بود. پرتوهای گرم خورشید صورت یخ‌زده‌ی او را گرم می‌کرد و خون در زیر پوستش به جریان افتاده بود. به عقب نگاه کرد و کوهستان سپیدپوش را نظاره کرد. اثری از کرکس‌ها دیده نمی‌شد، انگار در حال خوردن عصارانه خود بودند.

راه به صورت سطحی صاف و هموار ادامه پیدا می‌کرد. مه مانند نفس حیوانی وحشی دمیده می‌شود، گلوله گلوله به دورهم پیچ‌وتاب می‌خورند و به آسمان اوج می‌گرفتند سپس به ذراتی ریز و درخشانی تبدیل می‌شدند. آور که جلودار آن‌ها بود گفت: «مه یعنی این که به رودخانه نزدیک می‌شویم.»

بعد از کمی قدم زدن صدای جریان تند آب به گوش دگار رسید. صدای بلندی که دائم در حال غرش کردن بود. همان‌طور که وارد مه می‌شدند، از غلظت آن نیز کم می‌شد. سرانجام توانست رودخانه سرخ درخشان را ببیند. تلالو نور خورشید به صورت چشم‌نوازی روی موج‌های خروشان رود دیده می‌شد. از دور جریان آب همانند شریانی خونی به نظر می‌رسید. علف‌های بلند دو سوی رودخانه را در برگرفته بودند و آب ریشه درختان لب رودخانه را هویدا کرده بود. در بین درختان گاهی یکی از شاخه‌ها کج و در بالای رود معلق مانده بود. گه‌گاهی ماهی بزرگی از آب بیرون می‌جهید. دگار محو تماشای رودخانه گفت: «چرا آب‌های آن سرخ است؟»

آور که گویی منتظر این سوال بود جواب داد: «یک عده می‌گویند به دلیل این که تعداد زیادی از آدم‌ها در این رودخانه کشته شده‌اند. بعضی‌ها این رود را مقدس می‌دانند و هیچ وقت از آن استفاده نمی‌کنند. عده‌ای هم از آن برای آبیاری گیاهانشان استفاده می‌کنند و عقیده دارند محصول بیشتری به آن‌ها می‌دهد. خیلی

از خاک‌ها جنازه‌های عزیزانشان را به دست این رود می‌سپارند. در فصول متفاوت مراسم‌های زیادی هم برای این رود برگزار می‌شود. عقیده‌ها در مورد این رود کهن زیاد است. افسانه خدایان قدیم هم می‌گویند که خدای کشت برای حفاظت از این رود که شریان حیاتی جانداران بوده است، درون این رود مرده و خونش رود را سرخ کرده است.»

آگیرا گفت: «خرافات است. تنها دلیل سرخ بودن این رودخانه این است که کف آن خاک رس وجود دارد، همین و بس! نه مرده و نه خدایان و نه هیچ چیز دیگر نمی‌تواند رنگ آن را تغییر دهد.»

آور گفت: «افسانه‌اند دیگر. انسان دوست دارد هر چیز را طبق خواسته خود عوض کند. انسان از نادانسته‌ها می‌ترسد؛ برای همین آن‌ها را به صورت ترس‌هایش در می‌آورد.»

دگار روی رود خم شد و دستانش را درون آب فرو برد. انگشتانش سریع کرخ شدند. مقداری از آن را برداشت، نوشید و گفت: «سرد و گوارا. خیلی خوب بود.»

«آب خیلی از مناطق توسط همین رود تامین می‌شود.»

آگیرا پرسید: «چگونه باید از این رود عبور کنیم؟»

آور درحالی‌که با دستانش پرده نازک مه را کنار می‌زد، داخل مه گم شد. بعد از مدتی صدای خروشان آب صدای پای آور را در خود بلعید. دگار و آگیرا منتظر سر جای خود ایستادند. گاهی پرده مه به کنار می‌رفت و می‌توانستند رودخانه را واضح ببینند. رودی نسبتاً عریض و پر از آب که گاهی می‌غرید. در میان مه، نگاه دگار به موجودی افتاد که آن طرف روی صخره‌ها خوابیده بود. درست نتوانست موجودیت او را حدس بزند، سپیدی مه اجازه‌ی تشخیص نمی‌داد. فقط تک چشم زردش به راحتی دیده می‌شد که به دگار زل زده بود. موجود دستش را به لبه صخره را گرفت و خودش را داخل رود کشاند. دگار توانست بدن نیمه او را ببیند که فقط نیم طرف چپش را داشت. ناگهان جسم عظیم آور پدیدار گشت.

«هیچ اثری از پل چوبی نیست. انگار عده‌ای پل را خراب کرده‌اند. نمی‌خواستند که کسی به هاگوت برود.»

آگیرا گفت: «شاید نمی‌خواستند که کسی از هاگوت فرار کند.»
فکر تلخی بود. دگار سرش را تکان داد. از آن چه که دیده بود اطمینان نداشت.
نمی‌دانست که آن موجود واقعیت بود یا خیال. دگار گفت: «چکار باید کرد؟ هیچ پل
دیگری وجود ندارد؟»

«وجود دارد؛ اما فاصله‌اش تا این‌جا خیلی زیاد است. مطمئن هم نیستیم که سالم
مانده باشند.»

سپس کمی مکث کرد و گفت: «هیچ راهی وجود ندارد. زمان کافی برای بازگشت
نداریم. به هر نحوی که شده است باید از این رودخانه عبور کنیم.»

بلافاصله به سمت چپ روانه شد. دگار خود را به او رساند. می‌توانست وزش باد را
حس کند. دستان باد، لکه‌های مه را ملاحظت پاک می‌کرد. صخره‌های طرف دیگر
رود را به دنبال آن موجود انسان مانند از دید گذراند، ولی چیزی نبود. کم‌کم از آن چه
که دیده بود، نامطمئن می‌شد.

«خب الان می‌خواهی چکار کنی؟»

«یادم هست آن موقع برای ساخت پل کارگاهی در همین نزدیکی‌ها به راه انداخته
بودند. شاید بشود چیزی در آن پیدا کرد.»

هنوز حرف‌آور تمام نشده بود که کنار درختان کلبه‌ی نسبتاً بزرگی دیدند. دربی
نداشت و داخل آن مانند بیابانی برهوت بود.

«همه وسایل‌ها را با خود بردند. من می‌روم پشت کلبه شاید بشود آن‌جا چیزی پیدا
کرد.»

آور این را گفت و خارج شد. دگار خود را به بیرون رساند. دیگر هیچ اثری از مه
وجود نداشت. نمای درخشان و زیبایی در روبرویش بساط کرده بود. رود سرخ با
ترکیب درختان زرد و قرمز و نارنجی منظره چشم‌نوازی را پدیدار ساخته بود. جریان
آب حجم زیادی از برگ‌های پاییزی را با خود می‌برد. پل در کم‌عرض‌ترین جای
رود ساخته شده بود. بالاتر عرض رودخانه بیشتر می‌شد. از پل فقط چند تیکه چوب
خرد شده در دو طرف رود باقی مانده بود. آگیرا کنار رود ایستاده بود و آن را نگاه
می‌کرد بعد از مدتی صدای آور به گوش رسید.

«یک کلک ناتمام این جا هست. فکر کنم بشود از آن استفاده کنیم.»

از پشت کلبه صدای خش خش برگی به گوش رسید. سپس *آور* با کلکی نیم ساخته نمایان شد. چوب‌ها به دقت تراشیده شده و با طناب‌های یک شکل به هم گرده خورده بودند. اگر به اتمام می‌رسید کلک خیلی خوبی بود. *آور* کلک را به راحتی بر پشتش حمل می‌کرد. نزدیک رود خم شد و آن را روی علف‌ها انداخت.

«برای هر سه نفرمان جا هست. تا دیر نشده باید حرکت کنیم.»

آگیر خود را به *آور* رساند و با یک‌دیگر آن را روی آب انداختند. آب دو طرف رود آرام بود و کلک سر جایش باقی ماند. *آور* از روی الوارهای باقی‌مانده کنار کلبه سه تا چوب بلند و باریک برداشت.

«قرص و محکم هستند، فقط باید روی کلک طوری بایستیم که تعادلمان حفظ شود. شما دو نفر بر خلاف جریان آب پارو می‌زنید و من هم در عرض رودخانه پارو می‌زنم. جریان این رودخانه پایین‌تر شدت بیشتری پیدا می‌کند. قبل از این که به آن جا برسیم باید خود را به آن طرف رودخانه برسانیم، در غیر این صورت خدا می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

این را گفت و روی کلک گام نهاد و کلک به طرف پای او کج شد ولی *آور* خود را به سرعت به وسط کلک رساند و آرام ایستاد تا تعادل کلک حفظ شود. کلک تا لبه تنه‌های درخت به زیر آب رفت.

دگار گفت: «فکر می‌کنی که بتواند وزن ما را تحمل کند؟»

«فکر نمی‌کنم. باید بتواند تحمل کند.»

سپس *آگیر* روی کلک رفت و کنار *آور* ایستاد.

«زود باش معطل چه هستی؟ سوار شو.»

دگار الوار را در دو دستش گرفت و روی کلک رفت. در این بین تعادلش به هم خورد و خواست که به داخل آب بیفتد؛ اما *آور* پشت لباس او را گرفت. لرزش ناگهانی از بدنش عبور کرد، سرش داغ شد و صدای قلبش را می‌شنید. *آور* بی‌توجه به او گفت: «پاهای خود را باز کنید تا بتوانید راحت‌تر تعادل خود را حفظ کنید. زمانی که به وسط رود رسیدیم، با من فقط به سمت دیگر رود پارو بزنید متوجه شدید؟»

هر دوی آن‌ها سرهای خود را به نشان تایید تکان دادند. تشویشی ناگهان دگار را احاطه کرد. نمی‌دانست که چه اتفاقی در راه بود. فقط الوار را محکم در دستانش فشرد و تمام قدرتش را جمع کرد.

«آماده‌اید؟»

دگار نفس را در سینه حبس کرده بود. فقط صورت جدی‌آور را نگاه می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و دوباره سرش را به نشان تایید تکان داد.

آور با صدای بلند گفت: «حالا.»

دگار الوار را داخل آب کرد و محکم فشار داد. کلک با سرعت از لبه جدا شد. جریان آب کمی کلک را به طرف پایین کشاند و مقداری آب روی کلک آمد. گاهی کلک به زیر آب می‌رفت و آب تا مچ پاهای آن‌ها می‌رسید. دگار با تمام قدرت پارو می‌زد. می‌توانست منقبض شدن ماهیچه‌هایش را حس کند. قطرات درشت عرق روی پیشانی و شقیقه‌هایش جاری بود. گاهی آب تا زیر زانوان آن‌ها می‌رسید. دیگر به ازای هر قدمی که طی می‌کردند، ده قدم آب آن‌ها را با خود می‌برد. صدای نفس‌های بلند‌آور را می‌شنید که پشت سر هم تکرار می‌شدند. آور با تمام قدرت الوار را بلند می‌کرد و در آب فرو می‌برد.

شدت جریان رود در حال زیاد شدن بود. کلک آهسته‌آهسته به لبه رودخانه نزدیک می‌شد. آور فریاد زد: «حالا دیگر فایده ندارد. با من پارو بزنید. محکم!»

دگار تا می‌توانست محکم پارو می‌زد. وسط رودخانه کلک با سرعت اندکی به طرف دیگر حرکت می‌کرد. رود پیچ‌و‌تاب می‌خورد و مناظر اطرافشان با سرعت از جلوی دیدگان‌شان عبور می‌کرد. نفس‌های بریده‌بریده دگار در گوش می‌پیچید. گاهی پرده سیاه رنگی جلوی چشمانش را می‌پوشاند. فکر افتادن در آب سرد به او قدرت می‌داد تا پارویش را محکم‌تر حرکت دهد. نوک انگشتان پایش یخ زده بودند و گه‌گاهی تعادلش بر هم می‌خورد.

ناگهان جسم سیاهی از کنار آن‌ها گذشت. دگار با گوشه چشم نگاهی سریع به پایین رود انداخت. چندین سنگ را دید که آب را می‌شکافتند، بلند فریاد زد: «سنگ. مواظب باشید!»

بلافاصله با شدت به یکی از آن‌ها برخورد کردند. دگار تعادلش را از دست داد و روی کلک افتاد. کلک بلند شد و با صدای زیادی روی آب افتاد و آب را به اطراف پاشید. دگار نتوانست الوار را نگه دارد و از دستش به داخل آب پرتاب شد. سمت دیگر *آور* و *آگیرا* به حالت اول خود برگشته بودند. آسیبی جدی به کلک وارد نشده بود. *آور* داد زد: «فایده ندارد. این‌طور نمی‌شود ادامه داد. تعداد سنگ‌ها خیلی زیاد است.» کمی پایین‌تر عرض رود کم می‌شد. تعداد زیادی سنگ، سرتاسر رود را در بر گرفته بودند. دگار سعی کرد حواسش را جمع کند. *آگیرا* درختانی که بر لب آب روییده بودند را نشان داد و گفت: «شاخه‌ها.»

دگار متوجه حرف او نشد؛ اما انگار *آور* حرف او را فهمیده بود سپس گفت: «من کمکت می‌کنم.»

کلک دائم بالا و پایین می‌رفت. *آور* خم شد و آرام‌آرام خزید. خود را به *آگیرا* رساند. دستانش را روی کلک گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. بعد از مدتی دو پای *آگیرا* را گرفت و گفت: «آماده باش»

آگیرا سرش را تکان داد و شانه‌های *آور* را گرفت. شاخه‌های کج شده درختان در بالای سر آن‌ها با سرعت می‌گذشتند.

«آماده. حالا.»

آور با قدرت *آگیرا* را به طرف شاخه‌ها پرتاب کرد. *آگیرا* با ضربه محکمی به شاخه برخورد کرد ولی توانست آن را بگیرد. دگار دیگر نتوانست ببیند که *آگیرا* چکار می‌کند.

«حالا نوبت تو است. زود باش! وقت نداریم.»

چهار دست و پا به طرف دگار خزید. دستانش را به دور پاهای دگار قفل کرد. سپس گفت: «آماده باش. هر موقع گفتم بپر و شاخه را بگیر.»

«خودت چی؟»

«من می‌توانم از پس خود بر بیایم، وقت را تلف نکن.»

سپس با جدیت گفت: «حالا!»

دگار بدون این که فشار بیاورد به پرواز درآمد. نتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاد. درد شدیدی را در سینه‌اش حس کرد و نفسش بند آمد. چشمانش را گشود و دید که

در هوا معلق و با زیر بغل‌هایش شاخه را گرفته بود. سوزشی را بر سر آرنج راستش حس می‌کرد. ناگهان به یاد آور افتاد. از بالای شاخه توانست او را ببیند. آور روی کلک خم شده و آماده یک جهش بلند بود. انگار یک شاخه را هدف قرار داده بود. نزدیک سنگ‌ها خواست بپرد که تعادلش به هم خورد، کمی ایستاد سپس به هوا بلند شد. شاخه یکی از درختان را گرفت. کمی در هوا تقلا کرد؛ اما شاخه دوام نیاورد و از وسط شکست. آور به پشت به داخل آب افتاد.

سرمایی شدید پشت دگار را در نوردید و حس تشویشی در درونش غوغا می‌کرد. با باقی‌مانده انرژی‌اش به خود فشار آورد، دستش را دور شاخه حلقه کرد و کمی خود را بالا کشید سپس با یک جهش زانوی راستش را روی شاخه انداخت. با کمی فشار به حالت سینه‌خیز به روی شاخه در آمد. شاخه را مانند طناب گرفت و روی آن خزید. به محض این که به جای کلفت‌تر شاخه رسید، نیم‌خیز شد و از شاخه خود را به تنه رساند. بی‌توجه به ارتفاع زیاد درخت، روی علف‌های کنار آن پرید و غلتی روی زمین زد.

۶

دگار نفس‌نفس زنان با تمام سرعت در حال دویدن بود. باران برگ‌ها از ابرهای درختان در حال باریدن بود. گه‌گاهی یکی از برگ‌ها به صورت دگار برخورد می‌کرد. دگار به سرعت در حاشیه رود می‌دوید که فرشی رنگینی از برگ‌ها روی زمین پهن بود. برخورد باد با لباس‌های خیسش لرزی بر اندام او می‌انداخت. شاخه‌های آویزان را با خم شدن، تنه‌های پوسیده و گودال‌ها را با جهشی بلند رد می‌کرد. چشمان خسته‌اش را دائم به رود خروشان می‌انداخت. رود سرخ هم خستگی‌ناپذیر هم پای او پیش می‌آمد. هر جا را به دنبال نشانه‌ای از آور با چشمان حریصش می‌بلعید.

ناگهان صدایی از پشت سرش شنید و در همان حین برگشت. ابری از برگ‌های رنگین به هوا برخاسته بودند. آگیر/ از پشت سر دگار با سرعت به او نزدیک می‌شد. دگار سرعتش را به آخرین حد رساند و به حرکتش ادامه داد. کمی جلوتر صدای غرش رود زیادتر می‌شد. رود با پیچی شدید تغییر مسیر می‌داد. تعدادی سنگ در کناره رود به چشم می‌خورد که آب‌ها را هم‌چون فوران آتش‌فشان به اطراف

می‌پاشید.

دگار، آور را کنار یکی از سنگ‌های لبه رود دید. آور دستانش را به دور سنگ حلقه کرده بود. گاهی بر اثر برخورد آب به صورتش مجبور می‌شد سرش را خم کند. آب با سرعت از دو طرف سنگ راهش را ادامه می‌داد. فاصله آن بیش از ده وجب نبود. دگار خود را به لب رود بین دو درخت تنومند رساند و گفت: «دوام بیاور.»

فکرش درگیر پیدا کردن راهی برای نجات آور بود. اطراف را برای پیدا کردن چوبی از دید گذراند. ناگهان در طرف مخالف، موجودی را دید که روی سنگی دراز کشیده بود و به آن‌ها می‌نگریست. همان موجود چشم زرد و نیمه بود که بالای رود، کنار پل خورد شده روی سنگ‌ها دراز کشیده بود. آن زمان کامل می‌توانست ببیند که موجود بدنی نصفه داشت و هیچ‌چیز از سمت راست بدنش باقی نمانده بود. انگار با شمشیر او را از بالا تا پایین بریده بودند. سری نیمه با یک چشم زرد رنگ به آور خیره بود و انگار قصد شکار او را داشت. نگاهش خصمانه بود. در همان حال آگیرا هم به کنار دگار رسید. دگار گفت «آن طرف را نگاه کن.»

| ۹۸ |

وقتی دگار برگشت هیچ اثری از آن موجود نیمه وجود نداشت. به دنبال او اطراف را نگریست ولی خبری از آن موجود نبود. کمی آن طرف‌تر چوب نسبتاً کلفتی نگاه او را جلب کرد. سریع آن را از بین بوته‌ها بیرون کشید و به لب رود آورد.

«فکر می‌کنی تحمل وزن آور را دارد؟»

«فکر کنم.»

سپس دگار لب رود خم شد. چوب را طرف آور گرفت و گفت: «این را بگیر. زود.» آور دست راستش را برای گرفتن دراز کرد؛ اما جریان آب چوب را دائم جابجا می‌کرد. دگار فاصله را کمتر کرد. بار دیگر چوب را به طرف آور گرفت. این دفعه آور توانست چوب را بگیرد. بلافاصله دست دیگرش را رها کرد سپس با دو دست چوب را محکم گرفت.

ناگهان دگار با سرعت به طرف رود کشیده شد. شدت آب وزن آور را زیادتر کرده بود. دگار هر چه در توان داشت برای نگه‌داشتن چوب صرف کرد؛ اما چوب به راحتی او را به طرف رود می‌برد. کمی قبل از این که به داخل رود بیفتد، پایش را روی

سنگ روبرویش گذاشت و برای مدتی ایستاد ولی باز وزن *آور* او را به طرف آب می کشید. ناگهان *دستان آگیرا* را دید که با سرعت از کنار او، چوب را گرفت و فریادی خفیف را در کنار گوش شنید. هر چه سعی کردند نتوانستند *آور* را بیرون بکشند. ناگهان نگاه *دگار* به موجود نیمه با چشم زرد افتاد. موهای سپید بلند و کم پشتش در زیر آب موج برمی داشتند. انگار می خواست خود را به *آور* برساند. حسی می گفت که *آور* در خطر بود. موجود نیمه به زیر آب رفت. *آور* با لبه رود فاصله زیادی نداشت. *دگار* گفت: «زود باش.»

آور با یک دست چوب را گرفته بود و با دست دیگر شنا می کرد. *دگار* موجود نیمه را دید که در پشت *آور* از آب بیرون آمده و دستش را به طرف او دراز کرده بود. انگار می خواست دستش را به دور گردن *آور* حلقه کند. بالاخره *آور* را دیدند که توانست دستش را به یکی از ریشه های بیرون زده درخت روبرویش برساند. به محض این که اطمینان پیدا کرد، دست دیگرش را رها کرد و یکی دیگر از ریشه ها را گرفت سپس به راحتی خودش را به بالا کشید.

دگار چشمانش را برهم زد. انگار موجود نیمه در شکار کردن ناکام مانده بود. موجود نیمه با چشم زرد به درون آب بازگشته، خود را به جریان رود سپرده بود و آب او را با خود می برد. بعد از لحظه ای آن موجود در انتهای رود گم شد. نمی دانست که *آگیرا* هم آن را دیده بود یا که نه.

خستگی بیش از حدی در بدن *دگار* خانه کرده بود و کف دست هایش می سوختند. در همان حال چوب را رها کرد و روی زمین دراز کشید. دشوارترین فکر این بود که بخواهد از جایش بلند شود. طرف دیگر *آور* به تنه درختی تکیه زده بود و نفس های عمیق می کشید. *دگار* بی اعتنا به همه چیز چشمانش را روی هم گذاشت.

۷

صدای ریز و بلندی از قهقرای جنگل *دگار* را بیدار کرد. انگار فقط یک لحظه پلک هایش را بر هم گذاشته بود. شاخه های درختان آرام بر بالای سرش تکان می خوردند. *آور* به طرف صدا نیم خیز شده بود. هنوز طنین صدای ریز و گوش خراش در سرش تمام نشده بود که صدای غرش بلندی برگ ها را لرزاند. *دگار* گفت: «این ها

دیگر چه بودند؟»

آور که اکنون از جایش برخاسته بود گفت: «این یعنی هجوم مرگ، این فرمان حمله هورکس‌ها است. آن‌ها دارند می‌آیند. زود برخیزید، باید حرکت کنیم. همین الان هم کلی عقب افتادیم.»

آگیرا در حال محکم کردن کمانش گفت: «من حس خوبی ندارم.»
دگار به سختی از جایش برخاست و پشت سر دو نفر دیگر به حرکت در آمد. آور با قدم‌های بلند گام بر می‌داشت و دگار و آگیرا مجبور بودند که بدون سایه‌های کش‌دار درختان روی زمین در حال رقص بودند. دگار از بین درختان، خورشید را بالای دو کوه غرب دید که فاصله زیادی تا غروب نداشت سپس گفت: «خیلی به غروب خورشید نمانده است.»

«می‌دانم! زود باشید! با این سرعت حتی نیمی از راه را هم طی نخواهیم کرد!»

آگیرا گفت: «آن شبیه جیغ یک انسان بود!»

«درست است. صدای هورکس‌ها همانند جیغ و فریاد می‌ماند.»

آور تقریباً به حالت دو در آمده بود. با هر گامی که بر می‌داشت، گوشه‌کنار جنگل را از دید می‌گذراند. نور خورشید کم شده و آن منظره چشم‌نواز ظهر، تبدیل به منظره غم‌انگیزی شده بود. آگیرا خواست سوال دیگری بپرسد؛ اما آور سرعتش را زیادتر کرده بود. آن‌ها هم مجبور بودند گام‌های بلندتری بردارند. بعد از غرش، جنگل در سکوتی عمیق فرو رفته بود؛ فقط صدای غرش رود سرخ به گوش می‌رسید. دگار در حین دویدن که عرق را به صورتش دوانیده بود به دنبال حیوانات در بین درختان می‌گشت. دیگر هیچ خبری از پرندگان آوازخوان روی شاخه‌ها نبود. انگار همه به لانه‌های خود خزیده بودند و هیچ اثری از موجودات جنگلی هم دیده نمی‌شد. جنگل یک‌دفعه به خواب رفته بود. دگار گفت: «آرامش قبل از طوفان!»

نسیم او را خنک کرده بود. نمی‌دانست به انتظار چه چیزی هست. چند روز پیش از خواب بیدار شده و مشخص بود که آن صبح با صبح‌های دیگر فرق می‌کرد. همانند آن صبحی که پدر دیوانه شده بود و خانه را آتش زد. همه‌چیز حاکی از اتفاق جدیدی بود. خفیه مرده بود و بر اساس پیشگویی‌هایش به سمت هاگوت حرکت کرده بودند.

بعد از آن، همه‌چیز با سرعت اتفاق افتاده بود. اکنون خود را در بین جنگل غریبی می‌دید که در حال دویدن بودند.

بعد از مدت طولانی توانستند پل چوبی خردشده را ببینند. خورشید قرمز گول‌پیکر درست مماس با نوک دو کوه غربی بود. کنار پل ایستادند و دگار پرسید: «به موقع خواهیم رسید؟»

«اگر با تمام سرعت حرکت کنیم خواهیم رسید.»

آور این را گفت و به طرف هاگوت دوید. دگار هم بی‌درنگ در پشت او به حرکت درآمد. اشعه‌های نارنجی خورشید دم مرگ، سپر درختان را سوراخ کرده و راه روبرویشان را تیرباران کرده بود. مناظر با سرعت از کنار آن‌ها می‌گذشتند. صدای رود مانند زمزمه‌ای به گوش می‌رسید. صدای پاهای سنگین آور دائم آن را می‌شکست.

برج بلند هاگوت در جلوی آن‌ها خودنمایی می‌کرد. آن اندازه بزرگ بود که انگار تا آن فاصله زیادی نداشت. ناگهان خط آتش روشنی روی برج نظر او را جلب کرد. خط آتش، مارپیچ وار به دور برج حرکت می‌کرد و پشت سر آن مشعل‌هایی روشن می‌شدند. مشعل‌ها ابتدا نارنجی می‌سوختند و بعد از مدت کوتاهی به رنگ نقره‌ای در می‌آمدند. اکنون دگار متوجه شد که برای چه آن را برج نقره‌ای می‌نامیدند. خط آتش در آخر به نوک برج رسید و شعله نقره‌ای بزرگی در بالای آن روشن شد. انگار تمام برج در آتشی نقره‌ای رنگی در حال سوختن بود.

دگار خورشید را دید که تا نیمه در پشت کوه‌ها فرو رفته بود. نگاهش را برگرفت و مسافت عقب‌مانده را جبران کرد. ناگهان از دور صدای جیغ و فریادی به گوش رسید سپس با همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد.

دوباره نگاهش به برج نقره‌ای افتاد. با روشن شدن برج، هاله‌ای نقره‌ای رنگی دورتادور شهر را فراگرفت. پشت برج، کوه شمال، در اثر پرتوهای خورشید نیمی از آن نارنجی و نیم دیگر آن به رنگ نقره‌ای درآمده بود.

بار دیگر صدای خُر خُر از دوردست به گوش رسید. دگار بی‌اختیار دور و برش را نگاه کرد. کم‌کم سیاهی از گوشه‌ها می‌خزید و جنگل را آرام‌آرام پر می‌کرد. در

دوردست گیاهان و علف‌ها قابل تشخیص نبودند. انگار همه در حال پوشیدن لباس شب خود بودند. دگار خورشید را دید که به طور کامل در پشت کوه‌های جای گرفت. با غروب خورشید باز جنگل در سکوتش باقی ماند.

انگار آن روز سخت نمی‌خواست به پایان برسد. خستگی پیاده‌روی صبح و پارو زدن ظهر اجازه سریع دویدن را به دگار نمی‌داد. آگیبا و آوری کمی جلوتر از او در حال دویدن بودند. می‌شد خستگی را به وضوح در دویدن آن‌ها هم حس کرد. کمی سنگینی درون پاهایش رسوخ کرده بود، لب‌هایش خشک شده بودند و خس‌خس بلندی از گلویش بر می‌خواست.

دگار ناخواسته هر از چند گاهی نگاهش را بر می‌گرداند و به اطراف نگاه می‌کرد. مه سیاه شب در حال غلیظتر شدن بود؛ اما هم‌چنان جنگل در همان سکوتش باقی مانده بود. دگار توانست اولین ستاره را در آسمان ببیند.



صدای غرشی بلند و طولانی شنیده شد؛ آن قدر طولانی که انگار تا ابد ادامه پیدا می‌کرد. دگار می‌توانست دیوارهای بلند هاگوت را ببیند که بالای آن‌ها آتشی نقره‌ای رنگی در حال سوختن بود. بعد از غرش، صدای هم‌همه‌ای سراسر فضا را پر کرد. دگار می‌توانست جنبشی را در جنگل حس کند. او گفت: «دارند می‌آیند!»

باقی‌مانده قدرتش را جمع کرد و بر سرعتش افزود. تشویش سرتاپایش را در برگرفته بود و حسش می‌گفت که فقط باید بدود. شب کامل بر جنگل سایه افکنده و راه خاکی در زمینه تیره جنگل به خوبی قابل تشخیص بود. دیگر فقط می‌شد شبح محو درختان را دید که شاخه‌های در هم گره خوردشان یک‌دست سیاه بود.

برخورد باد سرد به گونه‌های لرزی بر اندامش انداخته بود و بی‌اراده دندان‌هایش به هم می‌خوردند. صدای هم‌همه، جایش را به جیغ و فریاد و خرخر داده بود. شاید هورکس‌ها با او صد قدم فاصله داشتند. گاهی صدای شکستن و له‌شدن بوته‌ها و شاخه‌ها به گوش می‌رسید. هر لحظه حس می‌کرد که چنگالی گلوی او را خواهد درید یا پایش را خواهند گرفت. این حس موهای پشت او را سیخ می‌کرد. فاصله آگیبا و آوری با دگار هر لحظه در حال بیشتر شدن بود. آگیبا برگشت و گفت: «سریع‌تر

باش. هر لحظه ممکن است به ما برسند. راه زیادی باقی نمانده است.»
آگیرا بعد از گفتن این جمله، کمانش را برداشت. دگار از بین آن دو روبرو را نگاه کرد. کمی دورتر، در دو طرف جاده، مشعل‌های بلندپایه‌ای نصب کرده بودند که تا پنجاه قدمی دروازه را روشن می‌کردند.

ته مانده قدرتش را جمع کرد. گام برداشتنش بی‌نهایت سخت شده بود. جاده با شدت زیادی در جلوی دیدگانش تکان می‌خورد و دهانش را برای مکیدن هوای بیشتر، کامل باز کرده بود. دردی شدید را در بین قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد. می‌توانست لرزش خفیف زمین را حس کند. به سمت راستش نگاهی انداخت، بین بوته‌ها موجوداتی سریع جابه‌جا می‌شدند و نزدیک‌تر می‌آمدند. دگار با ناتوانی گفت:
«دیگر نمی‌توانم.»

آگیرا سرعتش را کم کرد و گفت: «زود باش! می‌توانی، دیگر چیزی نمانده است.»
صدای برخورد پنجه‌هایشان با پوست درختان دگار را عصبی می‌کرد. پشت سرش، شب‌های سیاه رنگ دائم از طرفی به طرف دیگر جاده می‌جهیدند. ناگهان یکی از شب‌ها که در پشتش در حال دویدن روی چهار دست و پایش بود، مانند انسان روی دو پایش ایستاد و جیغ گوش‌خراشی کشید. دگار شب‌خوانی هورکسی را دید که دوباره روی چهار دستش نشست و با پرش‌های بلند سرعتش را زیادتر کرد و خود را به نزدیکی‌های دگار رساند. دگار می‌توانست درخشش پوست لزجش را ببیند.

ناگهان صدای تیزی در کنار گوشش شنید و هورکس روی زمین غلتی زد و بعد از کمی جیغ زدن بی‌حرکت روی زمین قرار گرفت. تیر کمان آگیرا جان او را گرفته بود. انگار جیغ قبل از مرگ هورکس مرده هم نوحانش را به حمله ترغیب می‌کرد. بلافاصله تعداد زیادتری وارد جاده شدند. دگار سرش را برگرداند و آگیرا را دید که بدون فاصله تیرها را از تیردان برمی‌داشت و در کمانش می‌گذاشت. پشت سرش به جهنمی تبدیل شده بود که هورکس‌ها در آن ناله می‌کردند.
ناگهان دگار هورکسی را دید که به پرواز درآمده بود و می‌خواست خود را بر روی آور بیندازد. دگار بلافاصله فریاد کشید: «آور سمت چپ.»

آور متوجه شد و مشت گره کرده‌اش را به وسط سینه هورکس کوبید. هورکس با

ناله‌ای خفیف مرد و جسداش محکم به درخت کنار جاده برخورد کرد. صدای هورکس‌ها آن قدر زیاد شده بود که دیگر نمی‌توانست چیزی را بشنود. گوش‌هایش فقط سوت ریز و کش‌داری را می‌شنیدند. جلوتر در پنجاه قدمی، چند هورکس روی جاده آمده بودند. *آور فریاد زد: «آگیرا روبرو را بزن.»*

آگیرا تیرهای آخرش را برداشت و هورکس‌ها را هدف قرار داد. دگار هم شمشیر کوتاهش را از نیام برکشید. ناگهان کنارش هورکسی با چشمان بزرگ و سپیدی را دید که خواست به پاهای دگار چنگ بیندازد. دگار شمشیرش را بی‌اراده بلند کرد و فرود آورد. دست راست هورکس از شانه قطع شد، به زمین خورد و درون خاک غلتید. باور نمی‌کرد که او این کار را کرده بود. تمام حرکاتش ناخواسته بودند.

*ناگهان لرزش زمین زیادتر شد. انگار جسم سنگینی در کنار آن‌ها گام برمی‌داشت. دگار هر چه سعی کرد نتوانست آن را ببیند. آن موجود بزرگ درون جنگل می‌دوید. هم‌زمان بوته‌ها و درختچه‌ها با شدت می‌شکستند. هورکس‌های معمولی از آن موجود بزرگ وحشت داشتند. دگار می‌توانست صدای نفس‌های عمیق آن را بشنود. ده قدم بیشتر تا مشعل‌های نقره‌ای باقی نمانده بود. عرقی سرد بر پیشانی و پشتش نشست. ناگهان پایش به جسد هورکسی گیر کرد و روی زمین غلتید، صورتش روی خاک کشیده شد و دردی را در شانه چپش احساس کرد. سرش را بالا آورد، *آور* را دید که به سمت او می‌آمد. *آور* قبل از این که شانه دگار را بگیرد، با نعره‌ای مشت محکمی به یکی از هورکس‌ها زد و به راحتی دگار را از روی زمین بلند کرد. تیر *آگیرا* گلولی یکی از هورکس‌ها را درید که از غفلت *آور* استفاده کرده بود و می‌خواست روی او بپرد. دگار سریع ایستاد و خود را به داخل روشنایی رساند. یکی از هورکس‌ها نتوانست جلوی خود را بگیرد و وارد روشنایی شد؛ اما بلافاصله با ضجه‌ای زمین را خراشید و به داخل تاریکی برگشت. دگار آن‌ها را دید که نفس‌نفس‌زنان در جلوی خط تاریکی ایستاده و به آن‌ها زل زده بودند.*

صدای سنگین گام‌های موجود بزرگ که در پشت آن‌ها می‌آمد دیگر واضح به گوش می‌رسید. ناگهان موجود بزرگ نعره‌ای زد. با پیچیدن نعره‌اش در جنگل جنبشی جدید در بین هورکس‌ها پدید آمد. انگار هورکس‌ها از او فرمان می‌گرفتند.

جلوی دروازه منطقه بی‌درختی حکمرانی می‌کرد. مشعل‌ها در سرتاسر آن نصب شده بودند. دگار هورکس‌ها را می‌دید که تا لبه روشنایی پیش آمده بودند. گاهی قسمتی از بدنشان داخل روشنایی می‌آمد ولی با سرعت خود را عقب می‌کشیدند. با این که جایشان امن بود ولی بدنش بی‌اختیار می‌لرزید. باور نمی‌کرد که چه خطرهایی را از سر گذراند بود. کسی که هیچ‌چیز را به آرامش ترجیح نمی‌داد ولی اکنون در میان بحبوحه بزرگ قرار داشت. ناگهان دگار یکی از هورکس‌ها را دید که کمی دورخیز کرده و او را هدف قرار داده بود. او فقط توانست خودش را خم کند، دستانش را روی زمین گذاشت تا به زمین نخورد. هورکس با فریادی از بالای سر دگار گذشت. او بعد از این که چندین قدم دیگر برداشت کامل ایستاد. هورکس در زیر نور نقره‌ای تقلا کرد و غرید سپس با تلاش فراوان و پر از درد خود را درون تاریکی کشاند. دگار صداهای زیر لبی او از درد را می‌شنید. با چشمانی بزرگ و دندان‌های تیز به دگار می‌نگریست.

|۱۰۵|

دگار توانست شبیح مهیب موجود غول‌پیکر را ببیند؛ هیکل بزرگی که همه‌چیز را له می‌کرد و پیش می‌رفت. دگار خود را در محیط روشن کنار دیوار شهر دید. صدای فریاد مردی از بالا به گوش رسید و بعد از آن بارش تیرهای آتشین نقره‌ای را دید که بالای سر آن‌ها به پرواز در آمدند. با برخورد آن‌ها صدای جیغ و فریاد و ناله از هورکس‌ها برخاست. هر سه خود را به کنار دروازه رساندند. دگار هورکس‌ها را دید که دائم در پشت خط روشنایی در حال جنبش بودند. فریادی به گوش رسید که گفت: «دروازه را باز کنید. دروازه را باز کنید.»

درحالی‌که نفس‌نفس‌زنان روبرو را نگاه می‌کردند، صدای چرخ‌دنده‌ها به گوش رسید و دروازه آهنین به حرکت درآمد. ستاره‌ها در سرتاسر آسمان به چشم می‌آمدند و آسمان با رنگی کمی روشن‌تر از سیاهی درختان در پس زمینه قرار گرفته بود. ناگهان غرش بلندی همراه صدای قدم‌های موجود بزرگ به گوش رسید. کنار خط روشنایی، صدای ناله یکی از هورکس‌ها در هوا طنین می‌انداخت. سایه‌های تیره نشان می‌داد که موجود غول‌پیکر هورکسی را بلند کرده بود و هورکس تقلاکنان سعی می‌کرد خود را آزاد کند. دگار هورکس را دید که به طرف خودشان پرتاب شد.

کمی جلوتر از پای آن‌ها، هورکس با شدت به زمین خورد سپس بلند شد و مانند حیوانی زخم خورد به دور خود پیچید. به هر طرف که می‌چرخید سرش را از شدت نور به پایین می‌گرفت.

دگار توانست پوست سپید و براقش را ببیند که در حال تیره شدن بود. ناگهان هورکس روی پاهایش ایستاد و یکی از دستانش را روی چشمانش گذاشت. با این کارش هیبت انسانی پیدا کرد. ناگهان بی‌این که ببیند به طرف آن‌ها حرکت کرد. آور با جهشی دست استخوانی او را گرفت. انگار هورکس متوجه شد که راه را اشتباه رفته بود، خواست خود را از دستان آور نجات دهد. با کف پایش زمین را می‌خراشید؛ اما آور خم شده بود و اجازه نمی‌داد. هورکس چندین بار دیگر سعی کرد؛ اما نتوانست. در آخر هورکس دندان‌های تیزش را روی دستش گذاشت و گاز گرفت. آن‌قدر شدید که بعد از مدت کوتاهی دستش قطع شد. با ضجه‌ای بلند با سرعت دوید و خود را به تاریکی رساند و دنبالش خط خون سرخی به جا ماند. آور باقی‌مانده دست هورکس را به طرف سیاهی پرتاب کرد.

۱۱۰۶

دروازه کامل باز شده بود. هر سه چرخیدند و وارد شدند. دگار قبل از این که دروازه بسته شود برگشت؛ هزاران چشم سپید از پس پرده تاریکی با کینه به آن‌ها زل زده بودند. موجود بزرگ کمی داخل روشنایی خزید. موجود هم همانند هورکس‌ها روی دو پایش ایستاد و با بالا و پایین رفتن سینه‌اش، نفس‌های گرمش به بیرون می‌کرد. هیکل بزرگ و پر از زخم با دو دست تنومند با چشمانی عمودی روبرویش قرار گرفته بود. بسته شدن دروازه به دگار اجازه نداد که بیشتر ببیند. بعد از این که دروازه بسته شد، نعره‌ای دیگر سرتاسر شهر و جنگل را در نوردید.

۹

دروازه آهنین با صدای بلندی بسته شد. دو طرف دروازه دو محور چرخان همانند سکان کشتی دروازه فلزی را بالا می‌کشید. حداقل بیست قراول پشت دروازه در حال بستن قفل‌های کشویی دروازه چوبی بودند. فرمانده قراول‌های دروازه با کلاه‌خودی از دو شاخ و با لحن تند و خشنی گفت: «این موقع شب پشت دروازه شهر چه می‌کردید؟ احمق‌ها مگر نمی‌دانید نباید آن بیرون ...»

فرمانده نگاهش به *آور* افتاد و صحبتش را نا تمام گذاشت. انگار هیکل *آور* مانع تهدید کردنش شده بود. سپس گفت: «خرس قهوه‌ای؟ بعد از این همه سال، این‌جا چکار می‌کنی؟»

تمام قراول‌ها با دهان باز در جای خود ایستاده بودند و *آور* را می‌نگریستند و چند نفر از آن‌ها فاصله‌شان را زیادتر کردند. فرمانده بعد از اتمام حرفش، سبیل کلفت و براقش را با دست مرتب کرد. *آور* که انگار حرف فرمانده را نادیده گرفته بود، گفت: «رود سرخ، پل چوبی را با خود برده بود. مجبور شدیم طور دیگر از رود بگذریم. شاید هم کسی آن را خراب کرده است.»

آور قدمی به جلو گذاشت. چشمان فرمانده گشاد شد و حالتی از ناباوری روی صورتش نقش بست و فاصله‌اش را زیاد کرد. از شگفتی قراول‌ها چیزی کاسته نشد. «یعنی چه که آب برده یا خراب کرده‌اند؟ مگر می‌شود؟ کلی آدم قرار است به این‌جا بیایند. اگر خراب باشد پس چطور...»

|۱۰۷|

درحالی که سبیل‌هایش را تاب می‌داد برگشت و گفت: «تو حواست به دروازه باشد. من شخصا باید بروم و اطلاع دهم. دیگر دروازه را باز نمی‌کنید. حتی اگر من پشت دروازه بودم.»

دگار دور شدن فرمانده را نگاه کرد. آن خستگی را که هورکس‌ها از یاد او برده بودند، یک‌دفعه بر او چیره گشت.

«من خیلی خسته‌ام. فقط یک جا برای استراحت پیدا کنید.»

«به مسافرخانه *اسب سیاه* بروید. همین نزدیک است.»

دگار بی‌هیچ صحبتی به دنبال آن‌ها روانه شد. قراول‌ها با سرعت از سر راه *آور* به کنار رفتند و سرهایشان همراه حرکت *آور* می‌چرخید. بعد از آن که از دروازه فاصله گرفتند، کم‌کم شهر نگاه خسته دگار را به طرف خود جذب کرد. همه‌جا مشعل‌های نقره‌ای در حال سوختن بودند. انگار شهر با رنگ نقره‌ای نقاشی شده بود. سایه‌های افراد دائم در حال لرزیدن بودند. شهر روی تپه سنگی ساخته شده و ماریچ‌وار تا نوک تپه ادامه پیدا می‌کرد. برج نقره‌ای به صورت چهارگوش در نوک تپه قد برافراشته بود. اکثر خانه‌ها با سنگ ساخته شده و سقف تمام آن‌ها شیروانی بود. از

آن جا که دگار ایستاده بود، می توانست تمام برج را ببیند.

سر سه راه به سمت راست پیچیدند. روبرویشان خیابان بزرگی قرار داشت که جمعیت زیادی در آن در حال رفت و آمد بودند. مردم بی خیال از آن چه که در بیرون می گذشت کار روزمره خود را انجام می دادند. انگار دنیای آن ها از دنیای بیرون کامل مجزا بود. هیکل بزرگ /اور کم کم نگاه ها را به طرف خود جذب می کرد. بیشتر مردم با نگاهی هراسان و متعجب کمی فاصله می گرفتند و با قدم های تند از کنار او می گذشتند. دگار می توانست پیچ آن ها را بشنود که می گفتند: «چقدر بزرگ است؛ چقدر وحشی و غول پیکر؛ چه عضلاتی داری؛ بازوانش همانند تنه درخت است.»

یکی از مغازه دارها با شتاب بیرون آمد و گفت: «او خرس قهوه ای است.»
مرد مغازه دار به هیجان آمد و با دستان گره خورده گفت: «یل بی خاک. درود بر تو و شرفت.»

مردم کم کم به دور /اور جمع می شدند ولی جرات نداشتند که نزدیک بیایند. /اور سرش را بالا گرفته بود و با اخمی در ابروان، قدم های استوار خود را برمی داشت. مرد مغازه دار هم چنان در حال تمجید کردن /اور بود. از دیدن آن اتفاقات، دگار به بزرگی ظاهری و باطنی او پی برد. انگار او و /اگیر/ تنها کسانی بودند که /اور را نمی شناختند. دیگر به چشم یک مرد غول پیکر به او نگاه نمی کرد، او مرد پرافتخاری بود که گام برداشتند در کنارش بر غرور دگار می افزود.

همه در زیبایی شهر عرق شده بودند. دگار احساس آرامش و امنیت می کرد. انگار هیچ از چندی قبل را به یاد نمی آورد که در جدال با چنگال هورکس ها برای زنده ماندن بود. تمام اضطراب و استرسش از بین رفته و شکوه و جلال شهر او را به وجد آورده بود. آن بیرون و این شهر، دو دنیای کامل مجزا بودند. یکی در نور و نشاط و آن دیگری در تاریکی و سکوت. این شهر نوید آرامش می داد. دو طرف خیابان پر از دکه های اغذیه فروشی بود و جلوی هر دکه حداقل دو یا سه نفر ایستاده بودند. خانه ها پیکری از ترکیب سنگ و چوب بودند. در خیابان به راحتی چهار درشکه می توانستند از کنار یکدیگر عبور کنند. کنار خیابان چندین درشکه دو نفره قرار داشت که مسافرین را سوار می کردند. «باید با درشکه برویم.»

پیاده‌رو کمی بالاتر از سطح خیابان قرار داشت. سطح آن را به صورت سنگ‌های مربعی چیده بودند. تیرک‌های چوبی بافاصله یکسانی از یک‌دیگر در لبه پیاده‌رو خبردار ایستاده بودند و بر نوک آن‌ها نور نقره‌ای می‌سوخت. *آور* خود را به یکی از درشکه‌ها رساند و گفت: «می‌خواهیم به مسافرخانه اسب سیاه برویم.»

مرد قد کوتاه ترسید، عقب رفت و گفت: «به روی چشم. چند نفر هستید؟»
«سه نفر.»

مرد به طرف یکی دیگر از درشکه‌چی‌ها که جوان بود برگشت و گفت: «هی پسر! من این آقا را سوار می‌کنم و تو هم آن دو نفر را بیاور، به اسب سیاه می‌رویم.»
مرد بدون معطلی سوار شد.

دگار و *آگیرا* سوار درشکه شدند. درشکه سال‌های زیادی از عمرش می‌گذشت. پسر جوان با سرعت روی صندلی پرید، افسار را به دست گرفت و هی کرد. بلافاصله درشکه به حرکت در آمد. دگار گفت: «شهر ما مقابل این‌جا هیچ است. هرگز فکر نمی‌کردم این چنین شهری هم وجود داشته باشد، این اندازه بزرگ و این اندازه آدم در یک‌جا. هر طرف را نگاهی می‌کنی یک نوع آدم را می‌بینی. چه ساختمان‌های بزرگی. استادان حتی در شب هم روی برج هاگوت کار می‌کنند، حتی تصور بزرگی هم چنین ساختمانی برای من سخت است و باورم نمی‌شود.»

آگیرا هم که محو تماشای شهر شده بود گفت: «گفته بودند که بزرگ و زیباست؛ اما تا این حد فکر نمی‌کردم. از تمام شهرها آمده‌اند. آن‌جا را نگاه کن، آن‌ها مردمان آکر هستند که در شمال زندگی می‌کنند. از پوست خزشان مشخص است! هیکل‌شان از مردمان هاگوت درشت‌تر است.»

چندین زن و مرد در لباس‌های کرک‌دار کنار یکی از مغازه‌ها ایستاده بودند و پسرکی دور و بر آن‌ها می‌دوید و بازی می‌کرد. درشکه با سرعت از کنار مغازه‌های رنگارنگ می‌گذشت. خانه‌های کوچک و بزرگ در کنار یک‌دیگر تکیه داده بودند. بعضی از افراد از پنجره خیابان را تماشا می‌کردند. هیچ نقطه تاریکی در شهر دیده نمی‌شد. درختان راش و صنوبر گوشه‌کنار خیابان‌ها و توی کوچه‌ها به چشم می‌خوردند.

«خیلی شلوغ است. تا حالا این اندازه جمعیت را یکجا ندیده‌ام.»

«این‌جا بزرگ‌ترین شهر در تمام خاک‌هاست. هرچه که بخواهی می‌توانی این‌جا پیدا کنی. هنوز هم خیلی از مردم نیامده‌اند. شب‌ها هورکس که تمام شوند جمعیت خیلی زیادی وارد شهر خواهند شد.»

مردم در لباس‌های مختلف، مانند مورچه‌ها دائم در رفت‌وآمد بودند. دادو فریاد برای فروش از هر سو به گوش می‌رسید.

«این موقع در شهر ما همه داخل خانه‌هایشان نشسته‌اند؛ اما این‌جا انگار که اول صبح است. هر کسی چیزی می‌فروشد.»

دگار به یاد روزهای تنهایی‌اش افتاد. آن‌جا هیچ‌کس با آن‌ها رفت‌وآمدی نداشت. زمانی زیادی از آخرین بار که توانست بود در میان مردمان عادی قدم بزند، می‌گذشت. این‌جا دیگر کسی آن‌ها را نفرین شده نمی‌دانست و با انگشت آن‌ها را نشان نمی‌داد، حتی گوش چشمی هم نمی‌انداختند. به تمام معنا عادی بودن را حس می‌کرد و از حسش لذت می‌برد. ناگهان پسر جوان افسار را کشید. درشکه بعد از مسافت کمی ایستاد. پسر جوان از روی صندلی‌اش برخاست و گفت: «احمق از جان خودت سیر شدی؟ اگر نگه نداشته بودم که تمام استخوان‌هایت خرد می‌شدند!»

مردی لاغر با سرعت خود را از جلوی درشکه به کناری کشید و گفت: «مگر کوری! خب چشم‌هایت را باز کن.»

سپس دوید و خود را در میان جمعیت گم کرد. پسر جوان پیش خود غرولندی کرد، دوباره نشست و درشکه را به حرکت انداخت.

۱۰

بعد از طی مسافتی طولانی، میدان بسیار بزرگی در برابر دیدگان آن‌ها ظاهر شد. دو مجسمه عظیم ساخته‌شده از سنگ مرمر در وسط میدان نصب شده بود. انعکاس نور نقره‌ای از لبه‌های تیز مجسمه‌ها به چشم می‌خورد. حوض پر از آبی مجسمه‌ها را محاصره کرده که فواره‌های کوچک و بزرگی آب درون آن می‌خروشیدند و در زیر نور لرزان برج، از نقره‌ای روشن به نقره‌ای تیره تغییر می‌کردند. مردم گوشه و کنار میدان در حال گشت‌وگذار بودند. درشکه در اول میدان ایستاد و پسر جوان فریاد زد:

«هی حیوان. وایسا!»

سمت راست دگار تابلویی چوبی آویزان بود که هیبت سیاه رنگ یک اسب زیبا در روی آن حکاکی شده و زیر آن با خط درشت و سیاه رنگ نوشته شده بود «مسافر خانه اسب سیاه.»

روبروی دگار یک ساختمان دو طبقه قدیمی با پنجره‌های خسته او را نگاه می‌کرد. دگار از درشکه پیاده شد. در بزرگ و قدیمی مسافرخانه همانند تابلو نشان اسب سیاه را بر روی خود داشت.

دگار آور را دید که یک سکه ده پیکوتی در کف دست پسر جوان گذاشت سپس به طرف راهی که به میان چند درخت می‌رفت به راه افتاد و گفت: «می‌توانید شب را آن‌جا بگذرانید. اگر تقدیر باشد یک‌دیگر را خواهیم دید. به هر کس اطمینان نکنید که جزایش سخت و در این‌جا دور ماندن از هر چیزی بهترین کار است.»

منتظر جواب نماند. دگار تن عظیم او را دید که به کنار درختی در نزدیکی مسافرخانه رفت. آگیرا لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «نگار حسابمان با یک‌دیگر تسویه شد. ما جان او را نجات دادیم و او جان ما را. بهتر است به مسافرخانه برویم. فقط نباید رازمان را به هر کس بگوییم.»

آگیرا به سمت درب مسافرخانه به راه افتاد، با یک فشار آن را باز کرد و داخل شد. دگار هم بلافاصله پشت سر او به راه افتاد. زمانی که به درون گام نهادند، سرسرا پر از آدم بود. آن‌قدر آدم متفاوت وجود داشت که کسی از ورود آن‌ها تعجب نکرد. سمت راست آن‌ها، پیشخوان بزرگی به چشم می‌خورد که از تمیزی برق می‌زد. پشت آن مرد میان‌سالی با گونه‌های سرخی ایستاده بود. میزهای چوبی در سرتاسر سالن پخش شده و دور آن‌ها افرادی با لباس‌های متفاوتی نشسته بودند. وسط، روی سکوی چوبین، جوانی تار به دست نشسته بود و با احساس تمام می‌نواخت. آهنگ همانند نشاطی قابل لمس، در بین مسافران می‌چرخید و آن‌ها را سرخوش می‌کرد. دگار به سمت اولین میز خالی روانه شد. میز نزدیک پیش‌خوان بود و روی صندلی کهنه‌ای نشست. لبه میزها در اثر استفاده زیاد ساییده شده بود. دگار صدای آگیرا را شنید که گفت: «روز بخیر. برای شب اتاق می‌خواستیم.»

مرد میان سال که تا آن موقع آگیرا را ندیده بود با تعجب برگشت و گفت: «اتاقی نیست. آن قدر آدم وارد شهر شده است که دیگر جایی نمانده است. مسافرخانه کناری حتی اصطبل هایش را هم اجاره داده است.»

آگیرا گفت: «پول خوبی می دهیم.»
مرد میان سال بینی اش را بالا کشید و گفت: «ظاهرهت که نشان نمی دهد آن قدر داشته باشی.»

نگاهش را به جوان تار زن انداخت و بلند فریاد زد: «بخوان پسر جان. بخوان.»
«مهم جیب است که به اندازه درون آن سکه است.»
«مواظب سکه هایت باش! دزد زیاد است. پنجاه پیکوت برای یک شب. آن هم اتاق زیر شیروانی.»

«خوب است. غذا آماده چی داری؟»

«پنجاه تا را رد کن.»

آگیرا دست در جیبش کرد و یک ورسی نقره‌ای روی میز گذاشت و گفت: «این برای دو شب. حالا غذایت را بیاور.»

مرد میان سال لبخندی زد و گفت: «حرف را دوست ندارم. باید عمل کرد. مشخص است که مرد عملی. پوره سیب زمینی است با گوشت گوساله و سوپ.»
«برای دو نفر بیاور.»

آگیرا به طرف میز برگشت و صندلی را کنار کشید. ایستاده نگاهی به سرسرا انداخت سپس نشست و گفت: «سکه همه چیز می آورد. زبانی که همه جا آن را قبول دارند.»
جو خفه و گرفته‌ای بر سالن سایه افکنده بود. صدای قاشق‌های چوبی و هم‌همه گفت‌وگوها دائم به گوش می‌رسید. ناگهان پسر تار زن شروع به خواندن کرد.

ترس ز خود دور کن و به هوش باش.

باده به دست و دمی به حال نوشت باشد.

دشمن سد راهت، خائن پشت به جانت

مهر به دور کن و بر دو پا کن راست، قامت

بچرخان و بگردان آن تیز برنده

نشاید شمشیر، ترس از تیغ گزنده

ترس! ترس! ترس!

در این قسمت همه با صدای بلند نعره می‌زدند و همراه شعر، کلمه ترس را فریاد می‌زدند.

خدای چیره است، با تو

بچرخان و ترس ز تاریکی نا تو

بر این شب زده گمراه

بشو نوری در این راه

ترس! ترس! ترس!

دگار حواسش را از شعر برگرفت و به میز کنارش کشاند. کنار آن‌ها سه مرد با لباس‌های پر از گردوخاک نشسته بودند و با صدای آهسته‌ای با یک‌دیگر گفت‌وگو می‌کردند. پسر جوانی دائم در سالن بر سر میزها می‌رفت و سفارش‌ها را برای مشتریان می‌برد.

صدای خنده بلندی نظر دگار را جلب کرد. آن طرف‌تر میز بزرگی قرار داشت که یک عده جاشو به دور آن نشسته بودند و با صدای بلند صحبت می‌کردند. در دست هر کدام یک شاخ گاو بود که آن را لاجرعه سر می‌کشیدند. وسط میز، مردی قد کوتاه؛ اما چهارشانه با صورتی آفتاب‌سوخته نشسته بود. با هر بار خندیدنش، دندان‌های محکم و سپیدش نمایان می‌شد. ریش سرخ انبوهی سرتاسر صورتش را پوشانده و دستمالی مشکی به دور موهای فر خود بسته بود.

بشقاب‌های سوپ داغ حواس دگار را از جاشوان پرت کرد. فشار گرسنگی دگار را مجبور به برداشتن نان داغ کرد. بدون توقف نان را با دندان‌هایش پاره می‌کرد و بی‌اعتنا به داغ بودن سوپ آن را در دهانش می‌ریخت. گرمای سوپ گلو تا معده‌اش را می‌سوزاند. بعد از خوردن چندین لقمه کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند.

دگار می‌توانست جان گرفتن ماهیچه‌هایش را حس کند، شکمش سنگین شده بود. صدای دو مردی نظرش را جلب کرد که روی میز بین آن‌ها و جاشوان نشسته بودند. مرد چاقی که سمت راست نشسته بود گفت: «لعنت به این وحشی‌ها. خدایان

نفرینشان کنند. مثل مور و ملخ ریختنه‌اند به جان هاگوت.»

مرد مسنی با سر طاس که روبروی او نشسته بود گفت: «وضعیت دیگر همین است. همه برای خاک‌سپاری می‌آیند. بهتر است راضی باشی. می‌دانی چقدر از جنس‌هایت را بفروشی؟»

«آن که درست ولی این وحشی‌ها کار دستمان خواهند داد. حالا ببین که من کی این را گفته‌ام.»

«باگاسور قوی‌ترین است. در قلمرو گاو خشمگین، کفتارها نمی‌توانند کاری بکنند.» مرد چاق سرش را تکان داد و قاشقی بر لب برد. بعد از مزه‌مزه کردن، صورتش در هم رفت و گفت: «چقدر غذایش مزخرف است. مثل زهر مار می‌ماند. این هم جایی است که ما آمده‌ایم.»

دگار نگاهی به لباس‌های پر زرق و برقش انداخت. مرد مسن تکه نانی در دهان گذاشت و گفت: «همه‌جا شلوغ است و کاسب‌ها هم کیفیت برایشان مهم نیست. فقط می‌فروشند. غذایت را بخور.»

مرد چاق دور دهانش را تمیز کرد و گفت: «راستی می‌دانی که کوف سنگ‌تراش دیوانه از سفر خود بازگشته؟ این بار هم کلی حرف‌های عجیب می‌زند.»

«این کوف سنگ‌تراش هم همه را مسخره کرده است. چند روزی گم و گور می‌شود بعد یک‌دفعه می‌آید و می‌گوید که فلان اتفاق در حال افتادن است. فکر کرده که همه مردم مسخره او هستند. الان دیگر چه می‌گوید؟ باز چه دروغی سر هم کرده است؟»

«درست است، خیلی وقت بود که خبری از او نبود. الان می‌گوید که از برج غرب آمده و خبرهای مهمی همراهش آورده.»

«او همیشه همین‌طور است. یادت نیست که دفعه قبل چه می‌گفت؟ می‌گفت تاریکی بر می‌خیزد، هورکس‌ها ما را نابود خواهند کرد، دنیا به هم می‌ریزد و می‌خشکد. همه چیز و همه کس هم‌دیگر را نابود می‌کنند. هزار تا پیشگویی احمقانه برای خودش درست کرده.»

سپس کمی از شاخ خود را سرکشید و گفت: «دیوانه است، دیوانه! آخر هورکس‌ها

هزار سال است که دور و بر ما زندگی می‌کنند. همیشه همین وضع بوده و هست؛ یک سری موجود وحشی که فقط به دنبال کشتن هستند و هیچ وقت هم برای ما اتفاقی نیفتاده است. اتفاقاً وجودشان هم خیلی خوب است. کسی جرات نمی‌کند که به این‌جا حمله کند.»

«درست است ولی این دفعه می‌گویند که بعد از برج غرب خاکی وجود دارد. در صورتی که همه می‌دانیم که بعد از برج غرب یک خلیج سنگی است که هیچ کشتی نمی‌تواند کنار آن پهلو بگیرد.»

مرد مسن با خشونت گفت: «باگاسور تاريس نبايد بگذارد که این افراد بین مردم زندگی کنند و این افکار را به مردم انتقال دهند.»

آگیرا همان‌طور که قاشق چوبی را به دهان می‌برد گفت: «انگار درست آمده‌ایم. کوف سنگ‌تراش همان چیزهایی را گفته است که خفر هم پیشگویی کرده است. فقط باید پیدایش کنیم.»

آگیرا لیوان را برداشت و لاجرعه سر کشید و ادامه داد: «انگار مردمان هاگوت خیلی چیزها را نمی‌دانند یا حداقل از آن‌ها مخفی کرده‌اند؟»

یکی از جاشوان نعره‌ای زد و مشتش را روی میز کوبید. هم‌زمان با آن صدای خنده جاشوان دیگر به گوش رسید. همه‌همه بلندی در سالن پیچیده بود. دگار تکه نانی را به دندان گرفت و گفت: «چرا؟»

«در مورد هورکس‌ها زیاد نمی‌دانند.»

«چه را نمی‌دانند؟»

«آن‌طور که مردم می‌گفت در مورد این که هورکس‌ها قوی شدن نمی‌دانست. /اور گفته بود خیلی وقت قبل هورکس‌ها فقط یک شب که شب ماه نو بود بیرون می‌آمدند، ولی الان پنج شب بیرون می‌آیند. این نشان می‌دهد که در مقابل نور مقاوم‌تر شدند.»

«پس /اور درست می‌گفت که شصت سال سن دارد. در شصت سال گذشته هورکس‌ها قوی‌تر شده‌اند.»

«کسایی که سن آن‌چنانی ندارند نمی‌دانند که هورکس‌ها قوی شدند. فکر می‌کنند

که همیشه هورکس‌ها پنج شب بیرون می‌آیند.»

دگار قاشق را هورت کشید گفت: «این موضوع خیلی خطرناک است!»

عده‌ای تازه وارد مسافرخانه شدند. دگار گفت: «آن‌ها که هستند؟»

آگیرا نگاهی به لباس‌های آن‌ها انداخت و گفت: «از لباس‌های پشمی که به تن

دارد برمی‌آید که اهل شمال باشند.»

ناخدا و جاشوان آن‌ها را زیر چشمی از دید گذراند. دگار گردنش را تکان داد و سرا ترق ترق از آن برخاست. خواب در چشمانش لانه کرده و دیگر بیدار ماندن بعد از آن همه سختی برایش دشوار بود.

«بهتر است برویم بخوابیم.»

سپس ایستاد. آگیرا به طرف مرد پشت بار رفت. دگار به طرف پله‌های چوبی به

راه افتاد. مرد پشت بار گفت: «باید بروید بالا. راحت پیدایش خواهی کرد.»

بعد از طی کردن پله‌ها به دری رسیدند. از ارتفاع کم سقف دگار متوجه شد که اتاق زیر شیروانی است. آگیرا در را باز کرد؛ نور کم سوی آبی‌رنگی از پنجره به درون می‌تابید و رنگ تیره شب را محو می‌کرد. شبح محو یک میز کوچک و یک تخت خواب به چشم می‌آمد، دگار گفت: «آن اندازه هم بد نیست. از خوابیدن توی جنگل که خیلی بهتر است.»

آگیرا کمی از کپه کاه گوشه اتاق را برداشت و روی زمین پهن کرد سپس روی آن‌ها دراز کشید. دگار به سمت پنجره رفت. شهر هم‌چنان در تکاپو بود و صدای بلند فروشنده‌ها هنوز به گوش می‌رسید. گوشه و کنار خانه‌ها آدم‌ها در رفت و آمد بودند. غرش‌های ضعیفی از آن سوی دیوار بلند به گوش می‌رسید. نگاه دگار به درخت نارونی افتاد که آور در زیر آن نشسته بود. بی توجه به اطرافش در دنیای خود سیر می‌کرد. نگاه دگار به سوی آسمان کشیده شد. سیاه و گنگ همانند آینده روبرویش. دگار نگاهش را به آور برگرداند. هنوز در دنیای خودش بود. غمی درون چشمان آور می‌دید. می‌دانست در ذهنش از چیزی رنج می‌برد. به سمت تخت روانه شد. روی آن دراز کشید.

«با این همه خانه در این جا آور باز زیر درخت خوابیده است.»

آگیرا روی شانه چرخید و گفت: «رسم زندگی‌اش این است.»
دیری نپایید که خوابی عمیق او را در بر گرفت.

۱۱

تابش نور طلایی رنگ خورشید به پلک‌های دگار باعث شد که ناخواسته چشم‌هایش را بگشاید. انگار بیش از لحظه‌ای نخوابیده بود. باری چندین بار پلک‌هایش را بر هم فشرد و سرش را چرخاند. دیگر از آن اتاق تاریک خبری نبود. نور نقره‌ای و سایه‌های لرزان جای خود را به انوار طلایی خورشید داده بودند. جلوی پنجره ذرات ریز گردوغبار رقص کنان در هوا شنا می‌کردند.

دگار به سختی خود را از تخت خواب بیرون آورد و کمی بدنش را کش‌وقوس داد. طرف دیگر آگیرا با لیوانی ایستاده بود که بخار از آن بر می‌خواست. دگار گفت: «کل بدنم درد می‌کند. چقدر از روز گذشته؟»

آگیرا گفت: «تقریباً اول صبح است. کم‌کم میدان شلوغ می‌شود. فکر کنم تعدادی از سران قبایل و حکمران‌ها خود را برای خاک‌سپاری باگاسور کاندور به این‌جا رساندند.»

دگار با تعجب گفت: «مگر می‌توانند در شب و آن هم با وجود هورکس‌ها حرکت کنند؟»

«دروازه شرق و شمال تقریباً بی‌خطر هستند. جاده از وسط بیشه‌ها ادامه پیدا می‌کند. هر صد قدم هم یک پست فعال وجود دارد. در کل راه هم مشعل‌های نقره‌ای راه را روشن می‌کنند. هورکس‌ها در منطقه بدون درخت کم دیده می‌شوند.»

دگار یک تکه نان داغ و لیوان شیر از روی میز برداشت و به طرف پنجره رفت. شهر با نمایی خیره‌کننده در جلوی دگار خودنمایی می‌کرد. خانه‌های سنگی همانند پله‌ها در پشت هم تا بالا ادامه پیدا می‌کردند و درختان بلند و تنومند در همه‌جا به چشم می‌خوردند. بعضی از آن‌ها با شاخه‌های خود خانه‌ها را در آغوششان مخفی کرده بودند. دورتادور میدان بوته‌هایی با گل قرمز رویده بودند. بر فراز ساختمان‌ها برج خاکستری با نخودت خودنمایی می‌کرد؛ تنها بنایی که از همه جا دیده می‌شد. با این که آن را دیده بود و بزرگی آن را می‌دانست ولی هر بار نگاهش به آن می‌افتاد

بزرگی آن را باور نمی‌کرد. دگار کمی از شیرش را سر کشید. هیاهوی جدیدی در بین مردم به راه افتاده بود. سربازان زره‌پوش از هر طرف وارد میدان می‌شدند. آگیرا باقیمانده شیر را سر کشید و گفت: «فکر کنم اتفاقی افتاده است.»

سپس از جایش برخاست و گفت: «این همه انسان از قبایل مختلف دور هم جمع شده‌اند؛ همه دشمنان خونی و قدیمی. بدون اتفاقی این خاک‌سپاری انجام شود خودش خیلی است. بهتر است برویم پایین، باید کوف سنگ‌تراش را هم پیدا کنیم.» دگار در پشت آگیرا به راه افتاد. سراسرای مسافرخانه کامل خالی بود. انگار خبر مهمی همه را به بیرون کشیده بود. دگار به بیرون شتافت. جلوی مسافرخانه عده‌ای از مردم ایستاده بودند و میدان را با شوق و هراس نگاه می‌کردند. سربازان هوکشان خود را به میدان می‌رساندند. آگیرا از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید: «چه شده است؟»

«می‌گویند هورکس‌ها به کاروان اسواران حمله کرده و همه را کشته‌اند. پست‌های هشت هزار به بعد همه نابود شدند و تمام سربازان هم مرده‌اند. پست‌های زیر هشت هزار هم به سمت هاگوت عقب نشینی کرده‌اند.»

ناگهان از طرف دیگر میدان صدای فریادی برخاست. یکی از فرماندهان با سرعت پیش می‌آمد و به دیگران دستور می‌داد.

«راه را باز کنید. زود باشید. خدای چیره بر ما رحم کند!»

دگار پرسید: «خدای چیره دیگر چیست؟»

«خدای چیره، بزرگ‌ترین خدا در میان هاگوت‌یان است؛ خدایی که پیروزی را به ارمغان می‌آورد. برای همین هاگوت‌یان همیشه خود را چیره بر دیگران می‌دانند و می‌گویند که هیچ زمان شکست نمی‌خورند. آن‌ها به داشتن بزرگترین قلمرو مغرور هستند و همه جا آن را داد می‌زنند.»

دیری نپایید که چندین سوار زره‌پوش وارد میدان شدند. جلودار آن‌ها زرهی طلایی رنگ به تن داشت. مردم با شنیدن فریاد فرمانده با سرعت از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و سعی می‌کردند که از بین ردیف سربازان تازه‌واردها را نگاه کنند. لکه‌های سرخ خون روی زره پر از گردوخاک آن‌ها به چشم می‌آمد. صدای برخورد سم‌ها با کف

سنگی هر لحظه زیادتر می‌شد. جلودار طلایی پوش سرش را بالا گرفته بود و آرام اسب را پیش می‌راند. پشت سر او نگهبانان سلطنتی هاگوت در دو صف طولانی هم چو مار پیش می‌آمدند. دگار از مرد ریش‌داری که کنارش ایستاده بود، پرسید: «او کیست؟»

مرد ریش‌دار بدون این که نگاهش را از سوار بگیرد گفت: «آن طلایی‌پوش بانو کوردوسا فرین (به معنی شاهزاده خانم بفرین) از خاک اسواران است. همه می‌گویند که قرار است با باگاسور تاريس از دواج کند، برای خاک‌سپاری آمده‌اند.»

طولی نکشید که میدان دوباره به حالت اول خود درآمد. مردم هر کدام در دسته‌های چند نفری با یک‌دیگر صحبت می‌کردند. دو سرباز با زره‌های خونین و خرد شده در انتهای راه تلوتلو خوران پیش می‌آمدند. عده‌ای با سرعت به دور آن‌ها به راه افتادند. آگیرا گفت: «باید برویم از آن‌ها سوال کنیم که چه شده است. چرا هورکسی‌هایی که تا قبل هیچ‌وقت در محیط بی‌درخت دیده نمی‌شدند، حالا بی‌مه‌ها در آن می‌تازانند؟ چه شده که این پست‌ها نتوانستند جلوی آن‌ها را بگیرند؟»

آگیرا با سرعت راهش را از بین مردم باز کرد. دگار از مرد تنومندی استفاده کرد و در پناه پشت او، خود را به نزدیک سربازان رساند. هرکس سوالی می‌پرسید و هیاهو محیط را پر کرده بود. سربازان خسته سعی می‌کردند چیزی بگویند و راه خود را باز کنند. دگار کنار یکی از آن‌ها رفت و گفت: «چه شده است؟»

یکی از سربازها کلاه‌خودش را برداشت و گفت: «نمی‌دانیم که چه شده. تا الان هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود یا حداقل من یاد نمی‌دهم. یک‌دفعه هورکس‌ها حمله کردند. غافل‌گیرانه ناچار شدیم با تمام سرعت عقب‌نشینی کنیم. به هر پست هم که می‌رسیدیم، دیگر سربازها همراه ما می‌شدند و جلوی آن‌ها می‌ایستادیم.»

آگیرا گفت: «چیز عجیبی در بین آن‌ها نبود؟»

«خیلی زیاد بودند. تا الان به این اندازه هورکس ندیده بودم. انگار رفتارشان عوض

شده بود. وحشی‌تر شده بودند.»

سرباز چیزی به خاطر آورد و گفت: «در میان آن‌ها موجودی غول‌پیکری بود. انگار از او فرمان می‌گرفتند. او هم در سیاهی همراهشان پیش می‌آمد و روی چهار پایش

می‌دوید. آخرین بار که دیدمش، روی دو پایش ایستاده بود و با کینه ما را می‌نگریست. دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم. ما فقط می‌جنگیدیم و دنبال نجات دادن جانمان بودیم.»

ترس در چهره همه لانه کرده بود و فقط یک‌دیگر را می‌نگریستند. اضطراب در ظاهرشان هویدا بود. یکی سکوت را شکست و گفت: «خب الان چه می‌شود؟ یعنی زمانی هم می‌رسد که به این‌جا حمله کنند؟»

سربازها دیگر منتظر نماندند و گفتند: «ما چیزی نمی‌دانیم. همین را هم نباید می‌گفتیم. برایمان دردسر خواهد شد.»

یکی دیگر از افراد فریاد زد: «ما باید با فرمانده صحبت کنیم. این‌طور که نمی‌شود. هنوز ماه نو نشده است. اگر ماه نو باشد، باید چکار کرد؟»

آگیرا گفت: «وقت برای تلف کردن نداریم. بهتر است برویم به دیدن کوف سنگ‌تراش. جریانات از دست دیگران هم خارج شده است.»

| ۱۲۰ |

۱۲

دگار کلبه‌های کوچک را از دید می‌گذراند. مدتی بود که در حاشیه شهر قدم می‌زدند. کلبه‌ها بدون نظم در اطراف پراکنده شده بودند. گیاهان سبز از درزهای سنگ‌ها و چوب‌های کلبه‌ها بیرون زده بودند. علف‌ها دو طرف راه خاکی را پوشانده بود. هر چه بیشتر می‌رفتند، تعداد کلبه‌ها کمتر می‌شد. دگار پرسید: «این‌جاست؟ چطور باید آن را پیدا کنیم؟»

آگیرا ایستاد و گفت: «باید از کسی بپرسم. باید همین اطراف باشد.» نگاه دگار به پسر بچه‌ای افتاد که با تکه چوبی در حال کندن زمین بود. دگار بلند گفت: «آهای پسر. خانه کوف سنگ‌تراش کجاست؟»

پسر با نگاه ترسان کلبه قدیمی در انتهای راه را نشان داد. دگار دستش را برای او تکان داد و به راه افتاد.

«ترسیده بود.»

«من هم اگر دو نفر غریبه یک‌دفعه پیدایشان می‌شد، می‌ترسیدم.»
می‌دانست که پسر هم‌چنان در حال نگاه کردن به آن‌ها بود. هوای خنک دگار را

به نشاط آورده و فکرهای بد را از او دور کرده بود. دگار کنار درب ایستاد. بالای درب اسکلت گوزنی با شاخ‌های بلند نصب شده و چندین زنگوله در جلوی درب آویزان شده بود. دو بال عقابی دو طرف ستون چوبی جلوی درب میخ شده بودند. دگار همان‌طور که برای درب زدن به درب نزدیک می‌شد، صدای کلفتی را از درون کلبه شنید.

«باید بشود.»

صدای پیرمردی که گه‌گاهی سرفه می‌کرد در جواب او گفت: «نمی‌شود. چیزی که نباید بشود، پس نباید بشود... اگر هم بشود آن‌طور که تو فکر می‌کنی نمی‌شود. تقدیر این بوده است. نمی‌شد جلویش را گرفت... الان هم بازگرداندنش اشتباه است. بگذار راحت باشد.»

صدای کلفت با خشم گفت: «برای من مهم نیست. عواقبش هم مهم نیست. فقط به من بگو چطور؟ اگر تو هم نگویی آن‌قدر می‌روم و می‌پرسم که بدانم. پس خودت بگو.»

«چیزی که تو فکر می‌کنی الان درست است، از دید دیگران اشتباه محض است... حماقت است. به آن روز خواهی رسی، ولی من را هم به یاد خواهی آورد که گفتم اشتباه است و تو لجاجت کردی... مرده، مرده است. نباید او را از خوابش ابدی‌اش بیدار کرد.»

«می‌شود. من خودم دیده‌ام. فقط تو باید بگویی.»

«باید نفرین آن را هم به جان بخری!»

ناگهان صدا قطع شد. صدای پیرمرد بار دیگر همراه با سرفه‌ها شنیده شد که گفت: «بفرمایید داخل. آن بیرون خوب نیست.»

دگار با چشمان گشاد شده از تعجب گفت: «چطور فهمید؟ من که در نزدم.»
آگیرا به درب اشاره کرد و گفت: «برای همین به او کوف سنگ‌تراش می‌گویند. کوف یعنی جغد.»

آگیرا درب را هل داد. درب با صدای غیژ بلندی باز شد. روبروی دگار اتاق شلوغی قرار داشت که تا آن موقع همانند آن ندیده بود. پرتوهای کم‌قدرت خورشید از پنجره

کوچک به سختی به درون می‌خزیدند و میز بزرگ وسط اتاق را اندکی روشن می‌کردند. روی میز پر از کتاب‌های باز شده قدیمی و طومار بلند بود. فضای اتاق دلگیر و خفه بود. درست کنار میز، پیرمرد لاغری روی مقداری گاه دراز کشیده بود. موها و ریش بلندش سپید بود و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زدند. زیر پلک‌های افتاده و ابروان بلند سپید، دو چشم تیز بین دگار را به خود می‌کشید. هوش و ذکاوت درون صورت پر از چین و چروکش می‌درخشید. روی دیوارهای خالی بالای قفسه‌ها، طومارهایی نصب شده که روی آن‌ها عکس مناظر، ساختمان‌ها و اشیاء مختلف کشیده شده و دورتادور اتاق، قفسه‌های پر از کتاب و مجسمه چیده شده بود. کتاب‌های قطور آن اندازه زیاد بودند که به اجبار آن‌ها را بالای قفسه‌ها نیز گذاشته و لایه کلفتی از گرد و خاک روی آن‌ها نشسته بود. نگاه دگار به آور افتاد. صدای کلفتی که درون خانه با کوف سنگ‌تراش صحبت می‌کرد مال آور بود. او کنار میز ایستاده بود و با خشم آن دو را می‌نگریست و به نظر کلافه و رنجیده خاطر می‌آمد. آگیرا قدمی به جلو گذاشت. کوف سنگ‌تراش گفت: «راه درازی آمدی. وقت تنگ است. می‌شنوم.»

آگیرا گفت: «درست است. راه درازی آمده‌ایم. از بردون می‌آییم.»
آور بلند شد و به طرف درب رفت. همان‌طور که با جدیت راه می‌رفت گفت: «باز برمی‌گردم پیرمرد!»

لحظه‌ای در سکوت گذشت تا سرانجام صدای بسته شدن درب در اتاق پیچید. کوف سنگ‌تراش زیر لب گفت: «تلاش نابجا برای گذر از عذاب. هیچ چیز به اندازه وجدان انسان را عذاب نمی‌دهد و هیچ چیز هم با اندازه آن انسان را انسان نمی‌کند.» سپس سرفه‌ای زد و سرش را به طرف آگیرا چرخاند و گفت: «ادامه بده.»
«سوال برای پرسیدن زیاد است ولی شنیده‌ام که شما می‌گویید پشت برج غرب خاکی وجود دارد؟»

«فرض بر این باشد که من این را گفته‌ام، خب چه مشکلی است؟»

«می‌خواستم از زبان خودتان بشنوم.»

«که چه شود؟ چه اهمیتی دارد؟»

«چون این سوالی است که همیشه ذهنم را درگیر می‌کند.»

«سوال‌های زیادی هست که ذهن ما را درگیر می‌کند و برای همه آن‌ها جوابی

هم نداریم.»

آگیرا با تاکید گفت: «اما این سوال با بقیه فرق دارد. همه می‌گویند وجود ندارد،

ولی شما می‌گویید که وجود دارد.»

«مگه شما با وجود داشتنش موافق هستید؟»

«از خیلی وقت پیش برای من سوال بود؛ اما کسی نبود که آن را حل کند. همه

می‌گفتند که هیچ‌خاکی نیست؛ اما من باور نمی‌کردم ولی چون نمی‌توانستم جوابی

برای آن پیدا کنم همیشه در ذهنم حل نشده ماند؛ اما الان می‌دانم که شخصی در

مورد آن سخن گفته است. کسی که هم عقیده من است.»

کوف سنگ‌تراش به آگیرا خیره شد. انگار در فکر فرو رفته بود. آگیرا ادامه داد:

«سه برج دیگر هر کدام در مسیری ساخته شده‌اند؛ خب مشخص است، برای

جلوگیری از هجوم قبایل همسایه. ساخت‌شان دلیل داشته است. این برای من خیلی

بی‌معنی است که برجی را برای هیچ و پوچ جایی بسازند که بعد از آن دریایی است

که به هیچ‌جا نمی‌رسد، آن هم برجی به آن بزرگی که در مخیله هر انسانی نمی‌گنجد.

چه دلیلی دارد آن همه هزینه و وقت را صرف نگهداری از خلیجی کنند که حتی

کشتی‌ها هم نمی‌توانند در آن رفت آمد کنند؟ به نظر من آن کسی که فکری به این

بزرگی دارد نمی‌تواند این‌ها را برای هیچ بسازد. عقل هم نمی‌تواند این را قبول کند.»

«عقل کسی است که فکر کند و بپرسد. تایید اکثریت برای یک موضوع دلیل بر

درست بودن آن موضوع نیست... انسان از ناشناخته‌ها می‌ترسد. ترجیح می‌دهد در

نادانی خود بماند تا این که به سوی ترسش برود... کار بزرگ، هدف بزرگ می‌خواد.

برج به آن بزرگی بدون دلیل نمی‌تواند ساخته شود.»

کوف سنگ‌تراش با پشت دست، آب دهانش را از گوشه لیش پاک کرد و دستش

را به کنارش برد و بعد از کمی کند و کاو طومار پوستی بسیار قدیمی را بیرون آورد.

با تمام احتیاطی که می‌توانست داشته باشد آن را به سمت آگیرا گرفت.

آگیرا طومار را گرفت و گفت: «چه راحت اعتماد می‌کنید؟»

«صورت انسان نمایان گر سیرت اوست.»

دگار پوستی را می‌دید که گذر قرن‌ها رنگ آن را تغییر داده بود. آگیرا همان‌طور که با احتیاط طومار را باز می‌کرد به طرف میز رفت، آن را باز کرد و جعبه چوبی قدیمی را بالای نقشه گذاشت تا از باز شدنش جلوگیری کند. روی آن، نقشه‌ای بزرگ با جزئیات زیادی توسط خطوط قهوه‌ای رسم شده بود. آگیرا روی آن خم شد و گفت: «این نقشه کل خاک‌هاست؟»

کوف سنگ‌تراش ابروانش را گره کرده بود و به نقطه‌ای می‌نگریست. آگیرا درحالی که سعی می‌کرد انگشتش با پوست برخورد نکند گفت: «این خیلی قدیمی است.»

«این نقشه متعلق به زمانی است که هنوز برج‌ها ساخته نشده بودند. فکرش را بکنید! این‌طور که به ما گفته‌اند باگاسور بازارات ساخت آن‌ها را دو هزار و صد سال قبل آغاز کرد تا این که بعد از سیصد سال یعنی در هزار و هشتصد سال قبل ساخت آن‌ها تمام شده‌اند. پس این نقشه یا در زمان باگاسور بازارات یا حتی قبل‌تر از او کشیده شده است؛ اما می‌دانید مشکل کجاست؟ این نقشه به زبانی نوشته شده است که به هیچ عنوان تاکنون نتوانستم آن را رمز گشایی کنم. ما به زبانی صحبت می‌کنیم که باگاسور بازارات یعنی شروع کننده نسل ما، به آن صحبت می‌کرده است. پس این نقشه مال زمان ما نیست. این مال تمدنی قبل از ما و باگاسور بازارات بوده است. دلیل محکم‌تر این است که در آن زمان نه خاک هاگوت و نه اسواران وجود داشته‌اند، نگاه کنید کامل خالی می‌باشند. ما فکر می‌کنیم که خیلی قدیمی هستیم، اما ما زمانی که آن تمدن‌ها می‌زیسته‌اند وجود هم نداشته‌ایم.»

کوف سنگ‌تراش درست می‌گفت. هیچ نشانی از شهر هاگوت در نقشه وجود نداشت، فقط جنگلی ترسیم شده بود؛ اما در عوض خاک وسیعی پشت برج غرب وجود داشت. آن‌جا خلیج نبود. کوف سنگ‌تراش نقشه دیگری به دگار داد. کاغذ آن نسبت به نقشه اول جدیدتر بود. دگار نقشه را کنار اولی روی میز باز کرد و دو لبه آن را نکه داشت.

«ببینید این همان نقشه؛ اما در زمان ما کشیده می‌شود. تفاوت زمانی بین این دو

نقشه زیاد است. در این نقشه بعد از برج غرب هیچ چیز نیست، فقط خلیج و دریاست. دیگر از آن خاک پشت برج غرب خبری نیست. یعنی یک دفعه به زیر آب رفته است؟ یا این که از نقشه حذفش کرده‌اند. هیچ کس نمی‌داند؛ اما شهر هاگوت کامل در این نقشه جدید هست.»

دگار دو نقشه را با یکدیگر مقایسه کرد. آن چه او می‌گفت درست بود. آگیرا گفت: «یا این که آن خاک پشت برج غرب از روی زمین محو شده یا این که آن‌ها هم نمی‌دانند که هم‌چنین خاکی وجود دارد یا این که می‌خواهند آن را مخفی کنند.» «من نقشه جدید و قدیم را با یکدیگر تطبیق داده‌ام. نقاط هر چه بزرگ‌تر باشند نشانه شهر بزرگتری می‌باشد. در خاک کرا نقطه بسیار بزرگی قرار دارد که با تحقیقاتی که من کرده‌ام حداقل از هزار و صد سال قبل هیچ کس در آن زندگی نمی‌کرده؛ اما مثل این که در آن جا و در آن زمان شهر بزرگی وجود داشته است. اگر بشود آن را پیدا کرد، اطلاعات مهمی را خواهیم فهمید.»

|۱۲۵|

دگار آن چنان روی آن خم شده بود که گویی هر لحظه امکان داشت که بیفتد. آگیرا نیز در کنار او در سکوت نقشه‌ها را بررسی می‌کرد. درک آن انداز از مطالب برای دگار سخت بود، برای همین برگشت و روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید. آگیرا گفت: «حرف شما درست است. این نقشه مال تمدنی قبل از ما می‌باشد که به احتمال زیاد نابود شده‌اند؛ اما چه اتفاقی برای آن تمدن افتاده است؟» کوف سنگ‌تراش گفت: «برای نابود شدن یک تمدن دلایل زیادی است، اما برای تمدن‌هایی که یک دفعه با هم محو شده‌اند دلیلی نیافته‌ام؛ هیچ کس هم نمی‌داند. گذشته خیلی گنگ است. مشکل بزرگ‌تر این است که هیچ کدام از خاک‌هایی که الان وجود دارند، قبل از دو هزار و پانصد سال قبل هیچ تاریخی برای آن‌ها ثبت نیست. اصلاً نمی‌دانیم که قبلاً چگونه زندگی می‌کردند؟ چه کارها انجام داده‌اند؟ انگار قسمت بزرگی از گذشته تمام انسان‌ها گم شده است. از هر طرف که برویم نهایتاً بتوانیم به باگاسور بازارات برسیم. انگار همه تمدن‌های جدید یک دفعه و با هم به وجود آمده‌اند و یک دفعه تمام خاک‌ها شروع به رشد کرده‌اند و هیچ گذشته‌ای نداشته‌اند. تاریخ تمام خاک‌ها گم هست، حتی هاگوت. چیزی به غیر از شایعه وجود

ندارد. خیلی وقت است که به دنبال راه حل می‌گردم ولی هیچ راهی وجود ندارد. هیچ‌کس هم چیزی نمی‌داند.»

آگیرا بعد از کمی فکر کردن گفت: «شاید جنگی در گرفته باشد؟»

«بالاخره یک طرف پیروز می‌شود. پس بازمانده‌ای هم هست.»

«شاید بقیه بر اثر بیماری مرده باشند؟»

«تمام دنیا که نمی‌تواند یک‌دفعه محو شود و یک‌دفعه تعدادی دیگر شروع به رشد کنند.»

«در کتاب‌خانه سلطنتی هیچ چیز وجود ندارد؟»

«آن‌جا هم سر زدم؛ اما تمام طول‌مارهای قبل از هزار و صد سال قبل ناپدید شده‌اند،

گذشته‌ای گنگ.»

آگیرا بعد از نگاه خاصی که به دگار و انداخت گفت: «یعنی می‌خواهید بگویید که

هیچ چیز درمورد وقایع قبل از هزار و صد سال نمی‌دانید؟ هیچ سندی هم وجود

ندارد؟ دانسته‌های ما فقط همین مقدار کم است؟ شاید عمر انسان همین اندازه بیشتر

نیست؟ دو یا سه هزار سال هم خیلی زیاد است.»

«خیلی کم می‌دانیم ولی من دلیل دارم که عمر انسان خیلی بیشتر از آن چیزی

است که فکر می‌کنید. افسانه‌ها می‌گویند که واقعیت چیست. فقط افسانه و داستان‌ها

باقی مانده‌اند. حرف و حرف. هیچ سند کتبی وجود ندارد و این افسانه‌ها یک چیز را

به ما می‌گویند که گذشته وجود دارد در غیر این صورت این افسانه‌های قدیمی هم

نباید وجود می‌داشتند؛ پس تاریخ بشریت به این دو یا سه هزار سال ختم نمی‌شود.

عمر انسان خیلی بیشتر است. مهم‌ترین آن‌ها هم داستان خدایان است و اصلی‌ترین

دلیل‌اند. خدایان قدیم و خدایان جدید.

در گذشته دور، زمانی که اولین نسل ما به وجود آمد، خدای قدیم تنها خدای روی

زمین بود. آن‌قدر قدیمی که کسی نمی‌داند چه مدت پیش بوده است. خدای قدیم

همه چیز را به ما می‌دهد. انسان‌ها با کمک و راهنمایی او زندگی‌شان را شروع

می‌کنند. به رشد و تعالی می‌رسند بعد از او خدایان دیگر روی زمین می‌آیند و خاک‌ها

شروع به گسترش می‌کنند. هر خدا با مردم خود زندگی می‌کند و مردمش را از

گرسنگی، سرما و دشمنانش حفظ می‌کند و باعث می‌شود که آن‌ها پیش‌رفت کنند. اینان خدایان قدیم بودند. فقط داستان‌هایی از آن‌ها به جا مانده است.

در این داستان‌ها از خشم خدایان سخن گفته می‌شود که باعث به وجود آمدن سرما و بعد هم خشک‌سالی شدند، زمانی که هنوز هاگوتی وجود نداشته است. صدها شهر نیست و نابود شده‌اند و کسی از آن‌ها خبر ندارد، اما بعد از خدایان قدیم، خدایان جدید هستند. خدایانی هم‌چون خدای چیره که هاگوت‌یان به آن اعتقاد دارند. خدای خدایان، خدای مرگ، زندگی، دیگران، شکار و ... تمام این‌ها خدایان جدید هستند.

من توانسته‌ام که قدمت خدای چیره هاگوت‌یان را به دست بیاورم. آن اندازه قدیمی نیست. روی حکاکی‌ها و ستون‌های سنگی نقشی از آن وجود دارد. خدای چیره هزار سال با ما فاصله دارد، جدیدترین خدا است. بعد از این خدا دیگر خدایی نداریم. از طریق داستان‌های این خدایان، متوجه شدم که گذشته بسیار قدیمی و ارزشمندی داریم و عمر ما سه هزار سال نیست. چندین هزار سال پر ارزش ما گم شده است. مقبره‌های باگاسور *بازارات* تا پنجاه و هفتمین باگاسور جایشان مشخص نیست و گم هستند. فکر کنید کسی از جای قبر باگاسور اول خبر ندارد و به همراه آن پنجاه و هفت باگاسور هم گم شده‌اند. از زمانی که باگاسور پنجاه و هشتم جای مقبره‌ها را عوض کرد، دیگر هیچ کس جای مقبره‌های قبل را نمی‌داند. هیچ چیز مشخص نیست.»

«خیلی عجیب است، یعنی چه اتفاقی برای آن سندها افتاده است؟ از طرفی هم خیلی خوب است که مشخص نیست؛ اگر این طور باشد به این معنی است که هیچ کس نتوانسته از آن‌ها دزدی کند. تا آن جایی که من می‌دانم در مراسم خاک‌سپاری آن‌ها، اشیاء و وسایلی که برایشان مهم بوده را با آن‌ها خاک می‌کردند. اگر بشود آن‌ها را پیدا کنیم، اطلاعات خیلی مهمی را به دست می‌آوریم.»

کوف سنگ‌تراش گفت «شاید بشود جای آن مقبره‌ها را پیدا کرد. می‌شود گفت که به ندرت کسی در جایی خارج از سه شهر این خاک زندگی می‌کند. باید جایی زندگی کنند که از شر هورکس‌ها در امان باشند؛ اما هورکس‌ها همه‌جا هستند، پس

جاهای زیادی برای زندگی نیست. در این خاک تقریباً مسطح تنها جایی که هم نزدیک هاگوت هست و هم امکان دفن کردن باگاسورها وجود دارد، تپه قدیمی در مسیر برج آکر(شمال) است. هنوز بقایای چند بنای سنگی خراب شده در آن‌ها به جا مانده است. تپه‌ای آن طرف **صخره آتش**. تقریباً سی هزار قدم تا این‌جا فاصله دارد. آن‌جا یک معبد خیلی قدیمی وجود دارد که خیلی کوچک است. ما کل تابستان را در آن منطقه گشتیم، ولی نتوانستیم چیزی پیدا کنیم. تنها جایی که بیرون از هاگوت هست و هم قدمت زیادی دارد.»

آگیرا با لحن جدی گفت: «می‌شود رفت و دید.»

کوف سنگ‌تراش گفت: «دید و پیدا کرد. من می‌دانم جایی در آن‌جا گذشته گنگ خوابیده و منتظر بیدار شدن است.»

ناگهان صدای گام‌هایی از پشت درب به گوش رسید. دگار فکر کرد که زنی بود یا این که به مرد لاغری تعلق داشت. لحظه‌ای به طول انجامید که درب چوبی کهنه باز شد. نور چهره آن فرد را تیره کرده بود. دگار از شکل اندام او فهمید که یک زن بود. زن مدت کوتاهی سکوت کرد. دگار می‌توانست حرکت سر او را ببیند که با کنجکاوای آن دو را می‌نگریست. کم‌کم چشمان دگار قادر به دیدن چهره او شدند. دختر جوانی با موهای قرمز تیره در چهار گوش درب ایستاده بود. کنجکاوای خاصی در صورتش می‌درخشید، اما چشمانش غمی عمیق داشت.

«پیدا نمی‌شود، نایاب است. می‌گویند باید به آن سوی کوه آکر برویم. تا پایان شب‌های ماه نو نمی‌شود رفت. فقط یک محلول به من داد. گفت که سینه را آرام می‌کند.»

کوف سنگ‌تراش دستش را بلند کرد و سرفه زنان گفت: «**سرنلدا**. نیاز... نیست... بیا داخل. عمر به سر رسیده است.»

دختر جوان که **سرنلدا** نامیده شده بود سرش را خم کرد، با ملایمت درب را بست

9

و به طرف کوف سنگ‌تراش رفت. روی زمین زانو زد و بطری شیشه‌ای کوچکی را از کیف کنار کمرش بیرون آورد و در چوب پنبه‌ای آن را بیرون کشید. دستش را زیر

سر کوف سنگ تراش برد و شیشه را به لبانش نزدیک کرد. کوف آن را نوشید و چشمانش را به عنوان تشکر بر هم زد. دست *سرندا* را گرفت و گفت: «سپاس گذارم.» *سرندا* شیشه را به جای اولش برگرداند سپس به گوشه‌ای که صندلی چوبی قرار داشت، روانه شد و روی آن نشست.

«فردا خواهیم رفت.»

«باید مواظب باشید که قبل از غروب برگردید. باید راه بلدی را به همراه شما بفرستیم. در اطراف هاگوت قدم زدن حتی در روز هم خطرناک است.»

دگار پرسید: «مگر چه فرقی می‌کنند؟»

کوف سنگ تراش گفت: «فردا شب تاریک‌ترین شب ماه است، شب ماه نو. هورکس‌ها دیگر آن موجودات دیشب نیستند. آن‌هایی که تا دیشب بیرون نیامده‌اند، فردا شب از لانه‌های تنگ و تاریک خود بیرون می‌خزند. از نظر جثه دو یا حتی سه برابر اندازه معمولی دیشب هستند. پوستشان کامل سیاه است و سرعشان چندین برابر هورکس‌های معمولی است. آن قدر وحشی هستند که حتی گاهی یک‌دیگر را با چنگال‌ها و دندان‌های تیزشان می‌درند. آن قدر در تاریکی مانده‌اند که کامل کور هستند. فردا شب حتی هاگوت هم در وضعیت فوق العاده است. تمام جنگجویان آماده روی دیوار تا صبح می‌ایستند و نور نقره‌ای هم به سختی جلوی آن‌ها را می‌گیرد. در اکثر مواقع خود را به پای دیوار هم می‌رسانند.»

کوف سنگ تراش دیگر سرفه نمی‌زد، ولی هم‌چنان ضعف در صورت دیده می‌شد، *سرندا* گفت: «من چندین بار به آن جا رفته‌ام و می‌توانم به همراه آن‌ها به عنوان راهنما بروم.»

کوف سنگ تراش نگاهی از قدرشناسی به او انداخت سپس رویش را به طرف *آگیرا* چرخاند و گفت: «جوان باهوش، سوال‌هایت را در ذهنت نگه ندار و بپرس. می‌دانی که وقتی باقی نمانده است.»

آگیرا پرسید: «دیشب که در جنگل می‌آمدیم، صدای غرش بلندی به گوشمان رسید. آن طور که ما شیخ او را دیدیم خیلی بزرگ‌تر از بقیه بود. انگار هورکس‌ها از آن دستور می‌گرفتند.»

«این هورکس‌هایی که الان دست کم گرفته می‌شوند، مطمئن باشید در آینده یکی از مهم‌ترین دشمنان این خاک یا حتی همه خواهد شد. تا سی سال قبل از این هورکس‌ها فقط شب ماه نو بیرون می‌آمدند، یعنی یک شب در ماه؛ اما الان فرق کرده و پنج شب بیرون می‌آیند. این یعنی این که دارند در مقابل نور مقاوم می‌شوند. طولی نمی‌کشد که تمام شب‌ها بیرون بیایند و بدتر از این که روزی می‌رسد که حتی در روشنایی روز هم بیرون بیایند. آن وقت حیات در این خاک وجود نخواهد داشت. هر چه می‌گوییم؛ اما انگار نمی‌خواهند بشنود. مرگ قطعی برای همه!»
کمی مکث کرد.

«می‌دانید بدتر از این چیست؟ صحرائشینان *مارا*، سه روز آخر سال را بدون آب سپری کردند. با این روند زندگی در آن صحرا هم از بین می‌رود. این خطر برای آن‌جا نیست، آخر سرچشمه رود سرخ، کوه مارا است. اگر آن‌جا برف به اندازه کافی در طی زمستان نبارد، آب رود سرخ به نصف خود می‌رسد. بارش برف در کوه‌های غرب هاگوت فقط نیمی از آب رود سرخ را تامین می‌کند ولی نصف دیگر بخاطر کوه‌های مارا است. با این وصف خیلی از مناطق شرقی بدون آب می‌شوند. همین الان هم به خاطر باریدن کم برف در کوه مارا، سطح رود خانه پایین آمده است.»
دگار به یاد پیش‌گویی‌های خیر افتاد. نقش درختان و گیاهان خشک روی دیوار را به یاد آورد. کوف سنگ‌تراش به روی شانه‌اش چرخید و گفت: «اتفاقات عجیب زیادی در حال افتادن است. الان چندین سال است که پرنده‌ها در حال کم شدن یا بهتر بگوییم گم شدن هستند. تا چند وقت قبل گونه‌های زیادی از پرنده‌ها در همین هاگوت زندگی می‌کردند؛ اما بعضی از گونه‌ها مانند عقاب و شاهین دیگر نیستند. این اتفاق برای این‌جا نیست، برای کل خاک‌هاست. می‌شود گفت که خاک *کرا* دیگر پرنده ندارد. پرنده‌ها مانند کالای تجاری شده‌اند. به سختی می‌شود یکی را خرید. تازه آن را هم باید در قفس نگه داشت در غیر این صورت می‌روند. همه در یک جهت پرواز می‌کنند و به طرف خاک اسواران می‌روند. به یک جا، اما برای چه؟
این به کنار، می‌دانید آب و هوای خاک شمال خیلی سردتر شده است؟ آن بالا خاکی که تا چند سال قبل در آن عده‌ای زندگی می‌کردند، دیگر قابل سکونت نیست.

همین زمستان قبل دهکده‌های مرزی که بین خاک شمال و قطب بوده‌اند همه یخ زده‌اند. الان مردم شمال در این فکر هستند که شاید مجبور شوند شهر خود را رها کنند و کمی به سمت جنوب بیایند.»

حرف‌های کوف سنگ‌تراش، همان حرف‌هایی بود که خَیر گفته بود. آن پیش-گویی‌ها از خشکی رود سرخ، گم شدن پرندگان، قوی شدن هورکس‌ها و مرگ باگاسور کاندور خبر می‌داد. کوف سنگ‌تراش نیز دقیقاً همان‌ها را تکرار کرد. دگار تکه کوزه شکسته را از درون شنلش بیرون آورد و آن را به طرف کوف سنگ‌تراش گرفت. چشمان کوف سنگ‌تراش از تعجب باز شد. لحظه‌ای درنگ کرد و لبانش را مرطوب کرد و گفت: «این را از کجا آوردید؟»

«توی یک مخروطه افتاده بود.»

دگار نمی‌خواست موضوع پدرش فاش شود و از اسرار گذشته کسی خبردار شود. «این علامت خیلی قدیمیست. جز اولین نمادهایی که توسط انسان‌ها کشیده شده است. همه آن را به عنوان نماد عنکبوت یا همان مرگ می‌شناسند؛ اما این نماد طرف دیگری هم دارد.»

دگار آن را درون دستش فشرد و گفت: «طرف دیگر آن چیست؟»

«به خاطر قدیمی بودنش، کسی دیگر داستان این نماد را به یاد ندارد. در طول تاریخ هم خیلی کم به آن اشاره کرده‌اند و این که طرف دیگر آن خیلی خوب نیست، برای همین نادیده گرفته می‌شود. می‌گویند این نشان به معنی رستگاری است، البته به دوران رستگاری معروف است، با زیاد شدن این نماد در اطراف، دورانش شروع می‌شود که به رستگاری تمام انسان‌ها ختم می‌شود. یک عده می‌گفتند که با یکی شدن انسان‌ها یا بدون مرز شدن شهرها و خاک‌ها است. در کل یعنی صلح ابدی.»

«این که خوب است.»

«قسمت بد هم قسمتی است که آن قدر انسان می‌میرد تا بدی محو شود و دوباره به صلح ابدی برسیم. این قسمتی است که مردم دوست ندارند بشنود و تاج‌داران هم منافی در آن نمی‌بینند.»

دگار حرف‌های پدر را به یاد می‌آورد. پدر اعتقاد راسخی به حرف‌هایش داشت و

در مورد آن بارها صحبت کرده بود. دگار تکه کوزه راه به داخل شنش بازگرداند. انگار کوف سنگ تراش علاقه زیادی به آن داشت.

آگیرا گفت: «امروز به دنبال وسایل مورد نیازمان می‌رویم. من باید چند تا تیر بخرم. فردا اول وقت حرکت خواهیم کرد. فقط صخره آتش دیگر چیست؟»
کوف سنگ تراش گفت: «تنها صخره این شهر است. کمی با شهر فاصله دارد ولی می‌شود به راحتی آن را از هر جای شهر دید. ما تا الان چیزی از آن ندیده‌ایم؛ اما می‌گویند که در گذشته، گاهی آتش نقره‌ای روی آن برافروخته می‌شد. بعد از روشن شدن آن آتش، اتفاقات عجیبی روی می‌داده است.»

ناگهان صدای ویر به گوش رسید. صدای خش‌دار و قدیمی‌اش از بالای خانه به گوش می‌رسید. آگیرا گفت: «کسی دارد وارد این‌جا می‌شود.»
لحظه‌ای بعد صدای قدم چندین نفر در پشت درب به گوش رسید. کوف سنگ تراش گفت: «این نقشه دست شما باشد. من دیگر نیازی به آن ندارم. شما بروید. آن‌ها با شما کاری ندارند، من را می‌خواهند، یک‌بار برای همیشه.»

بعد از آن صدای تق‌تق درب به گوش رسید. دگار برخاست و خود را به آگیرا و رساند. آگیرا درب را باز کرد. پشت درب مردی در ردای قرمز رنگ گشادی ایستاده بود. چشمانش همچون دو گودی سیاه دیده می‌شد و سرش طاس بود. فقط بالای گوشش کمی موی سپید به چشم می‌آمد. پشت سر او دو مرد با ردای خاکستری ایستاده بودند. مرد با چشمان گود رفته خود آن‌ها را با دقت از دید گذراند. دگار از کنار آن‌ها گذشت. صدای کوف سنگ تراش را می‌شنید که می‌گفت: «به موقع آمدی، اگر دیرتر می‌آمدی به تو شک می‌کردم.»

۱۳

دگار وسط میدان ایستاده بود و مجسمه‌های عظیم مرمری را می‌نگریست. مجسمه وسط، مردی ایستاده را با چهره‌ای فکور نشان می‌داد؛ مردی که یک کلاه تک‌شاخی روی سرش گذاشته و دست راستش از میچ قطع شده و به جای دوری خیره شده بود. چنگال‌های تیز انوار خورشید و باران در طی سالیان دراز رنگ آن را تغییر داده و لبه‌های تیز آن را ساییده بودند. سمت راست آن، مردی دیگر را سوار بر اسب را نشان

می‌داد که اسب روی دو پایش ایستاده بود و شیبه می‌کشید. مرد سوار هم شمشیری در دست داشت و فریاد می‌زد. *آگیرا* گفت: «می‌خواهم یک روی‌نوشت از روی نقشه بکشم.»

دگار گفت: «این مجسمه‌ها مال چه کسانی هستند؟»
آگیرا گفت: «فکر کنم دو اسطوره خاک هاگوت باشند. آن که به آسمان خیره شده است، باید باگاسور *بازارات*، اولین باگاسور هاگوت و آن که روی اسب نشسته است باگاسور *آزتورگ* می‌باشد؛ فاتح تمام خاک‌ها. همان‌طور که کوف سنگ‌تراش می‌گفت از باگاسور *آزتورگ* به بعد دیگر جای قبرهایشان مشخص نیست.»

در چشم به هم زدنی دگار خود را تنها یافت. عده‌ای را دید که طاقه‌های ابریشم را بر دوش خود گذاشته بودند و میدان را دور می‌زدند. چند دختر روی زمین با زغال مربع‌های برای بازی کردنشان می‌کشیدند و دو حمال کیسه‌های آرد را بر پشت گذاشته و به طرف نانوایی کنار خیابان می‌رفتند. دگار ناخواسته نگاهش به برج عظیم هاگوت افتاد، هیبت برج او را جذب می‌کرد، به دنبال آن به طرف بالای تپه روانه شد که برج خاکستری قرار داشت. بارش برگ‌های نارنجی در کوچه‌های تنگ و باریک یک سر ادامه داشت. پیاده‌روها کامل در زیر برگ‌ها پوشیده شده بودند و گام‌های سریع رهگذران برگ‌های خفته را به حرکت باز می‌داشتند. هوای خنک، درختان و گل‌هایی که لب خانه‌ها قرار داشتند، دگار را از خود بی‌خود کرده بودند. تا آن موقع آن اندازه مردم با لباس‌ها و شکل‌های متفاوت ندیده بود. اشتیاقش برای کندوکاو در کوچه‌ها و مغازه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. داخل جیبش صدای دو ورسی و پنج پیکوت دائم به گوش می‌رسید. مرد جوانی در گوشه خیابان برای درشکه به دنبال مسافر می‌گشت و گه‌گاهی جمله *هر کجای هاگوت فقط پنج پیکوت* را تکرار می‌کرد. در بین مردم گاهی نگاهش به ده‌اران (موبدان) خدای چیره می‌افتاد که دعاکنان می‌گذشتند.

مردی در میان لباس‌های کهنه در لبه خیابان نشسته بود و دو مار از درون آستین - هایش بیرون آمده بودند و فیس‌فیس‌کنان دور مرد بالا و پایین می‌رفتند. جلویش دستمال کتیفی پهن و دور آن ماری حلقه زده بود و چند پیکوت مسی روی آن قرار

داشت. زنی گفت: «چه ترسناک! من از مارها وحشت دارم.» کنار او، مرد لاغری روی هوا دراز کشیده بود. دگار خم شد و زیر مرد را نگاه کرد، چیزی نبود. واقعا آن مرد روی هوا خوابیده بود. چند پسر با تکه‌ای چوب به زیر مرد می‌زدند تا ببینند که مرد روی چیزی دراز نکشیده باشد. با آن که چوب به چیزی گیر نمی‌کرد، ولی باز باورشان نمی‌شد.

سرانجام زمانی که خورشید به وسط آسمان رسید، توانست به بالای تپه برسد. روبرویش قصر خاکستری بسیار بزرگی با برج و باروهای برافراشته در پهنه آسمان خودنمایی می‌کرد. گیاهان هم‌چون ریشه‌هایی روی دیوارهای سنگی آن روییده بود. ایوان‌های بزرگی که سرتاسر قصر به چشم می‌خوردند کامل در برگ‌های سبز و زرد و نارنجی مخفی شده بودند. بین دو برج کنگره‌دار بزرگ که سربازان در روی آن گشت می‌زدند، یک دروازه بزرگ آهنی وجود داشت. برج خاکستری درست وسط قصر قد برافراشته بود. دگار مدتی محو تماشای عظمت آن قصر و برج شد و بعد از مدتی برگشت و پشت سرش را نظاره کرد. از آن‌جا می‌شد تا دوردست‌ها را دید، تا جایی که چشم کار می‌کرد، جنگل نارنجی ادامه داشت. از چهار طرف شبح محو کوه‌ها به چشم می‌آمد. سمت شرق جاده کرم رنگ در بین سبز تیره بوته‌ها هم چون ماری لغزان دیده می‌شد. تعداد درختان آن قسمت کم بود.

سمت چپ، معبد بزرگی از سنگ ساخته شده بود. شکل رز سیاه روی تمام دیوارها و طاق‌های معبد به چشم می‌خورد. روی سقف، درست بالای درب ورودی، چشم دگار به مجسمه‌ای افتاد. دو شاخ بلند که در وسط آن‌ها یک دست شمشیری را در میان خود گرفته بود. دگار با خود فکر کرد که آن‌جا باید معبد تاج‌داران باشد، جایی که تمامی باگاسورها دفن شده بودند. دهاران در جلوی درب چوبی بزرگ ورودی شمع روشن کرده و چند نفر در کنار هم با لباس‌های بزرگ ایستاده بودند و دعا می‌خواندند. بوی عود از داخل معبد به مشام می‌رسید.

ناگهان صدای فریادهای بلندی از روبرویش او را از افکارش بیرون آورد. میدان مبارزه‌ای کمی جلوتر قرار داشت و دور آن حصارهای چوبی کشیده شده بود. مردانی مبارزه را نگاه می‌کردند و گه‌گاهی در سکوت و گاهی با فریادی از شوق یا هیجان

به دور میدان حلقه‌زده بودند. بعد از سیر آب شدن چشمان تشنه‌اش از دریای زیبایی اطرافش به طرف جمعیت حرکت کرد. از جایی که تجمع کمتر بود با تلاش زیاد خود را به پشت حصارهای چوبی رساند. در میدان دو مرد برافروخته به یک‌دیگر زل زده بودند. مردی با بالاتنه لخت با عضلاتی برجسته و شلوار ی کرک‌دار که از اهالی مردمان آکر (شمال) در سمت راست و مردی لاغر و قد کوتاه از هاگوت در لباس قهوه‌ای در سمت چپ.

هر از چند گاهی یکی از مردان بیرون حصار فریادی می‌زد. یکی از آن‌ها گفت:
«پنج پیکوت برای مرد آکر.»

سپس یک سکه مسی را به طرف مردی در کنار طبل پوستی پرتاب کرد. یکی دیگر بلندتر فریاد زد: «یک ورسی برای مرد هاگوتی.»

چرخش یک سکه ورسی نقره‌ای در هوا، چشمان مردان را به خود جذب کرد. با این جمله هوی بلندی در بین مردان بلند شد. مسئول میدان، محکم روی طبل ضربه زد. با برخورد چوب به طبل، مرد شمال با تمام قدرت به طرف مرد هاگوتی یورش برد. مرد هاگوتی با چرخشی روی زمین خود را از مشت محکم او نجات داد. بلافاصله ایستاد و حرکات مرد آکر را زیر نظر گرفت. دگر توانست صورت او را برای لحظه‌ای ببیند؛ صورتی ریزنقش با دو چشم کشیده و باریک که دائم در حدقه تکان می‌خوردند. در چشم چپ او در مردمک سیاه یک نقطه سپید قرار داشت. لب‌هایش هم چون دو خط دیده می‌شدند. انگار او را جایی دیده بود؛ حرکات و رفتارهایش آشنا بود.

بار دیگر مرد آکر هجوم آورد. مرد هاگوتی آرام ایستاد. زمانی که به او رسید با سرعت خود را کنار کشید و پایش را جلوی مرد آکر گذاشت. مرد آکر تعادلش به هم خورد و با شانه و سر به حصار چوبی برخورد کرد و بعد از مدتی ایستاد. لبه حصار را گرفته بود و مرتب پلک می‌زد. آب قرمز دهانش را که به بیرون پرتاب کرد.

این بار مرد آکر با احتیاط به وسط میدان آمد. مرد هاگوتی با گام‌های تند و با سرعت به طرف مرد آکر حرکت کرد. مرد آکر برای دفاع مشتش را به هوا برد؛ اما مرد هاگوتی مانند دفعات قبل جا خالی داد و محکم با مشت به شکم او کوبید.

برخلاف هیکل کوچکش، مشتش آن چنان قوی بود که مرد آکر نتوانست خود را ننگه دارد و خم شد. مرد هاگوتی از این فرصت استفاده کرد و سر او را با دو دستانش گرفت و با زانویش محکم به صورت او زد سپس او را رها کرد. مرد آکر بی حال با صورتی خونین روی زمین افتاد.

ناگهان جمعیت از شور و شوق منفجر شد. هر کس با نعره‌ای مرد هاگوتی را تشویق می کرد. مسئول میدان یک مشت سکه کف دست مرد هاگوتی گذاشت سپس با صدای بلند گفت: «ادامه مبارزه‌ها عصر برگزار می شود.»

بار دیگر محکم بر روی طبل کوبید. مردان کم کم میدان را ترک کردند. دگار خواست تا مرد هاگوتی را از نزدیک ببیند؛ اما انگار غیب شده بود. دیگر چیزی برای نگاه کردن نبود. صدای چکش‌های محکم، جای هیاهوی مردان را گرفته بود. کمی آن طرف تر چند مغازه آهنگری کنار یک دیگر قرار داشت. دگار به سمت اولین مغازه به راه افتاد.

۱۳۶

داخل مغازه آهنگری جوان تنومندی در حال کوبیدن آهنی گداخته بود که عرق از سر و روی او به پایین سر می خورد. عضلات برجسته‌اش در نور کوره واضح دیده می شد. دیوارها پر از نعل، میخ و وسایل آهنی دیگر بودند. آهنگر ضربات را محکم فرود می آورد. دگار گفت: «سلام.»

آهنگر زیر لب غرید و ضربه آخر را محکم وارد کرد.

«کمی وسیله نیاز دارم.»

آهنگر آهن سرد شده را به داخل کوره انداخت. عرق‌هایش را با دستمالی پاک کرد که روی کمد چوبی قرار داشت سپس گفت: «چه می خواهی؟»

«سه قلاب، سه طناب شصت قدمی، یک بیلچه، یک اره، چند تا میخ بزرگ و یک

چکش.»

آهنگر سرش را تکان داد و به پشت مغازه رفت. یکی یکی وسایل را با خود آورد و داخل کیسه پارچه‌ای قرار داد.

ناگهان دگار، پیرمرد لاغر و خمیده‌ای را در کنارش دید که لباس‌های پاره، کهنه و پر از خاکش بر تن او زار می زد. روی پیشانی‌اش عرق با خاک مخلوط شده بود و

جای دستانش روی آن‌ها دیده می‌شد. پیرمرد دست کلفت و زمختش را روی میز چوبی گذاشت و گفت: «آهنگر کجایی؟ یک بیل بیاور.»

آهنگر با طنابی بازگشت و آن را درون کیسه گذاشت و گفت: «چه شده است؟ چند روز قبل بود که آمدی و بیل خریدی!»

«کُند شد، کُند شد! آن لعنتی دست از سر مرده‌ها بر نمی‌دارد. می‌خواهم قبرهای عمیق‌تری بکنم تا آن موجود نتواند مرده‌ها را بیرون بیاورد.»

«هنوز هم به سراغ قبرها می‌آید؟»

«آره. هر وقت گرسنه‌اش بشود می‌آید. روز و شب فرقی ندارد. می‌دانی چیست؟ مرگم نزدیک است و نمی‌خواهم جسد من دست آن مرده‌خور بیافتند. باید عمیق بکنم که نتواند.»

آهنگر بیلی را از کنار دیوار برداشت و به دست پیرمرد داد و گفت: «بیا. برو به قصر و به آن‌ها بگو.»

«فکر کردی که نگفتم. هزار بار گفتم؛ اما کسی باور نمی‌کند.»

پیرمرد هشتاد پیکوت روی میز گذاشت و گفت: «خداحافظ!»

«خدایان به همراهت.»

دگار گفت: «چقدر می‌شود؟»

آهنگر بعد از کمی فکر کردن گفت: «می‌شود یک ورسی و دو پیکوت.»
دگار از دارایی دو ورسی و پنج پیکوت خود مبلغ را پرداخت و گفت: «در مورد چه حرف می‌زد؟»

«می‌گویند موجودی از درون جنگل می‌آید، موجودی که یک تاج تک‌شاخ طلایی روی سرش دارد. مرده‌ها را از قبر بیرون می‌آورد و آن‌ها را می‌خورد. پیرمرد دیوانه است. از کجا معلوم که خودش این داستان‌ها را درست نکرده باشد؟»

همان زمان چند نفر وارد مغازه شدند. دگار دیگر نتوانست صحبت کند. نگاهی به قبرستان روی تپه انداخت. چه موجودی بود که مرده‌ها را از قبر بیرون می‌کشید؟ چیزی در پهنه آرام قبرستان به چشم نمی‌آمد. بعد از خداحافظی، کیسه را روی پشتش گذاشت و به راه افتاد. سنگینی آن کمر و پاهایش را به درد می‌آورد. هنوز چند قدم

نرفته بود که یک غذاخوری نظرش را جلب کرد.

غذاخوری در دو طبقه روی یک تخته‌سنگ ساخته شده بود و طبقه دوم آن بدون دیوار بود که فقط یک حصار چوبی به دور آن کشیده شده بود. بالای آن چندین میز و صندلی قرار داشت. چندین نفر در بالا نشسته و مشغول خوردن غذا بودند. شاخه یکی از درختان کنار غذاخوری تا کنار یک میز آمده بود. دگار بی‌اختیار به سمت غذاخوری روانه شد. داخل زنی مسن پشت پیش‌خوان ایستاده بود و با لبخند از مشتریان پذیرایی می‌کرد. دگار گفت: «با هشتاد پیکوت چه چیز می‌شود خورد؟» زن با لبخندی جواب داد: «یک تیکه گوشت گاو سرخ شده، تخم‌مرغ آب‌پز، یک نان با شهد سیب.»

«ممنون پس همان را برای من بیاورید.»

دگار پله‌ها را طی کرد و بالا روی همان میزی نشست که شاخه درخت تا آن رسیده بود. کیسه را کنار صندلی گذاشت. آن‌جا بعد از برج و قصر، بلندترین نقطه هاگوت بود؛ همان منظره بی‌نظیر با نسیم خنک. اشعه خورشید آن قدر قدرت نداشتند که بخواهند او را اذیت کنند. حتی گاهی سایه شاخه درخت باعث سرد شدنش می‌شد. در حین نگاه کردن به میزهای دیگر، نگاهش به همان مرد هاگوتی افتاد؛ همان کسی که مرد آکر را در میدان مبارزه شکست داده بود. کنار او زن جوانی با چشمان سبز نشسته بود. ران مرغی جلوی او بود و با سرعت آن را می‌بلعید. آهسته و سریع کلمات بین آن دو رد و بدل می‌شد. انگار بحث در میان آن‌ها جدی بود. زن جوان بدون وقفه حرف می‌زد و در مقابل مرد هاگوتی با چشم سپید، فقط سرش را تکان می‌داد. مرد هاگوتی خم شده بود و زیرچشمی جایی را نگاه می‌کرد. دگار از آن فاصله توانست خطوط ریز چین‌وچروک دور دهان و چشمانش را ببیند. مرد برای دگار خیلی آشنا بود، انگار او را جایی دیده بود. شاید حدود چهل سال داشت. دگار خط دید او را دنبال کرد.

مرد هاگوتی به ایوان بزرگ قصر زل زده بود. یک مرد و یک زن در آن ایستاده بودند. مرد با کلاه‌خود سه شاخی دستانش را روی حصارسنگی گذاشته بود و روبرویش را نگاه می‌کرد. زنی که کنار او ایستاده بود دائم دستانش را در حین حرف

زدن تکان می‌داد. دیری نگذشت که یک زن جوان دیگر با تاجی دو شاخ وارد ایوان قصر شد. دگار فکر کرد که آن‌ها باید باگاسور تاریس و کوردوسا اسواران باشند.

مرد هاگوتی تکه نانی را به دندان گرفت و بار دیگر سرش را تکان داد. باقی‌مانده نان را درون بشقاب انداخت. دور دهانش را با پشت دست پاک کرد. زن چشم‌سبز کوله‌ای را به جلوی مرد هاگوتی کشاند. زمانی که طناب دور آن را باز کرد، پوست حیوانی از آن بیرون افتاد. مرد هاگوتی از جایش برخاست، کوله را برداشت. زن چشم‌سبز هم گام او شد. هم‌زمانی که مرد هاگوتی از پله‌ها پایین می‌رفت، دختر خدمتکار با یک سینی بالا می‌آمد. دختر خدمتکار به سمت دگار آمد و سینی را روی میز گذاشت و مشغول چیدن میز شد. مرد هاگوتی و زن چشم‌سبز از دیدش گم شدند. دگار گفت: «ببخشید. آن‌ها که آن بالا در ایوان ایستاده‌اند کی هستند؟»

دختر خدمتکار نگاهی انداخت و گفت: «همه تازه واردها همین سوال را می‌پرسند. آن مرد که در وسط ایستاده است باگاسور تاریس و دختر سمت راست با موهای قهوه‌ای کوردوسای اسواران (به معنی شاهزاده‌خانم اسواران) و آن یکی هم خواهر باگاسور هستند.»

دختر خدمتکار کنار دگار ایستاد و گفت: «چیز دیگری نیاز ندارید؟»

«نه ممنون؛ راستی...»

دگار یک سکه پنج پیکوتی بیرون آورد و آن را به دختر خدمتکار داد. دختر خدمتکار لبخندی زد و آن سکه پنج پیکوتی را درون جیب کوچکی گذاشت که دور کمرش بود. بوی مطبوع غذا همه‌چیز را از یاد او برد. دگار تکه‌ای از گوشت را برید و در دهانش گذاشت.

۱۴

بلافاصله بعد از رسیدن، خود را روی تخت انداخت و خوابید؛ خوابی پر از آشفتگی. هورکس‌های تیز دندان، جنگل تاریک، آسمان بی‌ماه و آن موجود نیمه چشم زرد با موهای بلند ولی کم پشت سپیدش؛ همه ذهنش را برآشفته بود. هجوم همه افکار او را از خواب پراند و با چشمان گشوده به سقف خیره شد. هوا رنگ باخته و آگیرا بازنگشته بود. خواست دوباره بخوابد؛ اما هرچه در تخت خواب ماند، خواب به

چشمانش نیامد.

به یاد خانه سوخته خودشان افتاد؛ دوران سرد و غم‌انگیزی را گذرانده بود. چه روزها و چه عصرهایی. گاهی پوچی او را می‌فشرد. کینه جزئی از وجودش بود. یاد آن روزهای دور و ناراحت کننده را از سر پراند. تنها دلخوشی‌اش در آن دوران را به یاد آورد؛ آن استخوانی که خاطرات آن دختر را در خود داشت. بی‌اختیار دستش روی کیف چرم رفت، درب آن را باز کرد و تکه استخوان را بیرون آورد. دوست داشت بار دیگر درون آن خاطره گرم و دلنشین فرو رود. تنها رویای شیرین زندگی‌اش. روی تخت نشست و استخوان را فشرد.

«می‌خواست بخوابد؛ اما فکر راحتش نمی‌گذاشت. چندین بار روی تخت غلت زده ولی خواب همانند پرنده‌ای پرگشوده بود. دائم صورت دختر جلوی چشمانش می‌آمد و نمی‌توانست بخوابد. روی تخت نشست. دخترهای زیادی را دیده بود، ولی هیچ زمان چنین احساسی را نداشت. هر کس در نظرش به اندازه ثروتش ارزش داشت. فقط راهی برای پیکوتی بیشتر نه چیز دیگر. هیچ‌گاه احساسش را درگیر نمی‌کرد؛ اما الان اسیر شده بود؛ اسیر احساسش. دستی بر چشمانش کشید. هوا داشت سرد می‌شد. باید چوب بیشتری درون اجاق می‌انداخت.

از جایش برخاست و نگاهش به کاسه پر از سوپ افتاد. دختر غذایش را نبرده بود. به طرف میز رفت و کاسه را برداشت؛ سرد شده بودند. کاسه را به داخل دیگ برگرداند و هم زد. مدتی صبر کرد تا گرم شود. دوباره آن‌ها را به داخل کاسه برگرداند. باید یک‌بار دیگر دختر را می‌دید. با سرعت به طرف در رفت. باران هنوز می‌بارید ولی از شدتش کم شده بود. از کنار درب، چتر را برداشت. تا نیمه شب فاصله‌ای نمانده بود. چتر را بالای کاسه گرفت و به راه افتاد. بخار از روی کاسه به هوا برمی‌خواست و بوی آن، بینی‌اش را نوازش می‌کرد. با نزدیک شدن، تپش قلبش اوج می‌گرفت. پشت درب درنگی کرد، نفس عمیقی کشید و دوبار به درب زد. گوش فرا داد. قطرات باران به آرامی روی برگ‌ها می‌خوردند و آهنگی را به راه انداخته بودند. صدای دختر از پشت درب گفت: «گفتم کسی مزاحم من نشود!»

«غذایتان را فراموش کردید. آن را دوباره ریختم و آوردم.»

درب به آرامی باز شد. نور فانوس روی دیوار، اتاق را نیمه روشن کرده بود. انگار دختر تمام لباس‌هایش را در آورده و روی صندلی‌های کنار اجاق پهن کرده بود. توانست چشمان براق دختر را ببیند. دختر با نگاهی خسته از زیر پلک‌هایش به او می‌نگریست. اشتباه نمی‌کرد؛ آن زیبایی که درون ذهنش نقش بسته بود، واقعیت داشت. دختر دستش را بیرون آورد و کاسه سوپ را گرفت.

«می‌شود نام‌تان را بدانم؟»

«خیر. هیچ‌زمان هم نخواهی فهمید. کسی مزاحمم نشود. فردا هم به دنبال خبر به دهکده برو. خبر جدید برایم بیاور. ببین غریبه‌ای وارد دهکده شده است. پولش راه هم می‌دهم.»

دختر لب‌هایش را بر هم فشرد. خطوط زخم فراوانی روی ساعد سپید و ظرفیش دیده می‌شد.

«از که فرار می‌کنی؟ چکار کردی؟»

دختر خمی به ابروی کشیده‌اش آورد و گفت: «قرارمان فراموش نکن. قرار بر پرس‌وجو نبود. دفعه آخرت باشد.»

دختر به داخل بازگشت و درب را بست. پیش خود گفت: «می‌خواستم کمک کنم.»

به داخل خانه بازگشت. با دیدن دختر عطشش بیشتر شد. انگار هیچ‌زمان از دیدن او سیر نمی‌شد سپس به روی تخت برگشت. می‌دانست که آن شب خوابش نخواهد برد، صورت آن دختر اجازه نمی‌داد. باید درون رویای شیرین خود غرق می‌شد. چه شده بود؟ چرا فکرش آزاد نمی‌شد؟ چرا؟ برای اولین بار در زندگی‌اش دلیل کارش را نمی‌دانست. فقط صورت زیبایی دختر را به خاطر می‌آورد.

دگار از خاطره بیرون آمد. خاطره کوتاه بود، ولی به دگار نشاط دیگری داده بود. در آن خاطره، مرد به دختر علاقه پیدا کرده بود، اما سرانجام مرد چیزی به غیر از مرگ نبود. اگر مرد نمرده بود، دگار هیچ‌زمان نمی‌توانست خاطراتش را ببیند. دگار هیچ‌گاه دلیل مرگ آن مرد را نفهمیده بود، اما یک چیز را می‌دانست، او هم همانند آن مرد به آن دختر علاقه‌مند شده بود. انگار خودش به جای آن مرد بود و آن

احساسات ناب، آن لحظات را خودش تجربه کرده بود. در میان خاطرات گذشته، این تنها خاطره خوب بود. هیچ خبری از خیانت و قتل و دو رویی نبود. نمی دانست که چطور باید آن دختر را پیدا می کرد. هیچ نشانی از او نداشت و مکان آن خاطره را هم نمی شناخت. هیچ راهی وجود نداشت و همه بن بست بودند. نمی دانست که از کی باید پرسد.

خواست استخوان را به جایش برگردانند که نگاهش به استخوان شست افتاد؛ همان استخوانی که از درون گور خفر پیدا کرده بود. می توانست خاطره آن را ببیند و از اسرار آن گور دست جمعی آگاه شود؛ اما باید فاصله ای بین خاطره دیدن می گذاشت. دیدن خاطرات عواقب زیادی داشت. موهای سرش می ریخت. پشت سرش به اندازه یک بند انگشت ریخته بود. از جایش برخاست و در اتاق قدم زد. برای مدتی از پنجره بیرون را نگاه کرد. همه چیز به طور عادی به کار خود ادامه می داد. خبری از آور نبود. خیلی دوست داشت که گذشته آور را بداند، او مرد اسرارآمیزی بود. در آخر روی صندلی نشست و کتاب گرگ دریا را بیرون آورد.

۱۱۴۲۱

برخلاف جلدش، برگه های آن بسیار قدیمی بودند. کتاب را روزگاری پدرش به دگار داده بود و به او گفته بود که از آن خوب مراقبت کند و نگذارد که کسی از وجود آن اطلاع پیدا کند. کتاب گرگ دریا را بارها خوانده و همه جای آن را حفظ کرده بود. تنها چیزی که از پدر به جا مانده بود.

خاطره گرگ دریا، خاطره دزد دریایی بود که از همه جا دزدی کرده بود و هیچ گاه کسی نتوانسته بود او را پیدا کند و همانند افسانه ای برای همیشه ناپدید شده بود. هیچ کس از هویت گرگ دریا و محل مرگش اطلاعی نداشت. در آن کتاب فقط از رشادت ها، سفرها و رو در رو شدن های گرگ دریا نوشته شده بود. کشتن هیولاهای دریایی و گنج بزرگی که کسی هم از جای آن اطلاعی نداشت. نمی دانست که پدر چه در خاطرات گرگ دریا دیده بود و از دگار چه می خواست که او باید در این خاطرات پیدا می کرد. در بین کتاب، دو برگه قدیمی به خط کهن نوشته شده بود؛ همانی که می توانست با کمک آن ها خاطرات را بخواند. خطوط نوشته شده به زبانی بود که دگار نمی توانست آن را کامل بخواند. پدرش چیزهایی در مورد آن زبان به او

یاد داده بود؛ اما او هیچوقت نتوانست آن را کامل یاد بگیرد. هیچوقت هم آن را کامل نخوانده بود. خطوط سیاه با شکل خاصی و تقریباً خشن سراسر آن نوشته شده بود. نگاهی به بیرون انداخت. خورشید در حال غروب بود و حس غریبی بر دلش نشست. بود. تهایی و بی خبری او را آرام نمی گذاشت. همان طور که برگه های کتاب قدیمی بی هدف در دستانش ورق می خوردند، صدایی از پشت بام شنید؛ کسی سعی داشت آهسته گام بردارد. دگار خواست از جایش برخیزد که ناگهان صدای نفس نفس زدن به گوش رسید و بعد از آن هیبت سرند را دید که بر لب پنجره چندک زده بود؛ همان دختری که درون کلبه کوف سنگ تراش دیده بودند. انگار نمی توانست کامل داخل را ببیند. بعد از کمی جست و جو نگاهش روی دگار ایستاد و با تعجب گفت: «شما تنها هستی؟ می توانم داخل ببینم؟»

«از کجا نشانی ما را می دانی؟»

سرند لبخندی زد و گفت: «در هاگوت کمترین چیز این است که نشانی آن هایی که مورد توجه هستند را بدانی. هاگوت حکومت جنگل است.»
با نگاه کنجکاوش همه جا را نگاه کرد و گفت: «کوف سنگ تراش را بردند. می دانم که دیگر بر نمی گردد. اعدامش خواهند کرد.»

«چرا بردنش؟»

«افکار جدید و نو، افکار درست و بر ضد خیلی ها، این ها کم نیستند. سر آدم را به راحتی می برند بالای دار.»

«خب چه می شود؟»

«آن ها چشم هایشان را روی خیلی از موضوعاتی که به کوف سنگ تراش مربوط می شد، بسته بودند. انگار الان دیگر صبرشان به سر رسیده است. فکر کنم که تصمیمات شدیدی بگیرند.»

«بالا تر از مرگ که دیگر چیزی نیست، دخترش هستی؟»

«چیزی از دخترش هم کم ندارم.»

«به نظر می رسد که برایش نگران نیستی!»

سرند لبخند تلخی زد و گفت: «همان طور که مسافر بالاخره باید برود، من هم خیلی

وقت قبل از او دل کنده و دل‌م را برده‌ام. دیدن هر روز او، با آن حال نزار برایم دشوارتر از رفتنش بود. مهم هدفش بود که برای آن تمام سعیش را کرد.»
چهره‌اش نمایان‌گر غم کهنه‌ای بود.

«آمده بودم تا درمورد حرکت فردا صحبت کنم. می‌خواستم ببینم که کی حرکت می‌کنیم؟»

دگار خواست موضوع را به بحث قبل بکشاند.

«چرا بر آن چه که می‌گفت، پا فشاری می‌کرد؟»

سرنده/ به کنار صندلی رفت و گفت: «چون انسان باید بر حرف درست پافشاری کند. حقیقت‌های که جان تمام انسان‌ها در گرو آن‌هاست. وظیفه هر انسانی است که آن‌ها را نادیده نگیرد. او هرچه که می‌گفت برای رستگاری انسان‌ها بود. برای خوبی خودشان، اما انسان‌ها ترجیح می‌دهند که نادیده‌شان بگیرند.»

«چرا از کوف سنگ‌تراش دل کندی؟»

«سرفه‌هایش را نمی‌شنیدی؟ دیگر جانی برایش نمانده بود. شاید چند روز دیگر دوام بیاورد. او کارش را انجام داده؛ حتی اگر فقط چند نفر را هدایت کرده.»

«تو هم باور داری که همه‌چیز در حال عوض شدن هست؟»

«کاملاً. شکی در آن نیست! نشانه‌های عوض شدن دنیا، کامل آشکار هستند. دنیا

تغییر می‌کند، ولی نمی‌دانم چه تغییری. همه به فکر خود هستند.»

سرنده/ دستانش را با پارچه سپیدی بسته و آن را محکم بین انگشتانش پیچانده بود. بند انگشت کوچک دست راستش نبود. سرنده/ خط دید دگار را دنبال کرد. دستش را داخل لباسش فرو برد؛ انگار دیدن آن انگشت قطع شده اذیتش می‌کرد. رازی درون انگشتانش نهفته بود. سرنده/ نگاهش به کتاب دگار افتاد و گفت: «من هم افسانه گرگ دریا را خواندم. شما هم مثل همه افراد فکر می‌کنی که افسانه است؟»
دگار آن را بست و گفت: «شاید باشد. خیلی از چیزها فقط در فکر مردم هستند.»

«اما من می‌خواهم بگویم که این از واقعی هم واقعی‌تر است!»

سپس لیوان را برداشت و ادامه داد: «به همان اندازه که این لیوان واقعیست. اگر به نظر تو واقعی نیست، پس چرا آن را می‌خوانی؟»

«من نگفتم واقعی نیست، گفتم شاید نباشد؛ بعد انسان باید حتی در مورد چیزهایی که واقعیت ندارند هم اطلاعات داشته باشد. در ضمن آن افسانه مانند این لیوان در دست نیست که بخواهی بگویی واقعیست.»

ناگهان برقی در چشمان زیبای *سرندا* درخشید و گفت: «اگر من بتوانم یکی از آن چیزهایی که گفته می‌شود واقعیت ندارد را به تو نشان دهم چه؟»

«آن وقت می‌توان آن را مثل لیوان حس کنم.»

لبخندی روی لبان *سرندا* نشست و گفت: «پس مجبور هستیم که به یک پیاده‌روی طولانی شبانه برویم.»

«لابد از روی پشت‌بام‌ها؟»

«چرا که نه. امن‌ترین راه برای سفر در هاگوت پرخطر است، آن هم زمانی که شهر پر از آن همه غریبه است.»

سپس خود را به پنجره رساند، کنده‌ای را گرفت که به عنوان نگه دارنده سقف از کنار پنجره بیرون زده بود، با یک فشار پایش روی آن رفت سپس لبه را گرفت و خودش را روی پشت‌بام کشید. دگار به اجبار برخاست و خود را به پنجره رساند. تنها بود. فعلاً تنهایی را دوست نداشت. *سرندا* گفت: «دستت را به من بده.»

دگار قاب پنجره را گرفت و روی طاقچه رفت. به نظرش فاصله تا زمین زیاد بود. بی‌اعتنا به ارتفاع، کنده جلوی پنجره را گرفت و پایش را روی آن گذاشت. با یک فشار پا، لب بام را گرفت. دست دیگرش را نیز آورد و با تمام قدرت خود را بالا کشید. نیمه‌راه، دستان *سرندا* را حس کرد که لباس او را گرفت و با تمام قدرت کشید. دگار ایستاد و گفت: «از آن چه که فکر می‌کردم سخت‌تر بود!»

«فکر می‌کردم که بالا آمدن برای یک جنگجو راحت باشد.»

«برای یک جنگجو آره؛ اما مشکل این‌جا است که من جنگجو نیستم.»

مه غلیظ شب، کم‌کم فضا را پر می‌کرد. خورشید در آغوش کوه‌های غرب پناه می‌گرفت. *سرندا* با سرعت پشت‌بام را طی کرد و به روی پشت‌بام دیگر پرید. دگار نفس عمیقی کشید و چند بار چشمانش را برهم فشرد سپس به راه افتاد. شیب سقف دائم تعادلش را بر هم می‌زد. به فاصله کم بین دو پشت‌بام رسید. فکر افتادن عرق

سردی را بر پیشانی‌اش دواند. قدرتش را جمع کرد و پرید. آن طرف نزدیک بود که بیفتد؛ اما خود را نگه داشت. *سرندا* گفت: «خب به دنبال من بیا.»

سرندا همانند آهوئی جست‌وخیزان از سقفی به سقف دیگری می‌پرید. در پرش‌هایش همانند کبوتر سبک‌بالی می‌مانست. بدون این که تعادلش را از دست بدهد، دودکش‌ها، دیوارها و پشت‌بام‌ها را طی می‌کرد.

گاهی اوقات اگر *سرندا* نمی‌ایستاد، مطمئناً دگار راه و او را گم می‌کرد. با وجود این که هوا رو به سردی می‌رفت؛ اما باز دانه‌های درشت عرق را بر پیشانی و پشتش حس می‌کرد. هوای تاریک، تشخیص لبه‌ها را برای او سخت کرده بود. گاهی یک تکه از سقف از زیر پایش در می‌رفت و تعادلش برهم می‌خورد.

روبرویش یک ارتفاع سه قدمی وجود داشت که با یک پرش خود را به بالای آن رساند. ماهیچه‌های ران و ساق پایش دیگر از او فرمان نمی‌بردند. برای استراحت همان جا روی یک برآمدگی سقف نشست و دستش را برای *سرندا* بلند کرد و دهانش را برای مکیدن هوای بیشتر باز کرد. خس خس عجیبی از گلویش برمی‌خاست. طولی نکشید که حضور *سرندا* را در کنارش احساس کرد. *سرندا* نشست و گفت: «چی شد؟»

«بیشتر از این نمی‌توانم، باید کمی استراحت کنم.»

«فراموش کردم که شما جنگجو نیستید.»

سپس خندید. دگار نفس عمیقی کشید و گفت: «چقدر مانده؟»

«زیاد نیست. همین قدر که آمدم، مانده.»

دگار بی‌اختیار سرش آویزان شد. همان طور که به تکه‌های سنگی سقف زیر پایش نگاه می‌کرد، لکه‌های نقره‌ای رنگی در روی آن نظرش را جلب کرد که همانند موج‌های ریز آب تکان می‌خوردند. سرش را بلند کرد؛ اثری از خورشید در آسمان نبود و جنگل در همان سکوت طلسم شده قبل از هجوم فرو رفته بود. تمام شهر به یک‌دفعه در نورهای نقره‌ای رنگی غرق شده بودند. نور روی سقف هم انعکاس نور نقره‌ای برج خاکستری بود.

ناگهان در میان جنگل، چندین نور نقره‌ای را دید که با سرعت در پشت شاخ و

برگ درختان همانند ستاره‌ها چشمک می‌زدند. انگار عده‌ای مشعل نقره‌ای در دست داشتند و در میان جنگل می‌دویدند. فاصله آن‌ها تا شهر زیاد نبود. در آخر نورها خود را به جاده رساندند. بلافاصله صدای ریز فریاد دیشب هم به گوش رسید. بعد از آن صدای غرشی بلند لرزی بر اندام جنگل انداخت. ناگهان تمام نورها ناپدید شدند. سرندا/ گفت: «دیشب هم که روی درخت اطراف را نگاه می‌کردم، آن‌ها را دیدم. انگار به دنبال چیزی در جنگل هستند. الان هم که هورکس‌ها می‌آیند، مجبور شدند که برگردند.»

«چه دل و جراتی دارند که با وجود آن هم هورکس در آن جنگل چرخ می‌زنند.»
«معلوم است که به دنبال چیز با ارزشی هستند که حاضر شده‌اند جانشان را به خطر بیندازند. اما چه چیزی؟»

کم‌کم صدای همه هورکس‌ها تمام جنگل را پر کرد. صدای غرش فرمانده هورکس‌ها از داخل جنگل به گوش می‌رسید. دگار گفت: «کم‌کم چیزهای غیر باوری را می‌بینم.»

«می‌توانم چیزی درمورد تو بگویم؟»

«اگر درمورد جنگجو بودن من نیست، آره»

سرندا/ لبخند زد و گفت: «نه درمورد جنگجو بودن نیست. به نظرم تو حتی از من هم بیشتر افسانه‌ها را قبول داری!»
«چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

«برای این‌که زمانی داشتی درمورد آن‌ها صحبت می‌کردی، تردید را در صدا و نگاهت حس کردم. زبانت یک چیز می‌گفت ولی چشمانت چیز دیگری. لابد تو فکر می‌کنی که اگر بگویی که آن‌ها واقعیت دارند، مردم تو را همانند من و کوف سنگ‌تراش دیوانه می‌پندارند؟»

دگار لبخندی زد و گفت: «بهتر است راه بیفتیم.»

دگار سعی می‌کرد که خود را به سرندا/ برساند؛ اما باز نمی‌توانست. انگار قدرت سرندا/ تمام نشدنی بود و نسبت به قیل موانع را راحت‌تر پشت سر می‌گذاشت. بعد از

طی کردن پشت‌بام یک خانه که حیاط بسیار بزرگ و پر از درختی داشت، به میدان بسیار بزرگ مربعی رسیدند. میدان با مشعل‌های بسیار بزرگی روشن شده بود که نگهبانان شهر در گوشه‌کنار آن به نگهبانی ایستاده بودند. وسط میدان میز طویل پر از میوه و غذایی قرار داشت که اطراف آن زن و مردها دسته‌دسته کنار یک‌دیگر ایستاده بودند و با هم‌دیگر صحبت می‌کردند. عده دیگری به دور یک پیرمرد حلقه زده بودند و به صحبت‌های او گوش می‌دادند.

ناگهان نگاه دگار به گوشه میدان افتاد. از گوشه تاریکی کنار دروازه، شب‌سگ بیرون آمد. سگ بدون اعتنا به آن‌ها آهسته، اما با فاصله حرکت می‌کرد. تمام حرکات سگ برای دگار عجیب بود و در آن‌ها نشانی از هماهنگی وجود نداشت. گاهی سرش همانند مردها روی سینه‌اش می‌افتاد و زمان زیادی طول می‌کشید تا به جای درستش برگردد. دهانش کامل باز بود و دائم با گام برداشتنش به چپ و راست می‌رفت. دمش هم‌چون طنابی شل و آویزان به پشتش چسبیده بود. انگار دوتا از پاهایش شکسته بود.

سگ خود را به درخت نزدیک میز رساند و برای مدتی همان جا ایستاد و آهسته به پشت درخت رفت که نور نقره‌ای به آن‌جا نمی‌رسید. آن‌جا به بدترین روشی نشست که یک سگ می‌توانست بنشیند.

ناگهان صدای مردی بلند شد. او تمام حاضرین را به پشت میز دعوت می‌کرد. همه به پشت میز روان شدند. ناگهان سگ تکان خورد و با خود کلنجار می‌رفت. به نظر می‌رسید هر لحظه امکان از هم پاشیدنش وجود داشته باشد. در یک لحظه سگ روی دو پایش ایستاد.

به جای سگ فردی در لباس سیاه ایستاده بود و پوست سگ هم چنان بر پشتش قرار داشت. فرد با سرعت و مهارت زیاد از درخت بالا رفت؛ اما شاخه سمت راستش را ندید و سرش به شاخه خورد. لحظه‌ای ساکن ماند و به صداها گوش داد؛ هیچ‌کس متوجه نشده بود. بالا رفت و در بین شاخه‌ها گم شد. سرند/ گفت: «فکر کنم اتفاق بدی قرار است بیفتد.»

«شاید جاسوس است و می‌خواهد حرف‌های آن‌ها را بشنود.»

صدای گفت‌وگو، خنده و صدای بشقاب و قاشق به گوش می‌رسید. پیرمرد صدلی را به عقب کشید و ایستاد سپس با صدای نسبتاً بلند گفت: «از همه عزیزانی که زحمت کشیدند و در این جشن شرکت کردند، نهایت تشکر را دارم. امیدوارم...»

پیرمرد دستش را بر پشت گردنش کشید. دگار مرد در پوست سگ را دید که از درخت بیرون آمد و با پرشی نرم خود را روی زمین رساند سپس خم شد و بعد از کمی تقلا دوباره به هیبت یک سگ تبدیل شد. شتابان از درخت دور شد و خود را به دروازه رساند. یکی از نگهبانان فحشی به سگ داد و سگ با سرعت از بین آنها بیرون رفت.

بلافاصله صدای جیغ بلند یکی از زنان نزدیک پیرمرد برخاست و پیرمرد با شدت روی صدلی افتاد سپس صدلی به پشت برگشت.

۱۶

مهمان‌ها همانند جنزده‌ها ایستاده بودند و از هر طرف صدای جیغ زن‌ها به گوش می‌رسید. دو مرد خود را بر بالای سر پیرمرد رسانده بودند و سعی می‌کردند او را بلند کنند. نگهبانان از هر سو به وسط میدان هجوم می‌آوردند. یکی از مردانی که کنار پیرمرد ایستاده بود، فریاد زد: «بگذارید تا عالی‌جناب را به بهداری منتقل کنند.»

یکی از نگهبانان با نیزه‌اش دگار را نشان داد و فریاد زد: «آن بالا، آن‌ها را بگیرید.»

دگار متوجه شد که خودش را نشان می‌دهند. بدون این که چشمانش را از نگهبانان بگیرد به سرند/ گفت: «باید برویم. هر کجا که می‌خواهی برو.»

سرند/ بدون هیچ کلامی برگشت و با سرعت به راه افتاد. دگار سربازان را دید که از دو طرف میدان در حال خارج شدن بودند. بدون هیچ درنگی پشت سر سرند/ به راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که طاقی در جلوی او هویدا گشت. متوجه نشد که چگونه روی زمین خزید و آن را رد کرد. از کوچه کناری صدای زره‌ها به گوش می‌رسید.

ناگهان سرند/ راهش را عوض کرد و به پایین تپه به راه افتاد. خانه‌های کم ارتفاع و کوچک همانند کندوی عسل کنار یک‌دیگر چسبیده بودند. بچه‌ها جیغ‌زنان در کوچه می‌دویدند و پیرمردها در جلوی خانه‌ها به صحبت مشغول بودند. بعد از این که

یکی از تکه‌های سقف کنده شد و داخل کوچه افتاد؛ تمام آن‌ها از جمله زنی که سطل چوبی را حمل می‌کرد به سمت آن‌ها برگشتند. از روی هر سقفی که می‌پریدند، صاحبان آن خانه مانند زلزله‌زده‌ها با سرعت بیرون می‌ریختند. کم‌کم ارتفاعشان از سطح زمین کمتر می‌شد؛ اما در عوض آلونک‌ها و مردمان آن زیادتر می‌شدند. دگار سعی می‌کرد پاهایش را در جای محکم بگذارد.

هم‌چنان صدای سربازان به گوش می‌رسید. دگار هر چه سعی کرد که آن‌ها را ببیند، ولی نتوانست. سرند/ روی آخرین خانه پرید سپس با یک پرش بلندتر با نوک پاهایش روی زمین آمد و غلتی زد، بعد از آن ایستاد و با سرعت به دویدن ادامه داد. دگار خیلی ناگهانی به خانه رسید و ندانست که چگونه پرید. پرشش بیشتر شبیه افتادن بود. با زانوانی که سر آن‌ها می‌سوخت برخاست و پشت سرند/ روانه شد. خوشحال بود از این که زمین سفت را در زیر پاهایش حس می‌کرد.

پاهایش با علف‌ها و بوته‌ها در تاریکی برخورد می‌کرد. دگار برای اطمینان به پشت سرش نگاه کرد. نور نارنجی از پنجره آخرین خانه روی زمین پاشیده شده بود، اما لحظه‌ی بعد نور توسط سیاهی درختان بلعیده شد. انگار وارد جنگلی شده بودند. نور نقره‌ای برج خاکستری که از بین درختان به داخل می‌تابید کمی محیط را روشن کرده بود. سرند/ سرعتش را کم کرد و قدم‌زنان گفت: «آن‌ها دیگر به دنبالمان نخواهند آمد.»

دگار که دنیا در جلوی او مانند کشتی طوفان‌زده‌ای بود گفت: «دیگر نمی‌توانم بدوم.»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئن هستی که به دنبالمان نخواهند آمد؟»
«آره، سالیان دراز است که هیچ‌کس پایش را این‌جا نگذاشته است.»
«چرا؟»

«می‌گویند ارواح خبیث در بین این درختان پرسه می‌زنند. شب‌ها صدای جیغ و ناله برمی‌خیزد. روح دخترکی سپید پوش دائم بین این بوته‌ها می‌دود و به زبان اسرار آمیزی آواز می‌خواند.»

«تو این افسانه‌ها را قبول نداری؟»

سرنده/ برگشت و خندید گفت: «می‌خواهی ببینی حرفی که قبلا زدم را رد می‌کنم؟ نه به هیچ وجه. همین الان نیز می‌گویم افسانه‌ها واقعی هستند؛ اما اتفاقاتی که این‌جا می‌افتد واقعی نیستند، فقط خرافاتی هستند که یک سری آدم نادان آن‌ها را درست کرده‌اند.»

«به چه دلیل می‌گویند که خرافات هستند؟»

«به این دلیل که من وقتی ده سالم بود، خیلی اتفاقی وارد این منطقه شدم؛ آن موقع دخترکی بیش نبودم. کارم این بود که در این محیط خلوت بین بوته‌ها بدم و آوازهای شاد بخوانم. مردم از من یک شب ترسناک ساختند و شدم آن دخترک آواره و آوازخوان. به نظر تو این‌ها واقعیت است یا خرافات؟ و الان سیزده سال است که در هر هفته چند شب را در این‌جا می‌گذرانم. تا الان هیچ چیز عجیبی ندیده‌ام.»

دگار گفت: «چه شد که این‌جا آمدی؟»

«وقتی که به دنیا آمدم، مادرم مرد و پدرم مرا بزرگ کرد. او اکثر اوقات در خاک-های دیگر در حال کشف ناشناخته‌ها بود. می‌دانی آن خانه برای من کوچک بود؛ برای همین اکثر اوقات در جای‌جای شهر در حال گشت‌وگذار و به دنبال کشف مکان‌های جدید بودم؛ تا این‌که اتفاقی وارد این‌جا شدم. بعد از مدتی که به این‌جا رفت‌وآمد می‌کردم، متوجه شدم که مردم درمورد این‌جا چه می‌گویند. من هم از این فرصت استفاده کردم و از آن زمان این‌جا شد خانه اصلی من.»

«کوف سنگ‌تراش پدر بزرگ توست؟»

«نه، پدر بزرگ من مرده است. حرف‌های کوف سنگ‌تراش برای من جذاب و حقیقی می‌آمد، برای همین رفتم پیش او. مدتی را با او گذراندم تا همه چیزهایی را که می‌داند را یاد بگیرم. او استاد خیلی خوبی بود و من هم با جان و دل حرف‌هایش را گوش می‌دادم.»

دگار یک‌دفعه خود را در میان جنگلی انبوه و درهم‌گره خورده دید. گاهی حتی نور نقره‌ای هم دیده نمی‌شد. دگار مرگ پیرمرد را بیاد آورد و گفت: «آن پیرمردی که مُرد که بود؟»

«او را همه می‌شناسند؛ او جز سه پولدار این شهر است. کل اتفاقات مهم در دست

این افراد است. هفته قبل هم یکی دیگر کشته شد. انگار قاتلی پیدا شده که به طمع پول آن‌ها را می‌کشند.»

«چرا این طور می‌کشند؟ به احتمال زیاد به دنبال پول‌هایشان نیستند! در غیر این صورت طوری آن‌ها را می‌کشند که بتوانند ثروت آن‌ها را هم ببرند. این کشتن بیشتر برای از سر راه برداشتن یا انتقام است. مشخص است که آن‌ها قاتلان حرفه‌ای هستند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بشود کسی را این طور کشت.»

«نمی‌دانم. الان که شلوغ شده است، هر کس می‌آید و می‌رود؛ اما به همان تعداد هم افراد مشکوک در شهر زیاد شده‌اند. در این مواقع نمی‌شود شهر را هدایت کرد. بهتر است برویم. امشب باید زود بخوابیم.»

دگار گفت: «راه زیادی باقی مانده است؟»

«نه این منطقه خیلی بزرگ نیست. طولش شاید به دو هزار قدم برسد. جایی که ما می‌خواهیم برویم درست وسط آن است.»

ناگهان از بین درختان، نور نقره‌ای رنگی نظر دگار را جلب کرد. از آن فاصله متوجه شد که نور آتش بود. دگار گفت: «فکر کنم که آن جلو آتشی در حال سوختن است.»

«یکی از آن چیزهای عجیب که می‌خواستم نشان دهم همین است. از زمانی که من وارد این جا شدم، تمام وقت آن آتش روشن است. خیلی از شب‌های بارانی را کنار این آتش خوابیدم. نمی‌دانی که چه شب‌هایی بود. تمام شب صدای باران می‌آمد. از آن جا که دراز کشیده بودم، شاخ و برگ درختان را نگاه می‌کردم. دانه‌های درشت باران با شدت به برگ‌ها می‌خورد و دائم بالا و پایین می‌رفتند. روی زمین جوی‌های کوچکی جاری می‌شد و نور ماه همه چیز را نقره‌ای می‌کرد. آن قدر به آن منظره نگاه می‌کردم که نمی‌دانستم که کی خوابم برده بود. صبح، وقتی بیدار می‌شدم، دنیا طور دیگری بود. تازه و بشاش. روزهایی هم که سرد بود، آن قدر گرما داشت که هیچ وقت نیاز به لباس گرم نبود. همانند وقت باران باریدن، وقتی که برف نیز می‌بارید، به همین صورت می‌نشستم و برف باریدن را نگاه می‌کردم. تمام خاطرات من در گذر فصل‌ها و کتاب خواندن جلوی آتش گرم بود. تصاویر آن موقع همانند همین الان

به وضوح در جلوی چشمانم هستند.»

سرنل/ با لبخندی به جای دوری خیره شده بود سپس گفت: «بیا.»

دگار حجم انبوه برگ‌ها را در زیر پایش احساس می‌کرد. کم‌کم صدای ترق و تروق آتش نیز به صدای خرد شدن برگ‌ها اضافه شد. دگار چندین شاخه تا زمین خم شده را کنار زد و بعد از آن به محیط بازی رسیدند. آتش نقره‌ای به آرامی می‌سوخت. پشت آتش سه تخته‌سنگ بزرگ مانند هر می‌کنار یک‌دیگر قرار گرفته بودند. بین دو تخته‌سنگ، یک شیار به اندازه نیم قد یک انسان وجود داشت. انگار خانه سنگی کوچکی بود. همان طور که پیش می‌رفتند صدای شرشر آب نیز به بقیه صداها اضافه شد.

دگار گفت: «این‌جا همانند خانه‌ای است، آب و آتش هم دارد.»

«درست است؛ اما از زمانی که همه بیاد می‌آورند، این جنگل خالی بوده و کسی وارد آن نشده. شاید سال‌های خیلی دور، یکی در این‌جا زندگی می‌کرده است.»

«باورم نمی‌شود که آن آتش تا الان خاموش نشده است!!»

«مطمئن باش. می‌توانی امتحان کنی، به هیچ وجه خاموش نمی‌شود.»

«بهتر است کمی کنار آتش بنشینیم. باید صبر کنیم تا سربازان بروند.»

دگار جایی نشست که کمی علف روییده بود. آتش مانند یک هشت‌ضلعی می‌مانست که یکی از هشت چوب نبود، انگار یک هشتم آتش را مانند نان بریده بودند. دگار یکی از هفت چوب باقی‌مانده را برداشت. آتش نقره‌ای به شکل زیبایی در سر آن می‌سوخت. جای آن در آتش جلوی خانه خالی ماند. دگار گفت: «جای خالی قبلی نشان می‌دهد که کسی یکی از این چوب‌ها را برداشته است.»

سرنل/ گفت: «درست است. زمانی که من به این‌جا آمدم، جای آن یک چوب خالی بود. به تو گفتم که آتش خاصی است.»

کم‌کم گرمای آتش نوک زانوانش را می‌سوزاند و هر از چند گاهی آن‌ها را می‌خاراند. سرنل/ روبرویش نشسته و پاهایش را به درون سینه‌اش جمع کرده بود و خیره به آتش می‌نگریست. دگار گفت: «گرگ دریا کسی بود که با کشتی خود، لنگر سبیل، تمام دریاها را پیمود. با غارت کشتی‌های کوچک شروع کرد و بعد از مدتی با

هوش و ذکاوتی که داشت، ثروت فراوانی کسب کرد. لنگر سپید را به سریع‌ترین کشتی تبدیل کرد. آن موقع واقعا یک دزددریایی بود. تمام گنج و ثروت‌های خاک‌های دیگر را ربود و هیچ کشتی از دست او در امان نمی‌ماند. می‌گویند آن اندازه سکه طلا داشت که می‌شد دریاچه‌ای درست کرد و با لنگر سپید در آن کشتی‌رانی کند؛ اما یک‌دفعه با آن گنجش ناپدید شد. هیچ‌کس از جای او خبر ندارد. الان آن گنج میراث تمام خاک‌ها است و همه به دنبال آن می‌گردند. الان بیش از هزار سال است که هیچ‌کس نتوانسته است نشانه‌ای از آن پیدا کند.»

مکشی کرد و گفت: «من همه آن‌ها را قبول دارم. تنها دلیل شروع سفرم هم این بود که به هدف‌هایم برسم و الان از این که بگم به دنبال آن هستم از هیچ‌کس باکی ندارم.»

سرن/ با چشمانی به او خیره شده بود که شعله‌های نقره‌ای در آن منعکس می‌شدند و بعد از اتمام حرف‌های دگار لب‌خندی زد. نگاه دگار به رز سیاه کنار سرن/ افتاد و گفت: «آن چیست؟»

سرن/ برگشت و رز سیاه را چید و گفت: «گل خیلی زیباییست. گل انتقام!»
دگار گفت: «این گل را قبلا در جایی ندیده بودم، چرا می‌گویند گل انتقام؟»
سرن/ گفت: «داستان رز سیاه خیلی قدیمی است. تقریبا هر هاگوتی آن را می‌داند. زمان‌های خیلی قبل که کسی نمی‌داند، مردی عاشق زنی بود. او خیلی زن را دوست داشت؛ حتی در حد پرستش. مرد گل‌ها را هم خیلی دوست داشت؛ به خصوص همین رز سیاه. هر کجا که می‌رفت و رز سیاهی به دیگران می‌داد. خیلی اوقات از خودش می‌گذشت و به دیگران کمک می‌کرد. او هر روز بدی‌ها، تبعیض‌ها و ظلم‌ها را می‌دید ولی نمی‌توانست کاری انجام دهد و خیلی برای این ناتوانی غصه می‌خورد. یک روز عده‌ای از راهزنان وارد ده شدند. آن مردمان تا آن زمان نمی‌دانستند که جنگ و خونریزی چه بوده است. دزدان خیلی‌ها را کشتند و محصول‌های آن‌ها را آتش زدند. در این بین زن او هم مرد. بعد از آن، او دیگر همان مرد قبل نبود. دیگر آن حس‌های قبل را نداشت. فقط در دلش کینه بود و انتقام. او زندگی متفاوتی شروع کرد. دیگر از آدم‌ها متنفر شد. از رفتارشان و از کارهایشان بدش می‌آمد. او وجود آدم‌ها را زائد

می دانست، برای همین شروع کرد به انتقام گرفتن از همه آن‌ها. آدم‌ها را می‌کشت و روی بدن آن‌ها رز سیاهی می‌گذاشت. دیگر کسی او را ندید و خبری هم از او نشد. از آن به بعد، رز سیاه تبدیل شد به نماد انتقام.»

دگار غرق در افکار خود شد. می‌توانست آن مرد را ببیند که در میان زندگی خوبش، ناگهان همه چیز عوض شده بود. دیگر دارایی‌های عزیزش و آن حس‌ها را هم نداشت. سخت بود. دگار گفت: «پس این‌طور است. نمی‌دانم؛ اما از طرفی به او حق می‌دهم.»

سرن/ سرش را تکان داد و گفت: «درست است. بهتر است برگردیم.»

«چطور برگردیم؟ سربازها را چکار کنیم؟»

«مجبوریم از تونل زیرزمینی برویم.»

«کدام تونل؟»

«زیر این شهر کلی تونل وجود دارد. من فقط توانسته‌ام تعداد کمی از آن‌ها را امتحان کنم. یکی از این تونل‌ها در نزدیکی خانه ما از وسط تنه درخت خیلی قدیمی بیرون می‌آید. باید از آن‌جا برویم.»

سرن/ یک تکه از چوب‌های خشک را برداشت، روی آتش گرفت و به داخل شیار خزید. دگار چوب آتش نقره‌ای را به جایش برگرداند. آتش با هفت تکه خود به سوختن ادامه داد.

دگار با احتیاط به داخل خزید. داخل کلبه سنگی فضای کوچکی برای زندگی یک نفر بود. دگار مشعل را بالا آورد. روی دیواره‌های سنگی، اشکالی با خطوط سیاه کشیده شده بود. نقاشی‌ها تازه به نظر می‌رسیدند. یاد حکاک‌های خفر افتاد. روی کف خاکی خانه هم جای کف دست انسانی به چشم می‌آمد. نقاشی‌ها هاگوت را نشان می‌دادند و برج غرب در وسط نقاشی قرار داشت. یک نفر با لباسی که خط قرمزی بر پشتش بود، روی دو زانوهایش نشسته و گلویش را گرفته بود. چیزی شبیه تیر کمان در گلویش قرار داشت. دورتادور او را آدم‌هایی نیمه‌لخت پر کرده بود. شکل آن‌ها شبیه نگرون‌ها بود. کمی آن طرف‌تر عده دیگری با شمشیر و نیزه‌های آخته ایستاده بودند. میان آن‌ها مردی با کلاه‌خود تک‌شاخ و دستان بالابرده، ایستاده بود

و فریاد می‌زد. انگار آن‌ها نیز از هاگوت‌یان بودند. بالای برج غرب یک نفر با کمان ایستاده بود. دگار کمی مشعل را چرخاند. نقاشی دیگری نظرش را جلب کرد. مردی غول‌آسا روی تخت خود تکیه زده بود، عده‌ای جلوی او ایستاده و نگاه‌هایشان را به زمین انداخته بودند. دگار باز مشعل را آن طرف‌تر برد. در آن جزیره‌ای را در میان آب‌ها نشان می‌داد؛ جزیره‌ای که یک کوه پر از درخت در وسط آن بود. دگار گفت: «این‌ها چه هستند؟ تاکنون این‌ها را دیده بودی؟ فکر کنم حادثه‌ای از گذشته را نشان می‌دهد. انگار کسی در جلوی برج غرب کشته شده است.»

«نه، تا دیشب که این‌جا بودم اثری از این‌ها نبود.»

ناگهان فکری از ذهن دگار گذشت. یاد سنگ‌نوشته‌های خَبرِ برایش زنده شد. شاید آن‌ها پیش‌گویی از آینده می‌بودند نه نقاشی‌هایی از گذشته. نگاهش به کف خانه افتاد، آن‌جا فقط جای کف دست بود و هیچ نشانی از رد پا نبود. دگار چهار دست و پا خودش را به در ورودی رساند. آن بیرون، کنار تخته‌سنگی دو چشم براق را دید. آن نگاه برایش آشنا بود؛ نگاهی که در قبرستان کنار خانه‌شان دیده بود. نگاه خَبرِ بود. همان دو چشم گنگ. خَبرِ نگاهش را گرفت و با دو دستش چرخید. آرام‌آرام درون سیاهی جنگل گم شد.

سرندا گفت: «چیزی شده است؟»

دگار گفت: «نه. ولی فکر کنم که تونل‌ها به بیرون از شهر هم راه دارند.»
سرندا خود را به وسط رساند و ضربه‌ای به کف زد سپس با دستانش خاک‌ها را به کنار راند و گفت: «کمک کن»

دگار تخته‌سنگ نازک کف کلبه را بلند کرد. زیر آن سوراخ دایره‌ای تنگی قرار داشت. سرندا مشعل را جلوی سوراخ تونل برد.

«عمیق نیست؟»

«نه من تا الان صد بار بیشتر از این تونل استفاده کردم، بیا. مشعل را بگیر»
سرندا داخل تونل خزید و در سیاهی گم شد. دگار خود را به دهانه رساند و سعی کرد که شکل‌های روی دیوار را به خاطر بسپارد.

مشعل را به سرند/ داد و به داخل خزید. بلافاصله پایش به زمین رسید. دهانه تونل کمی تنگ بود و احساس نفس‌تنگی کرد. به یاد گورهای مردمان قدیم افتاد که ایستاده در آن دفن می‌شدند. برای لحظه‌ای وحشت گیر کردن در سوراخ تا زمانی که بمیرد او را فلج کرد تا این که صدای سرند/ را شنید که گفت: «منتظر چی هستی؟ زود باش خم شو.»

دگار زانوانش را خم کرد. زمانی که کمی سرش پایین آمد، توانست تونلی را ببیند که می‌شد چهار دست و پا درون آن رفت. سرند/ گفت: «پشت سر من بیا.» سپس مشعل را بالا گرفت و به راه افتاد. پشت سر او دگار بیش از دو قدم را نمی‌توانست ببیند. خطوط ریز کلنگ و تیشه در سرتاسر دیوارهای سنگی دیده می‌شد. تونل در خط مستقیم ادامه پیدا می‌کرد تا این که به چندین تونل رسیدند. سرند/ بدون مکث پنجمین تونل از سمت راست را انتخاب کرد. تونل کمی سربالا بود و کف آن برآمدگی پله ماندی وجود داشت.

بعد از مسافتی طولانی سرانجام سرند/ ایستاد و گفت: «همین جاست.»

مشعل را بالا برد. دهانه تونل دیگری به سمت بالا مشخص شد. خود را به زیر آن رساند و مشعل را در زیر پایش خاموش کرد سپس با سرعت در سیاهی تونل گم شد. با رفتن سرند/ سیاهی اطراف او را احاطه کرد و بعد از مدتی که انگار با سیاهی اطرافش یکی شده بود صدای سرند/ را شنید که گفت: «بیا بالا»

دگار خود را به زیر دهانه رساند. از آن جا سر سرند/ را در جلوی نور نقره‌ای، سیاه می‌دید. دگار دست‌هایش را روی دیوار سنگی برای جای دست گرفتن تکان داد، سرانجام فرو رفتگی‌هایی را پیدا کرد. کورمال کورمال به دنبال بقیه آن‌ها می‌گشت تا سرانجام عوض شدن جنس دیوار را حس کرد. سنگ زمخت جای خود را به چوبی داد که بر اثر استفاده زیاد لطیف شده بود. مدت طولانی تقلاکنان از تنه آن بالا رفت و در آخر سرند/ شانه او را گرفت و گفت: «جنگجو بیا بالا.»

با برخورد هوای خنک آزادی را احساس کرد. هوای تازه را با ولع می‌بلعید. آن جایی که او ایستاده بود، به اندازه چهار طبقه ارتفاع داشت. هنوز دستان خزان نتوانسته بود تمام برگ‌های درخت را بچیند. عده‌ای پایین به تماشای هیبت عظیم درخت

ایستاده بودند. یکی از دِه‌اران در کنار درخت، مشعل روشن کرده و در حال دعا کردن بود. مرتب اسم **کولوخ** را تکرار می‌کرد. *سرندا* روی یکی از شاخه‌های کلفتی رفت که تا نزدیکی یکی از خانه‌ها ادامه داشت. *سرندا* گفت: «**کولوخ** اسم خدای کشت است.»

دگار در پشت او روانه شد و با یک پرش بلند خود را به پشت‌بام رساند.

۱۷

دگار به طرف درب اسب سیاه رفت. ناگهان *آگیرا* را دید که شتابان از طرف دیگر خیابان به سمت آن‌ها می‌آمد و زمانی که رسید گفت: «بیایید داخل با هر دو نفرتان کار داریم.»

دگار وارد شد. پیرمردی دور میزی نشسته بود و بیهوده قاشقش را داخل بشقاب می‌چرخاند. *آگیرا* گفت: «خبر کشته شدن **کالگر** را شنیده‌اید؟ می‌گویند دو نفر از روی پشت‌بام با تیر سمی او را کشته‌اند.»

دگار بی‌اختیار به *سرندا* نگاهی انداخت. *آگیرا* متوجه نگاه آن‌ها شد و گفت: «چی شده؟ چیزی می‌دانید؟»

«من و *سرندا* رفته بودیم داخل شهر گردش کنیم. روی یکی از پشت‌بام‌ها استراحت می‌کردیم که دیدیم یک مرد در پوست سگ از درخت بالا رفت و بعد از مدتی دوباره داخل پوست سگ برگشت و دور شد. چندی بعد پیرمرد روی زمین افتاد. یکی از سربازان ما را نشان داد. ما هم مجبور شدیم با سرعت از آن‌جا دور شویم. آن‌ها فکر می‌کردند که ما آن پیرمرد را کشته‌ایم.»

آگیرا گفت: «این دومین نفری است که در این ماه کشته شده است و این که هر دو نفر از افراد پولدار و قدیمی این شهر هستند. هر دو نفر از زمان قدیم با یک‌دیگر دوست بودند.»

«چیزی در مورد کسی که آن‌ها را کشته‌اند می‌دانی؟»
«عده‌ای می‌گویند کار راهزنانی است که بیرون از هاگوت در جنگل پرسه می‌زنند.»
آگیرا قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت: «به خاطر ثروتشان نیست، در غیر این صورت آن‌ها را نمی‌کشتند. فقط از آن‌ها دزدی می‌کردند. یا به خاطر خصومت

است یا به خاطر قدرتشان.»

دگار گفت: «نکند راهزنانی که می‌گویی همان افرادی هستند که غروب در داخل جنگل با مشعل‌های نقره‌ای می‌دویند؟»

آگیرا شتابان گفت: «از کدام سمت می‌آمدند؟»

سرندا وارد صحبت شد و گفت: «از جایی بین جنوب و غرب»

«این که همان مسیر تپه قدیمی می‌شود. درست است؟»

«آره.»

آگیرا با جدیت گفت: «چه دلیلی دارد که هنگام تاریکی بیرون از هاگوت باشند؟ آن هم با وجود هورکس‌ها. باید فردا صبح حرکت کنیم، شاید همین الان هم دیر باشد.»

سرندا گفت: «من فردا قبل از طلوع گاری را آماده می‌کنم.»

همان زمان ناخدا ریش‌سرخ با جاشوانش وارد مسافرخانه شد، نگاهی به تمامی میزها انداختند و روانه همان میز طولیل دیروز شدند. دگار برای اولین بار با دقت به جاشوان نگاه کرد. یکی از آن‌ها مرد چاقی با سری طاس بود، شالی بلند به دور کمرش بسته بود و با قدم‌های بلند گام برمی‌داشت.

بعد از او، مرد کوتاه قدی که موهایش را با پارچه سیاهی پوشانده و با چشم‌پندی روی چشم چپش پیش می‌آمد. چشمان ریزش دائم در حلقه تکان می‌خورد. بعد از آن‌ها دو نفر مرد با چهره استخوانی و چشمانی گود رفته با صورتی شبیه به یک‌دیگر حرکت می‌کردند. در آخر زنی جوان با موهای طلایی و پیشانی‌بند قرمز قرار داشت. ناخدا قبل از این که بنشیند، نگاهی به آگیرا انداخت. آگیرا گفت: «غروب، ریش‌سرخ را دیدم که با عصبانیت از خانه کوف سنگ‌تراش بیرون آمد. انگار دنبال چیزی است. فکر کنم کوف سنگ‌تراش او را ناامید کرده است.»

آگیرا هم چنان در سکوت آن‌ها را برانداز می‌کرد. تک‌تک جاشوان با نگاه‌های زیرچشمی آن‌ها را نگاه می‌کردند. دگار ادامه داد: «چیزی شده؟»

آگیرا گفت: «آمده بود درمورد گرگ‌دریا صحبت کند. آن را میراث خود می‌دانند.»

«آن‌ها کی هستند؟»

«یک مشت دزد دریایی.»

«از کجا می‌دانی؟ قیافه‌شان به جاشوان کشتی‌های تجاری می‌خورد.»
«تغییر لباس داده‌اند؛ اما آن پیشانی‌بند سیاه و آن انگشتر لنگر سپید مال دزدان دریایی است. آن‌ها می‌گویند صاحب میراث گرگ دریا هستند.»
مرد چاق سر طاس، پسرک جوان را صدا زد. کم‌کم صدای خنده‌ها اوج می‌گرفت.
دگار ریش‌سرخ را می‌دید که دائم آن‌ها را دزدانه نگاه می‌کرد. دگار باز نگاهی به سرزنه/ انداخت و گفت: «ولی آن که افسانه است؟»

آگیرو/ جواب داد: «هر افسانه‌ای یک ریشه حقیقی دارد. می‌گفت چیزی دارد که می‌تواند ثابت کند که گرگ دریا افسانه نیست. او می‌گوید که کوف سنگ‌تراش می‌داند که افسانه گرگ دریا کجاست. توی این خاک فقط آن‌ها نیستند که به دنبال آن می‌گردند، تمام خاک‌ها به دنبال آن گنج افسانه‌ای هستند.»

سپس از جایش برخاست و گفت: «فقط آن مرد چشم‌بنددار به نظرم خیلی آشنا می‌آید و حس می‌کنم او را جایی دیده‌ام. تمام حرکات و رفتارش آشنا است.»
پسر خدمتکار لیوان شیر داغ را روی میز گذاشت. دگار آن را برداشت و یک نفس سر کشید.

«نمی‌توانم به یاد بیاورم او را کجا دیده‌ام و از همان اول آن‌ها را زیر نظر گرفته‌ام. همیشه تمام آن‌ها با هم هستند؛ اما آن مرد چشم‌بنددار خیلی وقت‌ها با آن‌ها نیست و بیشتر برای خود در شهر دوره می‌افتد. همیشه هم تمام افراد را با زیرکی نگاه می‌کند و زیر نظر دارد. می‌روم بخوابم. شما هم شام خود را سریع بخورید. فردا باید حرکت کنیم.»

۱۸

دگار با ذهنی آشفته از خواب برخاست. سگ ولگرد، نقاشی‌های دیوار سنگی و تونل‌های زیرزمینی جلوی چشمانش بود. یک‌بار خود را در نقش یکی از آدمک‌های روی دیوار سنگی حس می‌کرد که دائم فریاد می‌زد و شمشیرش را در هوا تکان می‌داد. نمی‌دانست از کجا صدای ناله و فریاد به گوشش می‌رسید. آن قدر آشفته بود که نمی‌توانست اجزای محیط را از یک‌دیگر تشخیص دهد.

آن چیزی که باعث شده بود از خواب برخیزد، صدای ریز سرند/ بود که آهسته از پنجره اسم او را صدا می‌زد. دگار نیم‌خیز شد و سرند/ را چندان زده بر لب پنجره یافت. سرند/ با لبخندی که دندان‌های سپیدش را نشان می‌داد گفت: «سلام صبح بخیر. چیزی به طلوع آفتاب نمانده. من گاری را آماده کردم، توی حیاط پشتی خانه است. آن قدر عجله کردم که یادم رفت موهایم را ببندم.»

سرند/ با سرعت موهایش را جمع کرد و در پشت سرش همانند دم اسب آن‌ها را با تکه پارچه قرمز رنگی بست. هوا گرگ‌ومیش بود. دگار از جایش برخاست و روی تخت نشست. آگیرا خیره به سقف به روی زمین دراز کشیده بود. دگار گفت: «تو نخواییدی؟»

«کمی خوابیدم.»

آگیرا از جایش برخاست. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «چقدر زود صبح شد.» سرند/ گفت: «تا به دروازه برسیم دروازه را باز خواهند کرد.»

آگیرا چرخید و پاهایش را از تخت پایین انداخت و گفت: «کل دیروز را صرف رونوشت گرفتن از آن نقشه کرده‌ام. خیلی کار داشت. باز باید وقتی پیدا کنم و کل آن را بازبینی کنم. نمی‌شود اصل آن را همه جا همراه خود ببریم. اگر آن را گم کنیم، خیلی چیزها را از دست می‌دهیم.»

آگیرا کیسه‌ی پول کوچکش را به روی میز انداخت و ادامه داد: «این پول برای آذوقه. کمی هم به من فرصت دهید که آماده شوم.»

دگار کیسه را برداشت و کوله را هم به دوشش انداخت و گفت: «ما به جلوی مسافرخانه می‌آییم.»

سرند/ از پنجره بیرون رفت. دگار برگشت و پایین رفت. پایین صاحب مسافرخانه در اتاق پشت پیشخوان خواب بود. تا صبح صدای موسیقی درون مسافرخانه شنیده می‌شد. دگار برخلاف میلش مجبور شد که او را بیدار کند. مرد تلو تلخوران بیرون آمد و با چشمان سرخ به دگار خیره شد. دگار گفت: «ببخشید که این موقع صبح بیدارتان کردم. چند تکه گوشت نمک‌سود شده به همراه چند تکه نان و چند بطری نوشیدنی نیاز دارم.»

مرد سری تکان داد و به داخل انبار سمت راستش رفت. در حین این که مرد وسایل را می‌آورد، دگار موجودی‌اش را شمرد. یک ورسی و شصت پیکوت در آن بود. مرد وسایل را داخل پارچه‌ای گذاشت و گفت: «می‌شود نود و پنج پیکوت.»

سرندا آهسته وارد شد و گفت: «من سکه همراه خودم دارم.»

«نه نیازی نیست.»

دگار هزینه آن را پرداخت و کیسه را بر پشتش گذاشت و سرندا/ هم کیسه دوم را برداشت. نسیم خنک شمال شب قبل، جای خود را به سوز سردی داده بود. هوای نیمه تاریک همه‌چیز را محو هم‌چون اشباح نشان می‌داد. دگار با سرعت به دنبال سرندا/ عرض جاده خالی را طی کرد. صدای کفش‌هایش هم‌چون ناقوسی در کوچه‌ها می‌پیچید.

خانه کوف سنگ‌تراش را دور زدند. گاری با اسبی که پاهایش را بر زمین می‌کوبید، پشت خانه قرار داشت. وسایل را داخل گاری انداخت و روی صندلی جلو نشست که به تمام معنا سرد بود. برای دوری از گزند سرما، پارچه را به اندازه‌ای به دور صورتش پیچاند که بتواند جلویش را ببیند. سرندا/ افسار را برداشت و هی کرد. اسب میان‌سال قهوه‌ای به کندی حرکت کرد. همراه با نفس‌های اسب، بخار از بینی اسب بیرون می‌زد.

جلوی مسافرخانه ایستاد. مدتی طول کشید تا آگیر/ پایین بیاید و سوار گاری شود. سرندا/ بار دیگر افسار را رها کرد. گاری آرام در خیابان سنگی پیش می‌رفت. صدای هم‌همه هورکس‌ها خاموش شده بود و سم‌های اسب تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. بعد از عبور از میدان به خیابانی پیچیدند که به دروازه غرب می‌رسید. گوشه و کنار خیابان چندین نفر در حال رفت‌وآمد بودند. بیرون مشروب‌فروشی که عده زیادی در آن نشسته بودند، مرد سیاه‌مستی تلوتلوخوران در پیاده رو راه می‌رفت و گاهی با صدای بلند می‌خندید که در آخر تعادلش را از دست داد و با صورت محکم به کف سنگی برخورد کرد و بی‌هوش شد. با دیدن آن صحنه از داخل مشروب‌فروشی صدای دادوفریاد و خنده به هوا بخاست. دگار مرد چاقی را دید که با مشتش محکم روی میز می‌کوبید.

کم کم دروازه غرب از دور هویدا شد. عده‌ای پیاده و چند گاری و درشکه در روبروی دروازه به انتظار ایستاده بودند. دگار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کمی از خورشید از پشت کوه بالا آمده بود. جلوی دروازه سربازان در تکاپو بودند. ناگهان مرد مسن زره‌پوشی روی دیوار بالای دروازه آهنین آمد. موهای بلند سپیدش در نسیم صبح‌گاه موج می‌خورد سپس ایستاد و دستش را بالا برد. بلافاصله همه جمعیت فرو نشست. فرمانده لحظه‌ای جمعیت را نظاره کرد و گفت: «مردم، اتفاقاتی پیش آمده است. باید با دست در دست هم دادن این مشکلات را رفع کنیم. خبر داده‌اند که بار دیگر هورکس‌ها به پست‌های بیرونی حمله کرده‌اند. رفتار آن‌ها کامل عوض شده و ما هم سعی داریم که این موضوع را حل کنیم؛ برای همین دستور رسیده است که هر کس بیرون می‌رود تا ظهر برگردد یا این که خودش را به شهر دیگر برساند. رفتار خیلی از موجودات عوض شده است. آن بیرون دیگر امن نیست.»

|۱۶۳|

سری برای جمعیت تکان داد و به طرف برجک سمت راست روانه شد. صدای بلند باز شدن دروازه به گوش رسید. عده‌ای با شنیدن صحبت‌های فرمانده برگشتند و سمت خانه‌هایشان به راه افتادند. ناگهان نگاه دگار به *آور* افتاد که کنار دروازه ایستاده بود و به گاری آن‌ها نگاه می‌کرد. تمام افراد از او فاصله گرفته و در طرف دیگر ایستاده بودند. با نزدیک شدن گاری به دروازه، *آور* به سمت آن‌ها آمد. نگاهش بی‌احساس بود و انگار درون خود با چیزی می‌جنگید.

دگار به یاد حرف‌های *آور* با کوف سنگ‌تراش افتاد. کلمات هنوز درون ذهنش بود. *مرده، مرده است، بگذار راحت باشد. آور* با مرده‌ها چکار داشت؟ شاید از زمانی که دانسته بود که دگار قادر به دیدن خاطرات مردگان است، به دنبالشان می‌آمد. *آور* کنار گاری ایستاد و نگاهی به داخل انداخت و گفت: «من هم همراه شما خواهم آمد.»
لحنش قاطع و دستوری بود. *آگیرا* گفت: «چه دلیلی برای آمدن داری؟ مگر می‌دانی که ما به کجا خواهیم رفت؟»

«چیزی برای از دست دادن ندارم. فکر مرگ هم چیزی به غیر از آرامش برای من نیست. حرف‌هایتان را شنیده‌ام. می‌دانم که به کوف سنگ‌تراش چه گفتید.»
دگار به یاد آن روز افتاد و گفت: «تو هم دنبال چیزی هستی.»

آور نگاهش را به دگار انداخت و گفت: «گفتم قدر داشتهات را بدان. هر کسی این چنین هدیه‌ای در نزد خود ندارد. من بیرون این خاک بوده‌ام، اگر شنیده‌اید من همه را با چشمان خود دیده‌ام. اگر از زخم ترسیده‌اید من زخم‌ها را بر بدن دارم. آن بیرون بدتر از آن چه است که فکر می‌کنید، حتی آب و هوا هم عوض شده است، همه وحشی شده‌اند؛ حیوانات دگرگون شده‌اند. نمی‌خواهم بنشینم و بمیرم. در ذات من بی‌حرکت ماندن و نگاه کردن نیست. من می‌جنگم برای هر چه که بخواهم، حتی اگر بدانم که خواهم مرد. آن چیزهایی که بیرون دیده‌ام خیلی بدتر از مردن است.»

آگیرا گفت: «اگر خود می‌خواهی پس برای تو جا هست.»

آور قدم به درون گاری گذاشت و گاری در زیر وزن او به طرفش خم شد. سرند/ با چشمان گرد شده و بدون پلک زدن، خیره او را می‌نگریست. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی جلوی خود را می‌گرفت. دگار هر بار که او را می‌دید نمی‌توانست آن تنه بزرگش را باور کند.

۱۶۴

جاده کامل خالی بود و جنگل همانند قبل ساکت و آرام دور آن‌ها را احاطه کرده بود. نسیم صبح‌گاهی قدرت زیادی به دگار داده بود. اسب یورتمه‌وار با سرعتی ثابت پیش می‌رفت. صدای ویر، کلاغ/ آگیرا از جنگل به گوش رسید.

ناگهان نگاه دگار به ساختمانی سنگی افتاد. ساختمان در دل درختان و بوته‌ها نشسته بود. خز سبز، سنگ‌های قدیمی را در میان خود گرفته بود. چهار مشعل بزرگ در چهارسوی دژ سنگی می‌سوختند. وسط آن، برجک دیده‌بانی با میله‌های کلفت آهنی قد برافراشته بود. لکه‌ها خون خشک‌شده، سراسر ساختمان را در بر گرفته بودند. سرند/ گفت: «این پست‌ها فعال بودند. انگار دیشب همه را کشته‌اند. تا الان به یاد نمی‌آورم که آن‌ها این‌طور شده باشند. هیچ‌وقت حرفی از آن‌ها در میان نبود.» بوی مردار و خون از طرف ساختمان به مشام می‌رسید و هیچ جسدی باقی نمانده بود. دگار رویش را برگرداند. نمی‌خواست به آن‌ها نگاه کند. نور خورشید سطح جاده را براق کرده بود و نمی‌گذاشت داخل جنگل دیده شود. دگار تا جایی که امکان داشت، گوشه و کنار جنگل را از دید گذراند. حسی غریب بر آن‌ها و جنگل سایه

افکنده بود.

بعد از اولین دژ دگار نه دژ دیگر را دید. همه به همان شکل خونین و متروک بودند. بعد از آخرین دژ، کوره‌راهی در سمت چپ آن‌ها قرار داشت. سرندا کل راه با خود درگیر بود. انگار می‌خواست کاری انجام دهد ولی نمی‌توانست. سرانجام نگاه کنجکائوش را به آور انداخت و لیش را گاز گرفت و گفت: «شما اهل کجا هستید؟»
آور بدون اینکه به سرندا نگاه کند گفت: «کروس.»

«من خیلی از مردمان کروس را دیده‌ام؛ شما هیچ شباهتی به مردان آن‌جا ندارید!»
آور ساکت ماند.

«شما چند سال دارید؟»

آور نگاه جدی‌اش را به سرندا انداخت و در سکوت او را برانداز کرد. سرندا کمی خود را جمع کرد و گفت: «ببخشید. باید جلوی زبانم را بگیرم. همیشه به خودم می‌گویم ولی نمی‌دانم که باز چرا باز این کار را انجام بدم.»
«شصت و سه سال دارم.»

چشمان سرندا از تعجب و هیجان برق زد. کمی مکث کرد و گفت: «واقعا راست می‌گویید؟ باورم نمی‌شود. همیشه در مورد مردمانی که عمر دراز شنیده بودم که تا دویست سال عمر می‌کنند، ولی تا الان از نزدیک کسی را ندیده بودم.»
ابروان آور در هم گره خورد. قیافه‌اش کمی جدی و خشن‌تر شد. انگار نمی‌خواست چیزی بگوید. سرندا منظور حالت او را نفهمیده بود.

سرندا گفت: «نکند شما خرس قهوه‌ای هستید؟ همان مرد بزرگ و دلیر که تمام عمر خود را درن جنگل‌ها و بیسه‌ها گذرانده است!»

آور زیر لب غرید. سرندا ادامه داد: «من همیشه در مورد کارهای شما شنیده‌ام. در مورد شما داستان‌ها می‌گویند و شعرها سروده‌اند. مبارزه با افراد و موجوداتی که کسی جرات نزدیک شدن به آن‌ها را هم نداشته است. شما کسی بودید که یک‌تنه، شبانه در میان هورکس‌ها جنگیدین و دهکده‌ای را نجات دادین.»

علایم نارضایتی در چهره آور شدت می‌گرفت و انگار از شنیدن آن‌ها راضی نبود.
«بزرگترین افتخار شما مبارزه با جنگجوی نگرون‌ها است. یادم است، آن موقع

بچه بودم و همه درمورد آن صحبت می‌کردند. پای شرافت هاگوت یان وسط بود. با آن که نگرون با فیل بزرگی به میدان آمد، شما داوطلب شدید که با او مبارزه کنید و به راحتی او را شکست دادید. زمانی که خشمگین شدید، با غرشی بلند، فیل را بلند کردید و روی دوشتان گذاشتید. جنگجوی نگرون کسی بود که تا آن زمان صدها نفر را کشته بود. شما افتخارات تقدیمی هاگوت را هم قبول نکردید. آن زمان شما را طور دیگری تصور می‌کردم.»

آور هم‌چنان ساکت ماند.

«شما مرا به یاد جنگجوی افسانه‌ای هاگوت هم می‌اندازید.»

دگار گفت: «کی؟»

سرندا با تعجب او را نگریست و گفت: «*وِروگ* افسانه‌ای را می‌گوییم. همه او را می‌شناسند، یکی از قدیمی‌ترین افراد هاگوت که بسیار قوی بود. همه او را هم رده با باگاسور *بازارات* و باگاسور *آزتورگ* می‌دانند.»

۱۶۶

«مگر چکار کرده است؟»

«از لحاظ هیکل، هم اندازه خرس قهوه‌ای بود. در زمانی که دومین جنگ بین خاک‌ها شروع شد، او به قدرت رسید و کسی نمی‌توانست او را شکست دهد. صد و پنجاه سال زنده ماند. می‌گویند که تمام حیوانات و انسان‌ها را به فرمان خود در آورد و قهرمان و پیروز آن جنگ بزرگ شد. هیچ‌کس نبود که در زیر سلطه او نباشد. زمانه او، یکی از بهترین زمانه‌های هاگوت بود.»

توجه دگار به حرف‌های سرندا جلب شد، به طرف او چرخید و گفت: «دیگر چه؟ از عجایب این دنیا بگو. انگار که خیلی چیزها می‌دانی.»

سرندا لبخندی زد و گفت: «آن اندازه وجود دارد که من نمی‌توانم همه آن‌ها را به یاد بیاورم. عده‌ای در مورد شهر افسانه‌ای *آبرکاکیا* صحبت می‌کردند، شهر معلقی که در جلوی یک آبشار بلند و پرآب ساخته شده است. عده‌ای می‌گویند *ژاوو* اسرارآمیزترین خاک است و مردمان متفاوتی در آن زندگی می‌کنند. مردمان اصیلش انگار روی هوا معلق هستند. می‌توانند اشیا را با حرکت دستی بلند کنند یا این که با نگاه کردن آتشی را شعله‌ور کنند. درمورد آن‌ها زیاد نمی‌دانیم. عده‌ای می‌گویند *گول*

خاک انسان‌ها غول‌پیکر است.»
«گفتی گول؟»

آور به میان صحبت آمد و گفت: «خاکی که می‌گویند زمانی مردمان غول‌پیکر در آن زندگی می‌کردند. به آن جا رفتم، هیچ چیز نبود. در کوه‌ها و دشت‌ها خیلی گشتم، هیچ نشانی از آن‌ها نبود. غارهای زیادی وجود داشت، ولی انسان غول‌پیکری ندیدم. فقط چند اسکلت بسیار بزرگی دیدم. اگر وجود هم داشته باشند، سالیان دراز است که منقرض شده‌اند. حداقل این طور به نظر می‌رسد.»

آگیرا گفت: «اما افسانه‌ها یک ریشه حقیقی دارند. حقیقت غیر قابل ردی است.»
«درست است؛ اما همه چیز روی دیگری از خدش را نشان می‌دهد.»

کوره‌راه به اعماق جنگل پیش می‌رفت. صدای حشرات و جوندگان دایم به گوش می‌رسید. هوا خفه و زمین پر از علف و بوته بود. اگر درختان قطع شده وجود نداشت، نمی‌شد فهمید که آن یک راه بود. آگیرا به سرندا گفت: «چه قدر تا آن‌جا مانده است؟»

سرندا گفت: «تقریباً بیش از نیمی از راه را طی کرده‌ایم. اگر راه به این صورت نبود، خیلی زودتر می‌رسیدیم.»

سرندا نگاهی از روی علاقه به آور انداخت. دگار می‌دید که سرندا از تمام وجودش آور را دوست دارد و او برای او غیر قابل باور بود. سرندا گفت: «راه زیاد است. خیلی مشتاقم تا در مورد گذشته شما بدانم. شما برای من افسانه هستید. این همه سال عمر، هزاران خاطره برای گفتن دارد. البته اگر دوست دارید!»

سرندا خیره به آور نگریست سپس نگاهی از نگرانی به دگار انداخت. انگار آور دودل بود. مدتی را به خاموشی گذراند. نگاهش به سرندا فرق داشت. انگار نمی‌توانست مخالفت کند. شاید درون خود می‌جنگید تا گذشته‌ای را که نباید می‌گفت، بگوید؛ همان گذشته‌ای که دگار مشتاق شنیدن آن بود. شاید از سرندا هم مشتاق تر. می‌خواست آور را بشناسد؛ آوری که آن چنان بین مردم محبوب بود

آور گفت: «هیچ کس تا الان از گذشته من اطلاعی ندارد. هیچ زمان نگفتم، اما الان دیگر فرقی ندارد. گذشته، گذشته است. الان می‌دانم که اگر هم بمیرم، خاطراتم

همراه من به گور نخواهند آمد و با من برای همیشه دفن نخواهند شد. شکارچی خاطرات نمی‌گذارد.»

نگاهی به دگار نیانداخت، اما دگار متوجه منظورش شد. آور ادامه داد: «اگر هدفی نداشتیم، هیچ زمان خاطراتم را نمی‌گفتم، اما شما کسانی هستید که می‌توانید کمک کنید؛ حتی اگر روزی مُردم، دوست ندارم هدفم هم با من بمبرد. تنها چیزی که در این دنیا برای من باقی مانده و مرا زنده نگه می‌دارد، همین است که می‌خواهم بگویم. تا الان کسی را لایق دانستن آن پیدا نکردم.»

سکوت دیگری به درون جمع رخنه کرد. آگیرا همانند همیشه درون فکر بود. انگار فکرهاى او هیچ‌گاه تمام نمی‌شد. دنیای غریبی برای دگار بود، دنیایی که دوست داشت طعم آن را بچشد.

آور اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «از زمانی که به یاد می‌آورم، تنها بوده‌ام، تنها به معنای واقعی. تنهایی و ترد شدن همیشه با من بود؛ حداقل برای من. از زمانی که به یاد می‌آورم، تنها در بیرون برای خود زندگی می‌کردم و هیچ همراهی نداشتیم. همه آن نگاه‌های متعجب و ترسیده مردم را به یاد می‌آورم. انگار هورکس می‌دیدند نه مرا. از اول با بقیه فرق می‌کردم؛ هیکل من چند برابر بقیه بود. وقتی بچه بودم، هیکلم همانند جوان‌ها بود و همه از من می‌ترسیدند.

شب سردی را به یاد می‌آورم که نسیم سردی می‌وزید. دانه‌های برف تلوتلو خوران روی بستر نرم برف فرود می‌آمدند و یکی می‌شدند. لباسی آن‌چنانی به تن نداشتیم. همان صبح گونی‌ای از سطل آشغال جلوی خانه اربابی پیدا کرده بودم که سخت به تنم رفت. بالایش را پاره کرده بودم تا بتوانم دست‌هایم را بیرون بیاورم. گونی همانند لباس دخترها شده بود. کوچی با نور فانوس و مشعل کمی روشن بود. تقریباً برف همه چیز را سپید کرده بود. خانه‌ها چوبی مثل شبح‌ها سپید می‌مانست.

تازه اول شب و چراغ خانه‌ها روشن بود و گرسنه بودم. تقریباً از صبح که گونی را پیدا کردم، چیزی نخورده بودم. سریع انگشت نمای شهر می‌شدم و مجبور بودم که همیشه شهرها را عوض کنم تا شاید کسی پیدا شود و به من کمک کند. غذا پیدا کردن در تابستان خیلی راحت بود، اما زمستان فرق می‌کرد. دیگر تمشک و سیب

درختی پیدا نمی‌شد.

راه یکی از کلبه‌ها را در پیش گرفتیم. شکم گرسنه چیزی سرش نمی‌شود. چیزی پا نداشتیم و خیلی وقت از آخرین کفشی که داشتیم می‌گذشت. کفش را آن قدر پوشیده بودم که دیگر چیزی ازش باقی نمانده بود. خودش افتاد، اما این هیکل بزرگ یک مزیت خوب هم داشت؛ خیلی کم سردم می‌شد. سرمای استخوان سوز برای من نسیم خنکی بود. در هر صورت شرایط سخت بود.

کنار درب ایستادم و در زدم. کمی طول کشید تا زنی در را باز کرد. تا نگاه زن به من افتاد، جیغی کشید و درب را بست. درون خانه صداها اوج می‌گرفت. از این اتفاقات برای من زیاد افتاده بود. همیشه و همه جا همین‌طور می‌شد. می‌دانستم که باید فرار کنم، در غیر این صورت مرد خانه با داسی به دنبالم می‌افتاد و تا مرا نمی‌کشت راحت نمی‌نشست.

فرار کردم. می‌دانستم که آن شب هیچ‌کس درب را برای من باز نخواهد کرد، پس رفتم. می‌دانستم که آخرین راه سطل‌های آشغال است. آن‌ها که پول‌دار بودند، همیشه چیزی‌هایی درون سطل‌هایشان پیدا می‌شد. تکه نانی، سیب‌زمینی. خیلی شانس می‌آوردم، تکه مرغ نیمه خورده‌ای پیدا می‌کردم. به دنبال گربه می‌گشتم. دور هر آشغال‌دونی که گربه پرسه می‌زد، حتما خبری از غذا بود.

حاشیه شهر، خانه‌ای بزرگ اربابی بود. گام‌کشان در تاریکی شب و برف خودم را به آن‌جا رساندم. تنها خانه‌ای که درون آن قراول برای نگهبانی وجود داشت چون صاحبش ثروتمند بود. قراول‌ها کنار آتش نشسته بودند و دستانشان را گرم می‌کردند. اگر مرا نمی‌دیدند، کاری به من نداشتند. به آشغال‌دونی کنار خانه رفتم. همان‌طور که فکر می‌کردم یک گربه هم آن‌جا بود. گربه تا مرا دید، جستی زد و روی نرده‌های خانه پرید. به اندازه دو بند انگشت روی نرده‌ها برف نشسته بود. دستم را به میان آشغال‌ها بردم. در آن تاریکی نمی‌شد چیز زیادی دید. سرما اجازه نداده بود که غذاها بگنندند و بو بدهند. حاصل گشتم استخوان ران گوساله‌ای بود که کمی گوشت هنوز روی آن باقی مانده بود. انگار آشپز حواسش نبود و نان تازه و کاملی را همراه آشغال‌ها بیرون انداخته بود. با آن هیکل، هیچ وقت سیر نمی‌شدم، اما زنده می‌ماندم. کنار

خانه، لونه سگی بود. خواستم که سگ را بیرون بیندازم و شب را درون آن سر کنم، اما دلم به حال آن سگ سوخت. من می‌توانستم آن بیرون دوام بیاورم، ولی او نمی‌توانست. تنها کسانی که من را موجودی زنده به حساب می‌آوردند، حیوانات بودند. با آن‌ها هیچ مشکلی نداشتم. همان‌طور مرا قبول کرده بودند و مثل بقیه انسان‌ها با من رفتار می‌کردند.

به میان آشغال‌ها برگشتم و برف‌ها را کنار زدم و مثل تمام شب‌ها زیر آسمان شب دراز کشیدم. آن شب آخرین شبی بود که همانند یک موجود ولگرد برای من گذشت. بعد از آن دیگر هیچ زمان آن موجود بی‌آزار و ولگرد نبودم. نخواستم که نباشم، نداشتند که باشم.»

غمی درون چشمان آور خانه کرده بود. انگار تمام آن روزها را در جلوی چشمانش می‌دید. دگار می‌تونست به خوبی او را درک کند. آور هم همانند خودشان بود، اما با تفاوت‌های کوچک. هر دو طعم تنهایی، ترد شدن و منفور بودن را کشیده بودند. گرسنگی و سرما در مقابل بی‌اعتنایی برای دگار، راحت‌تر بود. سخت بود که عادی باشد ولی بقیه بخاطر افکار غلط خودشان، او را غیر عادی فرض کنند. به تنهایی عادت کرده بود، ولی آن را قبول نکرده بود. انگار آگیرا هم در خاطرات تلخ گذشته غرق شده بود. سرند! با صورتی پر از ناراحتی گفت: «چه غم‌انگیز. خب چرا نگذاشتند؟»

آور گفت: «نمی‌خواهم از بدبختی‌هایم بگویم که باعث شوم شما احساس ترحم کنید. زندگی من نقطه‌های روشن زیادی هم دارد. دلیل زنده بودنم هم یکی از همین نقاط روشن است؛ اما شروع زندگی من از آن‌جا بود.»

آور نفسی کشید و ادامه داد.

«روز بعد، با لگد یکی از قراول‌ها از خواب بیدار شدم و خواب‌آلود به او نگریستم. قراول بار دیگر لگدی زد و گفت: «بلند شو گنده. ارباب کارت دارد.»

با ترس بیدار شدم. از ارباب داستان‌های خوبی نشنیده بودم. می‌گفتند که ارباب ستم‌گری بود. خجالت زده به طرف ارباب که روی اسب نشسته بود رفتم. ارباب درشت‌هیکل و نیمه طاس بود و موهایش بیشتر سپید بود تا این که خاکستری باشد.

انگار همیشه در اخم بود. ارباب با صدای خشن گفت: «تن لش. کی به تو گفته است که پایت را درون ملک من بگذاری‌ها؟»

من فقط او را نگاه کردم. ترس اجازه حرف زدن نمی‌داد. ارباب با صدای بلندتری گفت: «مگر کری گنده؟ زبان نداری؟ باید آن را از حلقومت بیرون بکشم؟» هر چه سعی کردم که کلمه‌ای بگویم، نتوانستم.

ارباب اسبش را هی کرد و به سمت من آمد. لگدی با کفش چرمی‌اش به من زد و گفت: «این گنده بی‌خاصیت را به کار بگیر. بگو اصطبل، مرغدانی و گاوداری را تمیز کند تا یاد بگیرد که بدون اجازه وارد املاک بقیه نشود. راستی بگو چوب‌ها را هم خرد کند، برای زمستان به چوب نیاز داریم. مغزی که در سر ندارد، حداقل از تن گنده و مفت خورش استفاده کن.»

ارباب رفت، عصبانی هم رفت. من کل آن روز را کار کردم. با بوی بد پهن کنار آدمم؛ دستانم پینه بست. آن روز متوجه شدم که می‌توانم از بدن بزرگم استفاده کنم و کار انجام بدم و در عوض سکه بگیرم؛ سکه‌ای که تا الان فقط در دستان دیگران دیده بودم.

می‌توانستم آرزوهایم را با آن سکه‌ها به دست بیاورم؛ تخت گرمی و غذای تازه داشته باشم؛ برای خود کسی باشم و دیگران به من احترام بگذارند. بعد از آن روزها کار می‌کردم؛ هر کار که بود. در مزارعه کار می‌کردم، بارها را جابجا می‌کردم. تمیز کردن اصطبل و چوب خرد کردن برای من راحت بود. به زودی تبدیل به گول-پیکرترین مرد آن حوالی شدم. هر کار که وجود داشت انجام می‌دادم. اوایل فقط به من در عوض کار کردن، غذا می‌دادند، اما کم‌کم به من پیکوت مسی می‌دادند. آن‌ها را از جان عزیزتر می‌شمردم.

آن‌ها را دسته‌دسته می‌کردم و هر کدام را در گوشه می‌گذاشتم که کسی نتواند پیدا کند. رفتار مردم با من عوض نشده بود، هنوز هم از من می‌ترسیدند. احترامی در کار نبود، مرا جز خود حساب نمی‌کردند. آن‌ها مرا چیزی بغیر از یک گاو پُر زور نمی‌دیدند. زنده یا مرده بودن من برایشان فرق نداشت.

باید خیلی غذا می‌خوردم. آن سکه‌ها فقط کفاف غذایم را می‌داد. با آن جنه بزرگ،

چندین برابر بقیه غذا می‌خوردم و شب‌ها باز بیرون می‌خوابیدم. سردم نمی‌شد، کسی هم کاری به من نداشت. فقط حیوانات وحشی بودند که ممکن بود نیمه شب به من حمله کنند. با تکه چوب‌هایی که از اطراف جمع کرده بود، برای خودم آلودگی ساختم. از جنگل چوب می‌آوردم و شب‌ها درون آلودگی، برای خودم آتشی درست می‌کردم. خیلی خوب بود، اولین حس خوب را در آن‌جا تجربه کردم. آلودگی برای من کوچک بود، ولی همه چیز بود. غذا می‌خریدم و کنج آلودگی می‌گذاشتم. با خیال راحت تا صبح می‌خوابیدم. از آن‌جا بیرون را می‌دیدم که مردم به دنبال زندگی خود بودند. بچه‌ها بازی می‌کردند؛ بازی کردنی که هیچ‌گاه آن را درک نکرده بودم. هنوز سنی نداشتیم؛ شاید هجده سالم بود. با دلی پر از آرزو آن‌جا می‌نشستم.

یک‌بار، نیمه‌های شب، با صدای فریادی از خواب پریدم. بیرون مردم فریاد می‌زدند. سراسیمه از آلودگی بیرون زدم. خرسی به ده زده بود. نزدیک زمستان بود و حیوانات گرسنه بودند. خرس وحشی می‌غرید و پنجه می‌کشید. پسر قصاب ده، در گوشه‌ای گیر کرده بود و خرس به طرفش می‌رفت. به راحتی می‌مرد. باید کاری می‌کردم. تبر را برداشتم که چندی قبل برای چوب خرد کردن خریده بودم و از پشت سر به او نزدیک شدم. آن شب درگیری طولانی بین من و آن خرس اتفاق افتاد. با زخم فراوان توانستم سر خرس را از تنش جدا کنم و پسر قصاب هم زنده ماند. از آن روز به بعد تنها اتفاقی که برای من افتاد این بود که اسم پیدا کردم. مرا خرس قهوه‌ای صدا می‌زدند، ولی هم‌چنان با چشم دیگری مرا می‌نگریستند.

از آن روز به بعد بیشتر در جنگل می‌گشتم و شکار می‌کردم. توانایی من در این زمینه خیلی بالا بود. سال‌ها به عنوان شکارچی زندگی کردم و برای خود از پوست شکار لباس درست می‌کردم و از گوشتشان غذا می‌پختم. کلبه‌ای ساختم و مرغانی درست کردم. هر وقت شکار می‌کردم به ده می‌رفتم و آن‌ها را می‌فروختم. همه چیز خوب بود. کم‌کم حرف زدن را فراموش کردم و تنهایی همه چیز را از من می‌گرفت. وحشی شده بودم و از مردم به شدت فراری بودم. اگر به خاطر سکه نبود، هیچ وقت به ده نمی‌رفتم؛ اگر می‌رفتم خیلی زود برمی‌گشتم. از دنیا به غیر از بی‌رحمی چیز دیگری ندیدم. حیوانات را برای تفریح می‌کشتم و در اعماق جنگل می‌رفتم و راه‌های

درمان را پیدا می‌کردم. سال‌های زیادی بود.

سرانجام روزی رسید که سرنوشت من را به تیره‌ترین سال‌های عمرم برد؛ جایی که به غیر از وحشی‌گری چیزی از من باقی نماند و همانند حیوانی شدم. روزی شایعه شد که دو راهزن به ده زده و برای سرشان جایزه تعیین کرده بودند. یک روز که درون جنگل قدم می‌زدم، رد پای دیدم و آن‌ها را دنبال کردم. در آخر آن ردپاها به کلبه خودم رسیده بودند. آن راهزنان از من هم دزدی کرده بودند. خون در رگ‌هایم جوشید و به دنبالشان افتادم. می‌دانستم که نمی‌توانند فرار کنند. بعد از مدتی توانستم نزدیک برکه‌ای پیدایشان کنم. در ذهنم آن‌ها را همانند دو شکار می‌دیدم. فقط می‌گویم که آن‌ها را کشتم، خیلی راحت. در اول برای سکه‌هایش و سپس برای دزدیشان از کلبه من. وقتی به ده رفتم، مردم با وحشت بیشتری به من می‌نگریستند و کلی سکه به من دادند. برای اولین بار در زندگی‌ام مالک یک زیادور طلایی شده بودم. مال خودم بود. فهمیدم که برای شکار انسان پول زیادی می‌دهند. پولی که حتی فکرش هم برای من زیاد بود. مردم هم که فهمیده بودند که من چه قابلیت دارم، به سراغم می‌آمدند و دستور کشتن کسی را می‌دادند

برای من یک انسان با یک حیوان فرقی نداشت. به راحتی پیدا می‌کردم و می‌کشتم. شدم یک قاتل سنگ‌دل. مهم نبود که چه کسی را می‌کشتم. پول را اول می‌گرفتم و کارم را کامل انجام می‌دادم. خون خوار شده بودم! نمی‌گویم که تقصیر من نبود، ولی زندگی مرا به آن‌جا کشاند. با بی‌رحمی‌هایش این کار را کرد و مرا وحشی بار آورد. همان آدم‌هایی که مرا به این‌جا رسانده بودند، داشتند تقاص پس می‌دادند. بی‌خیال و راحت می‌کشتم‌شان و لذت می‌برد. کم‌کم خودم را فراموش کردم. همه زندگی‌ام شد کشتن و سکه بدست آوردن. این دوران از زندگی‌ام بیست سال طول کشید؛ بیست سال تباهی و نابودی؛ بیست سالی که آرام‌آرام درون چاه وحشی‌گری فرو می‌رفتم و هیچ حسی برای من نمانده بود؛ هیچ ترحمی و بخششی. همه چیز درون من مرده بود. مرده متحرکی بودم که می‌کشت و زندگی می‌کرد. شمارش تعداد انسانی که کشتم از دستم خارج است. چه آرزوهایی که بخاطر من دفن شد؛ چه بی‌عدالتی‌های که بخاطر من صورت گرفت؛ چه اشک‌ها و خون‌هایی

که ریخته شد. غرق شدم؛ درون تباهی غرق شدم. هیچ چیز مرا بیرون نمی‌آورد و هیچ چیز روی من تاثیر نداشت. نه گریه کردنی و نه التماسی. روحم مرده بود.»

آور خاموش شد. سرش پایین بود. دگار نمی‌توانست که صورتش را ببیند. دوست داشت احساسات آن لحظه آور را بداند. کسی صحبتی نکرد. حرف‌ها همه چیز را گفته بودند و درکش سخت بود. آن مرد غول‌پیکر روزی قاتل سنگ‌دلی بود و چه کارها که نکرده بود، اما چه او را به این‌جا کشانده بود؟ چه چیز باعث شده بود که دوباره احساس انسانیت را بازیابد و الان این شخصیت را پیدا کند؟ دگار خیلی دوست داشت که بداند.

آور سرش را بلند کرد، صورتش بی‌حالت بود و نمی‌شد چیزی را از آن خواند. چشمانش مصمم بودند سپس گفت: «یک چیز مرا از آن سیاهی بیرون کشید. یادآوری‌اش دردآور است. گفتن خاطراتی که می‌خواستم برای همیشه فراموش کنم، قدرتم را گرفت. می‌خواستم آن‌ها را به گور ببرم، اما یادآوریش هم سخت و دردناک بود. می‌دانم که نظرتان در مورد من عوض شده است، ولی نقاط روشن زندگی‌ام با او شروع شد، کسی که همه چیز را عوض کرد و آن قاتل غرق شده را از چاه تباهی بیرون کشید و به او یک زندگی جدید بخشید. در فرصت دیگری، باقی داستانم را می‌گویم. الان دیگر توانش را ندارم.»

آور آن را گفت و نگاهش را به درختان انداخت. همه سکوتش را درک می‌کردند. کسی چیزی نگفت.

۱۹

سرنل/ گفت: «همین جاست. پشت این درخت‌ها.»

دگار از گاری پیاده شد. کمر و باسنش درد می‌کرد. کمی کمرش را کش‌وقوس داد. آور کیسه‌پر از طناب را به پشتش انداخت. سرنل/ در جلوی دیگران به راه افتاد. دگار با نگاهی به گاری گفت: «گاری را چه می‌کنید؟»

سرنل/ داد زد: «این جا کسی نمی‌آید. بگذار همان‌جا باشد.»

سپس در بین درختان گم شد. آور و آگیرا پشت سر او روانه شدند. دگار از همان ابتدا، سربالایی مسیر را حس کرد. بوته‌ها و شاخه‌های آویزان درختان راه او را سد

می‌کردند. با دست گرفتن به تنه‌های درختان، خز انبوهی از تنه آن‌ها جدا می‌شد. دگار گفت: «می‌دانی کجا باید برویم؟»

«من و کوف سنگ‌تراش یک تابستان را کامل در این‌جا سر کردیم. دور تا دور این تپه را وجب به وجب گشتیم.»

سرنده/ یکی از شاخه‌ها را رها کرد. بلافاصله شاخه توی صورت دگار خورد.

«آه، ببخشید، حواسم نبود. چیزی که نشد؟ زیاد راه نیست تقریباً همین‌جاست.»

دگار دستی روی صورتش کشید. جای برخورد شاخه می‌سوخت. سرش را به معنی نه تکان داد. یک بوته که تا کمرش می‌رسید را رد کرد. روبرویش یک محیط کوچک بدون درخت قرار داشت. دو ستون، سقف سنگی جلوی در ورودی معبدی را نگه داشته بودند. درب معبد به درون تپه ختم می‌شد و همانند درختان سطح آن پر از خزه بود. چندین بوته بزرگ در جلوی دو ستون روییده بود. روی سطح سنگی دو صورت با دو شاخ حکاکی شده و از چشمان آن‌ها آبی زلال جاری بود. آب به داخل دو گودی کف سنگی می‌ریخت و بعد در دو جوی سنگی جاری می‌شد. در آخر آب در دو جوی کوچک که انبوهی از علف کنار آن روییده بود به داخل جنگل ادامه پیدا می‌کرد. سرنده/ از داخل گودال، آبی به صورتش زد و گفت: «این هم از معبد، در کل این تپه فقط این وجود دارد.»

آگیری/ با دقت تمام زوایای آن را بررسی می‌کرد. سرنده/ خود را به صورت‌های شاخ‌دار رساند و دو شاخ هر کدام را به سمتی حرکت داد. دیوار سنگی بزرگ آرام شروع به حرکت کرد و بعد از لحظه‌ای، راهروی تاریکی پدیدار شد. سرنده/ از روی دیوار یک مشعل برداشت و روشن کرد و گفت: «زمانی که برای اولین بار این‌جا را پیدا کردیم، وقتی مشعل را از روی دیوار برداشتیم کامل پوسیده بودند، این یکی را خودمان درست کردیم. دنبال من بیایید.»

نور مشعل پله‌ها را روشن کرده بود و آن‌ها تا اعماق سیاهی پیش می‌رفتند. صدای انعکاس گام‌هایشان در تونل می‌پیچید. دود مشعل سرنده/ بینی دگار را می‌سوزاند. دیوارهای دو طرف تا نیمه صاف و صیقل داده شده بودند و نیمه دیگر تا سقف جای چکش و کلنگ دیده می‌شد. دگار گفت: «دیوارها نیمه‌کاره رها شدند.»

آن پله‌ها و تاریکی دائم تکرار می‌شدند. انگار روی یک دایره قدم می‌زند. بعد از مدت طولانی سرانجام به تالار بدون دری رسیدند. نور مشعل نمای محو یک ستون را نشان می‌داد، سرنه/ دو مشعل سمت چپ و راست در را روشن کرد سپس به دور تالار به راه افتاد و تک‌تک مشعل‌های اطراف آن را روشن کرد. با قدرت گرفتن نور مشعل‌ها، دگار توانست به وضوح تالار بزرگ را ببیند. دو ستون بزرگ با طراحی ماریچوار تا سقف بلند ادامه داشتند. پایین ستون‌ها، تکه سنگی مکعبی قرار داشت. روی دیوارهای دو طرف، اشکال متفاوتی حکاکی شده بود. دیوار روبروی در تالار کامل صیقل داده شده بود؛ اما هیچ طرحی روی آن دیده نمی‌شد.

دگار به دیوار سمت چپ نزدیک شد. اشکال روی دیوار میدان یک کارزار را نشان می‌داد و جنگ عظیمی به تصویر در آمده بود. مرد غول‌پیکری با یک نیزه در وسط دیده می‌شد که نیزه را بالا برده بود و فرمان حمله را به لشکریانش می‌داد. ارتشش مخلوطی از انسان‌ها و موجوداتی شبیه انسان بود. دگار گفت: «آن نیزه به دست کیست؟ این دیگر کدام جنگ است؟»

آور گفت: «تنها یک نیزه به دست می‌شناسم و آن هم /اوروگ است. همانی که چندی قبل در موردش صحبت کردیم. افسانه می‌گوید زمان بسیار دور، جنگجویی به نام /اوروگ وجود داشت که تنها وسیله جنگی همراهش یک نیزه سنگی بود. تا الان هیچ‌کس به قدرتمندی او دیده نشده است. او همه چیز را در اختیار داشت و اهل کروس بود و الان هم مجسمه سنگی او روی بلندترین قله کروس نصب شده است. می‌گویند جسدش را درون همان مجسمه گذاشتند و همان نیزه سنگی را در دستش دارد. من آن را بالای کوه دیده‌ام. دیگر چیزی مشخص نیست.»

دگار سرش را تکان داد و طرف دیگر چرخید. نقاشی مردان آکر را با لباس‌های کرک‌دار نشان می‌داد. سمت دیگر نگرون‌ها با فیل‌های عظیم خود نمره‌کنان در حال حمله بودند. کمی آن طرف‌تر مردان غول‌پیکر را با سنگ‌های بزرگ در دست نشان می‌داد. دگار گفت: «مردمان غول‌پیکر خاک گول در گذشته وجود داشتند. حداقل کسی آن‌ها را دیده است که توانسته آن‌ها را این‌جا بکشد.»

آور با شک و تردید به نقاشی نگاه می‌کرد. در پایین، مردان بلند قدی بدون هیچ

وسيله‌ای ايستاده بودند. دگار گفت: «اين‌ها بايد مردمان ژاوو باشند. بسيار قد بلند و با لباس‌هايی که تا پاشنه پايشان می‌رسد.»

پشت سر مردمان ژاوو، موجودی گنگ و نامفهوم حکاکی شده بود. دگار هرچه سعی کرد آن را مجسم کند نتوانست. بيشتر شبیه به یک پرنده بود. دگار گفت: «اين چه جنگی را نشان می‌دهد؟ در چه زمانی؟ همه خاک‌ها در آن هستند.»

سرنده گفت: «مشخص نيست، از اين نوع جنگ که کل خاک‌ها در آن هستند، طبق شایعات فقط سه بار اتفاق افتاده است، یکی در زمان اوروگ و دیگری در زمان باگاسور بازارات کبير و آخری هم در زمان باگاسور آرتورگ اتفاق افتاده است. هر کدام در زمان خود خیلی از خاک‌ها را به زیر سلطه خود درآوردند؛ اما از زمان باگاسور بازارات کبير که اولین باگاسور است و تا باگاسور آرتورگ که می‌گویند پنجاه و هفتمین باگاسور است، هیچ نشانی از آن‌ها نيست، نه می‌دانيم که چه زمانی مرده‌اند؟ به چه دليل مرده‌اند؟ چه کارهايی انجام داده‌اند؟ تمام اميدمان به اين تپه بود که آن هم به اين تالار نيمه کاره رسیده است.»

دگار گفت: «اين حکاکی‌ها همانند خَیر نيستند، اين‌ها واقعا به گذشته ربط دارند.» آگيرا گفت: «کار آن‌هايی که اين‌جا را ساخته‌اند با عقل جور در نمی‌آيد. تا آن جایی که من دیده‌ام، ساختمان ساخته و در آخر تزيين می‌شود؛ اما در اين‌جا انگار هم ساخت و هم تزيين آن هم‌زمان پيش می‌رفته است.»

دگار گفت: «منظورت چیست؟»

«فکرش را بکن، زمانی که در حال خارج کردن سنگ‌ها از اين‌جا بودند، یک عده ديگر در حال آوردن مصالح برای کاشی کاری و صیقل دادن اين تالار بودند. با وجود آن پله‌های نسبتاً تنگ به نظرم اين کار غير ممکن است. هم اين‌که جلوی کار یک‌ديگر را می‌گرفتند، هم اين‌که اگر کسی اشتباه می‌کرد، ديگر هیچ راهی نداشت؛ به دليل اين‌که کار تا نيمه انجام شده بود. بنظر شما هم‌چنين چیزی می‌شود؟ با عقل جور در نمی‌آيد. به نظر من آن‌ها می‌خواستند اين طور نشان بدهند که اين‌جا به یک‌باره رها شده است و اين راه به هیچ کجا ختم نمی‌شود. آن‌ها اين‌جا را عادی جلوه داده‌اند تا کسی شک نکند.»

آگیرا به گوشه اول تالار بازگشت و شروع به چک کردن دیوارها کرد. دگار مدتی طولانی به تماشای اشکال پرداخت؛ آن اندازه که ماهیچه‌های گردنش به درد آمد. تاریکی یک‌نواخت تالار اجازه فهمیدن چه موقع از روز را به او نمی‌داد. احتمال می‌داد که شاید ظهر باشد. آور هم همانند آگیرا محو دیوارها بود.

دگار به کنار دیوار سمت راست رفت و روی زمین سفت و پر از خاک نشست و به دیوار تکیه زد، پاهایش را صاف کرد و به آگیرا خیره شد که تمام گوشه و زوایای دیوار و کف را بررسی می‌کرد.

به سکوت تالار گوش فرا داد. ناگهان متوجه غیبت سرندا شد. در زمانی که محو دیوارنگاره‌ها بود، کامل سرندا را از یاد برده بود. در همان حین صدای گام‌های آهسته شخصی را شنید. طولی نکشید که سرندا با کیسه خوراکی‌ها در جلوی ورودی تالار پیدا شد. سرندا تالار را نظاره کرد تا این که نگاهش به دگار افتاد. کیسه را نزدیک دگار روی زمین انداخت و کنار او نشست سرندا گفت: «خیلی گرسنه‌ام شده است.»

«کجا رفته بودی؟»

«من از این تالار خسته شده‌ام. بیرون کمی گشت و گذار کردم. دیگر حتی از ظهر هم گذشته است. به خود گفتم که شاید شما هم گرسنه شده باشید. راستی توانستید چیزی پیدا کنید؟»

«من که نه، فقط اشکال را نگاه کردم. آن دو را نمی‌دانم.»

سرندا با علاقه گفت: «من دیوانه آن مرد هستم. خرس قهوه‌ای برای من اسطوره بزرگی بود. تمام فکر من این بود که کسی بشوم مثل او. دلیر و بدون ریا. هیچ‌زمان فکر نمی‌کردم که چنین گذشته‌ای داشته باشد. بعد از شنیدن آن خاطرات، دیگر نمی‌دانم حسم درمورد او چیست.»

«چیزی درمورد زندگی او می‌دانی؟ ازدواج کرده است؟»

دگار دوباره به یاد حرف‌های او با کوف سنگ‌تراش افتاد. جمله مرده، مرده است، بگذار آرام بماند درون ذهنش تکرار می‌شد. سرندا گفت: «دقیق نمی‌دانم، ولی فکر کنم که خیلی وقت پیش ازدواج کرده است. من فقط درمورد ماجراجویی‌ها و مبارزاتش می‌دانم.»

سرنده/ باقی مانده غذاها را بیرون آورد و کمی از نوشیدنی و گوشت را به دگار تعارف کرد. دگار با این که زیاد گرسنه نبود، گوشت را از سرنده گرفت. طعم دل چسب نوشیدنی کمی از خستگی او کاست. سرنده گفت: «این‌ها را برای آن‌ها بگذاریم. الان سرشان شلوغ است؛ اما بعد گرسنه خواهند شد.»

سرنده/ کیسه را ایستاده کنارش گذاشت و سرش را روی آن قرار داد و گفت: «این طور که به نظر می‌رسد خیلی باید منتظر بمانیم. دیشب نتوانستم خوب بخوابم، صبح زود هم مجبور شدم از خانه بیرون بزنم. تا فرصتی هست کمی بخوابم.» سپس پلک‌هایش را روی هم گذاشت و چندین بار سرش را جابه‌جا کرد. دگار بی‌اختیار به صورت سرنده خیره شده بود. صورت سپید و موهای سرخش در تضاد زیبایی در کنار یکدیگر قرار داشتند.

«به من نگاه نکن، خوابم نمی‌برد.»

دگار کمی سرش را خم کرد که ببیند آیا چشمانش باز بود؟ سرنده بدون این که چشمانش را باز کند گفت: «وقتی می‌خواهم بخوابم، یا این که در خوابم، اگر کسی نگاهم کند نمی‌توانم بخوابم، یا این که بیدار می‌شوم. هیچ کس تا حالا نتوانسته است شب‌ها بالای سر من بنشیند.»

«باشد، عمدی نبود، یک‌دفعه نگاهم افتاد.»

صدها بار خاطرات آن دختر زیبا را دیده بود. همه آن را کامل حفظ بود. هر بار دیدن آن لذت بخش بود. این اولین باری بود که کنار دختری می‌نشست و با او حرف می‌زد. حس تازه‌ای بود. سرنده/ زیبا بود، اما به زیبایی آن دختر نبود. چیزی که در دلش نشست بود، او بود. او همراه روزهای سختش بود. او کسی بود که در آن تنهایی به دگار امید می‌داد.

۲۰

صدای بلند برخورد تکه چوبی به دیوار دگار را از خواب پراند.

«لعنت! لعنت! هیچ چیز نیست. غیر ممکن است چیزی نباشد!»

سرنده/ با چشمانی از ترس صاف نشسته بود. مشعل آگیرا در گوشه تالار روی زمین می‌سوخت. انگار آگیرا مشعل را به دیوار پرتاب کرده بود. او دستانش را مشت کرده

و به کف تالار خیره شده بود، دگار گفت: «چی شد؟»

دگار فقط زمانی آگیرا را عصبانی می‌دید که نمی‌توانست به آن حقیقتی که می‌خواست برسد. زمانی که می‌دانست چیزی است ولی راه بدست آوردنش را پیدا نمی‌کرد.

«بندبند این تالار را بازرسی کردم؛ اما هیچ چیز نیست.»
«چقدر از روز گذشته است؟»

سوال دگار بدون پاسخ ماند. دگار رو به آور کرد. او در گوشه سمت چپ نشسته بود. دگار سوالش را تکرار کرد؛ اما در همان زمان غرش مهیبی که در جنگل می‌پیچید جواب او را داد. دگار و سرندا هراسان از جای خود برخاستند. آگیرا هنوز در غضب بود. دگار گفت: «شب شده است، چه کنیم؟»

سرندا با صدای لرزان گفت: «کل بعد از ظهر را خوابیدیم، چرا بیدارمان نکردید؟»
آور از جایش برخاست و با سرعت به طرف پله‌ها دوید و گفت: «بالا در باز و آن گاری هم بیرون است.»

دگار با سرعت به دنبال آور روانه شد. پشت سرش صدای گام‌های ریز سرندا را نیز می‌شنید. تشویشی بزرگ او را دربر گرفته بود و با این که ماهیچه رانش به درد آمده بود، ولی بی‌اعتنا به آن‌ها می‌دوید. پرده سیاهی بر جنگل انبوه سایه افکنده بود. هیچ اثری از خورشید دیده نمی‌شود. هر سه گوش فرا دادند؛ به غیر از انعکاس صدای جنگل چیزی شنیده نمی‌شد. دگار گفت: «الان هورکس‌ها می‌آیند.»

دگار نفسش را حبس و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای ویر از قهقرای جنگل شنیده شد. هم‌زمان با آن صدای ردپای موجودی در تاریکی به گوش رسید که بین درختان و بوته‌ها با سرعت جابه‌جا می‌شد. برای لحظه‌ای دگار موجود سپید پوستی را دید که در کنار درختی ایستاده بود و اطرافش را از دید گذراند سپس هوا را بو کشید و دوباره با سرعت در بین بوته‌ها گم شد. در همان حین صدای خش‌خش دیگری شنید. آور انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت سپس جای دیگری را نشان داد. دگار جسم سیاه رنگی را دید. می‌پنداشت تنه باریک درختچه‌ای است؛ اما سیاهی ناگهان به حرکت درآمد. نور کم، هیبت انسانی موجودی لاغر؛ اما کاملاً سیاه را نشان می‌داد. صدای

خُرخر و نفس کشیدنش از آن فاصله به راحتی شنیده می‌شد. موجود خمیده با دستانی آویزان سرش را برای بو کشیدن در هوا تکان می‌داد. سرش را به طرف در چرخاند، با چشمان سپید و براقش به آن‌ها زل زد. لرزی بر اندام دگار افتاد. *آور* آهسته گفت: «آن‌ها کور هستند. باد در خلاف جهت ما می‌وزد، نمی‌تواند بوی ما را احساس کند.» موجود یک‌دفعه سرش را به طرف جنگل برگرداند. انگار بوی چیزی را حس کرده بود. موجود با سرعت روی چهار دست‌وپا ایستاد و به میان درختان دوید و با سیاهی جنگل یکی شد. *آور* گفت: «بوی اسب را حس کرده است.»

سرندا گفت: «وای نه! کاش او را داخل آورده بودیم. اسب خیلی خوبی بود. وای نه! چرا بیدارمان نکردید؟»

آور درب عظیم سنگی را به راحتی بست. پشت درب، صدای تعداد زیادی از هورکس‌ها به گوش می‌رسید. دگار همراه با دیگران به تالار بازگشتند. *آگیرا* روی کف سنگی سمت راست دراز کشیده و گوشش را روی آن گذاشته بود و با تکه سنگی مرتب روی آن می‌زد. طولی نکشید که *آگیرا* با چهره راضی از روی زمین بلند شد و گفت: «آن‌ها از سنگ‌های قطور استفاده کرده بودند، برای همین نمی‌شد فهمید که زیر آن خالی است؛ اما زمانی که *آور* با وزن زیادش در حال دویدن بود، صدای پاهایش در این قسمت به بمی دیگر قسمت‌ها نبود؛ پس زیر آن خالی است. به احتمال زیاد یک راهرو وجود دارد.»

انگار *آگیرا* متوجه اتفاقات اطرافش نبود. باحالتی از بی‌خبری آن‌ها را نظاره کرد و گفت: «چیزی شده؟»

دگار گفت: «شب شده. باید تا صبح همین‌جا بمانیم. اگر کمی دیرتر بیدار می‌شدیم، الان هیچ‌کدام از ما زنده نبود.»

آگیرا با لحن بی‌تفاوتی گفت: «مهم نیست، مهم الان آن چیزی است که در زیر این سنگ نهفته است. باید راهی برای باز کردنش پیدا کنیم.»

سپس با دقت اطراف را از دید گذراند و زیر لب چیزی را برای خود زمزمه کرد. در آخر نگاهش روی پایه ستون‌ها که به صورت مکعب بود افتاد و گفت: «تمام جاها را گشتم، هیچ چیز خاصی نیست. تنها جایی که می‌توان به عنوان اهرم بازکننده‌ی

در استفاده شود، فقط باید آن دو ستون باشند، درست کنار همین تخته سنگ نیز هستند.»

سپس رو به *آور* کرد و گفت: «*آور* کمی کمکم کن.»
هر دو کنار ستون‌ها خم شدند و پایه‌های ستون را گرفتند، *آور* رو به *آگیرا* کرد و گفت: «وقتی گفتم با یک‌دیگر می‌چرخانیم!»

کمی آن را در دستان چرخاند و گفت: «حالا! به سمت چپ.»
با چرخش پایه‌های ستون، کف سنگی به راحتی به حرکت درآمد، صدای ریز چرخ
دنده‌های ریز و درشت به گوش می‌رسید. *آگیرا* برخاست و گفت: «هر کدام یک
مشعل همراه خود بردارید.»

صفحه سنگی کنار رفت و پلکانی ظاهر شد. *دگار* مشعل را برداشت و پشت سر
آگیرا روانه شد که به درون تاریکی رفته بود. پله‌ها دیگر همانند قبل نیمه‌کاره نبودند
و تمام محیط کامل تراشیده و صیقل داده شده بود. اشکال مختلفی از انسان‌ها و
حیوانات روی کاشی‌ها دیده می‌شد.

طولی نکشید که خود را در سرسرای عظیمی احساس کرد. آن اندازه ارتفاع سقف
زیاد بود که به نظر می‌رسید که سقف با سیاهی شب یکی بود. انگار فقط حضور
ستارگان را نمی‌دیدند. سیاهی مطلق اجازه دیدن جزئیات محیط را به او نمی‌داد.
جایی در دور درست، صدای آبخار بزرگی به گوش می‌رسید. سیاهی، نور مشعل‌ها را
در خود می‌بلعید و بیش از چندین قدم خود را نمی‌توانستند ببینند. سمت راست‌شان
سازه‌های سنگی در ردیف منظمی کنار هم سر برافراشته بودند. همه مجسمه‌ها بزرگ
در دل سنگ تراشیده شده بودند که بزرگی و عظمت آن‌ها او را به شگفتی انداخته
بود. آن‌ها پیکر مردانی را نشان می‌دادند که کلاه‌خودهایی با تعداد شاخ مختلف بر
سر داشتند و هر کدام با حالتی و چهره‌ای به جایی خیره بودند.

زمانی که *دگار* در میان مجسمه‌ها قدم برمی‌داشت، احساس حقارت می‌کرد. سمت
چپش گودالی قرار داشت که طرف دیگر آن دیده نمی‌شد. دیواری کوتاه به اندازه دو
وجوب مانند حصار دور گودال کشیده شده بود. *دگار* پرسید: «این مجسمه‌ها دیگر مال
چیست؟»

«باید مال باگاسورهایی باشند که این جا دفن شدند؛ همان پنجاه و هفت تا. صورت هر کدام هم فرق دارد. فکر کنم به آن چه که می‌خواستیم رسیده‌ایم.»
آور در جواب آگیرا گفت: «تمام گفته‌های کوف سنگ‌تراش درست است.»
ناگهان کف سنگی جایش را به اجسام ریز و درشتی داد که در زیر پاهایشان خرد می‌شد. دگار مشعلش را به نزدیکی کف آورد. آن اجسام چیزی بیش از استخوان نبودند. دگار در بین آن‌ها شاخ گوزنی را هم دید و گفت: «این جا به یک سلاخ‌خانه بیشتر شبیه است تا به یک مقبره.»

آگیرا با لحنی از اطمینان گفت: «با آن سرعتی که هورکس‌ها آمده‌اند و این همه استخوانی که جمع شده است، فکر کنم هورکس‌ها هم در این مقبره زندگی می‌کنند و جایی که فکر نمی‌کردیم هورکسی وجود داشته باشد برعکس شد و این جا خانه آن‌ها است؛ اما چرا این جا هستند؟ تا زمانی که شب است، آن‌ها بیرون به دنبال شکار هستند. بعد از تاریکی دوباره به این جا باز خواهند گشت.»

آور گفت: «الان هزار سال است که تاجداران هاگوت به دنبال منبع اصلی هورکس‌ها می‌گردند تا آن‌ها را نابود کنند ولی چیزی نیافتند. در صورتی که در تمام این مدت در کنارشان بود. باید هرچه سریع‌تر کارمان را انجام دهیم. اگر برگردند دیگر زنده نخواهیم ماند.»

هرچه گام برمی‌داشتند بر حجم استخوان‌ها افزوده می‌شد. گاهی آن قدر ریز بودند که همانند شن‌های ساحل کفش‌هایشان در آن فرو می‌رفتند. بعد از مدتی طولانی به چهار راهی رسیدند. درست وسط چهارراه، سکویی سنگی روی گودال ساخته شده بود. درست در وسط سکو، تابوت سنگی با نقش و نگار فراوان فراوانی روی آن آرمیده بود که نقش رز سیاهی روی آن حکاکی شده بود. دگار گفت: «می‌خواهید این تابوت را باز کنیم؟ شاید بشود چیزی فهمید. فعلاً که چیز دیگری پیدا نکردیم.»

آور سرش را به نشان تایید تکان داد و به روی قبر خم شد و با قدرت سنگ روی آن را کنار زد. صدای کشیده شدن سنگ تا اعماق سرسرا پیچید. آگیرا مشعل را بالای تابوت برد؛ اما چیزی داخل آن نبود. داخل تابوت نیمه کاره بود و نمی‌شد جسدی را داخل آن گذاشت. آگیرا گفت: «یعنی چه؟ وقت نشده است که تابوت را

تمام کنید؟ خب چه بر سر جسد کسی آمده است که قرار بوده در این جا دفن شود؟»
سرندا گفت: «شاید منصرف شدند و جای دیگری دفن کرده‌اند! شاید هم یک
قبر تقلبی باشد.»

دگار تکه سنگ بزرگی برداشت و به داخل گودال پرت کرد. سنگ بلافاصله در
سیاهی گم شد. هرچه گوش فرا داد هیچ صدایی از برخورد سنگ با کف گودال به
گوش نرسید. انگار عمیق‌تر از آن‌چه بود که فکر می‌کردند. ناگهان سرندا گفت:
«آن جا را ببینید!»

آن طرف گودال، دور یک بنای سنگی، هاله نقره‌ای رنگی می‌درخشید. آگیرا وارد
راهروی دیگر شد. با هر گامی که برمی‌داشتند از حجم استخوان‌ها کاسته می‌شد تا
جایی که دیگر می‌شد گفت هیچ استخوانی وجود نداشت.

آگیرا و بقیه به راهروی سمت چپ روانه شدند؛ جایی که به اتاق نقره‌ای ختم
می‌شد. دگار حرکت موجودی را در ته دالان پشت سرش حس کرد، مشعلش را بالا
آورد تا بتواند بهتر ببیند. در بین سیاهی، هیبت لاغراندام هورکسی را دید که به اندازه
یک انسان بود. هورکس روی دوپایش چندک زده و یکی از دستانش را روی زمین
گذاشته بود. دست راستش از شانه قطع شده بود و فقط یک دست داشت. دگار برای
لحظاتی به او خیره شد. ظاهرش آشنا بود؛ انگار او را جایی دیده بود. چشمانش برق
می‌زدند و لب‌های باریکش به صورت خطی در آمده بودند. درون صورتش، نشانی از
عزم راسخی بود. دگار تا قبل از وارد شدن به هاگوت، هورکسی ندیده بود. اگر آن
هورکس آشنا بود، پس باید آن را در پشت دروازه‌های هاگوت، زمانی که هورکس‌ها
حمله کردن، دیده باشد. ذهنش را کاوید. خاطره گنگی بود. بیشتر در کنج‌های ذهنش
چرخید. به یاد می‌آورد که هورکسی به سمت او پریده بود، دگار با شمشیر دستش را
از شانه قطع کرده بود. کم‌کم داشت وقایع برایش واضح می‌شد. چیزی در نگاه
هورکس بود. انگار از این که دگار دستش را از شانه قطع کرده بود، کینه به دل
داشت.

سرانجام صدای سرندا او را به خود آورد. دگار بازگشت و با سرعت به طرف اتاق
نقره‌ای به راه افتاد. می‌توانست حضور هورکس را در پشتش حس کند. همه

هورکس‌ها بیرون در حال غارت بودند، پس آن هورکس این‌جا چکار می‌کرد. سرند/ گفت: «چی شده بود؟»

دگار سرش را تکان داد. اتاق خالی بود. در انتهای آن مشعلی روی کف اتاق در حال سوختن بود که کنار آن، صندلی سنگی با تاج بلندی قرار داشت. روی صندلی جسدی بود که از آن فقط اسکلت و لباس‌هایش باقی مانده بود و سرش روی دست راستش افتاده و دست دیگرش از صندلی بیرون افتاده بود، گویی که به یک‌باره روی صندلی افتاده باشد. جسد، کلاه‌خود تک شاخ طلایی با هزاران تکه الماس ریز بر سر داشت. تک شاخ کلاه‌خود با دانه‌های یاقوت سرخ تزئین شده بود. آگیرا کنار جسد، روی زمین نشست و گفت: «باید انسان مهمی باشد. زود باشید.»

آزتورگ

۱

«رازهای چندین هزار ساله‌ای در درون این خاک‌ها نهفته است. هر کس که بتواند از داشته‌های دل بکند و به دنبالشان برود و دل به خطرها بدهد، می‌تواند به قدرت ابدی دست پیدا کند. عمر جاودان و قدرت مطلق، دو چیزی است که هر انسانی به دنبالشان است.»

حیوانات عظیم اقیانوس‌ها مانند باله سیاه؛ تاجدار بی‌رقیب آسمان، درنده بالدار؛ گول‌های غول پیکر؛ رومری، شهر متحرک؛ همه این‌ها قابل به دست آوردن است. هزاران موجود و شی اسرارآمیز در این دنیا دفن شده‌اند؛ دفن‌شدگانی که از تمدن‌های گم شده یا نابود شده به جا مانده‌اند و رازهای جاودانی را در بردارند که از خدایان قدیم و جدید برای ما به ارث رسیده است. نیزه سنگی جادویی اوروگ افسانه‌ای که همه را به زیر یوغ در آورد؛ هر نوع انسان، موجود و قدرتی.»

آزتورگ کتاب را به کنار برد. خلاف افکار پدرش که به دنبال راه‌های قدیمی بود و این‌ها را قبول نداشت؛ آزتورگ دل به گذشته گم‌شده داده بود. می‌دانست که با آن‌ها می‌توانست به همه چیز برسد. صدای قدم‌های پدر را شنید که به نزدش می‌آمد. کتاب را بست و به انتظار نشست.

«آزتورگ، روبرویت را بنگر.»

آزتورگ نگاهش را به منظره روبرویش انداخت؛ جنگلی وسیع با آسمان لاجوردی، بی‌انتهای دیده می‌شد. کمی پایین‌تر، شهر را می‌دید که مردم همانند مورچه‌ها در آن در حال تکاپو بودند. پدرش با لحنی که پر از غم و اندوه بود گفت: «هاگوت خاک ماست؛ وطن ماست؛ جایی است که به دنیا آمدیم و در آن خواهیم مرد. خدایان به ما آن را داده‌اند و کمک کردند که آباد شود. همیشه پشت و پناه ما بوده‌اند و هستند.» پدر به سوی آزتورگ برگشت و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. غمی سنگین و بزرگ در چشمانش موج می‌زد. چندین بار پلک‌هایش را برهم زد. چین و چروک‌های عمیق صورتش به سن او نمی‌آمد. بادی موهای سپیدش را تکان می‌داد. «آن‌جا را خوب بنگر، آن‌جا جایی است که از زمان باگاسور بازارات بر آن حکمرانی می‌کردیم. جایی که تمامی آن سال‌ها، مردم در زیر قدرت پرچم ما با صلح و آرامش در کنار یک‌دیگر زندگی می‌کردند.»

| ۱۸۷ |

کمی صدایش جدی‌تر شد: «اما الان چه؟ الان سم اسب‌های آن‌ها به راحتی خاک ما را در زیر خود له می‌کنند. هر کجا را که نگاه کنی، ردپای آن‌ها را می‌بینی که می‌درند، می‌بلعدند و می‌برند. ما همانند شیرهایی در قفس شده‌ایم و ما را خوار کردند. به ما توهین کردند، ما را نادیده گرفتند، مردمانمان الان در ترس زندگی می‌کنند، آن‌ها برایمان تصمیم می‌گیرند، چیزی جز یک برده برای آن‌ها نیستیم...»

پدر خواست چیزی بگوید؛ اما حرفش را خورد، مکثی کرد و ادامه داد: «حرف برای گفتن زیاد است؛ اما الان دیگر حرف زدن کافیست. الان وقت عمل است. خدایان با تو هستند. من هر چه در توانم بود برای شما و مردم این خاک انجام دادم. تا جایی که توانسته‌ام راه را هموار کرده‌ام؛ اما خورشید عمر من در حال غروب است. تنها امید من و آن مردمی که در آن پایین زندگی می‌کنند، فقط تو هستی. تو فقط می‌توانی شکوه و جلال قبل را به این خاک بازگردانی. فقط تو می‌توانی دست دشمنان را از این خاک کوتاه کنی. خدایان پشت و پناهت.»

ناگهان صدای مردی از پشت در بزرگ چوبی روبروی ایوان به گوش رسید. پدر ادامه داد «فقط باید چند چیز را قبل از مرگم به تو بگویم، باید جاهایی را نشانت

دهم، جای که تو را به یاد نیاکان ما می‌اندازد، جایی که باعث می‌شود جوشش خون را در عروقت حس کنی.»

پدر سری برای آرتورگ تکان داد و رفت. آرتورگ احساساتی را که تا آن لحظه در خود ندیده بود، الان مثل آن نسیم برایش قابل لمس بودند. بغضی همراه با غرور را در سینه و گلویش حس می‌کرد. هزاران سال خدایان با باگاسورهای قبل بودند و آن‌ها همیشه فرمان‌روایی کرده بودند، اما الان چه شده بود که خدایان به آن‌ها پشت کرده و خاکشان دست بیگانگان افتاده بود؟

۲

هوای خنک عصر صورت خسته و ناراحت آرتورگ را نوازش می‌کرد. سعی می‌کرد افکار شومش را از خود دور کند. نمی‌دانست که چطور می‌توانست به رازهای این دنیا پی ببرد. قدم‌هایش را همراه با صدای شمشیرش می‌شمرد. گاهی نگاهی به درختان اطرافش می‌انداخت؛ اما هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست فکرش را آزاد کند. سکوت یک‌نواخت جنگل او را می‌آزرد. صحبت‌های پدر دائم در سرش تکرار می‌شدند. چشم همه به او دوخته شده بود؛ کسی که باید افتخار و قدرت را به هاگوت برمی‌گرداند، اما چه بار سنگین و سختی بود.

گاهی فکر می‌کرد که از توان او خارج بود. اوضاع خوب نبود. هر روز هاگوت‌یان به بالای دار می‌رفتند یا که سرشان زد می‌شد؛ هر روز له شدن پدرش را می‌دید. پناه بردن در دل جنگل او را آرام و برای مدتی از همه چیز دور می‌کرد، ولی حقیقت واضح را نمی‌شد کتمان کرد. کم‌کم داشت از خدایان ناامید می‌شد. به خدایان باور داشت، ولی هیچ‌گاه از آن‌ها کمکی ندیده بود. نکند که او را فراموش کرده بودند؟ دلش می‌خواست که روزی خدایان به کمکش بشتابند تا انتقامش را بگیرد و بار دیگر پدرش به تخت تاجداری بازگردد.

نگاهی به پشت سرش انداخت. زیاد از شهر دور نشده بود. همان طور که آهسته به قدم زدنش ادامه می‌داد، صدایی نظرش را جلب کرد. کنار درختی، پسری با موهای فرفری دستانش را به دور یک سنگ حلقه کرده بود و سعی می‌کرد سنگی را جابه‌جا کند. بعد از کلی تقلا کردن، پایش را روی تنه درخت گذاشت و با تمام قدرت فشار

آورد. سرانجام سنگ دست از مقاومتش برداشت و چرخ روی زمین زد. پسر دستانش را فاتحانه مشت کرد. موهای فرفری طلایی‌اش را به کنار زد، به پشت سنگ خم شد و کیسه‌ای از زیر سنگ بیرون آورد. سپس به دنبال چیزی جیب شلوار کهنه و پاره‌اش را بازرسی کرد. سرانجام یک زیادور طلایی از آن بیرون آورد. ناگهان پسر در جایش ثابت ایستاد. انگار حضور آرتورگ را حس کرده بود.

به طرف او چرخید. بدون این که چشمانش را از آرتورگ بگیرد، سکه را داخل کیسه انداخت و گفت: «به چه خیره شده‌ای؟»

آرتورگ بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «یک زیادور طلایی برای کسی مثل تو خیلی زیاد است. آن را دزدیده‌ای؟»

«به تو مربوط نیست. زود از این جا برو.»

آرتورگ بار دیگر به او خیره ماند. پسر کیسه را در پشت سنگ گذاشت و شمشیر قدیمی را از کنار درخت برداشت و با سرعت خود را به روبروی او رساند. پسر با عصبانیت گفت: «مرا تعقیب کرده‌ای؟ چه می‌خواهی؟»

«آن زیادورها را از کجا آوردی؟»

برق خشم در چشمان پسر درخشید و شمشیرش را در جلوی گرفت. بلافاصله آرتورگ شمشیرش را بیرون آورد. پسر با سرعت چندین ضربه را بر او وارد کرد. سرعتش بسیار بیشتر از آرتورگ بود. آرتورگ هر چه سعی می‌کرد جلوی ضربات او را بگیرد نمی‌توانست. در آخر پسر با پایش محکم به وسط سینه آرتورگ زد. آرتورگ کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد. پسر شمشیر را نزدیک سر او گرفت و گفت: «اگر بار دیگر مرا تعقیب کنی، می‌کشمت.»

پسر مو فرفری با سرعت به طرف سنگ رفت، کیسه را برداشت و در بین درختان گم شد. آرتورگ برای مدتی همان طور روی زمین ماند. دردی احساس نمی‌کرد و احساس لذت بخشی در درونش غوطه‌ور بود.

۳

صدای گام‌هایشان در راهروی خالی و قدیمی می‌پیچید. پدر گفت: «پسرم تو الان به سنی رسیدی که باید یک سری از اسرار باگاسوری را بدانی. این‌ها نیاز تو برای

سلطنت است. در تمام این سال‌ها تو پنجاه و هفتمین فردی هستی که از این اطلاعات خبردار خواهی شد و فقط هم باید به پسر خودت که باگاسور بعدی است، انتقال بدهی. جایی که می‌خواهیم برویم، آن قدر اطلاعات مهمی وجود دارد که خواهی فهمید که نباید دست هر کس بیفتد.»

هوای گرفته راهرو، سنگینی بزرگی را بر دلش انداخته بود. هر روز فشار بیشتری را بر خود احساس می‌کرد. انگار به یک‌بار باید کوهی را بر پشتش حمل کند. پدر کنار تنها مجسمه داخل راهرو ایستاد و گفت: «یک غار مخفی پشت این مجسمه وجود دارد. بازاریات، اولین باگاسور در این غار زندگی می‌کرده است. بعد قصر را ساخته‌اند.»

پدر شاخ مجسمه گاو مانند را به پایین کشید و مجسمه بزرگ آرام از وسط باز شد و راه کوچکی در بین مجسمه پیدا شد. پدر بدون معطلی وارد آن شد. روبروی آرتورگ تالار نسبتاً بزرگی قرار داشت. دیوارهای آن با بی‌دقتی تراشیده شده بودند و سمت چپ پر از قفسه‌های چوبی بود که در ردیف‌های منظم کنار یک‌دیگر قرار گرفته بودند. داخل هر قفسه طومارهای کهنه و قدیمی، منظم روی یک‌دیگر چیده شده و سمت راست با حصارهای سنگی از قسمت دیگر جدا شده بود.

«از امروز بیشتر وقت خود را روی این طومارها بگذار. آن قدر مطالب مهم در آن وجود دارد، که سال‌ها برای درک و یاد گرفتن‌شان وقت نیاز است. آن طرف هم اشیاء قیمتی به جامانده از تمام باگاسورها است. با من بیا.»

پدر بین قفسه‌ها به راه افتاد. آرتورگ سعی می‌کرد بوی کهنگی آن‌جا را نادیده بگیرد.

«این قفسه مربوط به تاریخ هاگوت و اتفاقاتش است. آن یکی مربوط به تمام باگاسورها از اولین تا آخرین است که فعلاً آخرین تو هستی. هر چه که بخواهی بدانی در این‌جا است، درباره خاک‌های دیگر. آدم‌ها، مکان‌ها و خیلی از اسراری که هیچ کس از سالیان قبل از آن‌ها خبر ندارد؛ اسراری که ما، فقط ما از آن‌ها مطلع هستیم. بدان که قوی‌ترین و مهم‌ترین اطلاعات را در دست داری. فقط راه استفاده از آن‌ها را پیدا کن.»

پدر کنار آخرین قفسه ایستاد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را به او دوخت. یکی از چند لوح سنگی را برداشت و گفت: «این قفسه، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین اسرار خاک خودمان است. پدرم به من گفت و من هم به تو می‌گویم. استفاده کردن و نکردن این اسرار فقط برعهده خودت است. به من گفته شد، ولی من استفاده نکردم. نتوانستم خط آن را بخوانم، خیلی قدیمی است؛ ولی بدان استفاده از آن‌ها نسبت به قدرتشان، تاوان نیز دارند.»

«پدر، چطور اوروگ افسانه‌ای همه چیز را به زیر فرمان خود آورد؟»

پدر نفس عمیقی کشید و گفت: «رازهای این دنیا خیلی زیاد هستند، آن اندازه که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. در میان این طومارها بگرد. من فرصت این را نداشتم که این کار را انجام بدهم، یعنی دنیا به من اجازه نداد.»

«به انسان‌ها امیدی نیست و نمی‌شود به آن‌ها اطمینان کرد. در خاکمان هزاران موجود وجود دارد. هورکس‌ها یکی از آن‌ها است، اگر بشود از آن‌ها استفاده کرد، دیگر بهتر از آن نمی‌شود؛ نه غذا می‌خواهند و خرجی. کافی است دستور بدهی، بدون فکر انجام می‌دهند. کاش می‌شد از آن‌ها استفاده کرد.»

«متجاوزان اجازه ورود هیچ‌کس را به این‌جا نمی‌دهند. نه جادوگری می‌توان بیاد و نه کیمیاگری. نمی‌توان از بیرون کمک گرفت. این طومارها خیلی کمک خواهند کرد. در میان آن‌ها بگرد، هزاران راه پیدا خواهی کرد.»

پدر برگشت و دور شد. صدای گام‌هایش در غار می‌پیچید. *آزتورگ* یکه و تنها با ذهنی پر از آشوبی در میان لوح‌های سنگی ایستاده بود. ذهنش حول آن الواح سنگی می‌گذشت. یکی از آن‌ها را برداشت و سعی کرد آن را بخواند، ولی نمی‌توانست. به خطی نوشته شده که تا آن زمان به چشم ندیده بود. *آزتورگ* چرخ می‌زد.

نگاهش به نقاشی روی دیوار افتاد. شکل گلی توسط خطوط ذغال نقش زده شده بود. با کمی دقت توانست آن گل را تشخیص دهد؛ آن یک رز سیاه بود. به ناگاه یاد داستان رز سیاه افتاد. انگار باگاسور *بازارات*، باگاسور اول یا همان به داستان رز سیاه علاقه داشت. نگاه *آزتورگ* به زیر علامت رز سیاه افتاد. انگار کسی نوشته‌ای روی سنگ تراشیده بود.

برخاست و به طرف آن رفت. سیاهی دیوار تا آن زمان اجازه نداده بود که آن را ببیند. دستش را روی خطوط دیوار کشید و سعی کرد آن را بخواند. خط قابل خواندن بود. آن را خواند.

«دوران رستگاری شروع شد. چه با مرگ یا زندگی، باشد که رستگار شوند.»



آن نوشته شاید متعلق به باگاسور بازارات بود. پدر گفته که این اتاق درون صخره سنگی که بعد قصر هاگوت روی آن ساخته شد، محل زندگی باگاسور بازارات بود. کنار علامت رزُ سیاه، علامت مرگ را هم دید؛ همان علامت عنکبوتی شکل.

۱۱۹۲



باید با ناشناخته‌ها به پیروزی می‌رسید و به قدرتی ماوراء همه‌چیز دست پیدا می‌کرد. یادش می‌آمد که مادر شب‌ها قبل از خواب، داستان‌های از چهار سوی عالم می‌گفت. داستان‌هایی در مورد غول‌ها، جادوگران، کیمیاگران، موجودات وحشی و پرندگان غول‌پیکر شنیده بود. چه می‌شود اگر می‌توانست آن‌ها را به زیر سلطه خود آورد. باید بیشتر تحقیق می‌کرد.

۴

آزتورگ پارچه دور سر و صورتش را محکم کرد. جمعیت در بین کوچه و خیابان به سرعت در حال رفت‌وآمد بودند که گاو و گوسفندها را برای فروش آورده بودند و هر کس در گوشه‌ای برای جلب مشتری فریاد می‌زد. تمام حواسش را جمع کرده بود

تا با کسی برخورد نکند. صدای دادو فریاد برای فروش از هر سوی خیابان به گوش می‌رسید. نباید تنها در بیرون قدم می‌زد. اگر دشمنانش متوجهش می‌شدند، بدون شک می‌مرد. می‌خواست در بین مردمان عادی به دنبال ناشناخته‌ها بگردد. شاید کسی را پیدا می‌کرد که در مورد آن‌ها می‌دانست.

احساس خستگی می‌کرد. دلش می‌خواست که باری دیگر تنها در همان جنگل قدم بزند. سرعت گام‌هایش را زیاده‌تر کرد. می‌خواست هرچه سریع‌تر از آن‌جا بیرون بزند. کوچه و خیابان‌ها را یکی‌یکی طی کرد تا این‌که از حجم خانه‌ها کاسته شد.

زمانی که خواست آخرین خانه را نیز رد کند که ناگهان نگاهش به همان پسری مو فرفری افتاد که مدتی قبل در جنگل دیده بود. پسر در پیاده‌رو آرام قدم می‌زد و دائم اطرافش را نگاه می‌کرد. زمانی که آخرین خانه را رد کرد با سرعت خود را به پشت درختان نزدیک خانه رساند؛ آرتورگ بی‌اختیار به دنبالش روانه شد. احساسی او را در دنبال کردن پسر تشویق می‌کرد. سعی داشت فاصله‌اش را با او حفظ کند. گاهی پسر سرعتش را زیاد می‌کرد و گاهی نیز برمی‌گشت تا ببیند که کسی او را تعقیب می‌کند یا نه.

درجایی که حجم درختان بسیار زیاد بود و علف‌ها تا کمرش می‌رسیدند به ناگاه پسر را گم کرد. تشویشی سراپای او را در بر گرفت. همان‌جا در میان علف‌ها نشست و گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای جنگل را بشنود. از بین برگ‌ها فضای محدود روبرویش را می‌نگریست. از جایی دور صدای آواز پرنده‌ای را می‌شنید که بدون وقفه می‌خواند.

ناگهان صدای پسر مو فرفری از پشت سرش او را از جایش بلند کرد. پسر پشت سرش ایستاده و شمشیر را طرف گردن او گرفته بود.

«باز که مرا تعقیب می‌کنی. مگر نگفته بودم که به دنبال من نیا؟»

«اسمت چیست؟»

پسر با لحن تمسخرآمیزی گفت: «به تو مربوط نیست.»

پسر قدمی به جلو گذاشت و شمشیر را نزدیک‌تر آورد.

«چرا صورتت را مخفی کرده‌ای؟ برای چه به دنبال من می‌آیی؟»

آزتورگ پارچه را از دور صورتش باز کرد و آن را به دور گردنش انداخت. نگاه پسر روی تاج تک شاخ طلایی روی سر آزتورگ ثابت شد. پسر گفت: «تو کی هستی؟»

«من پسر باگاسور آدرو هستم.»

آثار دوگانگی در روی صورت او دیده می‌شد.

«می‌خواهی حرفت را باور کنم؟»

«این به خودت مربوط است.»

«از من چه می‌خواهی؟»

«شمشیرزن ماهری هستی. می‌خواهم به من هم شمشیر زنی یاد دهی.»

«اگر راست گفته باشی، در آن قصری که تو زندگی می‌کنی، آن اندازه شمشیرزن

ماهر وجود دارد که من در آن‌ها هیچ حساب نمی‌شوم.»

«من دوست دارم کارهایم را خودم انجام دهم و خودم آن‌ها را انتخاب کنم.»

پسر با دودلی شمشیرش را پایین آورد. آزتورگ پرسید: «اسمت چیست؟»

«درودوزا»

«من هم آزتورگ هستم.»

«تا جایی که بدانم به تو یاد خواهم داد. هر عصر و همین‌جا. هیچ‌کس این طرف

شهر نمی‌آید.»

«من برای هر عصر پنجاه پیکوت به تو می‌دهم.»

ناگهان برقی در چشمان درودوزا درخشید.

۵

صدای مادر را شنید که گفت: «سلی کجا می‌روی؟»

سلی دوان‌دوان از اتاق بیرون آمد. صورتش از خوشحالی سرخ شده بود. تاج طلایی

را با دو شاخ بر سر نهاده بود و سعی می‌کرد موهایش را مرتب کند. به محض این که

نگاهش به آزتورگ افتاد، به طرف او رفت و صاف ایستاد. با شور و هیجان گفت:

«آزتورگ نظرت در مورد تاج جدید من چیست؟»

آزتورگ لبخندی زد و گفت: «خیلی قشنگ است و خیلی به تو می‌آید.»

صورت زیبای سلی با آن تاج و لباس طرح‌دار با آستین‌های بلند، او را چندین برابر

زیبا کرده بود. سلی سرش را بالا گرفت و سعی کرد وقار را به صورتش بیاورد. به طرف آینه تمام قد چرخید و برای مدتی خود را در آن نظاره کرد. در همان حین صدای گام‌های خسته پدر روی پلکان چوبی به گوش رسید. سلی که متوجه آن شده بود، دوباره دستی بر موهایش زد و به طرف در بزرگ دو لنگه چرخید. صدای باز شدن در شنیده شد. بلافاصله صورت غرق در تفکر پدر در بین در ظاهر شد. همان طور که با خود کلنجار می‌رفت، به طرف اتاقش به راه افتاد. سلی که انتظار آن را نداشت، با لحنی دلخور گفت: «پدر جان؟»

پدر که انگار تازه متوجه او شده بود، برگشت و گفت: «جان دختر قشنگم؟»
سلی با لبخندی ملیح گفت: «نظرتان در مورد تاج جدیدم چیست؟»
ابروان گره خورده پدر از هم‌دیگر باز شد و گفت: «خیلی زیباست. یک کوردوسای (شاهزاده‌خانم) واقعی شده‌ای.»

پدر به طرف او آمد و او را در آغوش گرفت سپس از روی شانه‌های سلی با چشمانی پر از حرف به آرتورگ خیره شد. آرتورگ نگاهش را از ایوان به بیرون انداخت. خورشید در پناه کوه‌ها آرام گرفته بود. چند شب چهار دست‌وپا را می‌دید که در بین درختان می‌دویدند. بارها آن‌ها را دیده بود. هورکس‌ها هجوم می‌آوردند و می‌غریه‌اند. چه ارتش قدرتمندی؛ چه قاطع و درنده، چطور می‌توانست آن‌ها را بدست بیاورد؟

۶

«هیچ وقت شمشیرت را پایین نیاور، همیشه آماده دفاع باشد. زود باش شمشیرت را بالا بیاور.»

درودوز با سرعت بیشتری شمشیرش را وارد کرد. آرتورگ نفس نفس زنان جلوی ضربه را گرفت.

«در مبارزه آن قدر رقیبت را ضعیف نبین که باعث غرورت شود و آن قدر هم او را قوی نبین که باعث ضعفت شود. همه‌چیز را به صورت واقعی ببین.»

بار دیگر به سوی آرتورگ هجوم آورد. آن قدر دنیا با شدت در جلوی چشمانش تکان می‌خورد که نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود. دردی را در شکمش احساس

کرد و بی اختیار خم شد.

«مگر به تو نگفته بودم که شمشیرت را پایین نیاور و همیشه آماده دفاع باش؟»
آزتورگ به زحمت توانست صاف بایستد. نفس کشیدن، ماهیچه‌های شکمش را به درد می‌آورد. با نفس‌های ریز و تند هوا را به داخل می‌بلعید. درودوز/ با صورتی جدی که زخم‌های تازه‌ای روی آن دیده می‌شد گفت: «در مبارزه کسی که فقط حمله کند یا این که فقط دفاع کند برنده نیست، برنده کسی است که در موقع صحیح دفاع و از فرصت‌هایش برای حمله کردن استفاده کند. خب حالا بار دیگر حمله کن.»
آزتورگ با تمام قدرت به سوی او یورش برد. درودوز/ به راحتی کنار کشید و پایش را جلوی پای او گذاشت. آزتورگ نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم به زمین خورد. مزه خاک و خون در دهانش قاطی شده بود و قدرتی نداشت که بخواهد از جایش بلند شود. صدای غلاف کردن درودوز/ را شنید.

«برای امروز کافیست. بیشتر تمرین کن.»

آزتورگ خون دهانش را به بیرون تف کرد، دستی به صورتش کشید و گفت:
«بیشتر تمرین می‌کنم. مطمئن باش.»

نیم‌خیز شد و دوباره آب دهانش را بیرون انداخت و گفت: «تو چکار می‌کنی با خودت؟ چرا صورتت پر از زخم است؟»

صورت درودوز/ در هم رفت و خط‌های عمیق صورتش را پوشاند. درودوز/ سری تکان داد و موهای فرفری‌ش را بالا زد و گفت: «هر چیزی بهایی دارد.»
صدای قدم‌های سریع درودوز/ را می‌شنید که در حال دور شدن بود. آزتورگ می‌دانست که او به دنبال کاری پر خطر بود.

۷

بوی دود مشعل‌ها دائم حواس او را پرت می‌کرد. هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست روی خطوط طومارها تمرکز کند. خطوط مشکی هم‌چون صف مورچه‌ها در جلوی رژه می‌رفتند. طومار را روی میز گذاشت و شمع بزرگی را به لبه میز برد که چیزی از آن باقی نمانده بود. به صندلی خود تکیه زد و به آتش مشعل روی دیوار خیره شد. آتش، رنگ سنگ پشتش را سیاه کرده بود. چشمانش خسته شده بود. نگاهش به رز

سیاه کشیده شده روی دیوار افتاد. با نگاه کردن به آن، کلمه انتقام به ذهنش آمد و سریع آن فکر را بیرون انداخت. نمی‌دانست که چقدر از زمان ورودش به آن جا می‌گذشت. یاد پدرش او را مجبور کرد که دوباره طومار را بردارد. مواظب بود که طومار قدیمی پاره نشود.

خواست شروع کند که ناخدا گاه نگاهش به طرف قفسه لوح‌های سنگی کهن افتاد. برای لحظه‌ای خیره و بدون فکر به آن‌ها نگریست. حسی قوی او را به طرف لوح‌های سنگی کهن جذب می‌کرد. نگاهش را از لوح‌های سنگی کهن گرفت و به طومار قدیمی در دستش انداخت. خطوط به طور ناشیانه روی کاغذ نوشته شده بود. انگار کسی آن را با عجله نوشته بود. با حواس جمع، شروع به خواندن کرد.

پیشگویی می‌گوید: «دوران رستگاری نزدیک است. بزرگ مرد تاریخ خواهد مرد و با مرگ او، گورزاد تک شاخی سوار بر مرگ سیاه خواهد آمد و مرگ را با تک دستش به دنبال خود خواهد کشید. جای جای، جان جان از کسان خواهد کشید؛ دشت‌ها به خارزار می‌و جانوران به تلی استخوان. هر کس به جان کسی دیگر و هر موجودی به خون دیگری وحشی شوند. تنه‌داران شاخه‌دار خشک شوند و بسوزند. هر کس، انگار که به پایان آمده است.»

آزتورگ چند بار آن را خواند. دستش را روی تک‌شاخ کلاه‌خودش قرار داد. از همان اول کلاه‌خود تک‌شاخی بر سر داشت. خود می‌دانست که به دنیا آمده بود تا کارهای بزرگی انجام دهد. آن بیرون هزاران ناشناخته وجود داشت، چیزهایی که می‌توانست با آن‌ها دنیا را به دست آورد؛ رازهای نهفته قدیمی. فکر گنگی در سرش دور می‌زد. نکند پیشگویی در مورد او می‌گفت؟ او باید مرد بزرگی می‌شد. آن لوح‌های سنگی کهن، آن‌ها چیزهایی برای گفتن داشتند. حرف‌هایی که فهمیدنشان هم خطر داشت. ناگهان سرش را تکان داد و افکارش را دور ریخت. باید طومارها را می‌خواند، شاید درون آن‌ها چیزی پیدا می‌کرد.

۸

پدر مشعل را بالا گرفت. راهرو با آن نور کم به مکانی وهم‌آور تبدیل شده بود. آزتورگ سعی می‌کرد که فاصله‌اش با پدر زیاد نشود. پدر گفت: «این جا تنه‌ای جایی

به غیر از هاگوت است که می‌تواند کسی در آن زندگی کند. از هاگوت تا این‌جا سی هزار قدم است. تمام باگاسورها در این‌جا دفن می‌باشند، هیچ‌کس به غیر از خودمان از این تپه که مقبره در زیر آن قرار دارد آگاه نمی‌باشد. کس دیگری هم نباید از آن سر در بیاورد. این‌جا به ما تعلق دارد و بس. به غیر از پسرت دیگر کسی نباید بداند و آن را به گور خواهی برد.»

کمی جلوتر صدای ریزش آب زیادی در فضای عظیم می‌پیچید. پدر مشعل را بالا برد و به شیاری نزدیک کرد. درون شیار مایع‌ای غلیظ و براق به دیواره‌ها چسبیده بود. ناگهان آن ماده آتش گرفت و آتش با سرعت در بین شیارهای دور ساختمان‌ها و تمام قسمت‌های تاریک شعله کشید و آن محیط ظلمانی به ناگاه روشن شد. با روشن شدن محیط، روبرویشان یک راهروی بدون سقف قرار داشت. سمت راست آن یک سری ساختمان با مجسمه‌های سنگی در ردیفی منظم کنار یک‌دیگر ساخته شده بودند. طرف دیگر گودالی سیاه و عمیق قرار داشت. نور نارنجی آتش نزدیک آبشار، قطرات و باریکه‌های آب را آتشین کرده بود.

«تمام این ساختمان‌هایی که می‌بینی، محل دفن یک باگاسور می‌باشد.»
پدر با انگشت اشاره‌اش بالای یکی از ساختمان‌ها را نشان داد و گفت: «این سی و هفتمین است و آن یکی سی و هشتمین و تا آخر.»
مدتی در آن راهرو قدم زدند تا به سکویی رسیدند که روی گودال ساخته شده بود. روبروی آن‌ها سنگ پر از نقش و نگاری بود که رز سیاهی روی آن حکاکی شده بود. روبروی آن ایستادند و گفت: «این قبر باگاسور اول، باگاسور بازرار است. او این زیر آرمیده است. تمام این چیزهایی را که داریم از اوست. او این‌جا، آن قصر و آن برج‌ها را ساخته است.»

پدر لحظه‌ای مکث کرد: «می‌خواستم به غیر از این‌ها چیز دیگری نیز بگویم. به دنبالم بیا.»

پدر به طرف دیگر گودال روانه شد. «می‌دانی تا چند روز دیگر تاجدار خاک بوگن به این‌جا خواهد آمد و این برای ما خوشایند نیست. نمی‌دانیم که چه می‌خواهند؛ اما هر چه که هست، مطمئن باش چیز خوبی نیست. حال که شیر از توان افتاده است،

کفتارها اظهار وجود می‌کنند. من برای این که بتوانم برای خودم و تو ارتشی دست و پا کنم با یک نفر قراردادی بستم. شاید خوشایند تو نباشد؛ اما باگاسوری همیشه به خوبی پیش نمی‌رود. با یکی از پولدارترین مردم این خاک صحبت کردم و قرار شد که دختر خودش را به ازدواج تو دربیآورد.»

از شنیدن آن خبر هیچ حسی به آرتورگ دست نداد. او خودش را برای همه چیز آماده کرده بود. از خیلی وقت قبل، خودش را فراموش کرده و به دنبال این بود که روزی به همان روزهای اوج خود برگردند. اگر قرار بود که با ازدواج کردن به جایی برسد، حتماً آن کار را می‌کرد. حتی برای بدتر از آن هم خود را آماده کرده بود. پدر سعی می‌کرد نگاهش را از او بدزد. حس ناتوانی پدر را درک می‌کرد. می‌توانست ببیند که به چه اندازه برای او از خودش می‌گذشت.

«او پول دارد و می‌خواهد دخترش روزی *سلستا* (به معنی ملکه) شود و این پیشنهاد را به من داد. گفت که ارتشی را برای این خاک فراهم می‌کند. به تو نگفتم؛ چون این چیزی نیست که بخواهی تو تصمیمی درمورد آن بگیری. این مربوط به همه‌ی ما می‌شود. در طول زندگی برای تو اتفاقات زیادی خواهد افتاد که هیچ دخالتی در آن نخواهی داشت و امیدوارم خودت این را بفهمی. بدان بعد از این که تاجدار خاک بوگن بیایند، اتفاقات خوبی نخواهد افتاد. باید خود را برای هر چیزی آماده کنی.»

حرف‌های پدر در داخل راهروها بال می‌گشودند. جلوتر در سر چهارراه به سمت چپ پیچیدند و پدر جلوی یکی از ساختمان‌ها ایستاد که در آن باز بود.

«این جا محل دفن من است و تمام کارهای آن به پایان رسیده است. روزی که من بمیرم، این در برای همیشه بسته می‌شود. آن یکی مال توست. در طول عمرت آن را به میل خودت درست کن. خب این جا را به تو نشان دادم که همیشه بیاد آن چه که هستی، باشی.»

۹

آرتورگ شمشیر را با قدرت فرود آورد، همراه با آن جرقه‌ای از برخورد دو شمشیر برخاست. بلافاصله قدمی به عقب گذاشت و شمشیری را دفاع کرد که از طرف راستش می‌آمد، کمی عقب کشید و شمشیر را بالا آورد و با تمام حواسش حرکات

دردوز/ را زیر نظر گرفت. قطره درشت عرقی از روی پیشانی‌اش لغزید و از کنار شقیقه‌اش به پایین سرازیر شد. با قدم‌های حساب‌شده، روی یک دایره به دور او قدم می‌زد.

ناگهان دردوز/ با یک حمله سریع به طرف او هجوم آورد. آزتورگ به راحتی شمشیر را در دستانش چرخاند و جلوی ضربه را گرفت. بلافاصله ضربه‌های دوم و سوم دردوز/ از طرف چپ و راست بر او وارد شد. صدای نعره‌ها و نفس‌نفس‌زدن‌های بلند دردوز/ در گوش‌هایش می‌پیچید.

آزتورگ برای فکر کردن کمی فاصله گرفت و شمشیر را در دستانش چرخاند. این بار او از طرف راست به دردوز/ حمله‌ور شد و سعی کرد شمشیر را به طرف بازوی او بزنند؛ اما دردوز/ ضربه را دفاع کرد. آزتورگ امان نداد و بلافاصله با چرخشی سریع شمشیر را از طرف دیگر وارد کرد. دردوز/ دفاعش را به حمله تبدیل کرد و با شمشیر به طرف سر او حمله‌ور شد؛ اما مسیر شمشیرش را عوض کرد و مشت محکمی به شکم آزتورگ کوبید. آزتورگ به ناچار خم شد و با نفس‌های تند هوا را داخل ریه‌هایش فرو داد. نوک شمشیر روی زمین کشیده می‌شد. آزتورگ به آرامی در جایش ایستاد و کمرش را راست کرد.

در عین ناباوری دردوز/ بار دیگر به طرف او هجوم آورد. با آن فرصت کمی که باقی مانده بود، آزتورگ ناخواسته چرخشی روی زمین زد. فرصت ایستادن نداشت و در همان حالت نیم‌خیز جلوی ضربه بعدی را گرفت و با سرعت چندین قدم به عقب برداشت.

چندین نفس عمیق کشید و زبانش را به دنبال تر کردن لب‌هایش به داخل دهانش چرخاند. هم‌زمان با آن شمشیر را در داخل دستش جابجا کرد. منظره روبرویش مانند اقیانوسی پرتلاطم بود. دوباره صدای نعره دردوز/ برخاست. شمشیر را مانند همیشه بالا برده بود و با قدم‌های بلند به طرف او می‌آمد. آزتورگ کمی مکث کرد، منتظر ماند تا دردوز/ به نزدیک او برسد. سپس روی زمین چرخشی زد و خود را به پشت او رساند. سریع ایستاد و با کف پا به پشت او ضربه زد. دردوز/ تلو تلو خوران چندین قدم رفت و روی زانوئانش افتاد.

دردوز/ا برخاست. صدای غلاف شدن شمشیرش به گوش رسید. موهای فرفری طلایی و خیس از عرقش را از توی صورتش به کنار زد. درحالی که نیم شنش را بر سر جایش برمی گرداند گفت: «خیلی خوب بود. مهارتت خیلی بهتر شده است. می شود گفت که مرا شکست دادی. در ضمن برای مدتی مجبور هستم که از این جا بروم. تقریبا هم تمام آن چیزی های را که باید به تو می گفتم، گفته ام. در روزهایی که من نیستم، تمریناتت را ادامه بده.»

صورتش مانند همیشه پر از زخم های جدید بود. خسته تر و بی انرژی تر از هر زمان دیگر بود. در آن همه مدت که با یک دیگر تمرین کرده بودند، تغییرات زیادی در ظاهر او به وجود آمده بود. آرتورگ گفت: «با خودت چه می کنی؟ چرا حال و روزت این است؟»

«برای بدست آوردن بهترین ها باید بیشترین زحمت را هم کشید. همه مثل تو باگاسور به دنیا نمی آیند.»

|۲۰۱|

دردوز/ا همانند همیشه آرام در میان درختان گم شد. ناگهان آرتورگ دردی را در سینه اش احساس کرد. قلبش تیر می کشید. سینه اش را چنگ زد و روی زمین نشست. نفس هایش به شماره افتادند. دوباره همان بیماری قلبی به سراغش آمده بود.

۱۰

دروازه آهنین قصر با صدای بلندی به آرامی باز شد و سربازان با سرعت در حال تکاپو برای باز کردن آن بودند. پدر با چندین مقام رسمی اش در کنار دروازه ایستاده بود و با یک دیگر صحبت می کردند. سلی دوان دوان خود را به ایوان رساند و با شور و هیجان گفت: «آمدند.»

سلی باز به جلوی آینه بازگشت و لباس سپیدش را مرتب کرد که پر از نقش گل های ریز بود. مادر به خدمتکار زنی که سرپرستی خدمتکاران را بر عهده داشت گفت: «تمام وسایل را آماده کنید. هیچ کم و کسری وجود نداشته باشد و حواستان به اتاق ها باشد. مطمئن شوید که همه جا تمیز و گردگیری شده باشد.» زن سر خود را خم کرد و گفت: «حتما سلستا.»

زن‌ها با لباس‌های نو و یک شکل، ظروف نقره‌ای پر از میوه را به داخل تالار می‌بردند. چندی نگذشت که درشکه بزرگی همراه با شش اسب وارد محوطه شد. یکی از مردان قدیمی به جلو برداشت و در را برای آن‌ها باز کرد. مردی با موهای جوگندمی به همراه پسری جوان از درشکه پیاده شدند. آرتورگ آرام و بی‌سروصدا از بین خدمتکارها به بیرون خزید و دالان‌ها را طی کرد تا به همان دالان خالی و خلوت رسید. مجسمه را به کنار زد و وارد غار شد. نگاهش به میز پر از طومارهای باز شده افتاد.

حوصله تاجدار بوگن را نداشت. می‌خواست تنها باشد. وجود پدر و خانواده‌اش در راس حکومت هاگوت فقط جنبه ظاهری داشت؛ در عمل آن‌ها هیچ نقشی در حکومت نداشتند. اگر هنوز پدرش را باگاسور می‌نامیدند، فقط برای این بود که خاندان آن‌ها هزاران سال وجود داشتند و نمی‌شد به یک‌باره آن‌ها را کنار گذاشت. بیشتر برای احترام آن را می‌گفتند؛ پدر هم مجبور بود برای به دست آوردن قدرتش با همه کس معامله کند.

۱۲۰۲

آرتورگ طومار قدیمی را برداشت و شروع به خواندن کرد.
ژاراهای رخ‌پوش از قدیمی‌ترین جنگجویان می‌باشند. آن‌ها از زمان باگاسور بازارات، اولین باگاسور این خاک وجود داشته‌اند. آن‌ها رخ‌پوش هستند و همیشه هویت آن‌ها نامشخص است. هیچ‌کس از اهداف آن‌ها چیزی نمی‌داند؛ حتی مخفی گاه آن‌ها نیز مشخص نیست. نمی‌دانیم برای که کار می‌کنند و چه کسی آن‌ها را به وجود آورده یا این‌که چند نفر هستند. ترسی از کشتن ندارند و در همه حال دیده نشده است که برای انجام هدف‌شان از کاری دریغ نمی‌کنند.
اما چیزی که کامل مشخص است، این است که از تمامی اطلاعات و اسرار آگاه هستند. هیچ‌وقت خود را نشان نمی‌دهند؛ اما خیلی از کارها به دست آن‌ها انجام می‌شد. در تمام خاک‌ها هم نفوذ دارند. آن‌ها فقط برای اهداف خودشان تلاش می‌کنند و هیچ‌وقت برای کسی کار نکرده‌اند.

آرتورگ طومار را به کناری انداخت. هر زمان حرف ژاراهای رخ‌پوش به میان می‌آمد، پدر خشمگین می‌شد. آرتورگ فقط دو بار آن‌ها را روی پشت‌بام‌ها دید. همانند گفته‌های آن طومار، نتوانسته بود که بفهمد آن رخ‌پوش‌ها به دنبال چه هستند یا

این که که هستند.

شاید آن‌ها راه دست یافتند به رازهای نهفته بودند. می‌شد از آن‌ها استفاده کرد، فقط باید آن‌ها را پیدا می‌کرد و اسرار محفل ژاراها را به دست می‌آورد. عرصه برایش تنگ شده بود، باید زود به نتیجه می‌رسید. آن افسانه‌ها و قصه‌ها حقیقت داشت. عمیقاً به کیمیاگری و جادوگری ایمان داشت. می‌توانست روزی همانند *اوروگ* افسانه‌ای شود و تمام موجودات را به زیر فرمان خود در آورد.

۱۱

صدای قهقهه‌های بلند تاج‌دار *لودن* از بوگن (نام خاکی در جنوب شرقی) در تالار پر از ستون می‌پیچید و دندان‌های خراب و زردرنگ او در حین خنده‌هایش مشخص می‌شدند. پدر و تاج‌دار *لودن* در بالای میز کنار یک‌دیگر و در سمت راست آن‌ها مادر و بعد خودش و در آخر هم *سلی* نشسته بودند. پسر تاج‌دار *لودن* درست در روبروی او در حال خوردن یک ران مرغ بود. با هر گازی که می‌زد نگاه حریص خود را به بقیه افراد بخصوص *سلی* می‌انداخت. حالت و رفتار آن دو، *آزتورگ* را به یاد وحشی - های حاشیه‌نشین *هاگوت* می‌انداخت. گفتارهایی که با ضعیف شدن شیر، اظهار وجود می‌کردند.

تعداد زیادی از مقامات هر کدام در یک سو از میز طویل نشسته و در سکوت به دو تاج‌دار چشم دوخته بودند. تاج‌دار *لودن* نگاهش به *سلی* افتاد و گفت: «از وقتی که همسر عزیزم فوت کرده، پسرم تنهای تنها شده است. من که دائم در مرز با نگرون‌ها در حال مبارزه هستم، نگرون‌های وحشی. آن فیل‌های غول‌پیکرشان و کفتارها، جنگ را سخت کرده‌اند. ولی تا بتوانیم آن‌ها را همانند وحشی‌ها می‌کشیم؛ حتی بچه‌هایشان را هم زنده نخواهم گذاشت، تخم حرامزاده‌ها.»

دوباره با صدای بلند خندید و گفت: «پسرم باید ازدواج کند، برایش یک دختر خوب در نظر گرفته‌ام.»

آزتورگ تکان خوردن پاهای *سلی* در کنارش را احساس می‌کرد. سلی به ناگاه صورتش سرخ شد و مجبور شد سرش را به پایین بیندازد. مادر گفت: «خیلی خوب

است، غذایتان را میل بفرمایید.»

«ممنون، ممنون، حتما! مگر می‌شود این همه غذای خوشمزه را نادیده گرفت.»
سپس خندید و به طرف دست گوسفند خم شد و یک تکه بزرگ از آن را برید.
گوشت بریان شده را به دندان گرفت و تکه بزرگی از آن را کند. آرتورگ به کف براق
تالار خیره شده بود و پایش را روی نقش و نگارهای کف مرمری می‌چرخاند. ناگهان
صدای تاجدار لودن او را مجبور کرد که به چهره او خیره شود.
«پسر شما هم که هم سن ساندر من است. امیدوارم در آینده کارهای بزرگی را
با یک‌دیگر انجام دهند.»

آرتورگ سعی کرد آرام بماند. تاجدار لودن دست بزرگش را به پشت پسرش زد.
لبخندی روی لبان پسرش نقش بست. پدر گفت: «تا کی این‌جا خواهید ماند؟»
«مجبوریم پس فردا صبح حرکت کنیم. هنوز جنگ در مرزهای ما ادامه دارد.
نمی‌شود آن‌جا را به حال خود رها کرد.»
«خب امشب باید با یک‌دیگر صحبت کنیم.»

«حتما.»

آرتورگ نگاهش به دسته رز سیاهی افتاد. گل‌ها درون گلدان سپیدی در روی میز
قرار داشتند. برق گل‌برگ‌های سیاه آن، نظرش را جلب کرد. باز کلمه انتقام به ذهنش
وارد شد.

۱۲

آرتورگ شمشیر را در دستانش چرخاند. ساندر شمشیرش را از یکی از نگهبانان
کنار میدان گرفت. تاجدار لودن گفت: «پسرم قدرتت را به همه نشان بده.»
آرتورگ نگاهش را به‌جایی انداخت که خانواده‌اش نشسته بود. سلی و مادر با
چشمانی پر از نگرانی و تشویش او را نظاره می‌کردند. برای این که به آن‌ها قوت
قلب دهد، لبخندی به آن‌ها زد. پدر با چشمانی پر از تمنا به او خیره شده بود.
می‌توانست اوج خواسته او که شکست دادن ساندر بود را از نگاهش بفهمد. پدر
چشمانش را آرام بر هم زد و سرش را تکان داد.
آرتورگ به وسط میدان آمد و شمشیر را چرخاند تا مچش را گرم کند. سعی می‌کرد

صدای بلند تاجدار لودن را نادیده بگیرد که تمام وقت صحبت می‌کرد و حرف‌های درودوز را به خاطر آورد. تمام حرکات ریز ساندر را با دقت نگاه می‌کرد. ساندر نیز با شمشیرش چندین بار هوا را شکافت و به وسط میدان آمد. چندین بار با کف دست روی زرهش کوبید. آرتورگ سعی کرد آرام‌آرام نفس را به داخل ریه‌هایش بدهد. کمی شمشیر را بالا آورد و کمرش را خم کرد.

ناگهان صدای همه‌جمعیت فرو نشست. بلافاصله صدای برخورد ضربه چوب به صفحه فلزی به گوشش رسید. هم‌زمان با آن، ساندر با سرعت به طرف او یورش برد. ضربه از چپ وارد شد. آن اندازه سریع بود که نتوانست آن را جاخالی دهد. نزدیک سرش آن را با شمشیرش دفاع کرد. ساندر بار دیگر به عقب کشید و حمله‌ور شد. آرتورگ هرچه سعی می‌کرد موقعیتی پیدا کند نمی‌توانست. ساندر بی‌امان از هر سو که می‌توانست حمله می‌کرد؛ گاهی ضربه‌هایش آن اندازه قوی بود که مجبور می‌شد با دو دست ضربه‌ها را دفاع کند.

|۲۰۵|

لحظات اول بی‌وقفه حملات ساندر ادامه داشت. آرتورگ باحوصله هر کدام را دفاع می‌کرد و در فکر این بود که بتواند راهی برای حمله خود فراهم کند. سعی می‌کرد در بین حملات که کمی فرصت استراحت بود، فکر کند و حرف‌های درودوز را به خاطر آورد.

گردوخاک با چرخش‌ها و حرکاتشان به هوا برخاسته بود. آرتورگ صدای نفس‌های ساندر را به وضوح می‌شنید. دیگر ضرباتش همانند قبل قوی نبودند. آرتورگ چندین بار نتوانست از دو طرف شمشیر را حواله‌ی او کند؛ اما بلافاصله با دفاع او روبرو شد. در آن بین که ساندر برای استراحت عقب کشیده بود، ناگهان نگاه آرتورگ به پدر افتاد. می‌توانست اعتماد را در چشمان هر سه آن‌ها ببیند. سلی با هیجان مبارزه را نگاه می‌کرد. صدای تاجدار لودن از بس فریاد زده، دورگه شده بود.

آرتورگ از فرصت استفاده کرد و به طرف او یورش برد. ساندر به ناچار شمشیرش را برای دفاع بالا برد. آرتورگ از فاصله خالی سمت چپ با تمام قدرت با مشتش ضربه‌ای به فک ساندر زد. با برخورد ضربه صدای تشویق بلندی از جمعیت برخاست. مادر سعی می‌کرد سلی را در جایش بنشانند؛ اما جدیتی در کارش نبود. پدر را دید که

دستش را مشت کرده بود و دائم سرش را بالا و پایین می‌برد. چیزی در نگاهش می‌گفت به تو افتخار می‌کنم.

ساندر گوشه‌ای ایستاده بود و با دستش دندان‌هایش را معاینه می‌کرد. بعد از مدتی آب سرخ دهانش را بیرون ریخت و با چشمانی که از عصبانیت می‌درخشیدند، به طرف او یورش برد. ساندر با دست راستش شمشیر را بالا برده بود و فریادکشان نزدیک می‌شد. حرکتش بسیار شبیه درودوز بود. آرتورگ همانند آن زمان روی زمین چرخی زد و با سرعت خود را به پشت او رساند. بدون فرصت دادن به او با کف پایش محکم به او ضربه زد. ساندر شمشیرش را انداخت تا بتواند با دستانش جلوی برخورد صورتش را با زمین بگیرد.

آرتورگ بلافاصله شمشیرش را غلاف کرد. همان زمان صدای پایان مبارزه به گوش رسید. ساندر با نعره‌ای نیم‌خیز شد و به دنبال شمشیرش همانند کودکان چهار دست و پا حرکت کرد، بالاخره دستانش به دور شمشیر حلقه شد. آن را محکم در دستانش گرفت و با تمام قدرت به طرف آرتورگ حمله کرد. آرتورگ زمانی برای بیرون آوردن شمشیرش نداشت. کمی مانده بود که شمشیر بر او وارد شود، روی زمین چندک زد و سرش را بین پاهای ساندر قرار داد و با تمام قدرت ایستاد. ساندر به روی هوا بلند شد و چند قدم آن طرف‌تر به پشت روی زمین افتاد. با برخوردش همانند مار زخم‌خورده‌ای روی زمین پیچ‌وتاب می‌خورد.

تمام تماشاگران در جای خود ایستاده بودند. پدر را می‌دید که لبخندی پر معنا روی لبانش نقش بسته بود.

۱۳

آرتورگ لبه ایوان نشسته بود و دور شدن درشکه تاجدار لودن را نگاه می‌کرد. مردم همانند موش‌ها به داخل لانه‌هایشان خزیده بودند. درشکه از هر کجا که عبور می‌کرد بعد از مدتی یواش‌یواش چندین نفر بیرون می‌آمدند و دور شدن درشکه را نگاه می‌کردند. در همان بین نگاه آرتورگ به پشت‌بام لغزید. فردی در لباس یک دست خاکستری با سر و صورتی پوشیده، کنار یک دودکش ایستاده بود و دائم اطراف را می‌نگریست. آرتورگ او را شناخت. فردی از محفل ژاراهای رخ‌پوش بود. انگار

تاجدار لودن برای آن‌ها هم جالب بود.

بعد از این که درشکه تاجدار لودن را تا آخر میسر دنبال کرد، ژارا دستش را داخل لباسش فرو برد و از آن پارچه‌ای قرمز بیرون آورد و آن را در جریان باد گرفت. آرتورگ با دقت بیشتری خط دید او را دنبال کرد. درست جایی بین دو خانه کم ارتفاع، فرد دیگری در همان لباس خاکستری ایستاده بود. با دیدن پارچه قرمز برخاست و با سرعت بدون این که ساختمان‌ها برای او مانعی به حساب بیایند، آن‌ها را پیمایید و از دید آرتورگ بیرون رفت. در همان بین تعدادی بیش از ده نفر از رخ پوش‌ها که در پشت‌بام‌ها مخفی شده بودند، برخاستند و یکی‌یکی به هر طرفی به راه افتادند؛ اما همان فرد اول دوباره در کنار دودکش چندک زد و به خیابان خیره شد. بعد از مدتی کوتاه از طرف دیگر درشکه‌ای زیبا و بزرگ با چندین نگهبان وارد خیابان شد. فرد رخ‌پوش با دیدن آن کامل خم شد و تا جلوی دروازه قصر آن‌ها را نظاره کرد. بلافاصله صدای دروازه به گوش رسید.

|۲۰۷|

فرد رخ‌پوش برخاست و با جهشی نرم روی سقف ساختمان دیگری پرید و دور شد. انگار به اندازه کافی دیده بود. باز هم آرتورگ نتوانست دلیل کارهای آن‌ها را بداند. آرتورگ می‌دانست که آن‌ها قوی بودند؛ بیشتر از آن‌چه که او فکر می‌کرد. درست بود که ارتش نداشتند، ولی ثروت و نفوذ فراوانی داشتند. در هر کاری دست داشتند. هر کار می‌کرد نمی‌توانست راز آن گروه را کشف کند. درون طومارها هم زیاد درموردشان گفته نشده بود.

۱۴

پیشگویی ذهنش را درگیر کرده بود و به دنبال پیشگویی می‌گشت. می‌خواست از آینده‌اش خبردار شود و ببیند همان چیزی می‌شود که فکر می‌کرد؟ هر راهی می‌رفت به بن بست می‌رسید. چند نفر را اجیر کرده بود که هورکس زنده‌ای برایش بیاورند، ولی هیچ کدامشان برنگشتند و دیگر کسی هم قبول نمی‌کرد که این کار را انجام دهد.

فکرش را آزاد کرد و به انتهای سالن نگریست. مردی با ابروان گره‌خورده و قدی بلند با دختری جوان وارد تالار شدند. دختر شباهت بسیار زیادی به مرد داشت. مرد

لباس ابریشمی تا بالای زانو پوشیده بود و موهای کوتاه و جوگندمی‌اش را روغن زده بود. دختر جوان با شال طلایی رنگی به دور شانه‌هایش و دامن پر از چینش آرام کنار او قدم می‌زد. موهای بلند دختر هم رنگ شال دور شانه‌هایش بود و با دقت شانه شده بودند. انتهای آبشار طلایی موهایش، طره‌هایی همانند امواج پرتلاطم دریا روی شانه‌هایش ریخته شده بودند. هر دو سرهایشان را بالا گرفته بودند و با قدم‌های هماهنگ پیش می‌آمدند.

پدر از روی تخت باگاسوری‌اش برخاست. در گذشته حتی برای بزرگ‌ترین تاجداران دیگر خاک‌ها هم از جایشان برنخواسته بودند، اما الان برای یک تاجر باید برمی‌خواستند. *آزتورگ* نیز مجبور شد که از جایش برخیزد. هر دو، پله‌های جلوی تخت تاجداری را طی کردند و در پایین پله‌ها هم‌زمان به یک‌دیگر رسیدند. مرد و دختر جوان سرهای خود را به عنوان تعظیم خم کردند. پدر با صدای گرم و بلند که در آن خوشحالی موج می‌زد گفت: «درود بر شما. خوش آمدید! ایشان پسر من *آزتورگ* هستند.»

سپس پدر به طرف *آزتورگ* چرخید و گفت: «ایشان عالی‌جناب *بورک* و ایشان هم دوشیزه *ورانی* هستند.»

هر دو بار دیگری تعظیم کردند. *بورک* با لحنی رسمی گفت: «بسیار از ملاقات با شما مفتخر شدیم.»

اجزای صورت مرد مانند مجسمه ساکن بودند و فقط لب‌هایش کمی تکان می‌خورد. دختر جوان لبخند ملیحی زد سپس با چشمان زیبایش به *آزتورگ* خیره شد و گفت: «من هم از دیدن شما بسیار مشعوف هستم.»

آزتورگ مدتی به صورت سپید *ورانی* نگاه کرد و به اجبار لبخندی به هر دو آنها زد و گفت: «خواهش می‌کنم. خوش آمدید.»

آزتورگ نگاه *ورانی* را روی صورتش حس می‌کرد. می‌خواست بار دیگر به او نگاهی بیندازد؛ اما ماهیچه‌های گردنش از او پیروی نمی‌کردند. پدر دستش را بر شانه مرد گذاشت و ادامه داد. «می‌دانم که خسته راه هستید، نهار مهیاست. برویم به تالار جنوبی، دیگران منتظر شما هستند.»

مدتی بود که پدر به همراه بورک به داخل اتاق رفته بودند. آرتورگ می‌دانست که در مورد چه آن‌ها بحث می‌کنند. ورائی و سلی در کنار یک‌دیگر نشستند و در مورد چیزی صحبت می‌کردند. فضای آن سالن پر از وسایل چوبی، احساس نفس‌تنگی به او می‌داد. برای لحظه‌ای فکر غار به سرش زد؛ اما با همان سرعتی که وارد شده بود، آن را بیرون کرد. ریه‌هایش تمنای هوای آزاد داشتند. نمی‌توانست آن شلوغی را تحمل کند. از جایش برخاست و خود را به ایوان بزرگ رساند.

هوای بیرون نیمه تاریک بود و اثری از خورشید دیده نمی‌شد. پایین مردم در حال روشن کردن چراغ‌های خانه‌هایشان بودند. خیابان اصلی با خط نارنجی از پیش روشن شده بود، انگار برای مبارزه با هورکس‌ها آماده می‌شدند، شب ماه نو بود. آرتورگ هوای خنک را به داخل ریه‌هایش داد. ناگهان به یاد قدم زدن در جنگل و ملاقات اولش با درودوز/ افتاد. ناخداگاه نگاهش به طرف جنگل کوچک داخل دیوارهای شهر افتاد. نمی‌دانست که کجاست، دلش می‌خواست تا بار دیگر او را ببیند. هنوز چهره بی‌روح او را در آخرین مبارزه به یاد داشت. دستش را روی لبه ایوان گذاشت و آن را فشرد. روی لبه ایوان، گلدان رز سیاه گذاشته شده بود. نمی‌دانست که چرا تمام وقت این گل را می‌دید.

در همان حین صدای گام‌های یک‌نواخت و آرامی را شنید. در ذهنش به دنبال صاحب آن قدم‌ها گشت. هیچ شباهتی به صداهایی که تا آن موقع شنیده بود نداشت. بی‌شک یک زن بود؛ اما صدای پای سلی یا مادر نبود. بی‌این‌که نگاهش را برگرداند، منتظر ماند. صدای پا برای لحظه‌ای پشت در ایستاد. خلاف احساسش مقاومت کرد و همان طور به ناکجا خیره شد.

ناگهان صدای نازک ورائی را شنید که گفت: «شما هم این‌جا هستید؟»

آرتورگ برگشت. ورائی درستانش را در هم قفل کرده بود و با نگاه بهت‌زده‌ای به آرتورگ خیره شده بود.

«هوای خفه داخل احساس بدی به من داده بود، باید از آن‌جا بیرون می‌آمدم. داخل راهرو قدم می‌زدم که ناگهان جریان تازه هوا را احساس کردم. به دنبال آن آدمم و

رسیدم این جا. مزاحم شما که نشده‌ام؟»

حرکت خاص لب‌های ورائی نگاه‌آزتورگ را گاه‌به‌گاه به خود جذب می‌کرد. تلفظ دقیق هر حرف را به خوبی انجام می‌داد و حرکت دستانش بر احساس واقعی بودن حرف‌هایش تاثیر می‌گذاشت. آزتورگ گفت: «به هیچ وجه. بیایید نزدیک‌تر. نباید این منظره را از دست بدهید.»

ورائی لب‌خندی زد و به کنار لبه ایوان آمد. خطوط لذت و حیرت به صورت زیبایی روی پوست صاف او نقش بست.

«چقدر زیباست. تا حالا این‌چنین منظره‌ای ندیده بودم. انگار دنیا در زیر پاهایت قرار دارد. فکر کنم از نگاه کردن به این منظره هیچ وقت سیر نشوم. خانه ما نیز بزرگ است؛ اما به هیچ وجه قابل مقایسه با این نیست. همه چیز این‌جا ده برابر بزرگ‌تر و زیباتر است. شما باید خیلی خوشحال باشید که این‌جا زندگی می‌کنید؟ درست است؟»

|۲۱۰|

با همان نگاه مجذوب‌کننده‌اش به آزتورگ خیره شد. آزتورگ بدون این که بخواهد نگاهش را بگیرد گفت: «بله. روزی نیست که به این ایوان نیایم و مدتی را در فکر این‌جا ننشینم. آن اندازه بزرگ است که غم‌هایت را کوچک نشان می‌دهد.»

ورائی نگاهش را به منظره انداخت و برای مدت کمی سکوت کرد.
«چه خوب فکر می‌کنید. کاش همه مانند شما فکر می‌کردند؛ حتی خود من. غم مانند درد لازم است؛ اما باید سوار آن باشی، نه آن سوار تو.»

ورائی سرش را بالا آورد و موهای توی صورتش را کنار زد.
«بهتر است وقت خود را با حرف‌های بهتری پر کنیم. می‌توانم چیزی بگویم؟»
«البته!»

«قبل از این که این‌جا بیایم، دائم قیافه شما را برای خود مجسم می‌کردم؛ اما هیچ به ذهنم نمی‌رسید. حس و حال گنگی وجودم را فرا گرفته بود. لحظه‌لحظه به فکر دیدن شما بودم؛ اما الان حس خیلی خوبی دارم. حسی به من می‌گوید که شما در آینده مرد خیلی بزرگی خواهید شد.»

«ممنون. خیلی لطف دارید. درست است که الان در این شرایط زندگی می‌کنیم؛

اما به همین منوال نخواهد ماند. روزی خواهد رسید که تک تک افرادی که با ما دشمن بودند به سزای اعمال خود خواهند رسید.»

آرتورگ نگاهش را از کوه‌ها به طرف ورائی برگرداند. متوجه نشده بود که در حین صحبت ورائی کامل به او نزدیک شده بود؛ آن اندازه که می‌توانست تصویرش را در چشمان او ببیند. نفس گرم ورائی به صورتش برخورد می‌کرد و بوی خوبی که از او بر می‌خواست هم‌چون ماری به دور او حلقه زده بود؛ بویی که او را سرمست می‌کرد. به ناگاه گرمایی را در درونش احساس کرد. کم‌کم گرما به پشت چشمان و گوش‌هایش رسید، پشت گردنش سوزن سوزن می‌شد. مردمک آبی ورائی به دنبال چشم آرتورگ تکان می‌خورد. ورائی گفت: «در آن شکی نیست.»

حرکت لب‌های سرخش از آن فاصله او را دگرگون کرده بود. انگار همه چیز به صورت آهسته شده بود. ورائی دست نازک و سپیدش را بلند کرد و برای لحظاتی نگاه آرتورگ را به دنبالش کشیده شد. حلقه زدن آن را به دور گردنش احساس کرد. آن بین ندانست چه اتفاقی برایش افتاد، فقط گرمای لب‌های ورائی را روی لب‌هایش احساس کرد. ورائی چشمانش را بست. آرتورگ نیز ناخودآگاه چشمانش بسته شد. نمی‌دانست چه مدت آن لحظه بی‌انتهای طول کشید؛ اما می‌دانست که دوست نداشت آن لحظه تمام شود. حرکت قوی خون را در رگ‌هایش احساس می‌کرد.

آهسته لب‌هایشان از یک‌دیگر فاصله گرفت. آرتورگ نمی‌خواست چشمانش را باز کند و از آن رویا بیرون بیاید. بوی خوب ورائی هنوز داخل بینی‌اش بود. صدای زیبایی ورائی را از دور شنید که گفت: «به دنبال من می‌گردند. من باید بروم، بعد بسیار با یک‌دیگر صحبت خواهیم کرد.»

لحظه‌ای درنگ کرد و به آرتورگ خیره ماند. لب‌خندی زد و بدون هیچ کلامی از در خارج شد.

۱۶

آرتورگ به پدر خیره شده بود. پدر روی تختش دراز کشیده بود. آثار خستگی و شکستگی در چهره رنگ پریده او دیده می‌شود. سلی کنار سر پدر نشسته بود و دانه‌های عرق او را با دستمالی سپید حاشیه دوز شده پاک می‌کرد. پدر چشمان

بی‌روحش را به طرف سلی چرخاند و گفت: «دخترم، به زودی سلستا خواهی شد.»
 سلی حرف او را قطع کرد و گفت: «اما پدر ما تنها نخواهیم رفت.»
 «من و آرتورگ مجبور هستیم این‌جا بمانیم. کارهای بسیاری باقی مانده است. تو
 و سلستا بروید و با تاج‌دار لودن مقدمات جشن عروسی را مهیا کنید. ما بعد از انجام
 کارهایمان به شما خواهیم پیوست.»

سلی بغضش را فرو داد و گفت: «اما چطور شما را با این وضعیت تنها بگذاریم؟
 اصلاً دلم راضی نیست که این کار را انجام دهم.»
 پدر دست سلی را در دستانش گرفت و آن را آرام فشرد و گفت: «می‌دانم؛ اما
 ناراحت نباش. طیب گفته است که به زودی خوب خواهیم شد. الان کارهای خیلی
 مهم‌تر در پیش رو داری. به آن‌ها فکر کن.»
 «خب شما کی خواهید آمد؟»

«به محض این که خوب شوم. کارها را به دست آرتورگ می‌سپارم تا آن‌ها را
 انجام دهد. امروز تو حرکت کنی، نهایتاً تا ده روز دیگر ما خودمان را به تو خواهیم
 رساند. خب دیگر بلند شو دیرت می‌شود، باید خیلی وقت پیش حرکت می‌کردید. مادر
 منتظرت است.»

سلی بعد از کمی دو دلی از جایش برخاست، دستمال را کنار سر پدر گذاشت، خم
 شد و پدر را بوسید.

«پدر جان منتظرت هستیم. زود خوب شوید.»

سلی به طرف آرتورگ آمد و او را در آغوش کشید. آرتورگ هم دستانش را به دور
 کمر او حلقه کرد. صدای هق‌هق آرام او را می‌شنید. دستانش را داخل موهای او فرو
 برد و موهای او را به کنار زد سپس سرش را نزدیک سر او برد و گفت: «سلستا (به
 معنی ملکه) سلی برای چه گریه می‌کنی؟ الان هزاران نفر با چشم امید به تو نگاه
 می‌کنند.»

سلی با صدای لرزان گفت: «من نمی‌خواهم سلستا شوم...»

هق‌هق راه گلویش را بست. آرتورگ گفت: «گریه نکن. این یکی از بزرگ‌ترین
 روزهای زندگی‌ات است. یک روز بالاخره ما از هم‌دیگر جدا می‌شدیم، الان آن روز

رسیده است؛ اما این جدایی همیشگی نیست. به زودی هم‌دیگر را خواهیم دید.»
آرتورگ اشک‌های روی گونه سلی را پاک کرد و گونه او را بوسید.
«دیر شد، برو. هم‌دیگر را خواهیم دید.»

۱۷

صدای خسته پدر به سختی به گوش می‌رسید.
«تمام آن طومارها را خواندی؟»

«نه پدر؛ اما شبانه‌روز در حال خواندن هستم. بزودی تمامشان خواهم کرد. باز هم می‌گویم پدر جان، با انسان‌ها نمی‌شود کاری کرد. باید به دنبال چیزهای دیگری باشیم. توی طومارها خوانده‌ام، یک نوع انسان نداریم. تا جایی که می‌دانم، حداقل نه نوع انسان داریم. به بزرگان تاریخ نگاه کن؛ اوروگ، بازارات؛ کسانی بودند که در تاریخ به جا ماندن. هیچ‌کدام به کمک انسان‌ها نبود.»

صدای نفس پدر با خس‌خس همراه بود. هر از چند گاهی پلک‌هایش را روی هم می‌گذاشت. بیماری چیزی در بدن پدر باقی نگذاشته بود؛ مانند موجودی کوچک در بین لباس‌های راحتی گم شده بود. پدر با زبانش لب‌های ترک خورده‌اش را خیس کرد و گفت: «نمی‌دانم، هیچ‌گاه با جادوگری و کیمیاگری کنار نیامده‌ام. زمانه هم به من فرصتی نداد. هر کس قدرت درک طومارها و به خصوص لوح‌های سنگی را ندارد، شاید من ظرفیت شناخت آن لوح‌ها را نداشتم و کسی باید می‌آمد که این کار را انجام دهد، شاید تو باشی و بتوانی آن‌ها را درک کنی.»

مکشی کرد و ادامه داد: «در زندگی‌ام مجبور شدم که خیلی چیزها را نادیده بگیرم؛ الان هم می‌دانم که چیزی از عمر من باقی نمانده است.»

آرتورگ هم چنان در سکوت به حرف‌های پدر گوش می‌داد.
«این را به تو نگفتم، اما سلی قرار است با تاجدار لودن ازدواج کند نه با پسرش ساندر.»

پدر لحظه‌ای سکوت کرد. آرتورگ نگاه پدر را روی خود احساس می‌کرد.
«می‌دانی او ما را در مقابل نگرונ‌ها حفظ کرد، ولی در عوض خواست که سلی با او ازدواج کند. چاره‌ای نداشتم. امیدوارم درک کنی! اگر الان این خاک به حیاتش

ادامه می‌دهد فقط به خاطر آن است. هزاران سال این خاک به ما کمک کرد، حالا نوبت ما است که این کار را بکنیم.»

آرتورگ نگاهی به پدر انداخت. پدر هنوز آن اندازه پیر نشده بود. می‌دانست که فکرهای زیادی او را به این روز انداخته بود. موهای سپید و چین و چروک زیاد روی صورتش به سن او نمی‌آمد.

«پسرم؟»

«نه پدر، من خود را برای بدتر از این هم آماده کرده‌ام. اگر نیاز است پس باید بشود!»

«باید سپاس‌گذار باشم که چنین پسری دارم. تو دنیا را دگرگون خواهی کرد و این خاک را از نو خواهی ساخت. روزهای سختی است، تو مردانه ایستاده‌ای.»

پدر لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «با این وضع من، نمی‌توانیم در جشن شرکت کنیم. گفتم مادرت کمی آن‌جا بماند تا سلی احساس تنهایی نکند. تنها راه باقی مانده، کمک بورک می‌باشد. با بورک در خفا لشکری به دست بیاور. حواست باشد، گفتار و لاشخور در اطرافت زیاد است. به هیچ کس اطمینان نکن. تا زمانی که از کاری اطمینان پیدا نکردی انجامش نده. شاید دیگر راه بازگشتی نداشته باشی بعد از آن می‌توانی انتقامت را از همه بگیری و سلی را بازگرانی.»

آرتورگ تمام دردهای پدر را حس می‌کرد و می‌دانست آنچه که در دل پدر می‌گذشت در دل خود نیز جریان داشت. پدر خواست چیزی بگوید ولی حرفش را خورد. مدتی بعد، پدر رز سیاهی از داخل گلدان کنار تخت برداشت و آن را به طرف آرتورگ گرفت و گفت: «این را داشته باش. این نماد همیشه با ما بوده است.»

آرتورگ متوجه حرف پدر شد. پدر از او انتقام می‌خواست.

۱۸

«...باگاسور آدرو، پدر شما، در انظار تاجداران دیگر، باگاسور رسمی حساب نمی‌شود. ایشان اجازه خاکسپاری رسمی به عنوان تاجدار را ندارد؛ فقط حق دارید او را به روش معمولی خاک کنید...»

لغات بدون معنا در سر آرتورگ می‌پیچید. پیغام‌رسان بعد از این که طومار را تمام

کرد، آن را لوله کرد و با نگاهی پر از نخودت کمی سرش را پایین آورد و با قدم‌های آرام و ثابت دور شد. آرتورگ روی تابوت پدر خم شد و سرش را روی آن گذاشت. دستان و لب‌هایش از خشم می‌لرزیدند. از آن فاصله، نقش رز سیاهی را روی تابوت دید که آن را بزرگ وسط تابوت حکاکی کرده بودند.

۱۹

شعله لرزان مشعل در بالای تابوت سنگی، مانند ماری پیچ‌وتاب می‌خورد. لکه‌های تیره و روشن نارنجی رنگ، تابوت صیقلی را مانند اقیانوسی متلاطم نشان می‌داد. آرتورگ به تابوت پدر خیره شده بود و دائم جمله «تاجدار رسمی نیست» را در زیر لب زمزمه می‌کرد. نمی‌دانست که چه مدت در آن‌جا با همان حال ایستاده بود. ناگهان حرکت قطره گرمی را روی گونه‌اش حس کرد، پلک‌هایش را برهم فشرد تا دیده تارش را واضح کند. بی‌اختیار دستش را بالا آورد و با سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. بغضش را فرو داد و سعی کرد لرزش لب‌هایش را ثابت کند. غوغای درونش را نادیده گرفت. به نقطه تاریکی که در گوشه دیوار قرار داشت خیره شد، ولی باز نتوانست سنگینی که بر دلش سایه افکنده بود را نادیده بگیرد.

بدون اراده به طرف درب به راه افتاد. جو خفقان آن‌جا برایش همانند غرق شدن در آب می‌مانست و نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. درست کنار در ایستاد. فکر این که دیگر پدر را نخواهد دید، پاهای او را فلج کرد؛ مانند قبل خیس شدن چشمانش را حس می‌کرد. برگشت از پشت پرده اشک نگاهی به تابوت سنگی انداخت. چهره و صدای ضعیف پدر هنوز در گوش‌هایش زمزمه می‌شد. بار دیگر بغضش را فرو داد. اهرم کنار در را به پایین آورد و از در عبور کرد. از فضای باقی‌مانده برای آخرین بار نگاهی به درون انداخت. در آخر زیر لب گفت: «در آرامش بخواب».

پدر برای همیشه در مقبره باگاسورها خوابیده بود. کنار آن مقبره خودش قرار داشت. روزی هم او در آن آرام می‌گرفت.

صدای آبشار از انتهای مسیر می‌آمد. آرتورگ مشعل به دست درون تاریکی به راه افتاد. ناگهان دردی را در قلبش احساس کرد. بی‌اختیار خم شد و سینه‌اش را فشرد. چندین بار نفس زد. انگار قلبش نمی‌توانست آن همه فشار را تحمل کند. دوباره

همان بیماری قلبی به سراغش آمده بود.

۲۰

آرتورگ روی صندلی نشسته و سرش را روی تاج آن تکیه داده بود. هوای خنک عصر از ایوان به داخل می‌وزید و پلک‌های بسته او را نوازش می‌کرد. صدای چرخ‌های گاری از دور به گوش می‌رسید.

ناگهان نسیم، بوی متفاوتی را به او رساند. چشمانش را گشود و سرش را به طرف ایوان چرخاند. داخل ایوان فردی در لباس خاکستری‌رنگ ایستاده و با پارچه‌های خاکستری، کل سرش را پوشانده بود. حس آشنایی در چشمان آبی آرام او موج می‌زد. رخنه دستش را به گره پارچه کنار گوشش برد و آن را کشید سپس با حرکتی نرم آن را از دور سرش باز کرد. موهای طلایی‌اش در زیر نور خورشید می‌درخشید. آرتورگ گفت: «درودوز!؟»

چهره پر از زخم درودوز/ در این مدت مردانه شده بود؛ مانند همیشه با همان نگاه جست‌وجوگرش به آرتورگ خیره شده بود.

«این همه مدت کجا بودی؟»

درودوز/ نگاهی به در چوبی انداخت و گفت: «کسی این‌جا نخواهد آمد؟»

«نه راحت باش.»

«از آن زمان اتفاقات زیادی افتاده است. نمی‌توانم چیز زیادی بگویم؛ اما آمده‌ام

پیشنهادی بدهم.»

لحظه‌ای مکث کرد و در حین این که به طرف صندلی می‌رفت ادامه داد. «من به عنوان نماینده از طرف ژارا آمده‌ام. می‌دانیم که باگاسور فوت کرده است. آن‌ها می‌خواهند که با تو دست همکاری بدهند. از همان زمان قدیم ژارا و باگاسورها با یک‌دیگر همکاری می‌کردند. پدر تو کمک آن‌ها را رد کرده بود؛ اما آن‌ها امیدوار هستند که تو آن کار را انجام ندهی.»

«تو شدی یکی از آن‌ها؟»

درودوز/ موهایش را به عقب داد و گفت: «آن‌ها می‌خواهند که به تو کمک کنند.

دوباره می‌توانی سلطنت خود را پس بگیری!»

«چرا به آن‌ها پیوستی؟»

«آن‌ها خیلی قدرت دارند. از زمانی که باگاسورها وجود داشتند، آن‌ها هم بوده‌اند. در تمام خاک‌ها هستند. تمام رازها دست آن‌هاست. هر کار که بخواهند، می‌توانند انجام دهند. چیزهایی در دخمه‌هایشان دارند که حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. اگر بتوانی با آن‌ها کنار بیایی، کل خاک‌ها را به چنگ خواهی آورد. رازهای مخوفی وجود دارد. می‌توان نامیرا شد؛ حتی اگر قطعه‌قطعه هم بشوی، باز هم نمی‌میری. کسانی را می‌شناسم که می‌توانند خودشان را به شکل دیگران در بیاورند یا این که در یک لحظه در چند مکان باشند، غیب می‌شوند و لحظه‌ای دیگر در جایی ظاهر می‌شوند. اکسیر حیات و هزاران راز دیگر.»

آزتورگ خندید و گفت: «از همان اول که دیدمت دانستم که تمام چیزی که در جلوی تو ارزش دارد پول و قدرت است. الان هم فقط بخاطر همین به آن‌ها پیوستی. تنها چیزی که به دنبال آن هستی و برای آن جان هم می‌دهی.»

دردوز چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: «گفتن حس دیگران آسان است، اما درک کردن آن‌ها سخت.»

به طرف پنجره رفت و روی آن نشست و گفت: «اگر نظرت عوض شد...»
آزتورگ حرف او را قطع کرد و گفت: «من هیچ‌وقت به تو و آن ژارا نیازمند نخواهم شد. همان‌طور که پدرم جانش را داد؛ اگر قرار باشد که من هم بدهم، خواهم داد. جان می‌کنم و خود به دست می‌آورم. منت دیگران نخواهم کشید.»

۲۱

«عالی‌جناب، یکی از خبرچین‌ها آمده است؟»

«بفرستیدش داخل.»

صدای گام‌های شتابان شخصی روی کف چوبی شنیده شد. آزتورگ از روی صندلی‌اش برخاست. مرد نفس‌نفس زنان تا جلوی آزتورگ پیش آمد و تعظیمی کرد. اضطراب و سراسیمگی در صورت آفتاب‌سوخته‌اش نقش بسته بود. دستش را داخل لباسش فرو برد و طوماری را از داخل آن بیرون آورد. با دستانی پر از گردوغبار آن را به سمت آزتورگ گرفت و گفت: «این خبری است که دیروز یکی از خبرچین‌های ما

به دهکده مرزی تحویل داده است.»

آزتورگ آن را گرفت. مرد بار دیگر تعظیم کرد و با سرعت برگشت و در بین راهرو گم شد. دل شوره بزرگی آزتورگ را در بر گرفته بود. طومار را باز کرد. خطوط با سرعت نوشته شده بود. آب دهانش را فرو داد و خواند.

امروز تاجدار لودن، سلسنا و کوردوسا سلی از هاگوت را به جرم شیطان

بودن کشت و در میدان مردگان به تیر چوبی آویخت.

آزتورگ چندین بار خطوط را خواند تا سرانجام توانست منظور آن را متوجه شود. انگار سرش محکم به چیزی برخورد کرده بود. خطوط سیاه رنگ در جلوی چشمانش دائم بالا و پایین می‌رفت. سعی کرد بار دیگر آن جمله را بخواند؛ اما لرزش دستانش اجازه خواندن خطوط را به او نمی‌داد.

ناگهان سوزشی شدید را در قلبش احساس کرد و بی‌اختیار تاج صندلی را گرفت. قلبش تیر می‌کشید. بر سینه‌اش چنگ انداخت. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. صدای بلند کشیده شدن پایه‌های صندلی در درون تالار به گوش رسید. پاهایش توان نگه‌داشتن او را نداشتند. صورتش خیس شده بود و دانه‌های درشت آن با سرعت از چانه‌اش به پایین می‌ریختند. طومار از دستش رها شد و سوزش با همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد. دوباره همان بیماری قلبی.

سعی کرد به آرامی صاف بایستد. با آستینش دور چشم‌هایش را تمیز کرد. لحظه‌ای چشمانش را بست و نفس‌های تندش را آرام کرد. بعد از مدتی که نمی‌دانست چقدر طول کشیده بود، پاهای لرزانش را به حرکت در آورد، تلو تلو خوران خود را به در رساند و آن را باز کرد.

کم‌کم خروش خون را در رگ‌هایش احساس می‌کرد. احساس غضب جای ضعف را در او گرفته بود. به تدریج گرمای بدنش اوج می‌گرفت. بدون این که بداند بی‌اختیار راهروها را طی می‌کرد. به هر در که می‌رسید با قدرتی که در او باقی مانده بود، محکم با پا به آن می‌کوبید. منظره‌ها و صداها برایش بی‌معنی شده بود. بی‌آنکه بداند خود را در جلوی مجسمه شاخ‌دار دید، اهرم را کشید و وارد شد. با سرعت خود را میان قفسه طومارها رساند. با تمام قدرتی که داشت با پایش به اولین قفسه ضربه

زد. طومارها مانند تکه‌های سنگ به هوا بلند شدند. صدای غرش‌ها و فریادهایش در داخل غار می‌پیچید. با دو دستش قفسه بعدی را گرفت و آن را روی زمین انداخت. بدون مکث با ضربات دست و پا طومارها را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد.

ناگهان نگاهش به لوح‌های سنگی کهن افتاد. قفسه سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌رفت. روی میز کنارش پر از طومارهای باز شده بود. به طرف میز رفت و با ساعدش تمام آن‌ها را پایین انداخت سپس درحالی که طومارهای روی زمین را لگد می‌کرد به طرف قفسه لوح سنگی کهن رفت.

بدون فکر کردن نه لوح سنگی کهن را برداشت و به طرف میز برگشت. همه را آرام روی میز گذاشت. اولین لوح را برداشت، لحظه‌ای مکث کرد. نمی‌دانست که فکرش حول چه چرخ می‌زد. چشمانش را بست و سرش را تکان داد. شقیقه‌هایش با شدت می‌زدند. همه‌چیز را فراموش کرد و دو طرف لوح را گرفت. روی آن خطوطی نامفهوم ذهن او را برآشفته. لوح را تا آخر ادامه داد؛ اما تمام آن با همان زبان خاص نوشته شده بودند. تک‌تک لوح‌ها را برداشت. باز به همان زبان بودند. آخر طومار نهم به اندازه یک انگشت سپید بود.

ناگهان عصبانیت در او اوج گرفت. خواست آن‌ها را به گوشه‌ای پرتاب کند؛ اما حسی این اجازه را نمی‌داد. همان جا آرام روی زمین نشست، صدای حق‌هقش تک آوای غار شد.

۲۲

صدای سفیر تیری و بعد برخورد آن به قاب چوبی درب، آرتورگ را از حالش بیرون آورد. پارچه‌ای باریک در انتهای تیر تکان می‌خورد. آرتورگ از جایش برخاست و خود را به ایوان رساند. تمام شهر و جنگل را از زیر نظر گذراند. همه‌چیز به منوال خود پیش می‌رفت. تیر را از توی چوب بیرون کشید و آن را از وسط به دو جهت مخالف پیچاند. تیر به دو نیم تقسیم شد. داخل بدنه چوبی، یک نامه کوچک لوله شده قرار داشت.

همان مکان و زمان همیشه‌گی.

آرتورگ بار دیگر پشت‌بام‌ها را نگاه کرد. آن نامه درودوزا بود. می‌دانست درودوزا

جایی در پشت یکی از آن ساختمان‌ها او را نظاره می‌کرد. در همان زمان صدای در زدن به گوشش رسید. خدمتکار با انگشتان در هم گرده کرد وارد شد و تعظیمی کرد. «عالی‌جناب بورک، اجازه شرفیابی دارند؟»

آرتورگ سرش را تکان داد. بعد از رفتن خدمتکار تیر و نامه را داخل کتو میز کوچک گذاشت. لحظاتی بعد بورک با همان نگاه جدی‌اش وارد شد. لباس‌هایی به همان زیبایی لباس‌های قبل به تن داشت؛ ردایی ابریشمی و بلند که تا پشت پایش می‌رسید. بورک خود را به آرتورگ رساند، کمی سرش را به عنوان تعظیم خم کرد و منتظر ماند.

«خوش آمدید. بفرمایید بنشینید.»

آرتورگ دستش را به عنوان راهنمایی بالا گرفت و میز کوچک با دو صندلی را نشان داد. هر دو پشت میز براق قهوه‌ای تیره نشستند.

«ممنون. چه چیز باعث شده است که بنده حقیر را به حضور فرا بخوانید؟»

«بی‌این که مطلب را طولانی کنیم باید بگویم قراری که شما با پدر من گذاشته‌اید، هنوز هم به قوت قبل پایدار است. من اول بهار تاج‌گذاری خواهم کرد و همان زمان نیز با دختر شما ازدواج خواهم کرد. تصمیم گرفته‌ام تا آن زمان تمام وحشی‌ها را از این خاک بیرون کنم و آن زمان با تمام قدرت بر تخت تکیه زنم. این کار هم بدون کمک شما میسر نیست.»

بورک لحظه‌ای سکوت کرد. آرتورگ می‌توانست دودلی را در صورتش ببیند. «برای این که اطمینان داشته باشید، فقط پانصد نفر را به من بدهید. من پنجاه نفر از آن‌ها را وارد نگهبانان دروازه‌های شهر می‌کنم تا کنترل دروازه را بدست آوریم. مابقی آن‌ها را داخل تونل‌های مخفی این شهر می‌گذارم. ماه نو، زمانی که همه درگیر هورکس‌ها هستند، آن‌ها را از تونل‌ها وارد شهر می‌کنم. به راحتی می‌توان شهر را از متجاوزگرا پس گرفت. فقط شما باید به اندازه پانصد نفر به من اطمینان کنید.»

با این که هنوز دودلی در رفتار بورک مشاهده می‌شد گفت: «اگر عملیات شما شکست بخورد، دیگر نه من و نه دخترم و نه ثروتم باقی خواهد ماند. شما باید

موقعیت مرا درک کنید. سالیان دراز برای این موقعیت زحمت کشیده‌ام. چه شما پیروز بشوید و چه نشوید، می‌دانم این اولین بار و آخرین بار است که به شما کمک می‌کنم. این کار با مرگ واقعی هیچ فرقی ندارد؛ اما این کار را انجام می‌دهم نه برای شما و نه این خاک و نه حتی خودم. آن را فقط برای دخترم انجام می‌دهم. امیدوارم که ناامیدمان نکنید.»

آرتورگ سرش را تکان داد. بورک دستش را روی میز گذاشت و برخاست، تعظیمی کرد و به طرف درب به راه افتاد. امید درون قلب آرتورگ زنده می‌شد. می‌دانست که رستگاری نزدیک بود.

با بسته شدن درب، فکرش به سمت لوح‌های سنگی رفت. با کمک طومارهای و سنگ‌نوشته‌ها توانسته بود که کمی آن زبان را یاد بگیرد. درون لوح اول، توانسته بود یک کلمه را بخواند و معنی آن را پیدا کند. زمانی که آن را خوانده بود، قدرتی برای مدت کمی درونش جریان یافته بود. نمی‌دانست که باید منتظر چه باشد. کلمه از پنج حرف خط کهن تشکیل شده بود.

۲۳۲

۲۳

آرتورگ آرام و آهسته قدم می‌زد. درست همانند اولین باری که به آن جنگل آمده بود. نامه درودوز را در دست داشت که گفته بود همان مکان و همان زمان. نمی‌دانست که درودوز چه کاری با او خواهد داشت؟

انگار آن جنگل همیشه همان طور بوده و همان طور هم خواهد ماند. خورشید در پهنه آسمان در کنار کوه‌های غرب آرام‌آرام حرکت می‌کرد. اشعه نارنجی آن غم پاییزی آن روز را با یادآوری پدر، مادر و سلی بیشتر می‌کرد. هرگز فکر نمی‌کرد که در آن مدت کوتاه آن همه اتفاق افتاده باشد.

آرتورگ دهانش را برای مکیدن هوای خنک پاییزی به داخل ریه‌هایش باز کرد. هوای خنک برعکس غروب، نشاط را به رگ‌هایش می‌آورد. نمی‌دانست که چه قدر در آن جنگل در حال پرسه زدن بود. کم‌کم نورها رنگ می‌باخت و سیاهی گسترده می‌شد. علف‌های بلند و کشیده با نوک نرمشان دستان او را نوازش می‌کردند. اجازه

می داد تا برگ‌های پهن سرد که از درختان آویزان بودند، صورت او را لمس کنند. همان طور که منتظر درودوز بود، ناگهان در میان هوای گرگ‌ومیش نور نقره‌ای رنگی از بین درختان نگاهش را به خود جلب کرد. *آزتورگ* چندین بار پلک‌هایش را برهم زد؛ اما آن چه که می‌دید، واقعی بود. بی‌اختیار به طرف نور به راه افتاد. گاهی نور را در بین تنه‌های درختان گم می‌کرد.

کم‌کم صدای ترق و تروق آتش به گوشش رسید. کمی جلوتر در محیط باز، چشمش به سه تخته‌سنگ بزرگ افتاد که همانند خانه‌های اولیه می‌مانست. خانه از سه سنگ بزرگ در کنار یک‌دیگر درست شده بود. جلوی در ورودی آن که همانند شیاری می‌مانست و آتش نقره‌ای در حال سوختن بود. *آزتورگ* آن محیط نیمه تاریک را از دید گذراند سپس با تردید وارد محیط باز شد. با گام‌های شمرده و آرام، خود را نزدیک آتش نقره‌ای رساند.

بی این که بداند برای مدتی ساکت ایستاد و به صدای اطرافش گوش داد. تا آن زمان آتش نقره‌ای رنگ ندیده بود. صدای زمزمه‌ای از داخل خانه به گوش می‌رسید. گاهی اوج می‌گرفت؛ اما کلمات در ذهن او بی‌معنا جلوه می‌کردند. صدا گاهی روی بعضی از حروف تاکید می‌کرد و یا آن‌ها را می‌کشید. با زیاد یا کم شدن صدا، شعله آتش جلوی خانه زیاد یا کم می‌شد. انگار میزان قدرت آتش به میزان کم یا زیاد بودن صدا ربط داشت. ناگهان صدا با اصواتی غریب از داخل به گوش رسید. خوب که گوش داد متوجه شد که به زبان هاگوتی‌ها می‌باشد.

صدای کلفت با لهجه بسیار غلیظ و غریب گفت: «*زآگردوز*. از داخل بیا.» تشویش و اضطراب سراپایش را در برگرفت. با تردید قدمی به جلو گذاشت. نور نقره‌ای کمی از جلوی خانه را روشن کرده بود. سرش را خم کرد. دوباره همان صدا را شنید. آرام از بین شیار به داخل خانه رفت. لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش به سیاهی عادت کرد.

سمت چپ، مرد قرمزپوشی قرار داشت. با این که نشسته بود؛ اما سرش تا سقف فاصله زیادی نداشت و قدش دو برابر خودش بود. به غیر از دو چشمش، صورتش کامل پوشیده بود. آن مرد را در افسانه‌ها و تاریخ دیده بود. نمی‌دانست که او که بود؛

اما با آن هیكل بلند و لباس قرمز تیره بی‌شک یکی از مردمان ژاوو بود. یکی از قدیمی‌ترین ساکنان خاک‌ها، همان طور اسرارآمیزترین آن‌ها. بیشتر آن‌ها را در داستان‌های گفته شده در بین مردم به یاد می‌آورد. این که یکی از آن‌ها را در جلوی خود می‌دید غیر قابل باور بود. بدون این که پارچه روی لب‌هایش تکان بخورد صدایی شنیده شد که گفت: «بنشین.»

آزتورگ نتوانست در جلوی خواسته او مقاومت کند. انگار داستانی نامرئی بر پشت او فشار می‌آوردند تا او را بنشانند. هیچ اختیاری بر بدن خود نداشت و می‌توانست قدرت مرد را بر خود حس کند. بدون این که چشمانش را از مرد بگیرد، آرام روی کف خاکی نشست.

«ژاگردوز. من رأ ۲۳۲۱.»

نفسی کشید و ادامه داد.

«وقت باقی نیست. ماه نو، صخره آتش، نوک آن بی‌آ.»

کلمه ۲۳۲۱ درون لوح سنگی، این انسان را به این‌جا آورده بود؛ پس قدرت لوح‌های سنگی واقعیت داشت. همان نیرویی که او را مجبور به نشستن کرده بود، دوباره به سراغش آمد. پاهایش بدون اراده او را از جایش بلند کردند. همان طور که به اجبار از شیار بیرون می‌خزید باز صدا به گوشش رسید.

«ژاگردوز. بردار.»

یکی از نه چوب آتش نقره‌ای که در حال سوختن بود، به هوا برخاست. به همان اندازه یک نهم در آتش جایش خالی ماند. آزتورگ مشعل معلق را در دستش گرفت. ناگهان خود را تنها در میان درختان دید. گیج و منگ به اطرافش خیره شد. هیچ خبری از آن خانه و آتش نقره‌ای نبود. هرچه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد که چگونه به آن‌جا رسیده بود! آن مرد غول‌پیکر که بود؟ مشعل نقره‌ای هنوز در دستش در حال سوختن بود. کمی آن را نزدیک صورتش آورد تا گرمی آن به او بفهماند که همه چیز واقعی بود. آن مرد کلمه ژاگردوز را در اول هر جمله‌اش استفاده می‌کرد. صخره آتش در نزدیکی قصر آزتورگ بود. گاهی آتشی روی آن روشن می‌شد.

هیچ کس در مورد آن آتش و کسی که آن را روشن کرده بود، چیزی نمی دانست. فقط هر زمان که آتش نقره‌ای روشن می شد، اتفاقات عجیبی بعد از آن روی می داد. ژاگردوز از او خواسته بود که ماه نو به آن جا برود. تا آن زمان آن طور انسانی را ندیده بود. برای چه آن حرف را به او گفته بود؟ هنوز در افکارش غرق بود که ناگهان صدایی از دور نظر او را جلب کرد. در ذهن آشفته اش به دنبال صدا گشت.

«آزتورگ... آن جایی؟»

آزتورگ از بین بوته‌ها راهش را گشود. شبح تیره درودوز را بین دو درخت دید و نسیمی لباس بلند او را تکان می داد. ستارگان، آسمان تیره شب را سوراخ کرده بودند. درودوز با دیدن آزتورگ، خود را به محیط باز رساند. همان لباس خاکستری را به تن داشت. درودوز گفت: «خیلی وقت است که منتظرت هستم. آن جا چه می کردی؟ آن آتش نقره‌ای را از کجا آوردی؟»

آزتورگ گفت: «چیزی نیست. تو این جا چه می کنی؟ باز برای هم دستی با آن‌ها به پیش من آمده‌ای؟»

چهره خسته درودوز چیز دیگری می گفت.

«نه. برای آن نیامدم، خسته شده‌ام.»

حرف درودوز تا اعماق وجود آزتورگ نفوذ کرد. برق چشمانش به آزتورگ می فهماند که دروغ نبود.

«آن جا نمان و بیا بیرون. من به زودی هاگوت را در دست خواهیم گرفت و قدرتم را بدست خواهیم آورد. آن وقت انتقامم را خواهیم گرفت.»

«به این سادگی‌ها نیست و نمی شود بیرون آمد. فقط با مرگ اجازه بیرون رفتن داریم.»

«بعد از این که قدرت را به دست آوردم کمکت خواهیم کرد.»

درودوز نگاهش را به قصر دوخت و گفت: «تو آن‌ها را نمی شناسی؛ نمی شود.» درودوز مکثی کرد و گفت: «اما هنوز مانده است. نمی گذارم این طور بماند و با دست پر خواهیم رفت.»

سپس منتظر نماند و با سرعت به میان درختان شتافت.

«عالی‌جناب این یکی از جاسوسان کورا (نام سرزمینی در شمال شرق) می‌باشد. نگهبانان زمانی پیدایش کرده‌اند که پشت درب به حرف‌های فرماندهان گوش می‌داده است.»

دو نگهبان دستان مردی را محکم گرفته بودند که لباس نگهبانان را به تن داشت و کمی تقلا می‌کرد. آرتورگ به فرمانده نگاهی انداخت و گفت: «کسی که اطلاعی پیدا نکرده است؟»

«نه. قبل از این که بتواند کاری انجام دهد او را گرفته‌اند.»

«خوب است. سرش را بزنید.»

نگهبانان برای لحظه‌ای نگاهشان را به فرمانده انداختند. فرمانده با تعجب گفت: «چه کنیم؟»

آرتورگ با جدیدت گفت: «گفتم که سرش را بزنید.»

فرمانده خشم را در صدای آرتورگ حس کرد. بلافاصله سرش را تکان داد و گفت: «سرش را بزنید.»

فرمانده مشعل را بالا گرفت و سرش را تکان داد. نگهبانان مرد را که دائم تکان می‌خورد، کشان‌کشان به سیاهی بین سربازخانه بردند.

کم‌کم صدای تقلائی مرد به دادو فریاد تبدیل می‌شد. یکی از نگهبانان مرد را روی دو زانو نشاند. آرتورگ تردید را در حرکات آن‌ها حس می‌کرد. آرتورگ شمشیرش را به همراه صدای تیزی از غلاف بیرون آورد و سپس گفت: «او را محکم نگه دارید. خودم سرش را خواهیم زد.»

مرد سعی می‌کرد خود را آزاد کند. آرتورگ بی‌اعتنا به او شمشیرش را بالا برد، شمشیر در زیر نور مشعل برقی زد سپس آن را با تمام قدرت پایین آورد. سر مرد همراه با فشار زیاد خون قطع شد و غلت‌زنان در گوشه دیوار ایستاد. آرتورگ گرمی خون را روی شلوارش حس می‌کرد. دو نگهبان از جسد بی‌جان فاصله گرفته بودند. آرتورگ نگاهی به فرمانده انداخت و گفت: «بگو شروع کنند. تمام نگهبانان غیر هاگوتی را سر بزنید. یکی هم از آن‌ها نباید زنده بماند! هیچ هاگوتی نباید حتی

زخمی شود. وقت آن است که خاکمان را پس بگیرم.»
 آرتورگ شمشیر خونی را با لبه شنل بلندش پاک کرد. درحالی که شمشیر را به غلافش بازمی‌گرداند گفت: «منتظر علامت باشید. بروید.»
 همان طور که صدای دور شدن آن‌ها روی سنگ‌فرش خیابان شنیده می‌شد به طرف سربازخانه به راه افتاد. اطراف سربازخانه عده‌ای در حال گشت زنی بودند. آرتورگ خود را به در رساند و سه بار و هر بار شش دفعه به در کوبید، بلافاصله در باز شد. به دور میز عده‌ای نشسته بودند که با دیدن آرتورگ همگی از جایشان برخاستند. آرتورگ گفت: «وقتش رسیده است.»

آرتورگ مشعل را از روی دیوار برداشت و به طرف پله‌ها به راه افتاد. افراد یکی یکی با سرعت از در خارج شدند. بوی دود مشعل و صدای گام‌هایش که در اتاق خالی می‌پیچید تا بالا او را همراهی کردند. روی دیوار، باد، مشعل و لباس آرتورگ را به دنبالش می‌کشید. آرتورگ پارچه صورتش را باز کرد. شهر آرام روی تپه خوابیده بود ولی هنوز هم اتاق‌هایی را در شهر می‌توانست ببیند که نور زرد درون آن می‌درخشید. آرتورگ نگاهش را به دیوارهای شهر انداخت، دیوار از دو طرف تا دژی مستحکم ختم می‌شد. مشعل‌های نارنجی با فاصله یکسانی روی کنگره‌های دیوارها در حال سوختن بودند. آرتورگ نگاهش را از شهر برگرفت و به طرف مشعل بزرگ خاموش کنارش به راه افتاد. باید شروع عملیات را اعلام می‌کرد. مشعلی را داخل آن انداخت، بلافاصله آتشی بزرگ در مشعل بالای برج شعله کشید. هم‌زمان در انتهای دیوار، روی دژهای دیگر و هم چنین بر بالای چندین ساختمان نیز اشخاصی آتش بزرگی را روشن کردند. حمله شروع شده بود.

آرتورگ گوش‌هایش را تیز کرد. صدای هم‌همه و گام‌های سریعی را در اتاق زیر پایش احساس می‌کرد. داخل شهر، شب‌های سیاه رنگی هم‌چو باد در بین کوچه و خیابان‌ها از سیاهی به سیاهی دیگر می‌رفتند. آن‌ها افراد آرتورگ بودند که عملیات خود را شروع کرده بودند. کم‌کم صدای چک‌چک شمشیرها و فریاد از گوشه کنار شهر برخاست. یکی از ساختمان‌های نزدیک دیوار در آتش بزرگی بلعید می‌شد. آرتورگ زیر لب گفت: «این شروع است. خون‌های بسیار باید ریخته شود. بعد از به دست

آوردن شهرمان، انتقام همه چیز را خواهیم گرفت.»

۲۵

آزتورگ در را تا نیمه باز کرد. نسیم خنک شمال، پرده بلند پنجره را تکان می‌داد. صدها شمع ریز و درشت درحالی‌که هاله‌های طلایی آن‌ها با یک‌دیگر گره‌خورده بودند، در گوشه کنار اتاق می‌درخشیدند. انگار کف چوبی براق به آسمانی با صدها ستاره تبدیل شده بود. بوی عطر ملایمی در اتاق دور می‌زد و بینی آزتورگ را نوازش می‌کرد. کوه‌ها، خورشید را در خود بلعیده بودند و لکه‌های سیاه شب در پهنه آسمان و جنگل همه‌چیز را تیره کرده بود.

ورانی روی لبه تخت نشسته و نگاهش را به بیرون انداخته بود. آزتورگ در حالی در را آهسته بست که احساسی از شوق وجودش را فرا گرفته بود. انگار ورنی حضور او را حس کرده بود. آزتورگ چندین قدم برداشت، هم‌زمان ورنی از جایش برخاست. کفش پایش نبود و بدون صدا، همانند آهویی خرامید. هر گامش را به عشو و ناز بر می‌داشت. موهای طلایی‌اش را باز کرده و آن‌ها را روی شانه‌هایش انداخته بود. موهای روغن زده او در زیر نور شمع‌ها مانند تارهای طلایی می‌درخشیدند. ورنی با لبخندی سرخ و ملیح، خود را به آزتورگ رساند. لباس بلندی به تن داشت که انتهای آن روی زمین کشیده می‌شد. ورنی با لحنی وسوسه‌انگیز گفت: «تا الان کجا بودی؟ کلی منتظرت مانده‌ام.»

«داشتم با یکی از مشاورها صحبت می‌کردم. الان که شهر را به دست آوردیم باید به بقیه کارها فکر کرد. راه برای گرفتن انتقام باز شده است. فقط منتظر یک نشانه هستم.»

صدایی از راهرو اجازه نداد تا آزتورگ جواب ورنی را بدهد. صدای گام‌های تند و ریز فردی به گوش رسید. آزتورگ انگشتش را به عنوان سکوت روی بینی‌اش گذاشت و با سر انتهای اتاق را نشان داد. ورنی متوجه صحبت او شد و آرام و بدون صدا به طرف انتها اتاق به راه افتاد. آزتورگ بدون این‌که صدایی از در برخیزد، آن را باز کرد و شمشیر را از کنار آن برداشت.

در سمت چپ صدای گام‌های سریعی را در راهرو شنید. آزتورگ با سرعت خود

را به راهرو کنار پنجره رساند. پنجره باز بود و پرده به شدت تکان می‌خورد. از لب پنجره خم شد؛ در میان سیاهی شب، همه‌چیز آرام خفته بود. تمام قسمت‌های زیر پنجره و پشت‌بام‌های نزدیک آن را با دقت از دید گذراند؛ فردی با لباس بلند در روی پشت‌بام‌ها می‌دوید و دور می‌شد. حالت دویدنش شبیه درودوز/ بود.

درودوز/ در قصر او چه می‌خواست؟ شاید می‌خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شده بود؟ پنجره را بست و چفت آن را انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و با فکری درگیر به اتاق بازگشت.

آزتورگ گفت: «چیزی نبود.»

ناگهان نگاه آزتورگ از پنجره به صخره آتش افتاد که در بیرون از قصر خودنمایی می‌کرد. درست در نوک صخره، آتشی نقره‌ای رنگی در حال سوختن بود. بی‌اختیار خود را به پنجره رساند و به آن آتش خیره شد. به یاد آن آدم قرمز پوش افتاد. زیر لب چندین بار کلمه ژاگردوز را تکرار کرد. ورائی که جا خورده بود به طرف او برگشت و گفت: «باز چه شده است؟»

«باید بروم. فکر کنم همان نشانه است.»

«این موقع شب؟ برای چه؟ لازم است که الان بروی؟ می‌خواستیم امشب با هم

باشیم.»

آزتورگ در حالی که شمشیرش را به دور کمرش محکم می‌کرد با لحنی سریع گفت: «فکر کنم روز انتقام فرا رسیده است. بعد به تو خواهم گفت. امشب باشد برای بعد. می‌خواهم تو را در لباس سلستا کل خاک‌ها ببینم.»

۲۶

آزتورگ نگاهی به طومارها انداخت که همانند قبل روی زمین افتاده بودند. مشعل نقره‌ای را از روی دیوار برداشت و با سرعت بیرون زد. باید به طرف صخره آتش می‌رفت. دربان‌ها با سرعت درها را باز می‌کردند. طولی نکشید که خود را جلوی در ورودی دید. به یکی از افراد کنار اصطبل اسب‌ها داد زد: «یک اسب بیاور.»

مرد دوان‌دوان و باعجله یکی از اسب‌ها سیاه رنگ و تازه‌نفس را به طرف او آورد که بخار از بینی اسب فواره می‌زد. آن اندازه خون در رگ‌های آزتورگ به جریان

افتاده بود که منتظر نماند و با سرعت به طرف اسب شتافت و با یک جهش بلند خود را روی آن انداخت و افسار را با دست راستش گرفت. مشعل را نیز هم‌چو شمشیری در دست چپش محکم کرد سپس با یک هی کردن اسب به راه افتاد. پشت سرش صدای بلند دروازه آهنین در شهر طنین می‌انداخت. اسب چهارنعل روی سنگ‌فرش‌های خیابان می‌تاخت. تمام آن راه تا دروازه غرب مانند باد گذشت. نرسیده به دروازه بلند فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»

اسب در انتظار باز شدن دروازه سم بر زمین می‌کوبید. نگهبانان با سرعت سکان‌های در را می‌چرخاندند. فرمانده شتابان به طرف او آمد؛ اما آرتورگ امان نداد و با یک هی دیگر اسب را به حرکت درآورد و به میان سیاهی شتافت. صدای ضعیف فرمانده را می‌شنید که داد زد: «امشب شب ماه نو...»

آرتورگ روی اسب خم شد. صدای بلند هورکس‌ها از گوشه و کنار جنگل به گوش می‌رسید و باد سردی که از روبرویش می‌وزید، اشک را به چشمان او می‌آورد. یال مشکی بلند اسب در جلوی دیدگانش تکان می‌خورد و مناظر سیاه رنگ درختان با سرعت از کنارش می‌گذشتند. نگاهش را به صخره آتش انداخت؛ هنوز شعله نقره‌ای در حال سوختن بود. پاهایش را به پهلوی اسب زد. اسب با شیپه‌ای بر سرعتش افزود.

کم‌کم حضور هورکس‌ها را در اطرافش احساس می‌کرد. پنجه‌هایشان با سرعت به زمین برخورد می‌کرد. انگار موجی از هورکس‌ها در داخل جنگل با او پیش می‌آمدند. صدای شکسته شدن شاخه‌های درختان توسط هورکس‌ها تبدیل به آهنگی عادی شده بود. آرتورگ بدون این‌که نگاهش را به عقب بیندازد به راهش ادامه داد. هر چه در مسیر پیش می‌رفت، باز همان فاصله‌ای که با هورکس‌ها داشت، حفظ می‌شد.

ناگهان هورکسی روی جاده آمد و آماده حمله شد؛ اما با وارد شدن به نور نقره‌ای مشعل، ناگهانی و جیغ‌زنان به داخل سیاهی جنگل باز می‌گشت. انگار نور نقره‌ای آن‌ها را از نزدیک شدن به او باز می‌داشت.

دیگر تا صخره آتش فاصله‌ای نداشت. می‌دانست جمعیتی بی‌شماری از هورکس‌ها

به دنبالش هستند؛ اما مشعل نقره‌ای حس امنیت به او می‌داد. به راهی وارد شد که مار پیچ‌وار به دور تپه پیچ می‌خورد. هوای سرد صورت او را کرخ کرده بود. کم‌کم دانه‌های ریز و سپید برف در هوا پدیدار می‌شدند که هم‌چو پیکان‌های تیز به سمت او می‌آمدند. آرتورگ بی‌اعتنا به آن‌ها به راهش ادامه داد. طولی نکشید که راه سنگلاخی تمام شد و خود را روی نوک صخره آتش دید.

ناگهان صدای هورکس‌ها نیز قطع شد و دیگر به دنبال او نمی‌آمدند. انگار از چیزی می‌ترسیدند. چیزی در آن نزدیکی اجازه نزدیک شدن هورکس‌ها را نمی‌داد؛ اما هنوز جنبش هورکس‌ها در پایین تپه دیده می‌شد که وحشیانه می‌غریدند و از دل صخره‌ها بالا می‌آمدند. نزدیک آتش از اسب به زیر جست. باد شدیدی لباس‌های او را تکان می‌داد. سنگ‌های تیره زیر پایش صدا می‌دادند. ترک‌های بزرگی تنه سنگ‌ها را خراش انداخته بود. کنار آتش، ژاگردوز، همان مرد قد بلند در لباس‌های قرمز نشسته و از فراز صخره به جنگل تیره و در پس آن به شهر خیره شده بود. آرتوگ حس می‌کرد که موجی از قدرت در هوا جریان داشت. جایی که ژاگردوز نشسته بود، برف‌ها به سمت او فرود نمی‌آمدند، انگار دستی نامرئی برف‌ها را به سمت‌های دیگر جارو می‌کرد.

آرتورگ به سمت ژاگردوز رفت و روبروی او نشست. برف‌ها مانند خطی در آسمان تیره کشیده می‌شدند. او از ورای آتش به ژاگردوز خیره شد. صدای ژاگردوز مانند قبل شنیده شد که گفت: «ژاگردوز. به زیر رو. گولاگ را به تسخیر در آ. بر هورکس‌ها حکم رآن.»

ژاگردوز لحظه‌ای به چشمان آرتورگ خیره شد. آرتورگ همان حس سحرآمیزی قبل را در آن‌ها احساس کرد. انگار می‌توانست حرف‌های زیادی را در آن‌ها بخواند؛ اما همانند آن خطوط نامفهوم روی لوح‌های سنگی کهن، حرف‌های ژاگردوز نیز برایش گنگ بود. ناگهان ژاگردوز ایستاد و به راه افتاد. بدون اینکه گام بردارد به جلو پیش می‌رفت و در هوا معلق بود. ردای بلندش روی زمین کشیده می‌شد. آرتورگ تا مسافتی او را با چشمانش دنبال کرد. در لحظه‌ای به اندازه یک چشم برهم زدن، ژاگردوز محو شد.

همان طور که *آزگردوز* گفته بود به پایین صخره آتش رفت. حضور هورکس ها را حس نمی کرد، انگار به لانه های خود خزیده بودند. در بین برف و کولاک، لکه تیره ای را در دل صخره دید. دو درخت کاج در دو طرف آن، همانند دو نگهبان دیده می شدند. به آن لکه تیره نزدیک شد. آن لکه، دهانه یک غار بود. نور مشعل *آزتورگ* دهانه غار نمودار را روشن کرده بود. پژواک صداهای گنگ از اعماق غار به گوشش می رسید. باد و کولاک در پشت سرش می غرید و برف ها را به داخل می راندند. نفسش را در سینه حبس کرد و قدم به داخل گذاشت. صدای چکه کردن آب از هر گوشه غار به گوش می رسید. گاهی نور مشعل هیبت او را همانند موجود مهیبی بر پیکره دیوارهای غار نقش می زد. صدای تپش قلبش همانند صدای گام هایش در سرش می پیچیدند. بادی نمناک و سرد از سوراخی به داخل می وزید و مانند روحی سرگردان هو می کشید. هرچه که به داخل پیش می رفت، صداها واضح تر می شدند. گاهی صدای جیغی از سوراخ تاریکی به گوش می رسید.

|۲۳۱|

هر لحظه بر ارتفاع غار اضافه می شد. بیرون از شعاع مشعلش، موجودات ریزی، گاهی با یک جیغ و گاهی هم با ناله با سرعت جابه جا می شدند. ناگهان پایش در گودالی پر از آب سرد فرو رفت. سرما مانند تیری تا زیر زانویش شتافت. با سرعت آن را بیرون آورد. دنباله لباسش کامل خیس شده بود؛ باید می رفت. مجبور بود که برود. دوباره به راه افتاد. سعی می کرد مشعل را بالا نگه دارد. جو سنگینی بر محیط سایه افکنده بود. تاریکی غار به اندازه ای بود که اجازه پیش روی زیاد را به نور مشعل نمی داد. دوباره به صورت ناگهانی نگاهش به پوست سپید و لزوج موجودی افتاد که روی چهار دست و پایش راه می رفت. آن ها هورکس بودند و با سرعت به سوراخ خود می خزیدند.

انگار سیاهی *آزتورگ* را در مشت محکم خویش گرفته بود. دائم مجبور می شد که مشعل را با سرعت جابه جا کند. تعداد سوراخ های پیچ در پیچ دائم در حال زیادتر شدن بود. هورکس ها به وضوح در اطراف او در حال خزیدن بودند.

سرانجام وارد فضای بسیار وسیعی شد. مدتی طول می کشید تا پژواک صدای خود

را بشنود. جایی وسط غار، صدای جریان آب را می‌شنید که با شدت به درون دریاچه وسط غار می‌ریخت. انعکاس نور نقره‌ای روی موج‌های ریز دریاچه دیده می‌شد.

آرتورگ به کنار دریاچه آمد. راهی برای عبور کردن از دریاچه وجود نداشت. به دنبال صداهایی از سمت راستش روانه شد. راهی به دور دریاچه دور می‌زد. در بین راه، گاهی صدای افتادن شی در آب به گوش می‌رسید. باریکه‌های آب، دیوارهای سیاه غار را براق کرده بودند. جویبارهای کوچک در سرتاسر راه از زیر پای او به داخل دریاچه می‌ریختند. همان‌طور که پیش می‌رفت، صدای ریز خرد شدن چیزی را در زیر پایش احساس می‌کرد. نور مشعل، استخوان‌های کهنه و پوسیده‌ای را نشان می‌داد که به تکه‌های کوچک‌تری تقسیم شده بودند.

سرانجام در انتهای دیگر غار به تالار پر از ستون‌های نوک‌تیزی رسید. سقف و دیوارهای آن در سیاهی فرو رفته و کف آن هم‌چون شن زاری بود. هر گامی که برمی‌داشت تا میچ پایش در استخوان‌های ریز فرو می‌رفت. جایی در نزدیکی‌اش، هورکسی تقلاکنان از سمتی به سمت دیگر می‌رفت.

ناگهان در انتهای تالار، جایی در سیاهی، صدای خرخر موجود غول‌پیکری را شنید. موجود آرام در سیاهی گام‌های سنگینش را برمی‌داشت. آرتورگ مشعل را کامل بالا برد تا بتواند آن را ببیند. در انتهای غار، نور نقره‌ای، پیکر استخوانی ولی بزرگ هورکسی با چشمان درشت و سپید را روشن کرده بود. او حداقل چهار برابر یک هورکس معمولی بود. دستان و پاهای بلندی داشت و چهار دست‌پا راه می‌رفت و با بینی کوچکش هوا را می‌بویید. آرتورگ چند قدم به جلو برداشت. او باید همان گولاگ می‌بود؛ هورکس بزرگی که بر تمام هورکس‌ها حکمرانی می‌کرد. ژاگردوز گفته بود که او را به تسخیر در آورد. با آن می‌توانست هورکس‌ها را به زیر فرمان خود آورد. با برخورد نور نقره‌ای به پوست سپید گولاگ، همانند مارگزیده‌ها به عقب رفت. صدای خرخر او کم‌کم اوج می‌گرفت و به نعره و غرش تبدیل می‌شد. هورکس‌های کوچک که از گولاگ فرمان می‌گرفتند با سرعت به نور نزدیک می‌شدند ولی جیغ‌زنان عقب‌نشینی می‌کردند. ناگهان گولاگ با برخورد کردن به دیوار انتهای غار، غرشی کرد. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست به عقب فرار کند و به بن بست رسیده

بود. بلافاصله هجوم جمعیت زیادی از هورکس‌ها ریز و درشت دور آرتورگ را گرفتند. گولاگ سعی می‌کرد که خود را از شر نور مشعل در بین سوراخ‌ها و ستون‌ها مخفی کند. صدای رفت‌وآمد و جیغ دیگر هورکس‌ها از هر طرف گوش آرتورگ را کر می‌کرد. آرتورگ می‌دید که عده‌ای از آن‌ها به قصد حمله حرکت می‌کنند؛ اما با برخورد نور نقره‌ای عقب می‌کشیدند.

ناگهان یکی از هورکس‌ها با سرعت از کنار شعاع نور رد شد؛ اما بین دو ستون گیر کرد. آرتورگ مشعل را به طرف هورکس برد. با برخورد نور نقره‌ای به او، پوستش به تکه‌های خاکستری تبدیل و بعد از مدتی مانند برگ‌گی از روی پوست جدا شد. آرتورگ آن قدر آن را نزدیک هورکس نگه داشت که چیزی به غیر از استخوان‌های هورکس باقی نماند. آرتورگ به طرف گولاگ غول‌پیکر برگشت و گفت: «گولاگ...»

گولاگ با سرعت نگاهش را به طرف آرتورگ برگرداند. انگار گولاگ اسم خود را می‌دانست. آن موجود وحشی چیزهایی می‌دانست، شاید عقل می‌داشت. سکوتی یک‌دست بر جمع آن‌ها سایه افکند. آرتورگ می‌دانست با به دست آوردن آن هورکس غول‌پیکر که گولاگ نامش بود، می‌توانست هورکس‌ها را به زیر قدرتش در آورد.

۲۸

نفس طبیعت علف‌های کوتاه دشت را به سمتی شانه می‌کرد و گاهی موج آرامی را به میان آن‌ها می‌انداخت. هوا بوی مرگ و انتقام می‌داد. آرتورگ در بالای بلندی روی اسب نشسته بود و به ارتشش می‌نگریست که گرد قرمز غول سرخ بر آن‌ها نشسته بود. می‌توانست نفس گرم هر یک را حس کند. سربازان خیره به پرچم‌های شوم دشمن در جایشان ایستاده بودند. بوی خون از ابرهای سرخ پشت ارتش دشمن به مشام می‌رسید. آرتورگ نفسی گرفت و بلند فریاد زد: «امروز روز انتقام از دشمن است؛ روزی که ما دوباره بر خاک خودمان حکم‌رانی خواهیم کرد و در صلح و صفا و آزادی در کنار یک‌دیگر خواهیم زیست. امروز آن روزی است که دست کثیف دشمن از جان ما کوتاه خواهد شد. با کمک شما که ستون‌های این خاک هستید، فردای روشن را برای خود به ارمغان خواهیم آورد. امروز روز مرگ و خون است؛ امروز روز جان دادن است؛ امروز روز کشتن و جان گرفتن است؛ امروز آینده را رقم

خواهیم زد؛ امروز روزی نیست که بشود خاموش ماند و ترسید؛ امروز روز شجاعت است. خود را صاحب هاگوت بدانید و برای مالتان پیکار کنید. بعد از این تمام خاک‌ها را به زیر سلطه خود در می‌آوریم. همانند گذشته با قدرت خواهیم بود.»

آزتورگ دستش را بالا برد. بلافاصله صدای بوق جنگ به گوش رسید که از درون شاخ بزرگی بیرون می‌آمد. ناگهان هزاران تیر سبک‌بال خروشان از کمان جستند و ابری تیره را بر بالای سر سربازان دشمن به وجود آوردند. آزتورگ زیر لب گفت: «همه خواهید مرد. خاکم را به دست می‌آورم و انتقام خواهم گرفت. این شروع است. شروع به تسخیر در آوردن تمام خاک‌ها، مطیع کردن انسان و حیوان و موجودات. خواهم کشت، خواهم درید و خواهم ساخت.»

۲۹

آزتورگ فریاد زد: «بیا. بیا.»

بعد از شکست اولین دشمنانش باید آن هورکس را تابع خود می‌کرد. در جنگ‌های بعد به هورکس‌ها نیاز داشت. نمی‌شد فقط با انسان‌ها به پیروزی برسد، باید هورکس‌ها فرمان بردارش می‌شدند.

طناب دور گردن هورکس را محکم به طرفش کشید. هورکس در سیاهی درخت ایستاده بود و برای بیرون نیامدن تقلا می‌کرد. ماه در حال غروب بود و سپیدی دور کوه‌های شرق را فرا گرفته بود. آزتورگ با فشاری دیگر آن را به زیر نور ماه آورد. هورکس با ناخن‌های تیزش زمین را می‌خراشید و خاک را به اطراف می‌پاشید. آزتورگ نتوانست او را نگه دارد و هورکس با سرعت به داخل سیاهی بازگشت. آزتورگ با عصبانیت گفت: «کِرا را شکست دادم، برای شکست دادن بقیه خاک به شما نیاز دارم. باید به زیر نور ماه بیایید.»

سپس مشعل را به دست گرفت و به طرف هورکس رفت. با خشونت هورکس را از زیر سایه تیره درخت بیرون کشید. سپس داد زد: «بیا بیرون.» همان‌طور که آن را می‌کشید، جایش را با هورکس عوض کرد. هورکس به اجبار به زیر نور ماه آمد و پوستش شروع به خاکستر شدن کرد. آزتورگ با تمام قدرت او را زیر نور نگه داشت. هورکس جیغ‌زنان تمام سعی‌اش را می‌کرد که از نور ماه فرار

کند. سرانجام؛ هورکس تسلیم شد و روی زمین نشست و نفس نفس زنان به آرتورگ خیره شد. پوست هورکس تا جایی خاکستر شد ولی مانند دفعات قبل پوستش از بین نرفت. آرتورگ با تعجب به هورکس خیره ماند. آن چه را که می‌دید باور نمی‌کرد. طناب را رها کرد. هورکس نگاهی به ماه کرد ولی در جایش باقی ماند. آرتورگ شادمان به ماه نگریست. هورکس می‌توانست در زیر نور ماه دوام بیاورد و نمیرد.

ناگهان هورکس با سرعت به طرف آرتورگ هجوم آورد و دست راست آرتورگ را گاز گرفت. دردی عمیق تا انتهای وجود آرتورگ تیر کشید. هورکس آن چنان محکم گرفته بود که آرتورگ بی‌اراده روی زمین افتاد. چشمانش سیاهی می‌رفت و ضعف وجودش را گرفته بود. از باقی‌مانده قدرتش استفاده کرد و مشعل را به طرف هورکس گرفت و هورکس خود را عقب کشید. آرتورگ مشعل را روی زمین گذاشت و دور مچ قطع‌شده‌اش را گرفت. چشمانش را بر هم فشرد و نگاهی به هورکس انداخت. دستش در دهان هورکس قرار داشت.

|۲۳۵|

ناگهان به یاد پیشگویی افتاد. تک‌شاخی با تک دست. آرتورگ دوباره نگاهی به دست قطع‌شده‌اش انداخت، خون قطره‌قطره از آن می‌چکید. آن را محکم‌تر گرفت. او هم تک‌شاخ داشت و الان هم تک دست شده بود و هورکس‌های سیاه هم به زیر فرمانش در آمده بودند. پس پیشگویی در مورد او بود. باید پیشگویی را بین مردم پخش می‌کرد تا مردم هم بدانند.

۳۰

آرتورگ با تک دستش، موهای جوگندمی‌اش را به دو طرف صورتش راند. در نظرش، چین‌های دور چشمان و روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بودند. خستگی و خشم را در چشمانش یافت. چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد تا آن‌ها را از ذهن و چشمش بزدايد. صدای ورائی که روی صندلی تکیه زده بود، نگاهش را جلب کرد.

«نمی‌خواهی منصرف شوی؟ زندگی‌مان تازه آرام شده است.»

آرتورگ درحالی که به طرف صندلی دیگر قدم بر می‌داشت، گفت: «خودت میدانی که نمی‌توانم. اگر به این‌جا رسیدم، فقط برای این بود که بتوانم انتقامم را بگیرم؛ انتقام از کسانی که زندگی ما را تلخ کرده‌اند. همه این سال‌ها با سختی مبارزه کردم

تا توانستم این خاک را از دست آن‌ها برهانم و تا زمانی که غلت‌زدن سر تمام دشمنانم را در جلویم نبینم آرام نخواهم گرفت.»

خشم را به وضوح در صدایش احساس می‌کرد. نگاهش را به رز سیاه داخل گلدان روی میز انداخت. بوی آن اعصابش را آرام می‌کرد. ورائی روی صندلی نیم‌خیز شد. با صورت بی‌حالتی گفت: «می‌دانم سخت است؛ اما به فکر پسرمان باش. روزی من هم آرزوی حکمرانی بر تمام خاک‌ها را داشتم؛ اما الان پسرمان از همه چیز مهم‌تر است. نمی‌خواهم در آینده همه به فکر کشتن پسرمان باشند که باگاسور بعدی است.» آرتورگ با عصبانیت از جایش برخاست و گفت: «با آن‌ها کاری خواهیم کرد که دیگر نتوانند برخیزند چه برسد به این که بخواهند روی پای‌های خود بایستند. کاری خواهیم کرد که حتی نتوانند در خاکشان به راحتی راه بروند چه برسد به این که بخواهند به این‌جا حمله کنند.»

ناگهان سوزشی قلب او را در نوردید. بی‌اختیار خم شد و سینه‌اش را فشرد. ورائی با ترس گفت: «باز همان بیماری است؟ برای درمانش چه کردی؟ پس این طبیب‌های قصر به چه درد می‌خورند.»

ورائی برخاست و شانه‌های آرتورگ را گرفت. آرتورگ چندین نفس عمیق کشید. درد با سرعت از وجودش رخت بست و درحالی که لب‌هایش می‌لرزید. گفت: «این درد آخر مرا می‌کشد.»
«باید فکری کرد.»

آرتورگ صاف نشست و گفت: «در نوشته‌های قدیمی راهی برایش پیدا کرده‌ام. به دست آوردنش کمی سخت است. گذشتگان همه بسیار به دنبال آن بودند. یک نفر گفته است که می‌تواند برای من آن را پیدا کند. قرار است فردا بیاید این‌جا.»
ناگهان صدایی ریز و تند قدم‌هایی به گوش آرتورگ رسید. سرش را برگرداند و در را نگریست. کوردوس دیبرک در جلوی در ایستاده بود و به آن دو خیره شده بود. ورائی لبخندی زد و گفت: «بیا عزیزم. پدرت می‌خواهد با تو صحبت کند.»

آرتورگ نظاره‌گر قدم‌زدن و در آغوش کشیده شدن او توسط ورائی بود. ورائی بعد از این که موهای او را مرتب کرد گفت: «من شما را با یک‌دیگر تنها می‌گذارم.

آزتورگ فردا درمورد آن مرد به من بگو. باید به فکر درمان باشی.»

سپس بوسه‌ای بر گونه دبرک زد و به طرف در به راه افتاد. برای مدتی سکوت بر اتاق سایه افکند. دبرک درحالی که دستانش را در هم گره کرده، آرام و بی‌صدا با چشمانی پر از شوق به آزتورگ خیره شده بود. آزتورگ نگاهش را از او برگرفت و به بیرون از پنجره انداخت.

«سال‌ها پیش، زمانی که هم سن تو بودم، پدرم حرف‌هایی به من زد. الان زمان آن است که من هم این چنین کنم. فردا به سمت بوگن حرکت خواهم کرد. دیر یا زود در جنگ یا زندگی عادی خواهم مرد؛ آن وقت تو باگاسور این خاک خواهی بود و تمام این خاک‌ها در دستان تو قرار خواهند داشت. من تا توانستم تمام خواسته‌های پدرم را انجام دادم. آن قدرت و اقتدار را به این خاک بازگرداندم.»

ناگهان صدای بلندی در جنگل پیچید. صدا را شناخت. صدای تیز گولاگ بود. جنگل خفته در پهنه سیاهی کم‌کم به جنب‌وجوش افتاده بود. باد سرد پرده‌ها را تکان می‌داد. آزتورگ به طرف دبرک چرخید و گفت: «از جنگ که بازگشتم، رازهای خاندان خودمان و هاگوت را به تو خواهم گفت.»

سپس دستش را بر شانه دبرک زد و شتابان به طرف در شتافت.

۳۱

«پدر بزرگم آن را دیده است و می‌گویند که توانایی درمان همه بیماری‌ها را دارد. فقط بدست آوردن آن کار دشواری است. کسی که نداند نمی‌تواند آن را بدست آورد. من فقط می‌دانم چه‌طور می‌شود آن را به دست آورد. تمام آن منطقه را مثل کف دستم می‌شناسم.»

آزتورگ چهره آفتاب‌سوخته مردی را می‌نگریست که خودش را جوربو می‌نامید. جوربو دستانش را در هم حلقه کرد و منتظر ایستاد. آزتورگ دست قطع شده‌اش را به پشت کمرش برد، چندین قدم برداشت و گفت: «باشد. اگر راست گفته باشی و آن افسانه‌ای که من شنیده باشم درست باشد، پاداشت را خواهم داد. مطمئن باش که بیش از آن‌چه که فکر می‌کنی نصیبت خواهد شد. فقط کسی نداند که در این صورت سزایت مرگ است.»

لرزش سراپای جوربو را در برگرفت. آب دهانش را فرو داد و گفت: «حتما. فقط یک شمشیرزن ماهر نیاز دارم.»

«می‌گویم که شیور، بهترین جنگجوی هاگوت همراهت بیاید.»

مرد تعظیمی کرد و گفت: «سپاس گذارم عالی‌جناب.»

آزتورگ به سمت نگهبان نزدیکش چرخید و گفت: «بگوئید شیور به این‌جا بیاید.»
آزتورگ ادامه داد: «درمورد آن‌جا بگو. آن‌جا چه چیز خاصی است که هر کسی نمی‌تواند برود؟»

جوربو سری تکان داد و گفت: «هنوز کسی نمی‌داند. هر کسی که به آن منطقه بی‌آب و علف رفته و آن‌ها را دیده، زنده برنگشته است. آن‌ها را نادیده می‌نامند. از اسمش هم مشخص است، کسی آن‌ها را ندیده است. اگر کسی آن‌ها را ببیند، سزایش مرگ است. تمام اجداد ما آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کنند و با آن‌ها سر و کار دارند. من می‌دانم که چطور با آن موجودات کنار بیاییم؛ البته کنار آمدن درست نیست، چون آن‌ها با هیچ چیز کنار نمی‌آیند. دیدن آن‌ها برابر است با مرگ.»

آزتورگ به سمت تختش باز گشت و روی آن نشست. دستش را بالا برد، آستین-هایش را بالا زد و نگاه تیزش را به جوربو دوخت. می‌توانست ترس را به وضوح در چشمان جوربو ببیند.

«این‌طور که تو می‌گویی خیلی با ارزش هستند. چطور می‌شود آن‌ها را به دست آورد؟ چطور آن‌ها از انسان‌ها فرمان می‌گیرند؟»

آثار شگفتی و تعجب درون چهره جوربو ظاهر شد. خواست چیزی بگوید ولی لحظه‌ای مکث کرد، حرفش را خلاصه کرد و گفت: «حقیقتا چیزی درمورد این موارد نمی‌دانم. آن‌ها آن قدر مرگ‌بار هستند که کسی سمت‌شان نمی‌رود، چه برسد که بخواهد آن‌ها را به زیر فرمان خود بیاورد. در تمام این چهل سال عمرم، کسی جرات نزدیک شدن به آن‌جا هم را ندارد. هم آن‌که از آن‌ها فاصله بگیریم عاقلانه‌ترین کار است.»

«تو کاری به آن کارها نداشته باش. فقط اطلاعات می‌خوام. از اطرافیان پپرس که چطور می‌شود آن کار را کرد. پاداش خوبی به تو خواهم داد.»

جوریو کمی عقب رفت و تعظیم کرد و گفت: «این باعث افتخار من هست. من هر کار که بتوانم برای عالی جناب انجام خواهم داد و جان من برای شما است.»

۳۲

«من خیلی چیزها را می دانم. می دانی که هر کار بخواهم می توانم بکنم. می دانم قدرت های نهفته زیادی در این دنیا است که کسی در مورد آن ها نمی داند. بدون تو هم می توانم به آن ها دست پیدا کنم، اما وقتش را ندارم. باید بگویی که چطور می توانم آن ها را پیدا کنم. اگر دوست داری سرت روی بدنت بماند، آن زبانت را به حرکت در بیاور. در مورد قدرت های نهفته آن جا بگو. در مورد موجوداتش؟ زودباش دهانت را باز کن.»

زن با لکنت زبان گفت: «می گویند موجود ... بزرگی در آن جا وجود دارد. خیلی بزرگ است... درون یک دریاچه اسیر است. البته فقط این ها را شنیده...ام.»

|۲۳۹|

لکنت زبان زن از بین رفت. انگار ترسش ریخته بود.

«نمی دانم که در چه اندازه واقعی هستند، اما تپه های اطراف آن دریاچه بزرگ است؛ برای همین آن موجود بزرگ نمی تواند از آن دریاچه فرار کند. کسی هم تا الان آن را از نزدیک ندیده است و نمی دانم هم که دقیقا کجاست. پدر بزرگم این داستان را برای من تعریف کرده و می گفت جایی حوالی یک ساحل است.»

آرتورگ با تشر گفت: «اطلاعات بیشتری می خواهم. این ها کافی نیست.»

زن با ترس گفت: «نمی دانم.»

«برو برای من بیوس، البته اگر جانت را دوست داری! من وقت ندارم. با اطلاعات برگرد. نفر بعد را بفرست داخل.»

زن تعظیم کنان و با ترس، بدون این که پشت خود را به آرتورگ کند عقب رفت و از درب خارج شد. بلافاصله مردی با قدم های شمرده درب را باز کرد. آرتورگ بدون تعلل گفت: «زود برایم بگو. چه داری؟»

مرد که صورت سوخته و ساده ای داشت، گفت: «قربانت شوم سرورم. من در مورد پرنده بزرگی چیزهایی شنیده ام. این افسانه در ده ما شهرت دارد و همه در موردش می دانند.»

«برو سر اصل مطلب.»

مرد دست و پایش را گم کرد و دوباره تعظیم کنان گفت: «بخشید بزرگوار. من بی‌هیچ را بخشید.»

«گفتم حرف بزن.»

مرد دهاتی دوباره تعظیم کرد و گفت: «می‌گویند خیلی وقت قبل، پرنده‌ای وجود داشته است. الان هم به او درنده بالدار می‌گویند. پرنده‌ای بوده با بال‌های بزرگ که کلی پر سپید با خال‌های آبی داشته. ما که یاد نمی‌دهیم، ولی می‌گویند هزاران سال قبل در آن حوالی پرواز می‌کرده. اجداد ما تصویرش را هم روی غارها کشیده‌اند. همه او را باور دارند، ولی می‌گویم که مال الان نیست. من که به چشم خود ندیده‌ام.»

«خیلی خوب بود. زود برو. برو اطلاعات بیشتر برایم بیاور. زود باشد. نفر بعد.»

مرد روستایی تلو تلو خوران از درب خارج شد. آرتورگ دستی به رویش کشید و چشمانش را مالید. صدای قدم‌های فردی می‌آمد. زمانی که چشم‌هایش را باز کرد، مرد مسنی را دید، مرد تعظیم کرد و گفت: «سرورم! برای جان فدایی حاضر.»

«از دهکده‌تان بگو. زود باشد.»

«آن‌جا برای مردگان احترام زیادی می‌گذارند. کتابی است به نام کتاب **مردگان**. فقط یک کتاب در حال حاضر وجود دارد ولی کسی نمی‌داند که آن کجاست. می‌گویند خیلی کارها می‌شود با آن کرد. روح‌ها را آزاد می‌کنند، مرده را از قبر بیرون می‌کشند؛ حتی می‌گویند که می‌شود مرده‌ها را هم زنده کرد. وقتی آن را داشته باشی می‌توانی بین هزاران روح راه بروی و نترسی. گناهان مردگان را می‌توان با آن بخشید و روح آن‌ها را پاکیزه کنند؛ ولی نمی‌دانم که کجاست.»

چشمان آرتورگ از شنیدن آن برق می‌زد.

«پس کتاب مردگان الان وجود دارد. برایم اطلاعات بیاورد. تا هفت نسل بعد از تو را بی‌نیاز خواهم کرد. نفر بعد.»

هم‌زمان با آن که مرد خارج می‌شد، مرد تکیده‌ای با ریش بلند وارد شد. آرتورگ دستش را بال برد و گفت: «بگو ببینم که چه داری.»

«سرورم، من درمورد آب حیات چیزهایی شنیده‌ام. می‌گویند چشمه‌اش بین

صحرائی خشک و سوزان است و روزی یک قطره از دهانه چشمه حیات بیرون می‌آید. اگر کسی آن را می‌خواهد باید به اندازه دو کفت دست که کنار هم بگذاریم آب جمع کند و بخورد. برای به دست آوردن آن دو مشت باید روزهای کنار آن چشمه نشست تا آن اندازه آب جمع شود. کسی آن را بخورد دیگر نمی‌میرد. مریضی و پیری از او به دور است.»

«دقیق نمی‌دانی که کجاست؟»

«نه سروم. من هر چه را که شنیده بودم به شما گفتم.»

آزتورگ سرش را تکان داد.

«برایم اطلاعات بیشتری بیاور.»

از صبح تا آن زمان از شگفتی‌های زیادی شنیده بود، اما همه فقط حرف بودند و مال زمان‌های خیلی قبل. کسی دقیق درمورد آن‌ها اطلاعات دقیقی نداشت که بشود از آن‌ها استفاده کرد. باید اطلاعات دقیقی به دست می‌آورد. وقت زیادی نداشت. زنی به داخل قدم گذاشت و گفت: «درود سروم. من در خدمتان هستم.»

«می‌دانی که چه می‌خواهم، زود بگو.»

«من درمورد شهرها چیزهایی شنیده‌ام که فکر کنم برای شما مهم باشد. می‌گویند شهری به نام *آبرکاکیا* جلوی یک آبشار و روی هوا ساخته شده و معلق است. با هزاران زنجیر کلفت آن را به سنگ‌های اطراف وصل کرده‌اند تا شهر روی هوا باقی بماند. هیچ‌کس نمی‌تواند وارد آن شهر شود.

یک شهر دیگر هم هست که روی یک حیوان خیلی بزرگ ساخته شده است، حیوان بزرگی که در دشت‌ها و صحراها در حرکت است و شهر و ساکنینش را به همراه خود جابجا می‌کند. هم‌چنین چیزهایی درمورد آدم‌های غول‌پیکر هم شنیده‌ام. چند برابر آدم‌های معمولی هستند و قدرت خیلی زیادی دارند. شهری برای خود دارند و با هم زندگی می‌کنند.

یک چیز دیگر هم یادم آمد، درمورد انسان‌هایی هم شنیده‌ام که دویست یا سیصد سال زندگی کرده‌اند. حتی یک نفر را شنیده‌ام که نهمصد سال زندگی کرده است. یک چیز دیگر، کیمیاگران را فراموش نکنید. فردی وجود دارد که بلد است معجون‌های

زیادی بسازد. آن قدر ماهر است که با یک قطره می‌کشد و زنده می‌کند. با آهن و مس حصار و طلسم می‌سازد یا شانس را به درب خانه‌تان می‌آورد. انسان‌ها را می‌فریبد و حقیقت را از درونشان بیرون می‌کشد. می‌تواند شیاطین را هم دور کند.»

آزتورگ با نگاه تحسین برانگیزی گفت: «چه زیاد می‌دانی، دیگر چه بگو.»
«یک نفر پیشگو را می‌شناسم؛ یک زن دیوانه است. همه حرف‌هایش از آینده کامل درست هستند. یک جایی نزدیک نگرئون‌ها زندگی می‌کند. نگرئون‌ها درمورد تمام کارهای خود از او پیش‌گویی می‌خواهند. جایی در میان یک تنه درخت زندگی می‌کند. شاید بتواند که جنگ‌های آینده شما کمک کند سرورم.»

«عجب، دیگر چه؟»

زن که انگار از کار خود راضی به نظر می‌آمد قدمی به جلو گذاشت و گفت: «درمورد جادوگرها شنیده‌اید؟»

آزتورگ سرش را تکان داد و گفت: «تا الان جادوگر ندیده‌ام. نمی‌دانم که راست هستند یا که نه، تو بگو.»

«علامتشان سه تا چشم است.»



جادوگرها خیلی کم هستند. خیلی‌ها به دروغ خودشان را جادوگر می‌نامند تا سر مردم کلاه بگذارند و پولشان را به جیب بزنند. تعداد جادوگرها به تعداد انگشت‌های دو دست آدمی است. اگر جادوگری را پیدا کنید، خیلی از کارها برای شما امکان‌پذیر می‌شود. آن‌ها رازهای زیادی می‌دانند و کارهای زیادی می‌توانند انجام دهند. هر کار که بخواهید. آن‌ها خود را به راحتی نشان نمی‌دهند چون می‌دانند که انسان‌ها چه کارهایی که با آن‌ها نمی‌کنند و چه کارهایی از آن‌ها درخواست نمی‌کنند؛ مخصوصاً

تاجداران. جادوگر بد هم هست که اگر به آن‌ها بر بخورید، دیگر خدایان می‌داند که چه می‌شود. آن‌ها می‌توانند موجودات را نفرین کنند و از آن‌ها ارتشی بسازند. بزرگترین جادوگر که همه آن را می‌شناسند، ژاگردوز است. کسی نمی‌داند که کیست و از کجا آمده است، پدر یا مادرش کیست و چه کار می‌کند! هیچ‌کس هم تا الان او را از نزدیک ندیده است. حرف ژ حرف جادویی است. هر اسمی که دیدید با ژ شروع شد بدانید که به جادو برمی‌گردد. مثل خاک ژاوو. خودتان که خوب می‌دانید که ژاوو شهر سحرآمیز است. شهر عجیب‌ترین و ناشناس‌ترین‌ها؛ حتی مردمش هم همین‌طور هستند، بدون قدم برداشتن روی هوا راه می‌روند. کم دیده می‌شوند، قدشان بلند است، یک لباس قرمز تیره بلند می‌پوشند و فقط چشمانشان دیده می‌شود.»

آزتورگ می‌دانست که آن زن راست می‌گفت. ژاگردوز را به چشم خود دیده بود. او کسی بود که باعث شد هورکس‌ها به زیر فرمانش در بیایند، ولی از آن شب روی صخره آتش، دیگر او را ندیده بود.

«تو خیلی می‌دانی، از کجا این‌ها را فهمیده‌ای؟»

«من تاجر هستم و خاک‌های زیادی را دیده‌ام. هر جا که می‌رفتم به داستان‌های قدیمی آن‌جا گوش می‌دادم. این‌ها حاصل یک عمر مسافرت است.»

سپس تعظیم کرد. لبخندی ناخواسته به روی لبان آزتورگ آمد. هنوز خیلی مانده بود تا به زیر قدرت او در بیایند.

۳۳

نور نقره‌ای مشعل هم‌چون ماری در جریان باد به دور خود می‌پیچید. خورشید کم‌کم در آغوش کوه‌های کم ارتفاع و کشیده غرب قرار می‌گرفت. آزتورگ به کنار قفسی روانه شد که بالای تپه کم ارتفاعی قرار داشت. گولاگ داخل آن دائم می‌غرید و خود را به میله‌های آهنی می‌کوبید. آزتورگ او را درون قفس زندانی کرده بود. صدای پارچه‌هایی که قفس را پوشانیده بود، همراه صدای باد شده بود. آزتورگ به دشت خیره نگریست. گرد سرخ خورشید، علف‌های موج دشت را به دریای خونین طوفان‌زده تبدیل کرده بود. آزتورگ رز سیاه را بوید و آن را داخل جیبش گذاشت.

روز انتقام فرا رسیده بود.

ناگهان در افق شرق، لکه تیره‌ای پدیدار گشت. صدای بوق و کرنا هم‌چون زمزمه‌ای از دور به گوش می‌رسید. آرتورگ آرام در جایش ایستاد و نزدیک شدن آن‌ها را نگریست. دست قطع‌شده‌اش را داخل جیبش گذاشت و با دست چپش مشعل نقره‌ای را برداشت. کم‌کم لکه تیره تبدیل به ارتشی عظیم از مردان قوی و زره‌پوش شد. دو نفر در جلو قرار داشتند. جلودار سمت راست پرچی در دست داشت و پشت سر آن‌ها، سربازان در یک خط به دنبال او حرکت می‌کردند. ارتش آن اندازه نزدیک شده بود که آرتورگ می‌توانست به راحتی تک‌تک آن‌ها را ببیند. آرتورگ بلند فریاد زد. «ای ارتش خائنین! خدایان روز جزا را آورده‌اند.»

جلودار سمت راست، دستش را بالا برد. لحظه‌ای طول کشید تا تمام آن‌ها بایستند و گوش فرا دهند. آرتورگ با صدای بلند که باد آن را محو می‌کرد گفت: «این فرصت را می‌دهم که تسلیم شوید. خدایان شما را بیخشانند.»

جلودار با فریاد بلندی در جواب او گفت: «ارتشت کجاست؟ با دست خالی آمده‌ای؟»

مرد سرش را به عقب برد و بلند خندید و ادامه داد.

«اگر تسلیم نشویم چه می‌شود؟»

آرتورگ ابروانش را در هم کشید. خشمی هم‌چون مار در بدنش به دور خود می‌پیچید. بار دیگر فریاد زد: «خشم خدایان را خواهید دید. این دشت آرامگاه ابدی شما و گوشت گندیده شما غذای لاشخورها خواهد شد. کاری با شما خواهم کرد که این دشت را دشت خون بنامند.»

جلودار کلاه‌خودش را برداشت و آرتورگ توانست او را بشناسد. تاجدار لودن بلند فریاد زد. «من لودن، تاجدار بوگن، هرگز این خفت را قبول نخواهم کرد و تا پای جان مبارزه خواهم کرد.»

جلودار دیگر که پرچی در دست داشت، کلاه‌خودش را برداشت. گذر زمان قیافه او را مردانه کرده بود. ساندر شمشیرش را از نیام بیرون آورد.

به ناگهان خون در رگ‌های آرتورگ جوشید. تمام کینه‌های کهنه در وجودش

زنده شدند. حس قوی همراه با لرزش سر تا پایش را در نوردید و مشعل را نزدیک قفس برد و نعره زد: «وَرْدُ»

ناگهان صدای جیغ بلند گولاگ از درون قفس برخاست و همچون تیری سفیر کشان دشت را پیمود. جیغ بسان نوایی افسون‌گر، بر چهره متعجب جنگجویان سیطره انداخت. گولاگ هورکس‌ها را فرا می‌خواند. همراه با پایان یافتن صدای جیغ، هم‌همه‌هایی از دور برخاست. دشت نیمه تاریک مانند حیوانی می‌غرید. ارتشیان گیج و گنگ به اطراف خود می‌چرخیدند. صداها کم‌کم اوج می‌گرفت و آشفته‌گی همانند گرگی حریص در میان آن‌ها جولان می‌داد. اسبان شیهه‌کشان روی دو پای خود بر می‌خواستند. شب‌های تیره هورکس‌ها در افق شتابان به ارتشیان نزدیک می‌شدند و زمین همگام با قدم‌های آن‌ها با لرزش خفیفی می‌لرزید.

سربازان نیزه‌ها و سپرها را به جلوی خود می‌گرفتند و دایم در جایشان تکان می‌خوردند. در میان علف‌زار تشخیص شب‌های هورکس‌ها از آن‌ها سخت بود.

|۲۴۵|

ناگهان صدای دادو فریاد از گوشه کنار ارتش برخاست. هورکس‌ها مانند تیر از چله رها شده و روی ارتشیان می‌پریدند. صدای خرخر و پنجه‌های آن‌ها دائم به گوش می‌رسید. آرتورگ آرام به تماشای دریده شدن گلوها و قطع شدن دست و پاها نشسته بود.

۳۴

آرتورگ با قدم‌های آهسته در میان جسدهای خونین بی‌جان قدم می‌زد. صدای سوز باد، دشت سرخ‌رنگ را در طلوع خورشید غم‌انگیز کرده بود. جسدهای هورکس‌ها و ارتشیان دشمن روی زمین پخش شده بودند و جویبارهای کوچک خون از زیر بدن‌های آن‌ها جای شده بود.

گاهی باد صدای جان دادن و ناله‌ای را از دور برای او می‌آورد. یکه و تنها درحالی که دستانش را در پشت گره کرده بود قدم می‌زد و به طرف دو بدن نیمه‌جانی می‌رفت که در کنار اسب‌هایشان روی زمین افتاده بودند. نسیم سرد صبحگاهی، لباس‌های مردگان را تکان می‌داد. گذشت سالیان دراز سرعت قدم‌هایش را کند کرده بود و انگار نمی‌خواست به لحظه‌ای برسد که سال‌ها برای آن انتظار می‌کشید. بوی

خون، بینی او را اذیت می‌کرد. در کنار جسدهای نیمه‌جان خم شد و مشعل را پایین آورد. کلاه‌خود ساندِر به گوشه‌ای غلتیده بود و سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت. طرف دیگر تاجدار لودن پهلویش را گرفته بود و سعی می‌کرد کلاه‌خودش را در بیاورد.

آزتورگ چرخید و بالای سر تاجدار لودن قرار گرفت. تاجدار بعد از تقلای زیاد توانست کلاه‌خود را در بیاورد. با درآوردن آن، باریکه‌ایی از خون روی پیشانی‌اش جاری شد و با سرفه‌های شدید راه گلویش را باز کرد. در همان حین نگاهش با آزتورگ برخورد کرد. آزتورگ در زیر نور نقره‌ای مشعل آرام او را می‌نگریست. هر چه به دنبال آن کینه و خشم در درونش می‌گشت چیزی نمی‌یافت. تاجدار لودن درحالی که صورتش را از درد درهم کشیده بود گفت: «شیطان! تف بر شما. تو را هم باید همان زمان که می‌توانستم، می‌کشتم و نسل شما را از روی دنیا برمی‌داشتم.» سپس با فوت، تار موی خونین را از روی دهانش به کناری انداخت. نفس‌های عمیق تاجدار که بوی خون می‌داد، به صورت آزتورگ برخورد می‌کرد. آزتورگ گفت: «چرا آن‌ها را کشتی؟ آن‌ها مهمان تو بودند. یکی از آن‌ها قرار بود عروس تو شود. آن‌ها را با تقاضای خودت بردی. چرا همانند بزدل‌ها، دو زن را آن هم به دور از خاکشان کشتی؟»

تاجدار لودن با خشم گفت: «آن‌ها شیطان بودند. اگر بار دیگر هم زنده شوند باز آن‌ها را خواهم کشت.»

ناگهان خشمی هم‌چون نیش مار، قلب آزتورگ را گزید. با تمام قدرت مشتش را بالا برد و محکم به صورت او کوبید، هنوز اولین مشت تمام نشده بود که دومین مشت هم روی صورت او نشست. ضربات یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. ندانست چقدر؛ اما انگار سالیان دراز به مشت زدن ادامه داده بود. با هر مشت یکی از زخم‌های کهنه‌اش را ترمیم می‌کرد. زمانی که دیگر هیچ قدرتی در دستانش احساس نمی‌کرد، دستان خونینش را روی زمین گذاشت و خود را کنار کشید. با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هیچ‌چیز از صورت تاجدار لودن قابل تشخیص نبود. آزتورگ روی او خم شد و گفت: «پسرت را خواهم کشت.»

با سرعت خنجر را از نیام بیرون کشید و در گلو ساندر فرو کرد. خون به همانند چشمه‌ای از دو طرف خنجر جوشید. خنجر را بیرون آورد و خون گرم آن را روی گردن تاجدار لودن ریخت سپس با صدای که لذت انتقام در آن موج می‌زد گفت: «خدایان ساکت نخواهند ماند. خون پسرت است، خون مردمت را هم خواهیم ریخت. خاکت را به آتش خواهیم کشید.»

صدای ضعیف تاجدار لودن گفت: «شیطان. نفرین بر شما! تف.»

آزتورگ با نعره‌ای خنجر را بالا برد و درون گردن او فرو کرد. به انتظار نشست تا خون کامل بیرون آمد. دستش را به داخل جیبش برد و رز سیاهی را بیرون آورد سپس آن را روی صورت له شده تاجدار لودن گذاشت.

«رستگاری در انتقام و پیروزی است. این شروع است. کل دنیا را خواهیم گرفت.»

۳۵

۲۴۷ | نور مشعل‌ها در سرتاسر تالار چشم را می‌زد. دیوارهای مرمر در زیر نور آن‌ها می‌درخشیدند. پرده‌های جدید، پنجره‌ها را پوشانده بودند. کنار ستون‌ها افراد نیزه به دست ایستاده بودند. آزتورگ تمام حضار را از دید گذراند. انگار چیزی را از او مخفی می‌کردند. بی‌اعتنا به آن‌ها گفت: «از الان به جای مشعل‌های نارنجی، از مشعل‌های نقره‌ای رنگ استفاده کنید، در ضمن در راه بازگشت از خاک بوگن، به خاکی برخورد کردیم که خاک و زمین‌های حاصل‌خیزی داشت. تا آن اندازه که توانستیم جستوجو کردیم و متوجه شدیم که آب فراوانی هم دارد؛ برای همین تصمیم گرفتیم که دخترم را به همراه دامادم به آن‌جا بفرستیم. آن‌جا برای خود حکومتی به راه بیاندازند. عده‌ای از مردم هاگوت را هم برای کشاورزی به آن‌جا می‌فرستیم. با این کار هم خاک ما بزرگ‌تر خواهد شد، هم آن خاک را به دست خواهیم آورد و هم این که به خاک‌های شرقی و جنوبی نزدیک خواهیم شد بخصوص نگرورن و کِرا را می‌توانیم به راحتی هدایت کنیم.»

نگاهش را به کوردوسا انداخت و گفت: «دخترم می‌دانم سخت است ولی شما از پس آن بر خواهید آمد. اسم آن‌جا را هم اسواران بگذارید.»

کوردوسا سرش را فرود آورد و گفت: «بله پدر جان. هرچه شما امر بفرمایید.»

سکوت غیره عادی و جو تیره‌ای روی مجلس سایه افکنده بود و اجازه نمی‌داد
آزتورگ حواسش را جمع کند. آزتورگ دیگر نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. کمی
روی صندلی خم شد و گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

سعی کرد به صورت تک‌تک آن‌ها نگاه کند؛ اما آن‌ها نگاه خود را از او می‌دزدیدند.
آزتورگ بار دیگر گفت: «می‌گویم چه شده است؟ چرا ساکت شده‌اید؟»
یکی از پیرمردان گفت: «بیخشید عالی‌جناب.»

پیرمرد به کندی از جایش بلند شد و ادامه داد: «همه خشنود هستند و جشن
می‌گیرند. مردم شما را خدای چیره می‌نامند و برای شما سرودها سروده‌اند، اما
نمی‌دانم چطور به عرض شما برسیم؟ نمی‌خواهیم شادمانی پیروزی‌های بزرگی را
که برای ما به ارمغان آوردید با خبر بد از بین ببریم؛ اما دیگر چاره‌ای نیست.»
پیرمرد سرفه‌ای کرد و ادامه داد.

«ما در وظیفه خود سهل‌انگاری کرده‌ایم. واقعا پوزش می‌طلبیم. این جواب
زحمات مهم و بزرگ شما نیست. شما کاری کردید که قدرت گذشته به هاگوت
بازگشت. شر هورکس‌ها را کم کردید و خیلی چیزی‌های دیگر.»

پیرمرد آب دهانش را فرو داد و گفت: «وقتی شما نبودید کسی یا کسانی وارد
خزانه شدند و تمام دارایی را برده‌اند، حتی تمام غنیمت‌های جنگی.»
آزتورگ برای مدتی نتوانست چیزی بگوید. افکارش همانند شب، تیره‌وتار بود. بعد
از درنگی گفت: «یعنی چه که تمام دارایی را دزدیده‌اند؟ چطور؟»

«سه روز پیش، زمانی که صبح برای حسابرسی به خزانه رفتیم، متوجه شدیم که
به آن‌جا دست‌برد زده‌اند. هر چه جستجو کردیم نتوانستیم بفهمیم که چه کسی این
کار را کرده است.»

آزتورگ از جایش برخاست و با صدایی شبیه داد زدن گفت: «چه می‌گوید؟ مگر
می‌شود کسی به همین راحتی وارد این‌جا شود و یک شبه تمام آن همه طلا را از
این‌جا خارج کند. مگر شما چه بودید؟ این همه نگهبان چه می‌کردند؟»

تمام حضار سکوت کرده بودند و هر کس سعی می‌کرد نگاهش را از آزتورگ بدزدد.
آزتورگ دفعه بعد به صدای بلندتری گفت: «با شما هستیم. می‌گویم چگونه این اتفاق

افتاده است؟»

پیرمرد با دستانی لرزان و صورتی رنگ پریده گفت: «فقط می دانیم که قبل از سرقت، فعالیت ژاراهای رخپوش زیاد شده بود. انگار اتفاقی برای آن‌ها افتاده بود. در روز روشن هم در جای جای شهر دیده می شدند؛ اما الان خبری از آن‌ها نیست و همه رفته اند.»

ناگهان فکری همانند تیری از ذهنش عبور کرد؛ آن فکر درودوز/ا بود. ناخدا گاه با سرعت به طرف در خروجی به راه افتاد. افراد با سرعت از سر راه به کناری می رفتند. آرتورگ سریع از در خارج شد، نتوانست متوجه شود که چگونه آن همه پله و راهرو را تا غار طی کرده بود. شاخ حیوان را چرخاند و مدت باز شدن در برای او به اندازه یک عمر گذشت.

همانند جن زده‌ها وارد غار شد. انگار کسی محکم به سر او ضربه زده بود. آن چه را که می دید باور نمی کرد. هیچ چیز داخل غار نبود و تمام آن طومارها و وسایل غیب شده بودند، فقط قفسه‌های خالی چوبی باقی مانده بود. با تمام قدرت یکی از قفسه‌ها را به دیوار کوباند. تمام لوح‌های سنگی کهن دزدیده شده بودند. انگار فضا برای او تنگ شده بود. با سرعت از آن جا بیرون رفت.

در بین راه نگاهش به پنجره باز افتاد که باد بی مه‌ابا به درون آن می خرید. پارچه‌ای خاکستری بر لب پنجره در دست باد وحشیانه می رقصید. آرتورگ پارچه را برداشت و با انگشتانش آن را لمس کرد. همان طور که لب‌های بی رنگش را بین دندان‌هایش گرفته بود پیش خود گفت: «درودوز/ا. مرگ بر تو! ای دزد پست! در تمام این مدت فقط برای طلاهای من نقشه می کشیدی. برای این به این جا می آمدی که خزانه مخفی من را پیدا کنی.»

۳۶

خشم هم چون آتشی سوزنده در درونش شعله می کشید. صدای نفس‌هایش همانند طوفانی داخل گوش‌هایش و مقبره باگاسورها می پیچید. اجسام جلوی دیدش مثل سطح آب موج بر می داشت و محو و تار می شد. استخوان‌ها زیر پایش به فریاد می آمدند و له می شدند. فکر درودوز/ا دائم در جلوی دیدگاهش پدیدار می شد. برای

لحظه‌ای ایستاد تا نفسش را تازه کند.

از پس صدای آبشار انتهایی مقبره‌ها، صدای هورکس‌ها به گوش می‌رسید. روبرویش درست لبه دره، جمجمه انسانی می‌درخشید. بی‌اختیار با لگدی محکم آن را به درون دره سیاه کنارش انداخت. بدون درنگ به حرکت درآمد و از روی سکویی عبور کرد که همانند پل روی دره عمیق ساخته شده بود. مشعل نقره‌ای به سختی سیاهی را می‌شکافت.

درون ذهنش افکار فراوانی جولان می‌دادند. با تمام وجود داد زد: «لعنت بر تو! لعنت بر تو! می‌کشمت! هر کجا که باشی پیدایت خواهم کرد. همین الان لشکر هورکس‌ها را به حرکت در خواهم آورد و آن‌ها را به گوشه و کنار این دنیا خواهم تازاند تا تو را به چنگ بیاورم و تا آن زمان آرام نخواهم نشست.»

فکر خیانت درودوز/ او را می‌رنجاند. ناگهان صدای قوی ضربان قلبش را در شقیقه‌هایش حس کرد. سرش در حال داغ شدن بود. به ناگاه احساس کرد خنجری تیز و بران بر قلبش نشست، دردی تیرکشان قلب و بدن او را درنوردید. باز قلبش می‌سوخت. دوباره همان بیماری به سراغش آمده و قلبش ضعیف شده بود. انگار دیگر نمی‌توانست بتپد. سینه‌اش را چنگ زد. برای لحظه‌ای تهی از هر نیرویی شد. نتوانست خود را نگه دارد و با صورت به زمین خورد.

۳۷

آزتورگ چشمانش را گشود. همه‌چیز را تیره‌وتار می‌دید. مشعل کنار او در حال سوختن بود. در گوشه کنار مقبره‌ها هورکس‌ها با سرعت جابه‌جا می‌شدند. در آن فضای سرد و نمور دانه‌های درشت عرق روی صورتش سر می‌خوردند. دست راستش را روی زمین گذاشت؛ اما نیرویی در آن حس نمی‌کرد. در خود نمی‌دید بتواند از جایش برخیزد. سکتی قلبی نیمه چپش بدنش را فلج کرده بود. هر چه سعی کرد نتوانست دست و پای چپش را تکان دهد.

ناگهان در آن آشفتگی نگاهش به هورکس‌ها افتاد. می‌توانست حس قوی حرص و گرسنگی را در آن‌ها ببیند. به یاد دست قطع‌شده‌اش افتاد که هورکسی با چه درندگی آن را کنده بود. حس ناامنی باعث شد مشعل را بردارد. نگاهش به مقبره‌ای

افتاد که پدرش به عنوان محل دفنش نشان داده بود. ترس فراموش شده از هورکس‌ها که سالیان دراز در او مرده بود، دوباره زنده شد. با دست و پای راستش، خود را روی زمین کشید و به طرف مقبره به راه افتاد. استخوان‌های روی زمین گاه‌به‌گاه در بدنش فرو می‌رفتند و خزیدن را برای او دشوار می‌کردند.

سرانجام بعد از تلاش فراوان خود را به اتاق خالی رساند. تنها یک صندلی سنگی در میان آن اتاق خودنمایی می‌کرد. ناگهان پدرش را به یاد آورد که گفته بود: «این جا را برای خود آماده کن.»

همانند قبل کشان‌کشان خود را به صندلی رساند. نشستن همانند جابه‌جا کردن کوهی می‌مانست. دستش را تکیه‌گاه کرد سپس تمام قدرتش را جمع کرد و روی زمین نشست و به صندلی تکیه زد. تکان‌های ریز هورکسی را حس کرد. برای لحظه‌ای چهره او را در بین در دید. مشعل را با پایش به وسط اتاق هل داد. نور نقره‌ای به جلوی در رسید و دیگر امکان ورود هورکس‌ها وجود نداشت.

|۲۵۱|

بار دیگر دستش را روی صندلی سنگی گذاشت و با پایش خود را به روی صندلی هل داد. با کمی تقلا توانست روی آن بنشیند. دانه‌های عرق با سرعت به پایین سر می‌خوردند. می‌توانست حس کند که هیچ قسمت از بدنش از او فرمان نمی‌برند حتی نمی‌توانست سرش را تکان دهد. فلج شده بود. انگار در میان اقیانوسی از آب‌های سرد فرو رفته بود. هر چه سعی کرد انگشتان دست و پایش را تکان دهد، نتوانست. انگار فقط فکر بود؛ همانند روحی که بدنش را از دست داده بود. آن قلب ضعیف نتوانسته بود آن همه کینه را تحمل کند.

ناگهان به یاد مرگ افتاد. نمی‌دانست که آیا شیور و جوریو آن را پیدا کرده بودند؟ آن می‌توانست او را نجات دهد؛ اما دیگر فایده‌ای نداشت. تا آن زمان هیچ‌گاه به مرگ فکر نکرده بود. همیشه آن را دور و غیرممکن می‌دانست؛ اما الان چنگال قوی مرگ را دور گردنش احساس می‌کرد. دروازه محکم ذهنش شکست و افکار با سرعت به ذهنش هجوم آوردند. به یاد باگاسوری و پسرش افتاد و یاد این که هنوز نتوانسته بود رازهای هاگوت را به او بگوید. با این کار مقبره باگاسورها در تپه باگاسورها و لوح‌های سنگی کهن برای همیشه به فراموشی سپرده می‌شدند. دبرک هیچ‌گاه

نخواهد فهمید که لوح‌هایی هم وجود داشتند. برای همیشه در آن سوراخ تاریک دفن می‌شد و هیچ کس نمی‌دانست که چه بر سر او آمده بود. فکر متحدشدن دشمنانش علیه هاگوت او را دیوانه می‌کرد. در همین حین چهره درودوز/ از جلوی دیدگاهش گذشت. خشمی هم‌چون رودخانه خروشان در درونش جاری شد. خواست فریاد بزند که قلبش دوام نیاورد. همه‌چیز در جلوی چشمانش رنگ باخت.

دگار

۱

انگار دگار درون گودال عمیق و تاریکی قرار داشت و درون آب سرد غوطه‌ور بود. |۲۵۳|
سر گودال هم‌چون نقطه‌ای ریز و نورانی به نظر می‌رسید و از پس گودال صدایی نامفهوم و گنگی را می‌شنید.

ناگهان سرش به زیر آب رفت سپس با نفسی عمیق به روی آب برگشت. انگار دستانی قوی شانه‌های او را گرفته و با سرعت به سر گودال بالا می‌برد. هر چه بالا می‌رفت دایره نورانی بزرگ‌تر و صدا واضح‌تر می‌شد.

صورت تیره‌ای در بالای سرش دید. چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد؛ سرانجام توانست صدای آگیرا را بشنود که اسم او را تکرار می‌کرد. آگیرا گفت: «دیگر آب نیازی نیست. انگار هوش و حواسش دارد به جایش برمی‌گردد. دگار صدای من را می‌شنوی؟»

دگار سعی کرد لبان خشکش را تکان دهد؛ اما بیش از خس‌خسی از گلویش برنخواست. با دیدن خاطرات آرتورگ انگار به درون گودال سیاهی فرو می‌رفت. همیشه با دیدن خاطرات آن اتفاق می‌افتاد.

«دهانت را باز کن تا کمی آب در دهانت بریزم.»

مایعی بدون مزه و خنکی را در دهانش احساس کرد. دیگر می‌توانست اجزای صورت آگیرا را تشخیص دهد.

«حالت خوب شد؟ می‌توانی صحبت کنی؟»

دگار سرش را تکان داد و گفت: «مرا بلند کن. می‌خواهم بنشینم.»
دستان آگیرا را در زیر بغل‌هایش احساس کرد. آگیرا او را بلند کرد و به کنار دیوار کشید و او را به دیوار تکیه زد. کم‌کم نیرو را در بدنش باز می‌یافت. انگشتانش را باز و بسته کرد. آگیرا گفت: «اتفاقی برای تو افتاده است!»

سپس خم شد و دسته‌ای از موهای دگار را از روی زمین برداشت و آن‌ها را به جلوی صورت او آورد. دگار بی‌اعتنا به آن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

«دیدن خاطرات به تو فشار زیادی می‌آورد. باید سعی کنیم خیلی کم این کار را انجام دهیم. این طور پیش برویم تمام موهایت خواهند ریخت، اگر هم انجام می‌دهیم به سرعت آن را تمام کنیم. نمی‌شود گفت که چه اتفاقات دیگری ممکن است بیفتد.»
آثار ترحم در صورت سرندا قابل دیدن بود. آور با لحنی خشن گفت: «حرف کوف سنگ‌تراش راست بود. هورکس‌ها به حدی می‌رسند که می‌توانند تمام شب‌ها بیرون بیایند. این اواخر این اتفاق دارد می‌افتد.»

آگیرا در ادامه حرف آور گفت: «کسی دارد کارهایی انجام می‌دهد. آن نورهایی که شب در جنگل به راه می‌افتند، به دنبال چیزی هستند. اگر آرتورگ توانست کل خاک‌ها را به زیر سلطه درآورد با استفاده از لوح‌ها بود. با آن‌ها هورکس‌ها را مطیع کرد و از هورکس‌ها برای کشتن استفاده کرد. نمی‌شود گفت که لوح‌های دیگر چه قدرتی دارند. برای دستور دادن به آن‌ها از کلمه وُرد استفاده کرد. این باید به همان زبان نقشه و خط لوح‌ها باشد. انگار هورکس‌ها با آن زبان دستور می‌گیرند. متأسفانه هنوز نتوانستم آن زبان را بفهمم. طول خواهد کشید.»

آور گفت: «فکر کنم خیلی از مشکلات با فهمیدن این زبان باستانی حل شود. مشکل دیگر این است که لوح دزدیده شدند و نمی‌دانیم کجا هستند!»

سرندا گفت: «اگر بخواهیم آن‌ها را پیدا کنیم باید دنبال درودوزا بگردیم. من تا حالا هم‌چنین اسمی در تاریخ نشنیده‌ام.»

آگیرا با لحن تصحیح کننده‌ای گفت: «آن‌ها نه تا بودند. یکی از آن‌ها در جنگ با یوگن به همراه آرتورگ بود. فقط هشت تا دزدیده شدند. آن یکی هم مشخص نیست کجاست؟ شاید الان به دست کسی افتاده است و او هم با استفاده از آن دارد نیروها را به زیر دستش می‌آورد.»

آگیرا بعد از گفتن آن به فکر فرو رفت. سرندا/دستان را در هم قفل کرد و گفت: «کوف سنگ‌تراش الان جواب را گرفت. آرتورگ نتوانست رازها را به پسرش بگوید؛ برای همین همه چیز در مورد خودش و قبل از او گم بودند و ما هیچ چیز در مورد آن نمی‌دانستیم. تمام سندهای تاریخی هم به همراه لوح‌ها دزدیده شدند. درودوز/با آن کارش تمام تاریخ هاگوت را با خود برد؛ برای همین ما هیچ سندی قبل از هزار و صد سال قبل خود نداریم و هر چه هست هم فقط شفاهی است.»

آگیرا خم شد و مشعل نقره‌ای را از روی زمین برداشت و آن را در دستانش چرخاند. «این مشعل حداقل هزار و صد سال است که دارد می‌سوزد. آن را با خود خواهیم برد. به آن نیاز پیدا خواهیم کرد.»

دگار دستان گرم سرندا/را در دستانش حس کرد. سرندا/گفت: «هنوز هفت تا از این مشعل‌ها وجود دارد؛ همان جایی که شب قبل با دگار رفتیم. آن‌جا منطقه انزوا است و جلوی خانه آتش نقره‌ای می‌سوزد. حس می‌کنم آن‌جا خانه چندین هزارساله ژاگردوز است. آن آتش و خانه مال انسان‌های عادی نیست. آرتورگ یکی از چوب‌های آتش جلوی خانه را برداشت و جای آن الان نیز در آتش خالی‌ست.»

سرندا/سرش را تکان داد.

«الان متوجه شدم چرا آن‌جا انزوا است. بعد از آرتورگ من اولین نفری هستم که وارد آن‌جا شده‌ام. پس آرتورگ برای اولین بار از آتش نقره‌ای به ضد هورکس‌ها استفاده کرده بود. آن آتشی هم که در هاگوت می‌سوزد و ما راز از شر هورکس‌ها حفظ می‌کند از این آتش سرچشمه می‌گیرد. آرتورگ باز اولین کسی بود که دستور داد که آتش نقره‌ای را در هاگوت استفاده کنند. همیشه این برای من سوال بود که چرا آتش نقره‌ای؟»

دگار بی‌علاقه به کف دستانش خیره شد. احساس عجیب و سنگینی در سرش

احساس می‌کرد. با دیدن مشعل گفت: «راستی آن مرد با قد بلند و لباس قرمز که بود؟ همانی که مشعل را به آرتورگ داد؟ همانی که گفت گولاگ را به چنگ آورد؟ همانی که اسمش ژاگردوز بود.»

آور گفت: «لباس‌ها و قدش به مردمان خاک ژاوو می‌خورد و مشخص بود که از اصیل‌زاده‌های آن خاک است. هیچ‌کس آن‌ها را تاکنون از نزدیک ندیده.»
دگار پرسید: «چرا به آرتورگ کمک کرد؟»

«آرتورگ او را فرا خوانده و مجبور بود که برود و به او کمک کند.»
سرندا گفت: «چه سرنوشت عجیبی داشت. همه به او خیانت کردند. فکر کنم انتقام سختی از آن‌ها گرفت! فقط آن پیشگویی آرتورگ چه بود؟»

آگیرا گفت: «خیلی‌ها را کشت؛ اما مهم‌تر این که خیلی از اسرار خاک‌ها را می‌دانست. کل خاک‌ها را به دست و گنجینه آن را به هاگوت آورد. نمی‌دانیم به چه چیزهای مهم دیگری دست پیدا کرده بود و الان آن‌ها کجا هستند؟ و این که به چه جاهای کشف نشده‌ای رفته بود؟ درمورد پیشگویی هم باید بگویم که می‌تواند یک حرف بی‌اساس باشد. شاید تخیل فکر یک نفر باشد و نمی‌شود گفت که واقعیت.»
«اما در طولماها از آن سخن آمده بود. آرتورگ هم تک شاخ داشت و هم تک دست. مرگ سپاه هم که هورکس‌ها بودند. آن‌ها را در تمام خاک به دنبالش کشید و دشت‌ها را به خارزار و حیوان‌ها را به تلی از استخوان تبدیل کرد.»

آگیرا گفت: «اگر هم آن پیشگویی واقعی باشد، آرتورگ آن آدم نیست؛ چون پیشگویی گفته بود که دنیا را برای همیشه می‌خشکاند؛ اما الان هزار سال از آن زمان گذشته است و همه دارند به زندگی خود ادامه می‌دهند. قسمت دوم پیشگویی درمورد آرتورگ درست نیست. هیچ خبری از خشکاندن نیست و مهم‌ترین دلیل این است که باگاسور آرتورگ گورزاد نبود. کسی این را در مورد باگاسور آرتورگ نگفته بود»

سرندا گفت: «گورزاد؟»

«قدیم، زمانی که زنی باردار بود ولی قبل از این که بچه را بدنیا بیاورد، می‌مرد. هنگام خاک کردنش چوب تو خالی را بین خاک قرار می‌دادند که اگر بچه زنده

می ماند، بتوانند صدایش را از طرق آن چوب تو خالی بشنوند و گور را باز کنند و بچه را بیرون بیاورند. به بچه‌هایی که این طور به دنیا می‌آمدند، گورزاد می‌گفتند.»

«چه وحشتناک!»

«در ضمن آن قبر نیمه کاره را به یاد می‌آورید، همان که قبل از این که وارد اینجا بشویم، سر تابوت را کنار زدیم و دیدیم که خالی‌ست؟ در خاطرات آرتورگ گفت که آن قبر باگاسور بازارات است. آرتورگ و پدرش نمی‌دانستند که آن نیمه کاره است و کسی در آن دفن نشده است، ما آن را باز کردیم و فهمیدیم، پس قبر باگاسور اول یا همان بازارات ممکن است جای دیگری باشد. سوال اینجاست که چرا اینجا دفن نشده است؟ وقت نبوده یا که چیز دیگریست؟ کس دیگری هم به غیر از ما نمی‌داند که قبر خالیست.»

سرندا پرسید: «نمی‌دانم؛ اما چرا تاجدار لودن مادر و خواهر آرتورگ را کشت؟ چرا به آن‌ها می‌گفت شیطان؟ مگر آن‌ها چه کرده بودند که تاجدار لودن این کار را کرد؟»

آگیرا با تفکر گفت: «حتما چیزی بوده است، در غیر این صورت هیچ وقت دشمنی هاگوت یان را به جان نمی‌خرید. با یکی شدنشان بسیار قوی تر می‌شدند. چیز بوده است که ما نمی‌دانیم.»

ناگهان صدای جیغ بلندی از قهقرای غار برخاست. آور نیم خیز شد و به بیرون نگریست؛ بیرون همانند قبل آرام و ساکت بود. دگار گفت: «این همان صدایی بود که دو روز پیش کنار رودخانه سرخ شنیدیم. فکر کنم همان گولاگ بود.»

سرندا با توجه گفت: «می‌خواهی بگویی که بعد از هزار و صد سال هنوز زنده‌است؟»

آگیرا شانه و ابروهایش را بالا برد و گفت: «شاید از نوادگان گولاگ باشد!»

آگیرا برخاست و ادامه داد: «باید هر چه سریع‌تر از این جا خارج شویم. این جا لانه آن‌هاست و به محض این که شب تمام شود همه هورکس‌ها به این جا باز خواهند گشت. آن وقت خواهیم مرد و کسی از سرنوشت ما خبردار نخواهد شد.»

دگار درحالی که سعی می‌کرد روی پاهای لرزانش بایستد گفت: «الان چه وقت از شب است؟»

«نمی‌دانم. چون گذشت میزان زمان حال را با یاد آوری خاطرات نمی‌دانم. شاید نیمه شب باشد و شاید هم دم‌دم‌های صبح.»

آور آهسته خود را به در رساند و محتاطانه بیرون را نگریست. سردی که در بدن دگر ریشه دوانیده بود کم‌کم در حال از بین رفتن بود. با صدای آگیرا، از جایش برخاست و به راه افتاد.

ناگهان صدای جیغی از انتهای راهرو برخاست. آور به طرف صدا برگشت و گفت:
«صدای گولاگ است. باید نزدیک باشد.»

آگیرا مشعل به دست با سرعت؛ اما با احتیاط خود را به آور رساند. استخوان‌ها ضجه‌زنان در زیر گام‌های سنگین آور خرد می‌شدند. دالان‌های باریک و تودرتو به شکل یک‌نواختی پشت سر هم تکرار می‌شدند. مجسمه‌های گاو شاخ‌دار جلوی تمام مقبره‌ها نصب شده بود. مقبره‌ها از تکه سنگ‌های بزرگی ساخته شده که هر کدام با دقت زیادی تراشیده شده بودند. گذر زمان و نم موجود در هوا، سنگ‌ها را کدر کرده و زیبایی آن‌ها را گرفته بود. هر کدام از آن مقبره‌های کوچک، محل دفن یک باگاسور بود. فضایی تاریک، او را مجبور می‌کرد که با هر قدم به پشت سرش نگاهی بیندازد. انگار چشمانی در تاریکی به او خیره شده بود آور آهسته گفت: «حواستان به صدا و بو باشد. ممکن است هورکس‌های داخل را خبردار کند.»

دگر گفت: «خیلی مانده است؟ به نظرم گم شده‌ایم!!»

ناگهان صدای گولاگ از نزدیک به گوش رسید. سرند درحالی که سعی می‌کرد از کنار بدن عظیم آور جلو را ببینند گفت: «فکر کنم اشتباه می‌کنی. هنوز گم نشده‌ایم.»

دالان‌های تاریک جایشان را به سرسرای بزرگ با ستون‌های مربعی عظیم داده و سایه‌های کش‌دار ستون‌ها با سیاهی گوشه دیوار سرسرا یکی شده بودند. سقف عظیم سنگی، گاهی صدای اعتراض ستون‌ها را در می‌آورد.

آور گفت: «بهتر است از کنار ستون‌ها حرکت کنیم.»

سپس به صورت ملایم راهش را کج کرد. دگر سنگینی همان نگاه عجیب را باز در پشتش حس می‌کرد، انگار کسی او را زیر نظر داشت. برگشت و همه‌جا را از دید

گذراند. در بین چندین کپه استخوان، دو چشم سپید به او خیره شده بودند، انگار هورکسی بود که در پشت کپه استخوان، بدون هیچ تکانی به همان حال مانده بود. ناگهان صدای آگیرا، دگار را به حال خود آورد. همان طور که داشت فاصله جا مانده را با آگیرا را طی می کرد، دست قطع شده از شانه هورکس را دید. انگار با شی تیزی آن را قطع کرده بودند. چشمان هورکس درخشید سپس در بین استخوانها ناپدید شد. دگار نمی دانست که چرا یک دفعه به یاد پیشگویی در صفحات قدیمی آرتورگ افتاد. اگر آرتورگ آن آدم پیشگویی نبود، پس امکان دارد در هر زمان آن آدمی که در پیشگویی گفته شده بود، بیاید.

کمی جلوتر با چهارچوبی بزرگ برخورد کردند. آن چهار چوب همانند دری بین دو اتاق می مانست. در پس چهارچوب سرسرای دیگری قرار داشت. آور در کنار آخرین ستون دستش را بالا آورد و آن را تکان داد. دگار خود را به پشت سرند/ رساند و گفت: «آمدن به این جا یعنی مرگ.»

|۲۵۹|

سرند/ خواست چیزی بگوید؛ اما آگیرا دستش را به عنوان سکوت روی بینی اش گذاشت. آور مشعل را از آگیرا گرفت و آن را بالا برد. در سرسرای دوم، تپه های کوچک در نور مشعل رنگ گرفتند و به تپه های استخوان تبدیل شدند. استخوان های ریز و درشت تا بالا روی هم قرار گرفته بودند. صدای خُرخری از وسط محوطه به گوش می رسید. گاهی صدا به غرشی کوتاه و گاهی به جیغی تغییر پیدا می کرد. آور گفت: «شما همین جا بایستید.»

پاهای آور تا مچ در ریزه های استخوان فرو می رفت. شبخ سیاه رنگ هورکس بسیار بلند و لاغری به صورت محو دیده می شد که در حال خوردن چیزی بود. آن هیبت، دگار را به یاد گولاگ می انداخت. بادی که یک دفعه از آن طرف آمد، بوی تعفن و مردار را به همراه خود آورد. دگار نتوانست تحمل کند، برای مدتی بینی اش را گرفت. آور کمی جلوتر رفت. دگار توانست هورکس را دقیق تر ببیند. همان هورکسی بود که در خاطرات آرتورگ دیده بود. او همان گولاگ بود.

گولاگ از جسد بی جان و خونین گوزنی گوشت را با دندان های تیزش می کند و

می‌بلعید. پنجه و صورت بی‌روح آن کامل سرخ شده بود و خون سرخ از بین دندان - هایش به پایین چکه می‌کرد. ناگهان باد که در جهت موافق آن‌ها می‌وزید، شعله مشعل را به سمت گولاگ خم کرد. بوی آن‌ها به سمت گولاگ می‌رفت. هم‌زمان با آن سر گولاگ با شدت بالا آمد و در جایی که خون از بین دندان‌هایش می‌چکید، هوا را بوید. بینی با دو سوراخ کوچک‌اش دائم باز و بسته می‌شد و چشمان سپید او به دگار زل زده بود. آگیرا گفت: «او نمی‌بیند.»

گولاگ روی چهار دست و پا به حرکت درآمد. سرند/ بی‌اختیار پایش را عقب گذاشت و به دگار برخورد کرد. گولاگ آن اندازه نزدیک شده بود که دگار می‌توانست پوست لزوج او را ببیند. چشمان کورش از روی دگار به مشعل چرخید. انگار حضور آن‌ها را حس کرده بود. بلافاصله با صدای بلندش جیغی کشید. دگار بی‌اختیار دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. صدا همانند خنجری تا انتهای ذهنش نفوذ کرد. دیده‌اش تار شده بود. همه چیز در جلوی چشمانش با شدت تکان می‌خورد.

|۲۶۰|

دستی قوی را بر شانه دگار نشست. آور او را با قدرت به دنبالش کشید. هم‌زمان با تکرار شدن صدا که مثل طبل در سرش کوبیده می‌شد، صدای سرند/ را شنید که می‌گفت: «باید فرار کنیم.»

آور شانه دگار را رها کرد. دگار سعی می‌کرد با سرعت بدود؛ اما دویدن روی استخوان‌ها همانند شن‌های ساحل سخت بود. آگیرا مشعل را از آور پس گرفته بود و در جلو می‌دوید. ندانست چگونه فاصله سرسرا با آن همه ستون را تا دالان‌ها دویده بود. مجسمه‌های شاخ‌دار به ناگاه در بین سیاهی سر در می‌آوردند و با همان سرعت ناپدید می‌شدند. مقبره‌ها همه یک شکل باعث می‌شد که دگار احساس کند که دارند به دور خود می‌چرخند. بار دیگر صدای گولاگ از دور به گوش رسید. آگیرا بدون تردید سر هر چهارراه به سمتی می‌پیچید. سرند/ سرش را برگرداند و گفت: «خوبی؟ می‌توانی ادامه دهی؟»

«آره»

با این که دگار نفس‌هایش به شماره افتاده بود، هم پای آن‌ها می‌دوید. بعد از مدتی به سکو مقبره بازاریات رسیدند. آن طرف دره سیاه، هورکس‌ها می‌غریدند و از

سیاهی بیرون می‌جستند. آگیرا گفت: «زود باشید. از این طرف.»

دگار از چند لحظه‌ای که ایستادند استفاده کرد و نفس گرفت. صدای همه از پشت سرشان به گوش می‌رسید. ناگهان صدای پایشان به آن‌ها فهماند که وارد فضای باز دیگری شدند. ذرات ریز و مرطوب در هوا سطح پوست او را خیس کرده بود. صدای آبشار از سمت چپشان به وضوح شنیده می‌شد. دگار برگشت تا نگاهی به پشت سر بیندازد که محکم به *سرندا* برخورد کرد و روی زمین افتاد. *سرندا* درحالی که شانه‌اش را گرفته بود، به سمت دگار برگشت. دگار با دردی که در سینه داشت گفت: «چرا یک‌دفعه ایستادید؟ زود باشید. آن‌ها پشت سر ما هستند. زود باشید.»

سرندا شتابان گفت: «زود باش پاشو. رودخانه‌ای جلوی مان است.»

آگیرا به سمت راست چرخید. *سرندا* دست دگار را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. آب سیاهی در بستر رود به آرامی می‌خزید. تعداد زیادی از استخوان‌ها، شناور روی آن بالا و پایین می‌رفتند. آگیرا گفت: «عرض زیادی ندارد. شاید پایین معبری وجود داشته باشد.»

دگار گفت: «آب آن سیاه است؟»

«نمی‌دانم.»

صدای پنجه‌ای از تاریکی باعث شد همگی به پشت سر نگاه کنند. سایه‌های سیاه از پشت سر در حال نزدیک شدن بودند. آگیرا بر سرعتش افزود. تراکم استخوان‌ها روی رود بیشتر شده بود. پنجاه قدم آن طرف‌تر کپه‌ای از استخوان‌ها روی آب انباشته شده بود که آب از زیر آن‌ها به آرامی می‌خزید و به راه خود ادامه می‌داد. *سرندا* با سرعت و با گام‌های بلند مانند همان زمان که روی پشت‌بام‌ها می‌دویدند، از روی رود گذشت. دگار منتظر نماند و بلافاصله در پشت *سرندا* به راه افتاد.

زمانی که پایش را روی استخوان‌ها گذاشت، استخوان‌ها کمی به زیر آب رفتند. همراه با آن احساس ضعفی شدید بر بدنش چیره شد. هنوز به خاطر دیدن خاطرات ضعف داشت. لحظه‌ای ایستاد و چشمانش را بست. نقاطی روشن همانند ستاره‌های چشمک‌زن در زیر پلک‌هایش می‌درخشیدند. چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد تا کم‌کم روشنی به چشمانش بازگشت.

ناگهان در بین استخوان‌های شناور روی رود، نگاهش به موجودی نیمه و بی‌روح افتاد. موجود چشم زرد درون آب شناور بود و موهای نقره‌ای کم پشتش در زیر آب موج می‌خوردند. به یاد موجود نیمه با چشمان زرد درون رودخانه سرخ افتاد که به دنبال شکار آور بود. صورتی لاغر با یک چشم و بدنی نیمه همانند مرده‌ها در زیر آب آرام حرکت می‌کرد. سرمای شدیدتر از سردی هوای بیرون به زیر پوست دگار دوید. موجود نیمه در زیر استخوان‌های روی رود گم شد. دگار همانند طلسم شده‌ها خط دید او را دنبال می‌کرد. سپس کم‌کم موجود از آن طرف استخوان‌های روی آب به بیرون خزید. موجود نیمه، تک‌چشمش را گشوده و به جای دوری در سقف خیره شد. در بین سیاهی آب، چشم زرد و بدن سپیدش به وضوح دیده می‌شد. ناگهان مردمک سیاهش آرام به سوی دگار چرخید. همراه با آن، دگار حرکت دانه عرقی را بر پشتش احساس کرد. لرزی خفیف بر بدنش افتاده بود. انگار چشم زردش او را فرا می‌خواند. دگار موجود نیمه را تا زمانی نظاره کرد که با سیاهی انتهای رود یکی شد. ضربان قلب دگار هم‌چون پتکی در سرش کوبیده می‌شد. صدای ریز و کش‌دار از روبرو به گوش می‌رسید. انگار *سرندا* بود. همه‌چیز در جلوی بی‌معنی شده بود و فضای تاریک موج اطرافش دایره‌وار به دورش می‌چرخید. ناگهان ماهیچه‌هایش شل شدند و ضعف بر او سیطره انداخت. صداهای اطراف همانند گردبادی در سرش می‌چرخیدند. انگار سقف در حال حرکت بود و داشت به زمین می‌خورد.

نتوانست تعادلش را حفظ کند و از روی پل استخوانی به داخل رود افتاد. سرمای کشنده تا مغز و استخوانش فرو رفت. وزن را از دست داده و راه گلویش بسته شده بود. چشمانش می‌سوختند و اجسام در جلوی موج بر می‌داشتند. زمانی که دهانش را برای مکیدن هوا گشود، آب با سرعت وارد دهانش شد. سعی کرد بدن مرتد شده‌اش را به زیر فرمان بیاورد. دستانش با قدرت کمی به حرکت در می‌آمدند. در بالا رود، شیخ کش‌دار *سرندا* هم پای او می‌آمد. آب با تمام قدرت شانه‌های دگار را گرفته بود و به پایین می‌کشید. او با تمام قدرت مبارزه می‌کرد. دست و پا زنان برای مدتی روی آب آمد. صداهای کش‌دار ناگهان واضح شدند. با تمام توان نفس عمیقی کشید. صدای *سرندا* را شنید که گفت: «دست مرا بگیر.»

دگار دوباره به زیر آب رفت. چشمانش را بست سپس با فشاری دیگر خود را به روی آب رساند و دستش را دراز کرد. نوک انگشتانش برای لحظه‌ای با دست سرنده/ برخورد کرد. دستش لیز خورد و دوباره به درون آب برگشت. این دفعه اجازه داد تا آب او را به زیر بکشد. بار دیگر با تلاش بیشتری دست و پا زد. همزمان با دراز کردن دستش، دهانش را نیز برای مکیدن هوا باز کرد. دست گرم سرنده/ را در دستش احساس کرد. بلافاصله صدایی از سرنده/ برخاست که گفت: «نه!»

سرنده/ همراه با او وارد آب شد. موهای آتشینش، رقص کنان در روبروی دگار شعله می‌کشید. حباب‌ها با سرعت، همانند دود به بالا اوج می‌گرفتند. دگار بار دیگر به سطح آب رفت. صدای فریاد آگیرا/ و آور از دور به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «زود بیایید بیرون. روبرویتان آبشار است.»

دگار دیگر نتوانست بشنود. از آبخاری به پایین سقوط کرد. فقط فضای بزرگ و سیاهی را دید که با سرعت به درون آن فرو می‌رفت. نابودی و گم شدن در دل سیاهی. برای لحظه‌ای قطرات آب به آرامی از او پیشی می‌گرفتند. انگار می‌توانست به راحتی آن‌ها را در میان خود بگیرد.

ناگهان با پشت محکم به آب برخورد کرد. انگار هزاران سوزن به یک‌باره در پشتش فرو رفت. درد تک‌تک اعضای بدنش را در هم فشرد. صورتش هم‌چون کاغذی گُر گرفته در هم جمع شد. نور نقره‌ای در بالای سرش سوسو می‌زد. با تمام تلاش دستان کرخ شده‌اش را تکان داد. حسی از انتهای وجودش او را به بالا رفتن تشویق می‌کرد. آب دائم به روی صورتش می‌آمد.

ناگهان هوای تازه وارد ریه‌های پر از آتش شد. در تمنای هوا، هم‌چون گرسنگان دهانش را گشوده بود. با نفس‌های عمیقی که می‌کشید سعی می‌کرد سرش را روی آب نگه دارد. در آن فضای یک‌دست، فقط صدای برخورد آب با سنگ‌ها به گوش می‌رسید. به آرامی بدون این‌که آب وارد دهانش شود، سرش را به اطراف چرخاند. خواست فریاد بزند ولی صدایی بی‌معنی از گلویش برخاست.

دگار چشمانش را بست و سعی کرد خود را بی‌وزن حس کند. حرکات دست و پایش را با نفس‌های تنظیم کرد. سعی می‌کرد خود را روی آب نگه دارد. سرما

آرام آرام او را به تسخیر خود در می آورد. سوزشی را در نوک انگشتان و شانهاش حس می کرد. فقط سیاهی بود. کم کم باور می کرد که برای همیشه در آن سرگردان خواهد بود یا شاید مرده بود! شاید فقط نیاز داشت تا پلکهایش را بر هم بگذارد. از نفسهایش خسته شده و سردی آب توانایی برایش نگذاشته بود.

رود سرخ هم چنان او را با خود می برد. سرش را چرخاند تا گوشش را از آب بیرون بیاورد. سپس بار دیگر صدا زد: «سرنده!»

صدایش تا بین شکاف آخرین سنگها هم نفوذ کرد؛ اما باز هیچ چیز نشنید.

۲

خود را بر بالای بلندی حس می کرد. انگار هیچ پایانی برای آن گودال سیاهی که در زیر پایش بود، وجود نداشت. وجود کسی را در پشتش احساس می کرد. صدای خرخرش باعث شد ناخواسته با دلهره ای شدید به پایین بپرد.

آب سردی که وارد گلویش شده بود، دگر را از خواب بیدار کرد. هنوز روی آب شناور بود. با خود گفت که چه خواب وحشتناکی! با سرفه ای آب را به بیرون ریخت. بدنش کامل کرخ شده و همانند شاخه ای خشک شده بود. دوباره صدا زد. «سرنده.» باز پژواک صدا در محیط پیچید. خسته و ناامید سعی کرد فکرش را متمرکز کند. برای حس کردن انگشتانش آنها را تکان داد. به سختی و با سوزش تکان می خوردند.

همان طور که آب او را می برد، ناگهان نقاط روشن و چشمک زنی را روی سقف دید. خواست با دستش چشمانش را فشار دهد که فهمید از او فرمان نمی برد. تا جایی که امکان داشت، پلکهایش را بر هم فشرد. باز همان نقاط روشن در جلوی چشمانش سوسو می زدند.

ناگهان فکر روشنی، همانند شهاب سنگی از ذهنش گذشت. او بیرون از غار به سر می برد و آن نقاط چشمک زن ستاره بودند. رود سرخ بیرون از تپه در دل جنگل شناور بود. دیگر آن سرما آن اندازه سوزنده نبود. ضربان قلب را در سر و سینه اش حس می کرد. می توانست بگوید که زنده بود. تقلاکنان سرش را به اطراف چرخاند. شبیح سیاه درختان و بوته ها به آرامی از کنارش می گذشتند. سعی کرد شناکنان خود را به

لبه رود برساند. همان طور که به سختی آب را به گوشه‌ای می‌راند فریاد زد. «سرنده!» ناگهان فریاد در گلویش خفه شد. زیر پایش خالی شد و از ارتفاع کمی دوباره داخل آب افتاد. نفسش را حبس کرد. هر چه دست و پایش را تکان می‌داد، هیچ تاثیری نداشت. مثل یک سنگ آرام به ته رود می‌رفت. خواست فریاد بزند که آب با سرعت وارد گلویش شد و به جای آن حباب‌های بزرگ تلو تلو خوران به بالا اوج گرفتند. در کمال ناباوری در حال غرق شدن بود. همانند دیوانه‌ها دست و پایش را تکان می‌داد؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. او برای همیشه در ته رود دفن می‌شد و هیچ کس در مورد او اطلاعی پیدا نمی‌کرد. شاید هورکس‌ها و یا آن موجود نیمه او را از آب می‌گرفتند و می‌خورند! با یاد سرنده عذاب وجدان شدید به سراغش آمد. مرگ او تقصیر دگار بود.

۳

دگار چشمانش را گشود. نیمی از صورتش روی گل‌های سرد کنار رود قرار داشت. دست چپش در زیر بدنش گیر کرده بود و نمی‌توانست آن را حرکت دهد. انگشتانش را تکان داد، هنوز از او فرمان می‌بردند. کمی گل‌ها را با آن جابه‌جا کرد. حس سنگینی در شکمش احساس می‌کرد. انگار دریایی را بلعیده بود. ناگهان گلویش به خارش افتاد و در پی آن سرفه‌ای زد و جریان بی‌پایان آب به راه افتاد. هر بار سرفه می‌زد، آب با شدت بیشتری از دهان و بینی و حتی چشمانش بیرون می‌زد. آن اندازه سرفه زده بود که حس می‌کرد هر لحظه معده‌اش از دهانش بیرون خواهد آمد.

سرانجام توانست نفس راحتی بکشد. با کمی تقلا خود را به پشت چرخاند. موج‌های کوچک رود، پاهای داخل آب او را تکان می‌داد. دست آزادشده‌اش کم‌کم جان می‌گرفت. خواست سرش را بلند کند، اما سرش بیش از حد سنگین بود. فکر نمی‌کرد بلند کردن سرش، یکی از سخت‌ترین کارها باشد.

ناگهان نگاهش به بدن شناور سرنده افتاد که روی کنده‌ای بالا و پایین می‌رفت. موها و یکی از داستان‌ش در آب افتاده بود. دگار درحالی‌که دندان‌هایش از سرما روی هم می‌خورد، سینه‌خیز به طرف او به راه افتاد. آرنج‌های زخم شده‌اش، با برخورد با

گل‌های سرد می‌سوخت. آهسته صدا زد. «سرنده! سرنده! صدای من را می‌شنوی؟» بدن بی‌جان او به همان حال ماند. دل شوره بزرگش دگار را به داخل آب سرد کشاند. کمی لرزید و روی زانوانش نشست و دستش را برای گرفتنش دراز کرد. با کمی تلاش دست سرنده را گرفت که همانند دست خودش سرد بود. او را به طرف خود کشید و کنارش روی زمین گذاشت. موهای خیس او را از صورتش به کناری راند و صورتش را در دستانش گرفت. به صورت سپید و بی‌روح او خیره شد و گفت: «سرنده! سرنده!»

چند بار به صورت او زد؛ اما سرنده به همان حال ماند. ترس ناگهانی وجودش را پیمود. نمی‌دانست که لرزش دستش به خاطر سرما بود یا اضطراب و ترس. بار دیگر سرنده را تکان داد. صورتش مانند مرده‌های یخ زد شده بود. دگار او را به روی پهلو چرخاند. کمی آب از دهانش بیرون ریخت. ناگهان فکر اضطراب او را از بین برد. دهانش را باز کرد و انگشتش را تا انتها گلوی سرنده فرو کرد. بلافاصله سرنده سرفه‌ای شدید زد و آب از دهانش خارج شد.

بادی که از بین شاخ و برگ درختان می‌وزید و سرما را هم چون تیغ‌های تیزی در بدن دگار فرو می‌کرد. دگار گوش‌هایش را تیز کرد. در پس صدای خش‌خش برگ‌ها که دایره‌وار به دور خود می‌چرخیدند، همه‌امی از دور به گوش می‌رسید. دگار چرخید و به بالای سرش نگاهی انداخت. درختی با چندین بوته در چند قدمی‌اش بود. دگار گفت: «خوب شده‌ای؟»

سرنده دستانش را از سرما در هم قفل کرد و سرش را تکان داد. دگار با صدای لرزان گفت: «باید خودمان را بین بوته‌ها مخفی کنیم. فکر کنم چیزی این نزدیکی است. باید تا صبح دوام بیاوریم. می‌توانی بیایی؟» «فکر کنم بتوانم. فقط خیلی سرد است.»

«می‌دانم؛ اما چاره‌ای نیست. باید تلاش خودمان را بکنیم.» هر دو روی شکم خود چرخیدند و سینه‌خیز خود را به بالا کشاندند. در بین راه دگار کمی به سرنده کمک کرد. قیافه رنجور سرنده با هر بار آرنج کشیدن رو‌شن‌ها در هم فرو می‌رفت. سرانجام علف‌های خیس را در زیر دستانش حس کرد.

ناگهان از پشت سرش، صدای فرو رفتن چیزی را در آب شنید. سرش را برگرداند. موج‌های دایره‌ای در روی سطح رود به وجود آمده بودند. کل رود را از دید گذراند؛ مانند قبل رود آرام در جریان بود. دگار گفت: «بهتر است ادامه دهیم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره صدای آب به گوش رسید. دگار از بین برگ‌های پهن بوته به سطح رود نگریست. سر نیمه‌ای با چشم زرد تا زیر بینی روی آب آمده بود و اطراف را می‌نگریست. او همان موجود نیمه بود. لحظه‌ای به همان منوال گذشت. موجود آرام تک دستش را از آب بیرون آورد و آن را در خشکی فرو کرد سپس با قدرت خود را به روی خشکی کشاند. آرام‌آرام همان کار را دوباره با دستش تکرار کرد و بالا آمد.

ناگهان غرشی از دور تمام جنگل را لرزاند. موجود نیمه برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و گوش فرا داد. در سکوتی که صدای آب برای گوش عادی شده بود، صدای سرفه سرند/ آن را شکست. چشم زرد موجود، روی بوته‌ای چرخید که در زیر آن مخفی شده بودند. دگار با سرعت دستش را روی دهان سرند/ گذاشت. صدای ضربانش آن اندازه بلند بود که فکر می‌کرد شاید موجود آن را بشنود. موجود بعد از مدتی پشیمان شد و نگاهش را برگرفت و به روبرویش انداخت.

ناگهان زمین با لرزش‌های خفیفی تکان خورد. موجود چشم زرد که خود را به علف‌های کنار رود رسانده بود، لحظه‌ای ایستاد؛ انگار پشیمان شده بود. خود را روی زمین انداخت، چرخید و بدن نیمه خود را غلت‌زنان به داخل آب رساند و در میان آب گم شد.

از دور صدای فریاد مردی از درد به گوش رسید. هر لحظه لرزش زمین بیشتر و صدای فریادها واضح‌تر می‌شد و برگ‌های روبرویش با شدت تکان می‌خورند. ناگهان صدای مردی را شنید که گفت «زود باشید.»

هم‌زمان با آن صدای ناله‌ای برخاست. صدای چنگال‌های تیز از هر سوی جنگل به راحتی شنیده می‌شد. دگار خود را به سرند/ چسباند و گفت: «هیچ چیز نگو حتی حرکت هم نکن. فکر کنم همان موجود غول‌پیکر است که در پشت دروازه هاگوت دنبال ما بود.»

ترس در چشمان سرند/ موج می‌زد. سرند/ چندین بار سرش را به شدت تکان داد. و با قدرت دست دگار را گرفت و چشمان ترسیده‌اش را به دگار دوخت.

ناگهان فریاد دیگری برخاست. دگار از بین برگ‌ها، نورهای نقره‌ای را می‌دید که با سرعت به خودش نزدیک می‌شدند. صدای مرد دوباره به گوش رسید. «کنار هم بمانید. نورها را بالای سر خود بگیرید. نگذارید که هورکس‌ها نزدیک بیایند. لعنت به تو که ما را به این‌جا کشاندی هر/...»

مرد نتوانست جمله‌اش را کامل کند. یک هورکس سیاه‌رنگ از روی شاخه‌ها به روی سر مرد پرید. هم‌زمان با آن چندین هورکس از گوشه و کنار به طرف بقیه مردان حمله‌ور شدند. دو مرد دیگر با مشعل‌های نقره‌ای سرگردان به دور خود می‌چرخیدند.

صدای غرشی با خرد شدن شاخه‌ها به گوش رسید. شبح عظیم هورکس چهار دست و پا با سرعت به طرف آن‌ها نزدیک می‌شد. مردان فقط توانستند عاجزانه او را بنگرند. هورکس عظیم بی‌توجه به نور نقره‌ای، پنجه‌اش را بالا آورد و محکم به یکی از آن‌ها کوبید. مرد فریادکشان در هوا چرخ زد، محکم به درخت برخورد کرد و داخل آب افتاد. هورکس عظیم با دندان‌های بزرگش سر نفر بعد را در دهانش گرفت. او همان هورکس عظیم پشت دروازه هاگوت بود که فرماندهی هورکس‌ها را در دست داشت؛ اما او هم از گولاگ دستور می‌گرفت.

دگار پنجه‌های تیز و خونی هورکس را در جلوی چشمانش می‌دید و قطرات خون پشت سر هم روی زمین می‌ریخت. طنین صدای جیغ‌های بلند گولاگ در فضا پیچید. دگار توانست صدای گولاگ را تشخیص دهد. انگار فرمان بازگشت می‌داد. هورکس‌های سیاه به همراه هورکس عظیم، جنازه‌ها را به دندان گرفتند و به حرکت درآمدند و با شتاب در میان سیاهی بین درختان محو شدند. انگار به تپه برمی‌گشتند، همان لانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند. بعد از مدتی سکوت همانند قبل بر جنگل سایه افکند. دگار گفت: «انگار گولاگ آن‌ها را فرا خواند و رفتند.»

صدای ناله جنگجویی که داخل آب افتاده بود به گوش رسید. دگار به طرف رود برگشت. جنگجو سعی می‌کرد خود را از آب بیرون بیاورد. دگار نگاهش به موجود

چشم زرد پشت مرد افتاد. موجود نیمه، خود را آرام به پشت جنگجوی نیمه‌جان رساند و از آب بیرون آمد. دستش را ناگهانی به دور گردن جنگجو حلقه کرد. حالت خفگی جنگجو باعث شد تا با انگشتانش بر دست موجود چنگ بیندازد. موجود نیمه بی‌هیچ تلاشی او را به زیر آب می‌برد. آه ضعیفی از گلوئی جنگجو برخاست. سرانجام موجود او را به زیر آب کشید و چندین حباب روی آب آمد سپس رود به حالت اولش بازگشت. دگار دستش را از روی دهان *سرندا* برداشت. در پس رود لکه سپیدی در حال پخش شدن در آسمان بود. دگار گفت: «شفق زده است. دارد روز می‌شود.»

۴

راه زیادی رفته بودند. زخم‌های سراسر بدن دگار می‌سوختند و تمام بدنش کبود شده و پیراهنش از وسط پاره شده بود. سعی می‌کرد از سایه‌های سرد که باد در زیر آنها قدرت داشت دوری کند و خود را در زیر آغوش گرم و طلایی خورشید برساند. دگار گفت: «حالت خوب است؟»

سرندا دستانش را دور شانه‌هایش قفل کرده بود و در پناه دگار به سختی گام بر زمین می‌کشید. *سرندا* با صدای ضعیفی گفت: «خوبم. فقط کمی سردم است ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم که هورکس‌ها این‌طور باشد.»

«چرا؟!»

«همیشه وقتی از بالای درخت به آن نگاه می‌کردم، آنها را بی‌خطر حس می‌کردم. برخورد نزدیک با آنها خیلی متفاوت بود.»

«اگر آنها بتوانند به زیر نور بیایند، همگی خواهیم مرد. کسی زنده نمی‌ماند.»

«باید برای آنها فکری کرد.»

دگار درنگی کرد و گفت: «ممنون که برای کمک من آمدی و به خوبی تمام شد. نمی‌خواستم کلی عذاب وجدان را برای خود بخرم.»

سرندا خندید و گفت: «فک نمی‌کردم این‌قدر سنگین باشی. محاسباتم اشتباه بود. الان که تمام شده است، وقتی به آن فکر می‌کنم، خیلی وحشتناک و سخت بود.»

پاییز لباس درختان و خاک را از تنش بیرون آورده و بوته‌ها را هم‌چون خز بیابان

کرده بود. درختان در تمنای گرما، دستان لخت خود را به آسمان دراز کرده بودند. دگار گفت: «هورکس‌ها تمام آن جنگجویان را کشتند و آخرین آن‌ها هم طعمه آن موجود نیمه شد. فقط چه چیز باعث می‌شود که آن جنگجویان در این شب‌ها با وجود هورکس‌ها بیرون بیایند و خود را به کشتن دهند؟ باید خیلی مهم باشد. آخرین نفرشان را به یاد داری که چه گفت؟»

سرنل/ سرش را به معنی نه تکان داد.

«گفت لعنت به هر/ نتوانست حرفش را تمام کند. انگار کسی که اول اسمش‌ها هست آن‌ها را به این‌جا فرستاده بود.»

سرنل/ کمی فکر کرد و گفت: «کسی را با این اسم به یاد نمی‌آوردم.»

«راستی آن موجود چشم زرد و نیمه کیست؟»

«در افسانه‌ها به آن موجود چشم زرد مردوز می‌گویند. خیلی‌ها گفته‌اند که مردوز را دیده‌اند. تا جایی که من می‌دانم به این دلیل که نصفه هست و نمی‌تواند راه برود، همیشه کنار رود سرخ است و از طریق آب خودش را جابه‌جا می‌کند. چون رود سرخ همه‌جا امتداد دارد، برای همین اکثر جاها دیده می‌شود. کسی دقیقاً نمی‌داند که چی هست و چکار می‌کند.»

سرنل/ در حال محکم کردن پارچه دور انگشتان دست چپش بود و سعی می‌کرد که همه‌جای انگشتان را ببوشاند. جایی که پارچه پاره شده، دستش بفتش‌رنگ شده بود. دگار گفت: «دستت چه شده؟»

سرنل/ آشفته شد و سریع دستش را به پشتش برد، همان دستی که بند انگشت کوچکش قطع شده بود. صورت سرنل/ در هم رفت و گفت: «چیزی نیست. ضربه خورده است. فراموشش کن.»

سرنل/ چیزی را مخفی می‌کرد. رازی داشت که نمی‌خواست آشکار شود. دگار خود را به بی‌توجهی زد و گفت: «چه بر سر آگیر/ و آور آمده است؟»

«آن‌ها مشعل‌آزتورگ را به همراه خود دارند. از پس خودشان خواهند آمد.»
برای مدتی صدای خرد شدن برگ‌های نارنجی و علف‌های خشک هم قدم آن‌ها شد. در آن بین نگاهش به سرنل/ افتاد. سر تا پایش پر از گردوخاک و گل خشک

شده بود و هیچ جای سالمی در لباسش پیدا نمی‌شد. زخم‌های زیادی روی دستان و یکی روی گونه‌اش بود.

ناگهان سرند/ او را به طرف درخت قطوری هل داد. دگار نتوانست خود را نگه دارد و با زانوان روی زمین افتاد و صورتش از درد در هم رفت. خواست چیزی بگوید که سرند/ را دید که به لبه درخت خزیده و به بیرون می‌نگریست.

«کسی به دنبال ما می‌آید.»

دگار به یاد هورکسی افتاد که دستش از شانه قطع شده بود و درون تپه قدیمی او را زیر نظر داشت. شاید همان هورکس باشد؛ اما به یاد آورد که هورکس‌ها در روز بیرون نمی‌آیند. برای مدت طولانی ثابت همان جا ایستادند. دگار آهسته گفت: «فکر کنم اشتباه می‌کنی؟»

ناگهان صدای کلفت و خشنی گفت: «نه، اشتباه نمی‌کند.»

دگار به پشت سرش برگشت و تنه عظیم آور را در روبرویش دید که آگیر/ با مشعل نقره‌ای در کنارش ایستاده بود. دگار هر چه سعی کرد؛ اما چیزی از دهانش خارج نشد. باور کردن آن برایش سخت بود. سرند/ با هیجان از جایش برخاست و گفت: «می‌دانستم. چطور ما را پیدا کردید؟»

آگیر/ گفت: «بعد از این که شما از آبشار به پایین افتادید، هورکس‌های سیاه ما را محاصره کردند؛ اما هیچ کدام از هاله نقره‌ای که به دورمان بود، تجاوز نمی‌کردند. برای همین از همان راهی که وارد شدیم، خارج شدیم. همه‌جا به دنبالمان آمدند ولی نتوانستند کاری انجام دهند. خود را به جایی رساندیم که رود از تپه بیرون می‌آمد. آور رد شما را پیدا کرد و خود را به شما رساندیم. شما چه کردید؟»

باز سرند/ به حرف آمد و تمام جزئیات را شرح داد. آگیر/ گفت: «پس تمام آن‌ها سلاخی شدند؟»

«آره. با این که نور نقره‌ای داشتند؛ اما به راحتی مردند. فکر کنم نور آن‌ها با نور نقره‌ای که در دست ما است، فرق می‌کند. چند تا از مردان را هورکس‌های سیاه کشتند دوتا را هم آن حیوان عظیم و آخرین را هم مردوز کشت.»

«آن نوری که آن‌ها دارند فقط می‌تواند هورکس‌های معمولی را دور نگه دارد.

سیاه‌ها تابع آن نیستند. چیزی از آن‌ها دستگیرمان نشد؟ نوع لباس؟ نژادشان؟»
دگار گفت: «نه. تاریخ بود و آن‌ها هم لباس‌های بلند به تن داشتند.»
آگیریا چشمانش را بر هم فشرد و گفت: «نمی‌دانم؛ اما از این کار بوی خوبی نمی‌آید.
اگر کسی مثل آرتورگ آن‌ها را در دست بگیرد، خدا می‌داند که چه اتفاقاتی خواهد
افتاد.»

آور از سرندا/ پرسید: «مردوز را دیدید؟»
«آره. کابوس بچگی من بود. از آن‌چه که فکر می‌کردم، ترسناک‌تر بود.»
«مردوز را بارها دیده‌ام. در بین جنگل‌ها که تنها سفر می‌کردم، در کنار رود سرخ
کمین می‌کرد. نمی‌دانم هدفش چیست؛ اما هر چه هست در شکار انسان‌ها خلاصه
می‌شود. تنها بودن با او حکم مرگ را دارد. درست است که نیمی از بدنش وجود
ندارد؛ اما به موقع شکار از هر درنده‌ای سریع‌تر و قوی‌تر شکار می‌کند. فقط بدانید
که نباید با او تنها باشید. اگر هم بودید، چشمان خود را ببندید و فرار کنید. او افسانه
نیست.»

۱۲۷۲۱

دگار گفت: «چرا نیمه است؟»
سرندا گفت: «می‌گویند سال‌های خیلی دور، زمانی که هیچ‌کس هم فکرش را
نمی‌تواند بکند، زمانی که خدایان قدیم به انسان‌ها کمک می‌کردند، زمانی که
اولین‌های ما زندگی می‌کردند، مردوز هم که انسان کاملی بود، با آن‌ها زندگی
می‌کرد. او عاشق دختر خدای قدیم بود؛ اما خدای قدیم او را هیچ می‌شمرد. مردوز
هم مخفیانه دل آن دختر را به دست آورد و با او هم بستر شد. بعد از این که خدای
قدیم متوجه شد، او را مجازات کرد. او را بین دو درخت با طناب بست و او را از وسط
به دو نیم کرد. در آن میان خدای آتش به کمک او می‌آید و نمی‌گذارد که بمیرد. نیمه
راست بدن او را سوزاند، اما طرف چپ که قلبش در آن بود را نگه داشت. او را درمان
و به حال خود رها کرد تا تقاص کارش را بپردازد. از آن به بعد او همیشه در کنار رود
سرخ هست و با آن خود را جابجا می‌کند و برای گرفتن انتقامش، انسان‌ها را شکار
می‌کند.»

دگار احساس ضعف داشت و خستگی در ظاهر همه لانه کرده بود. در کنارش جوی

کوچکی از کنار درخت بزرگی می‌گذشت. صدای آب گوش‌هایش را نوازش می‌کرد. روی سنگ کنار جوی نشست. علف‌های سبز دو لبه جوی را کامل گرفته بودند. دگار

گفت: «بدون اسب و گاری، راه زیادی در پیش داریم، کمی استراحت کنیم؟»

کسی مخالفت نکرد. اثرات جدید حمله شب قبل هورکس‌ها کامل مشخص بود. دگار دستش را درون آب سرد فرو کرد، مستی آب برداشت و به لب برد. هر کدام در گوشه‌ای نشستند. سرندا روی دسته علفی دراز کشید و نگاهش را به آور انداخت و گفت: «شما داستانان را کامل نکردید! من خیلی مشتاقم که بقیه آن را بشنوم.»

سرندا لبخندی زد. دگار به درخت پشت سرش تکیه داد و خزه‌ها نرم را حس کرد. دگار هم دوست داشت تا سرگذشت آن مرد عجیب و بزرگ را بداند. آور لب‌هایش را تر کرد و گفت: «زندگی من از جایی عوض شد که آخرین شکارم را انجام دادم. مرد پولداری دختری را فریفته و به او وعده ازدواج داده بود. دختر خیلی زیبایی بود. وقتی مرد متوجه شد که آن زن از او باردار است، خواست که او را از سر راهش بردارد. بهترین شخص من بودم که می‌توانست این کار را بکند. روزی که مرد آمد را فراموش نمی‌کنم، با ترس جلوی من ایستاده بود. تاکید داشت که آن دختر باید بمیرد. پول زیادی می‌داد. سه زیادور طلایی که خیلی زیاد بود. کیسه را به من داد و رفت؛ با عجله رفت؛ از ترس آبرویش رفت. همان زمان حرکت کردم. پیدا کردن زن برایم آسان بود. در کلبه خرابه‌ای در حاشیه شهر زندگی می‌کرد.

صبر کردم که شب شود؛ شب شکار آسان بود. در حالی که زیادورهای طلایی درون جیبم را در مشت گرفته بودم، به خانه نزدیک می‌شدم. هوا خیلی خوب بود. دختر را دیدم که جلوی خانه ظرف‌هایش را می‌شست. خودم را بین سنگ‌ها کشیدم. فانوس را روی بشکه‌ای گذاشته بود تا نور روی ظرف‌ها بتابد. لحظه‌ای نگاهش را به من انداخت. فکر کردم که مرا دیده بود، اما اشتباه می‌کردم. دختر به ظرف شستن ادامه داد. آن قدر ایستادم تا که به داخل رفت. درنگ نکردم. باید سریع تمام می‌شد. تیر را از کنار کمرم بیرون کشیدم و گوش تیز کردم؛ صدایی نمی‌آمد. درب را باز کردم که برای من کوچک بود. خم شدم و بالاتنه‌ام را به داخل بردم. کسی داخل نبود. برای اولین بار نتوانستم شکارم را غافل‌گیر کنم. آن کلبه یک درب دیگر در

طرف دیگر داشت. فرار کرده بود!

برگشتم و کلبه را دور زدم. دختر به درون جنگل گریخته بود. خیلی راحت و سریع به او می‌رسیدم. هیچ شانس برای زنده ماندن نداشت. خدایان نمی‌توانستند کمکش کنند. صدای پاهایش را می‌شنیدم. بلند نعره زدم. روبرویم بود. با تمام توان می‌دوید و به دنبال نور داخل جنگل بود؛ آن نور، روشنایی کلبه دیگری بود. می‌خواست خودش را به آن برساند. پایش گیر کرد و به زمین خورد. چیزی در دست داشت که روی بوته افتاد. به سمتش رفتم و تبر را بالا بردم. صورت دختر را دیدم که زیبایش آلوده به تشویش بود و خود را روی زمین می‌کشید و با پاهایش فشار می‌آورد تا عقب برود. نگاهش از من و آن چیزی که روی بوته بود، به سرعت جابجا می‌شد. از جایش بلند شد، سنگی از روی زمین برداشت و آن را بالا برد. خشمی روی صورتش بود.

«نزدیک بیایی می‌کشم.»

برای اولین بار کسی را دیدم که از من نمی‌ترسید. با قدم‌های استوار به جلو می‌آمد. به کنار بوته رفت. متوجه شدم که آن شی روی بوته، بجه‌اش بود. تبرم را بالا بردم. زن عقب نکشید و کمی جا خوردم. او باید مثل همه التماس می‌کرد. زن سنگ را به صورتم پرتاب کرد. درست بالای ابرویم خورد و آن را پاره کرد و قطره خونی از گوشه چشمم به پایین سر خورد. خشم درونم را به جوش آورد و به طرفش رفتم. دختر به عقب رفت. نعره‌ای زدم و خواستم تبر را پایین بیاورم که دختر پایش به سنگی گیر کرد و به پشت افتاد. در آن تاریکی نتوانستم چیزی ببینم. کمی جلو رفتم. جیرجیر-ک‌ها می‌نواختند. خم شدم. پشت بوته گودال بزرگی بود و دختر از لبه آویزان بود و بالا را می‌نگریست. تلاشی برای بالا آمدن نمی‌کرد.

«او به تو پول داد که مرا بکشی. من هم به تو پول می‌دهم که دخترم را زنده نگه داری و آن مرد حرامزاده را بکشی. کارت کشتن است دیگر. داخل کلبه‌ای که می‌خواستی مرا بکشی، داخل اجاق ده زیادور دارم. برای همین روز نگه داشتیم. می‌دانستم که بالاخره امروز خواهد آمد. آن زیادورها مال تو. قرارمان را انجام بده.»

دختر دستانش را باز کرد و به داخل دره تاریک فرو رفت. شب عجیبی بود و صدای جغد می‌آمد. به طرف بچه برگشتم که در زیر نور ماه آرام خوابیده بود. مرد چیزی از

کشتن بچه زن نگفته بود. طبق قرارم عمل کردم و او را نکشتم. خم شدم. خیلی کوچک بود. تا آن زمان بچه‌ای را از نزدیک ندیده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. بچه چشمانش را باز کرد و چند باز زبانش را بیرون آورد. دستان کوچکش را تکان می‌داد. پاهایش قنطاق شده بود و سر کوچکش را حرکت می‌داد. نگاهش روی صورتم قفل شد. دستش را دراز کرد و پایین ریشم را گرفت و کشید. بچه به اندازه کف دستم بود. چشمان کنجکاوش به دنبال چیزی بود. نمی‌دانم ولی مدت طولانی به او خیره شدم. حس عجیبی بود که تا آن زمان تجربه نکرده بودم. او را برداشتم؛ اصلاً وزنی نداشت. چند بار دیگر زبانش را بیرون آوردم. همان‌طور که من را نگاه می‌کرد، کم‌کم پلک‌هایش خسته شدند و به خواب رفت.

تا کلبه فقط او را نگاه می‌کردم. همان‌طور که زن گفته بود، ده زیادور درون اجاق بود که آن‌ها را برداشتم. گرفتن پول به منزله انجام آن کار بود و باید آن مرد را می‌کشتم. دختر را روی کف چوبی گذاشتم. باید می‌رفتم. موقع بستن درب، دست و پای بچه تکان می‌خورد. مانند قبل زبانش را بیرون می‌آورد و لبخند شیرینی روی لبانش بود. آن بچه اولین کسی بود که با دیدن من نگاهش را نذرید؛ اولین کسی بود که خودش به من دست زد و دستش را پس نکشید؛ اولین کسی بود که به من خندید. چه شیرین و دوست داشتنی!

به یاد آلونکم افتادم؛ تنها جایی که دوست داشتم. درب را بستم و به راه افتادم. فکرم خالی نمی‌شد که در تنهایی آن بچه می‌مرد. تنها کسی که مرا همانند خودش دیده و به چشم دیو به من نگریسته بود. نیمه‌های راه پشیمان شدم و برگشتم. بچه همان‌جا بود و شستش را درون دهانش کرده و به خواب رفته بود. انگار از قهقرای وجودم، چیزی جان می‌گرفت؛ چیزی که بیست سال پیش درونم دفن شده بود. آن احساساتم بود که مرا یک انسان می‌کرد. جویی بود که در دل خشک شده‌ام جاری می‌شد و پیش می‌رفت و بزرگ می‌شد. دلم نیامد که بچه را آن‌جا بگذارم و آن را برداشتم. چه زیبا خوابیده بود! معنی زیبایی درونم شکل می‌گرفت. از آن‌جا که قدم بیرون گذاشتم، دیگر آن آدم وحشی نبود. خرس قهوه‌ای نبودم. آور بودم.

هیچی درمورد بچه نمی‌دانستم. اول به او گوشت، میوه و نان دادم. هیچ کدام را

نمی‌خورد و فقط گریه می‌کرد. خواستم از کسی سوال کنم ولی دیگران از من می‌ترسیدند. کلافه دور دهکده می‌چرخیدم. کنار رود که زن‌ها در حال شستن لباس‌ها بودند، دیدم زنی بچه‌اش را شیر می‌دهد. به دهکده رفتم و گوسفندی خریدم. تنها راهی بود که می‌دانستم. هر روز بچه را می‌بردم تا از پستان گوسفند شیر بخورد.

زندگی من شد آن بچه. تمام تلاشم برای او بود. هدفم، زندگی‌ام، خوشی و لذت-هائیم، فقط او بود. کشتن انسان را کنار گذاشتم و به شکار پرداختم. دیگر مانند قبل نبودم. برای همه مجانی کار می‌کردم و از فروش شکار و چوب زندگی می‌گذراندم. جلوی کلبه مزرعه‌ای درست کردم و دورش حصار کشیدم. از آن روز به بعد هر کجا می‌رفتم بچه با من بود. او را به جلوی خود می‌بستم و نمی‌خواستم لحظه‌ای از من دور باشد. بهترین دوران زندگی من آن دوران بود. چه بی‌آلایش می‌خندیدم و بزرگ شدن بچه را می‌دیدم. چه روزها که به دیدن بازی کردنش گذراندم. خیلی زود بزرگ و به دختری زیبا تبدیل شد. سعی کردم که صحبت کردن را یاد بگیرم تا بتوانم به او هم یاد بدهم. از زمانی که توانست بدود، به او شکار یاد دادم. تیرکمانی برایش ساختم. همیشه با هم بودیم و در دل جنگل پیش می‌رفتیم. با هم محصولاتمان را که پیاز و سیب‌زمینی بود به دهکده می‌بردیم و می‌فروختیم و برای خودمان لباس می‌خریدیم. همیشه او را روی شانه‌هایم می‌نشاندم و راه دهکده را می‌رفتیم.

سرانجام روزی، به مردم دهکده علاقه‌مند شد. دوست داشت که با آن‌ها صحبت کند. خودش هم می‌دانست که دختر من نیست و من خیلی بزرگ‌تر از او بودم. هیچ وقت در مورد گذشته از من سوال نکرد. در دهکده به خواندن و نوشتن علاقه‌مند شد، ولی هیچ زمان به کسی اطمینان نمی‌کرد. کارهایش را انجام می‌داد و سریع به کلبه‌مان که درون جنگل بود باز می‌گشت. خیلی از شب‌ها برای من داستان می‌خواند. هر هفته کتاب جدیدی می‌خرید و در کنار برکه که مکان همیشگی‌مان بود می‌نشستیم و برای من آن را می‌خواند. دوست داشتم که همیشه بر شانه‌هایم سوار باشد. برای من گل می‌چید و غذا درست می‌کرد. همیشه غذاهای جدید می‌پخت. چه روزهای خوبی! همان زمان هم که کودک بود، بالای سرش می‌نشتم و خوابیدنش را تماشا می‌کردم، اما از آن جایی که هرچه در دنیا انجام دهی سزایش را خواهی دید،

من هم دیدم.

روزی به ده رفته بود که کتاب بخرد. کسی جلوی او را گرفته و داستان مرگ مادرش را گفته بود. با صورت درهم و متفکری برگشت و کل روز را از من کناره گیری کرد. هر چه که می‌گفتم، سکوت می‌کرد. دانستم که آن لحظه رسیده بود؛ همان لحظه‌ای که مادرش قبل از افتادن از آن صحبت می‌کرد. آتشی درست کردم. باید همه چیز زندگی‌ام را می‌گفتم. تا صبح کنار آتش نشستیم و همه چیز را گفتم. هیچ چیز نگفت و فقط گوش داد. واقعیت را گفتم. دوست داشتم که بداند و درست تصمیم بگیرد. رفتم و به او اجازه دادم که فکر کند. صبح که برگشتم، آتش خاکستر شده بود و خبری از او نبود. می‌دانستم که رفته بود. خورشید زندگی‌ام غروب کرد، مزرعه خشک شد و خانه فرو ریخت. لباس‌هایم کهنه شد. دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت. تنها چیزی که داشتم رفته بود و شادیم را با خود برده بود. هدفم، زندگی‌ام عمرم. همان پوچی بیست سال بد زندگی‌ام به سراغم آمد.

|۲۷۷|

همانند دیوانه‌ها تمام مسیرهایی که با هم رفته بودیم را هر روز می‌رفتم. برکه و جنگل بدون اول لذتی نداشت حتی زشت بود و از آن متنفر بودم. دیگر نگاه مردم برایم مهم نبود. دوست داشتم از آن‌ها فاصله بگیرم. همیشه به این فکر می‌کردم که الان کجاست و چکار می‌کند.

روزی لب صخره‌ای نشسته بودم که دخترکی را دیدم که در جلوی خانه‌شان بازی می‌کرد. مادرش در حال پهن کردن لباس‌هایشان بود. دخترک چوبی به دست داشت و با پاهای کوچکش به دنبال مرغ‌ها می‌دوید. حتی از دور نگاه کردنش هم برای من لذت بخش بود. از آن جا بود که تصمیم گرفتم به دنبالش بروم. حتی اگر قرار باشد مرا نبخشد، حداقل می‌توانستم از سالم بودنش اطمینان داشته باشم و از دور او را نگاه کنم. الان مدت‌هاست که به دنبالش می‌گردم. نمی‌دانم کجاست و چکار می‌کند؟ ولی قلبم می‌گوید که زنده است. چیزی که مرا زنده نگه داشته، فقط یاد اوست. پیدا کرد او مرا به هاگوت کشاند است.»

دگار فکر می‌کرد که فقط خودشان روزگار سختی را گذرانده بودند، اما اشتباه می‌کرد. آور در گذر سالیان دراز پخت شده بود. روزگار طعم تلخی و شیرینی را به او چشاند

سرنده گفت: «چیز دیگری باقی نمانده است.»
 دروازه غربی هاگوت از دور به راحتی دیده می‌شد. خستگی تک‌تک عضلات دگار را به تسخیر درآورده بود و صدای قار و قور شکمش دائم به گوش می‌رسید.
 ناگهان پای راستش در پشت پای چپش گیر کرد. اگر دستانش را روی زمین نمی‌گذاشت با صورت به زمین می‌خورد. هم‌زمان با آن صدای خنده سرنده بلند شد.
 دگار با عصبانیت ایستاد و به سرنده نگاه کرد. سرنده دستش را روی دهانش گذاشته بود و سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«ببخشید، فکر نمی‌کردم که به زمین بخوری!»

عصبانیت دگار با سرعت فروکش کرد.

«ببخشید، توی این موقعیت که همه خسته هستند، شوخی بدی بود.»

دگار برگشت و گفت: «لطفاً دیگه پا پشت پای من نذار.»

ناگهان صدای قدم‌های سریع سرنده را شنید و بلافاصله دستان سرنده روی چشمانش قرار گرفت و گفت: «باشد. فقط ببین می‌توانی بدون چشم راه بروی؟ من قبلاً خیلی امتحان کردم.»

گه‌گاهی نور از بین انگشتان سرنده به چشمش می‌خورد. دیگر آن اطمینان همیشگی‌اش از راه رفتن را نداشت. چندین بار خواست تا دستان سرنده را از روی صورتش بردارد ولی منصرف شد. بعد از چندین قدم، سرنده دستانش را برداشت و گفت: «ببین که کجا رفتی؟»

دگار در لبه جاده ایستاده بود و اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت به داخل جنگل می‌افتاد.

«برای اولین بار خوب بود ولی خب از بین دستان من هم می‌توانستی ببینی.»
 سپس سرنده به جلو افتاد و قدم‌زنان به راه افتاد. فکری از ذهن دگار گذشت و با سرعت خود را به پشت سرنده رساند و دو پهلوی سرنده را گرفت و خود را به عقب کشید و گفت: «حالا ببینم چقدر می‌تونی منو دنبال خودت بکشی؟»

آور لبخند زد و نگاهش را به جلوی‌ش انداخت. انگار خاطره‌ای را به یاد آورده بود. ناگهان صورتش رنگ باخت و جای لبخند، اخمی عمیق روی پیشانی‌اش نقش بست. سرند/ نیم‌نگاهی به آور انداخت. انگار متوجه ناراحتی آور شده بود سپس گفت: «با این که خسته هستم ولی ببین.»

دگار کامل خود را رها کرده بود. سرند/ به سختی قدم از قدم برمی‌داشت. دگار خندید و گفت: «خوب تلاش می‌کنی. آفرین»

بعد از پنج قدم سرند/ نفس‌نفس زنان ایستاد و گفت: «دیگر نمی‌توانم.» سپس دستش را به علامت تسلیم بالا آورد.

ناگهان دستان بزرگ آور دگار را گرفتند و به جلو هل دادند. زمانی که دگار به سرند/ برخورد کرد، آور دستانش را به دور هر دو حلقه کرد سپس به راحتی آن‌ها را از زمین بلند کرد. دگار داشت بین سینه آور و سرند/ له می‌شد. با وجود درد، این یکی از روزهای خوب زندگی‌اش بود. با تمام وجود از ته دل می‌خندید. به از مرگ پدرش دیگر به یاد نمی‌آورد که این‌طور خندیده باشد. آزاد و رها از همه چیز.

برای مدتی انگار به این دنیا تعلق نداشت و علاقه خاصی به آور پیدا کرده بود. می‌دانست که آن مرد بزرگ حوادث فراوانی را از سر گذرانده بود. ناگهان صدای بلندی تمام بدن او را لرزاند! صدای آشنا که مرگ را در ذهن او تداعی می‌کرد. آن صدا را در خاطرات تاگار شنیده بود. آور آن‌ها را روی زمین گذاشت. پشت سرشان فیل‌های بزرگ با کجاوه پیش می‌آمدند. همانند خاطرات تاگار، نگرون‌ها صورتشان را سپید کرده بودند و از دور مثل اشباح به نظر می‌رسیدند. پرچی سیاهی به همراه داشتند که با خطوط سپید شکل فیلی را نشان می‌داد. پرچم در هوا رقص مرگ را برای او یادآور می‌شد. فیل‌ها خرطوم‌شان را بالا می‌آوردند و می‌غریدند. در میان چهار فیل سپید، یک فیل سرخ‌رنگ حرکت می‌کرد. دگار خودش را از جاده بیرون کشید.



بالای فیل سرخ، کجاوه بزرگی نصب شده بود و پشت آن مرد جوان و قوی هیکلی ایستاده بود و دائم اطراف را می‌نگریست و کلاه‌خودی فلزی بر سر داشت که عاج کوچکی به پایین آن وصل بود و از کنار فکش هم‌چون عاج فیل بیرون زده بود. به محض این که نگاهش به آور افتاد با نیزه خود به کنار کجاوه ضربه زد. پرده‌ای که پنجره کجاوه را پوشانده بود به کنار رفت. مرد جوان خم شد و چیزی گفت. لحظه‌ای طول کشید سپس مرد جوان سرش را به عنوان تایید چند بار تکان داد و از کنار کمرش، شیپور عاجی‌اش را برداشت و در آن دمید.

دگار به یاد صداهایی افتاد که در کوچه‌های خلوت شهر درآگور می‌پیچید. فیل‌ها به یک باره در جلوی آور ایستادند. مرد جوانی که شیپور در دست داشت، حس آشنایی را در دگار به وجود آورده بود. فک بزرگی به همراه چشمانی که در زیر ابروان گره خورده کمین کرده بود و بالای آن پیشانی بلندی قرار داشت که چندین چین روی آن بود. سردی هوا باعث شده بود که به همراه شلوار پوستی خود، پیراهنی هم به همان جنس به تن کنند. قیافه مرد شبیه همانند مردی بود که سی سال قبل سوار فیل سرخ در زمان تاگار بود؛ کسی که شهر درآگور را سلاخی کرده بود.

ناگهان صدای فس فس ماری را شنید. از گوشه پنجره کجاوه، سر ماری به بیرون آمد. آن یک پادشاه کبیرا بود؛ ماری با زبان دو سر که با چشمان افسونگرش به آن‌ها می‌نگریست و دائم زبانش را با فس‌فسی به داخل و بیرون می‌برد.

دگار قدمی به عقب گذاشت و صدای پیرمردی از داخل حواس او را پرت کرد.

«خوس قهوه‌ای این‌جا چه می‌کنی؟ تو هم به زیر فرمان شاخ‌دارها درآمده‌ای؟»
آور با همان نگاه خشمگین همیشگی‌اش گفت: «گارگاس، باز برای جنگ
آمده‌ای؟ بیست سال قبل داگور را نابود کردی، الان چه در سر داری؟»
آور نگاهش را به مرد جوان پشت کجاوه انداخت و گفت: «پسرت هم که شبیه
خودت است و انگار خودت را در بیست سال قبل می‌بینم. امیدوارم که او را به مانند
خود بار نیاورده باشی.»

«سوال من را جواب ندادی؟»

«خودت جواب من را می‌دانی.»

پیرمرد با صدای بلندی خندید.

«تو بهترین جنگجو در کل خاک‌ها هستی و بهترین خصلت تو این است که به
زیر بیوغ کسی در نمی‌آیی. هنوز بر سر حرف خود هستم. اگر به ما بپیوندی...»
آور نگذاشت جمله او به پایان برسد.

«باز سوال بیهوده‌ای پرسیدی و خودت خوب می‌دانی. تو جواب من را بده، برای
جنگ آمده‌ای؟»

«اگر می‌گفتی که به ما می‌پیوندی دیگر برای من ارزشی نداشتی.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «نه.»

«پس این همه فیل، کفتار و سرباز برای چیست؟»

تکانی در کجاوه به وجود آمد و لحظه‌ای بعد سر پیرمردی از پنجره آن بیرون آمد.
دگار در بهت به آن خیره شد. صورت او همانند مرد جوانی پشت کجاوه می‌مانست؛
فقط گذر زمان چین و چروک‌های ریزی دور چشم و دهان او انداخته بود. همان
پیشانی بلند و ابروان گره‌خورده درهم. او همان گارگاس، فرمانده نگرون‌ها بود.
گارگاس برای مدتی به آور زل زد و گفت: «احتیاط شرط عقل است. هیچ‌کس
نمی‌داند که چه پیش خواهد آمد؛ اما مطمئن باش که قرار نیست آن‌چه که تو فکر
می‌کنی اتفاق بیفتد. هیچ‌کس فکر نمی‌کند. اتفاقاتی خواهد افتاد که در تاریخ کسی
آن را فراموش نخواهد کرد.»

بدون این‌که سرش را برگرداند گفت: «حرکت می‌کنیم.»

آور با تندی گفت: «گارگاس، خیلی دوست دارم این طور فکر کنم؛ اما می‌دانی که نمی‌شود. بیست سال قبل در دراگور کار دیگری انجام دادی؛ طوری آن‌جا را با خاک یکی کردی که دیگر کسی در آن شهر زنده نماند و الان هم کسی نیست. خودت باعثش بودی و خودت می‌دانی که نمی‌توانم فکر کنم که تو عوض شدی. تو مرد جنگی و کشتار. آن‌چه که در سر داری را بیرون بیاورد. یک‌بار هم که شده، به زنده نگه داشتن بیشتر از کشتن اهمیت بده.»

بلافاصله صدای قهقهه‌ای از داخل کجاوه به گوش رسید. پشت سر فیل‌ها، پنجاه نفر با نیزه و دشنه‌های آخته پیاده پیش می‌رفتند و هر کدام گفتاری به دست داشتند. همگی در سکوت دور شدن آن‌ها را نگریستند. صدای ضعیف گارگاس به گوش رسید که گفت: «تو مرا نمی‌شناسی. زود قضاوت نکن.»

دگار گفت: «پدر و پسر چقدر شبیه یک‌دیگر بودند.»
 آگیرا گفت: «پیرمرد همان کسی بود که در زمان تاگار فرماندهی نگرون‌ها را به دست داشت.»

دگار دوباره به روی جاده برگشت و گفت: «مانند الان سوار فیل سرخ رنگ بودند.»

آور گفت: «به خاطر هورکس‌ها با آن‌ها ملاقات داشتم. پسر کامل شبیه پدر است. چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ باطنی. حتی می‌شود گفت که پسر تعصب بیشتری روی عقاید نگرون‌ها دارد و بر این است که هاگوت را نابود کند. زمانی که خاطرات تاگار را دیدم متوجه شدم؛ اما الان اطمینان دارم.»

آگیرا چند قدم برداشت و گفت: «ولی او می‌داند که چه اتفاقی برای تاگار افتاده و این که چه کسی به او خیانت کرده است. به کسی در مورد حقایق دراگور چیزی نگفته؟ فقط چرا در این بیست سال گذشته حمله نکرده؟»

آور گفت: «او بعد از آن جنگ خاموشی را در پیش گرفت و کلمه‌ای نگفت. هاگوت خیلی تلاش کرد، ولی چیزی نفهمید.»

سرنده/ مات و مبهوت به دیگران می‌نگریست. آور به طرف هاگوت چرخید و گفت: «نمی‌دانم؛ اما مطمئن باشید که اتفاقات بدی در راه است. هر کجا آن‌ها باشند اتفاق

هوای سرد از بین شکاف‌های باریک، آرام آرام به داخل می‌خزید و بدن برهنه دگار را می‌لرزاند. دگار دستمال را در سطل چوبی پر از آب گرم فرو برد و آن را فشرد. سعی کرد شانه‌اش را به زیر نوری ببرد که از بین در به درون می‌تابید. آرام دستمال را روی پوست حساس شده‌اش کشید و خاک و چرک‌ها را پاک کرد. با آن که خوابیده؛ اما انگار خستگی در عضلاتش خانه کرده بود. صدای گام‌های یک‌نواخت آگیر/ که عرض اتاق را طی می‌کرد، دائم به گوشش می‌رسید.

آن زمان که خود را برهنه می‌دید، متوجه شد که زخم‌های ریز و درشت سرتاپای او را در بر گرفته. ناگهان به یاد این افتاد که آیا ارزش دارد؟ زمانی که اول راه این همه اتفاق افتاده بود، چه در آینده انتظار او را می‌کشید؟ آیا می‌توانست همه آن چه قرار است اتفاق بیفتد را تحمل کند؟ انگار فکرش به بن‌بست رسیده بود. نمی‌دانست که چه جوابی باید به خود بدهد؟ اما یک چیز را می‌دانست و آن این بود که چیزی نمی‌داند.

دگار دستمال خیس را به داخل آب برگرداند. صدای آگیر/ به گوش رسید که گفت: «نگرون‌ها مسئله جدی برای خیلی از آدم‌های این شهر شده‌اند. سران حکومت نمی‌توانند ساکت بنشینند. همه به یاد اتفاقات فراموش شده افتاده‌اند. می‌گویند که نگرون‌ها می‌خواهند باز حمله کنند؛ اما باگاسور تاريس از آن‌ها حمایت می‌کند. می‌گویند باید به آن‌ها فرصت بدهیم، شاید آن‌ها عوض شده‌اند. اگر می‌خواستند کاری بکنند، بیست سال زمان داشتند.»

دگار سطل چوبی را برداشت و آن را یک‌دفعه روی سرش خالی کرد. آب کمی گرم بود. بلند شد و شروع به خشک کردن خود کرد. زمانی که داشت موهایش را درون حوله می‌پیچید، صدای ریز گام‌های سریع سرندا/ را بر پشت بام شنید. دگار پیراهن نخی گرمی به تن کرد و در همان حالی که سعی می‌کرد پاهایش را از شلوار چرمی عبور دهد، صدای سرندا/ را شنید که گفت: «کوف سنگ‌تراش را همراه خود بردند.»

آگیریا در جواب او گفت: «چه کسی و برای چه؟»
دگار خود را از اتاق کوچک به بیرون رهناید.

«نگهبانان شهر گفتند به جرم فریب دادن مردم. این کار جاکال (وزیر اعظم) است. او همیشه با کوف سنگ تراش مخالف بود. الان که قدرت بیشتری دارد او را زندانی کرده است. او بود که این فکر که کوف سنگ تراش دیوانه است را در ذهن مردم انداخت. همه می گویند که می خواهند او را اعدام کنند. درست وسط میدان هاگوت.»
آگیریا گفت: «تا حالا در مورد جاکال چیزی نشنیده بودم. کسی اعتراض نکرده است؟»

سرندا سرش را تکان داد و گفت: «جاکال همیشه کارهایش را در سکوت انجام می دهد و همیشه خود را خوب نشان می دهد. هیچ کس از کارهای او سر در نمی آورد.»

با ورود دگار لحظه ای سکوت برقرار شد. دگار گفت: «خوب الان چه بر سر کوف سنگ تراش می آید؟»

سرندا عرض اتاق را طی کرد و روی صندلی نشست و گفت: «خیلی وقت قبل او را دستگیر کرده بودند ولی بعد آزاد شد. کوف سنگ تراش می گفت بالاخره یک روز او را دستگیر می کنند. می گفت خواب مرگش را دیده که گردنش بر طناب دار آویزان است. او می گفت که من نباید تسلیم شوم و جلوی اتفاقات آینده را بگیرم. باید راهم را ادامه دهم. او گفت که با شما باشم.»

دگار گفت: «الان باید چه کرد؟»

آگیریا کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می نگریست. بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «تا الان تمام پیش گویی ها که به وقوع پیوسته است. اتفاقات زیادی در حال افتادن است؛ اما همه چیزهایی که می دانیم به بن بست می رسند. فکر کنم باید کمی منتظر بمانیم ببینیم که چه قرار است پیش آید. کاری از دست ما بر نمی آید.»
انگار چیزی به خاطر آورد.

«افراد رخپوش را به یاد دارید؟ همان که آرتورگ آن ها را ترا می نامید. آن ها در همه زمان ها وجود داشتند. در زمان آرتورگ که هزار و صد سال قبل بود؛ در زمان

تاگار که بیست سال قبل بود؛ الان هم که در شهر جولان می‌دهند. که هستند و به دنبال چه می‌گردند؟»

سرندا گفت: «حتی آرتورگ هم چیزی از آن‌ها نمی‌دانست.»
آگیرا نفس عمیقی کشید و گفت: «درودوز را به خاطر دارید. او هم همین لباس را می‌پوشید. درودوز کسی نبود که بی‌دلیل کاری را انجام دهد. او عاشق ثروت بود برای همین به آرتورگ خیانت کرد. مطمئن باشید که در آن محفل هم چیزی وجود داشته که او خود را یکی از آن‌ها کرده بود. آن همه سختی را تحمل کرد، لابد چیزی را می‌دید که ارزشش را داشت.»

سرندا گفت: «اما هر چه هست باید حواسمان را جمع کنیم. مشعل‌داران نقره‌ای در بیرون از شهر، نگرون‌ها و محفل ژاراها و دزدان دریای در داخل شهر.»

۷

|۲۸۵|

دگار راهش را از پس هیکل عظیم آور ادامه می‌داد که به راحتی سیل جمعیت را می‌شکافت. مردم با دیدن او سعی می‌کردند با سرعت خود را کنار بکشند. صدای سرندا که سعی می‌کرد با قدرت فاصله خودش را با دگار حفظ کند به سختی از بین آن‌هم‌همه به گوش دگار رسید.

«گفتم که بهتر است از پشت بام‌ها برویم. هنوز هم دیر نشده است. اگر بتوانیم خودمان را به ساختمان کناری برسانیم، مشکل حل می‌شود.»

دگار که از شلوغی کلافه شده بود با سرعت موافقت کرد. دیگر نمی‌خواست یک لحظه هم آن‌جا بماند. قبل از این که راهش را عوض کند، به پشت آور زد و با تمام قدرت فریاد زد که ما به طرف دیگر می‌رویم. دگار منتظر جواب نماند و به راست حرکت کرد. با تمام قدرت مردم را به کنار می‌زد و پیش می‌رفت. جمعیت همانند گره‌های کور غیرقابل باز شدن بودند. بوی عرق و عطر آن‌ها با یک‌دیگر مخلوط شده بود و بینی دگار را اذیت می‌کرد. آن اندازه فشار آورده بود که دیگر قدرتی را در دستانش احساس نمی‌کرد. دستان سرندا با قدرت دور کمرش قفل شده بود. بوی دود لباس‌های چند زن تنومند باعث شد که عصبانی شود و لگدی به پای یکی از مردها بکوبد. مرد در آن بین فقط توانست دادی از درد بکشد.

بالاخره آن عذاب سخت تمام شد و توانست نفس عمیقی بکشد. صدای همهمه فضا را پر کرده بود. آگیر/ با چهره برافروخته و خسته‌اش، خود را از جمعیت آزاد کرد و به کنار دگار، روی سنگ‌های کنار خانه نشست. سرندا/ دستانش را مشت کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم ورود مردمان ژاوو این همه آدم را به این‌جا بکشاند. وقتی نگرונ‌ها آمدند همه مانند موش در خانه‌هایشان بودند. این طور فایده ندارد باید طور دیگر آن‌ها را ببینیم.»

سرندا/ دستانش را دو طرف کمرش گذاشت و به ساختمان‌ها خیره شد. ناگهان نگاه دگار به مورچه‌ای افتاد. هنوز عصبانیتش فرو ننشسته بود. در مقابل حسی مقاومت می‌کرد که می‌گفت عصبانیتش را با له کردن مورچه‌ها کم کند. ناگهان صدای خوشحال سرندا/ به گوش رسید.

«برخیزید. آن بالا بهترین جا برای دیدن آن‌هاست.»

سرندا/ بدون این که منتظر بماند به طرف ساختمان رفت. دگار کم‌کم داشت از بیرون آمدن پشیمان می‌شد. ناچار از جایش برخاست و در پس آن‌ها به سمت ساختمان سپیدی به راه افتاد که مدت زیادی از عمرش می‌گذشت و پایین آن مغازه‌پارچه فروشی بود و مرد فروشنده در حال قفل کردن در آن بود.

بالا رفتن همانند روز اول سخت بود. بدون کمک آگیر/ و سرندا/ غیرممکن به نظر می‌رسید. لبه‌های سنگی ساختمان‌ها، کف دستان او را به سوزش انداخته بود. سرانجام بعد از کلی خستگی خود را در بالای ساختمان یافت. جمعیت در زیر پایشان مانند کرم در هم می‌لولیدند. انگار کندوی زنبور بود. آور تنها در جلو ایستاده بود و هیچ‌کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت. نگهبانان شهر دورتادور میدان ایستاده بودند و جلوی مردم را می‌گرفتند. نگهبانان روی دروازه چندین برابر شده بودند. پرچم‌های هاگوت بر فراز قصر در اهتزاز بودند که نقش سر گاوی روی آن نقاشی شده بود. از آن‌جا به سختی می‌توانست نوک برج خاکستری را ببیند.

حاشیه جمعیت، دست‌فروشان، فریادزنان اجناس خود را تبلیغ می‌کردند. اطراف میدان که گود مبارزه و آهنگری در آن قرار داشت، پر از گاری و درشکه بود. عده‌ای از زنان و مردان از پنجره خانه‌هایشان به جاده می‌نگریستند.

ناگهان از انتهای خیابان درشکه‌ای بزرگ با شش اسب پدیدار گشت. اسبان اصیل و قوی‌هیكل با سرهای افراشته، یورتمه‌وار پیش می‌آمدند. با ورود آن، جمعیت در هاله‌ای از سکوت فرو رفت. دگار تا آن لحظه درشکه‌ای به آن زیبایی ندیده بود. درشکه از چوبی براق با حاشیه‌های طلایی از گل‌ها و حیوانات ساخته شده بود. سه پنجره کوچک با پرده بنفش در دو سوی درشکه قرار داشت. دو نفر با لباس زیبا و گران‌قیمت هدایت شش اسب را بر عهده داشتند. در جلو و عقب درشکه چهار سوار زره‌پوش پیش می‌آمدند و صدای برخورد سم اسبان با سنگ‌فرش خیابان به گوش می‌رسید. لحظاتی بعد باد آن‌ها را در خود محو می‌گرداند.

ناگهان دروازه آهنین شروع به باز شدن کرد. مردم آن اندازه به درشکه خیره شدند تا درشکه در پشت دروازه گم شد. دگار گفت: «زاوو همین بود؟ این همه آدم جمع شدند فقط برای دیدن این درشکه؟»

سرندا سرش را تکان داد و گفت: «نه. مگر او را نمی‌شناسید؟ او پولدارترین فرد این خاک است. اسمش گاور است. هیچ وقت ازدواج نکرده است.»
با شنیدن نام گاور، دگار بی‌اختیار به طرف آگییرا و سرندا چرخید. سرندا گفت: «چه شده؟ چیز بدی گفتم؟»

دگار با تعجب گفت: «ولی او باید مرده باشد. مگر نگفته بودند که تمام مردم شهر در گاور در حمله نگرون‌ها مرده بودند؟»

آگییرا گفت: «برای نتیجه‌گیری زود است. شاید تشابه اسمی باشد. باید صبر کنیم.»
دگار پرسد: «او چه کاره است؟»

«آن‌طور که من می‌دانم. اول در کار طلا و جواهر بوده. الان در همه کار فعالیت دارد. کاروان‌هایش به تمام نقاط سفر می‌کنند. آن اندازه پول دارد که باعث شده است که وارد دربار هم بشود. الان او یکی از افراد مهم هاگوت است.»
ناگهان فکری از ذهن دگار گذشت.

«آگییرا، فکر کنم او کسی بوده که به تاگار خیانت کرده و گرنه چرا زنده مانده؟»
آگییرا با چهره‌ای غرق در فکر گفت: «باید صبر کنیم.»

ناگهان صدای شیپوری از طرف دروازه شرق برخاست. سرندا گفت: «آن‌ها وارد

شهر شده‌اند. آن شیپور مال ورود غریبه‌ها است.»

هنوز صدای شیپور کامل تمام نشده بود که صدای شیپور دیگری از طرف دروازه شمال به گوش رسید.

دگار گفت: «این دیگر چه بود؟»

آگیرا گفت: «باید مردمان آگر (شمال) هم وارد شهر شده باشند.»

هیجان جدیدی بین مردم به وجود آمده بود. همه سعی می‌کردند خود را به جلو برسانند. همزمان با آن صدای زنجیرهای آهنین دروازه قصر به گوش رسید که غرش کنان آرام به بالا رفت. مردم در نگاه کردن به دروازه و پایین جاده به شک افتاده بودند. اکثر افراد سعی می‌کردند روی نوک پای خود بایستند.

سرانجام لحظات طولانی به پایان رسید و دروازه کامل باز شد. بلافاصله سوارانی با زره‌های نقره‌ای وارد میدان شدند که در زیر نور خورشید می‌درخشید. با سرعت به دور میدان حلقه زدند و آن را در میان خود گرفتند. نگهبانان شهر در میان سواران نقره‌ای تقریباً دیده نمی‌شدند. مردم خودبه‌خود فاصله‌شان را با سواران زیاد کردند.

دگار در بین دروازه، مردی را با لباس بلند و مشکی دید که سری طاس بود و کمی موی سپید در دو طرف آن باقی مانده بود و با جدیت گام برمی‌داشت و آرام پیش می‌آمد. چهره استخوانی او حالتی از صلابت و قدرت داشت. دگار خواست بپرسد که او کیست که سرند! پیش‌دستی کرد و گفت: «او جاکال است.»

جاکال با دستان حلقه کرده در کنار دروازه ایستاده بود. در پشت او فرمانده نگرون‌ها یا همان گارگاس به همراه پسرش و مرد دیگری می‌آمدند که تا آن زمان او را ندیده بودند و چندین نگرون غول‌پیکر به همراه دشنه آن‌ها را همراهی می‌کردند. ناگهان نگاه دگار به مرد غول‌پیکری افتاد که بزرگترین آدمی بود که تا آن لحظه دگار دیده بود. آور نهایتاً تا زیر سینه او می‌رسید. با ورود او تمام جمعیت فاصله خود را زیاده‌تر کردند. مرد زرهی روی بالاتنه بسته بود و دستان برهنه‌اش بدون هیچ وسیله جنگی در دو طرفش آویزان بود.

سرند! گفت: «آن مرد غول‌پیکر کوراج و مدت کمی است که وارد این جا شده است. کسی از قبل او اطلاعی ندارد و یک‌دفعه و ناگهانی آمد. می‌گویند جاکال او را

وارد قصر کرده و الان هم نگهبان شخصی باگاسور تارپس است. تا الان در هاگوت کسی حاضر نشده است با او مبارزه کند.»

هر لحظه بر تعجب دگار افزوده می‌شد سپس گاور با لباس پرچین به همراه زنی جوان گام بر می‌داشت. انگار زمان بعد از آن همه مدت نتوانسته بود تغییری در قیافه او بدهد. گاور همان گاور در زمان تاگار بود که محو صحبت با زن جوان بود.

ناگهان از بالای برج صدای بلندی شنیده شد که از شاخ گاو بر می‌خواست. تمام سرها به یک باره به پایین جاده چرخید. در پایین پنج نفر در میان لباس‌های قرمز تیره با قدی بسیار بلند ولی لاغر آرام پیش می‌آمدند که شباهت بسیار به ژاگردوز در خاطرات آرتورگ می‌دادند. دگار هم چنین به یاد مردی افتاد که قبل از هاگوت در روی درخت با شمشیر آویزان شده بود و کرس‌ها بر بالای سر آن‌ها چرخ می‌زدند. غیر از چشمانشان هیچ‌جا از بدن‌هایشان دیده نمی‌شد. قد مردم اطرافشان به سختی تا آرنج مردمان ژاوو می‌رسیدند؛ حتی کمی از قد آور نیز بلندتر بودند. آن اندازه اتفاقات سریع رخ می‌داد که دگار نمی‌دانست کدام طرف را نگاه کند.

آور گفت: «این‌ها باید حکمرانان آن خاک باشند نه اصیل زاده‌هایشان. اصیل‌زاده‌های ژاوو خیلی کم دیده می‌شوند و تعدادشان چهار نفر است.»

مردمان ژاوو مستقیم به پیش جاکال رفتند. تمام مردم در سکوت با چشمان خیره به آن‌ها می‌نگریستند. نفر اول ژاوو که در جلو حرکت می‌کرد بدون این که صحبتی کند، دستش را از زیر لباس بیرون آورد و آن را به طرف جاکال گرفت که چیزی در آن بود. جاکال برای برداشتن آن مجبور شد که روی پنجه‌اش بلند شود. آگیرا گفت: «به رسم خودشان در برخورد با هر کس به آن‌ها هدیه می‌دهند.»

حتی نگرون‌ها هم ساکت و آرام به آن‌ها می‌نگریستند. مردمان ژاوو بدون هیچ کار دیگری به سمت قصر حرکت کردند. انگار حضور آن‌ها روی اطرافیان تاثیر گذاشته بود و مردم هم چنان در سکوت خیره به دروازه می‌نگریستند.

گارگاس تک‌تک خانه‌ها و ساختمان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد. در کنار او مردی به همان سن با چهره‌ای آرام در فکر فرو رفته بود. به نظر از دهاران گارگاس می‌آمد و لباس بلند دهاران را به تند داشت. پسر گارگاس خصمانه به جمعیت نگاه می‌کرد.

دوباره شاخ گاو به صدا در آمد. پایین جمعیتی با لباس‌های کرک‌دار و کلفت پیش می‌آمدند.

با رسیدن مردمان آکر (شمال) به میدان، جاکال همانند قبل به جلو آمد. همه لباس کرک‌دار و کلاه پشمی پوشیده بودند. از بین مردان، مردی که نسبت به بقیه قد و هیکل کوچک‌تری داشت بیرون آمد و به طرف جاکال حرکت کرد. آن مرد فرمانده مردمان آکر بود. مرد در جلوی او دست راست را مشت کرد و به سمت پایین نگه داشت. صورت مرد از بقیه سپیدتر بود. همان طور که همه را از نظر می‌گذرانند کمی روی نگرین‌ها صبر کرد. جاکال قصر را نشان داد و همه به طرف قصر به راه افتادند. دگار به طرف گاور نگاهی انداخت. زن جوان با چشمان سبز به دگار می‌نگریست. آن اندازه سبز بود که به راحتی قابل دیدن بود. آن نگاه برای دگار خیلی آشنا و مطمئن بود جایی آن را دیده بود؛ اما به خاطر نمی‌آورد. صدای گاور، زن جوان را از حال خود بیرون آورد. زمانی که دروازه کمی به بسته شدنش باقی مانده بود، زن جوان برگشت و دوباره نگاهی به آن‌ها انداخت. دگار گفت: «سرنده! آن زن را می‌شناسی؟»

۱۲۹۰۱

«نه. حتماً به خاطر پول او آمده است. در غیر این صورت چه کار با او دارد؟»
هم‌همه‌ای در میان مردم به وجود آمده بود؛ اما هم چنان در جایشان منتظر مانده بودند. آگیرا قاطعانه گفت: «با وجود زنده ماندن گاور، این امکان وجود دارد که کس دیگری هم زنده مانده باشد.»

دگار نگاه آگیرا را دنبال کرد که به پشت‌بامی خیره شده بود. در بالای یکی از ساختمان‌ها که در طرف دیگر میدان قرار داشت، فرد رخ‌پوشی به دروازه چشم دوخته بود. بعد از آن که دروازه بسته شد، با سرعت در بین پشت‌بام‌ها گم شد. آگیرا که هم چنان خط گم شدن او را نظاره می‌کرد گفت: «ژاراهای رخ‌پوش ریشه در گذشته دارند. شاید بتوانیم از آن‌ها اطلاعاتی در مورد گذشته که هیچ از آن نمی‌دانیم پیدا کنیم. آن‌ها تنها بازماندگان بعد از زمان آرتورگ هستند. بی‌شک چیزهایی در مورد گذشته می‌دانند.»

چشمان مشکی آگیرا به طرف گورستان لغزید، درخششی در آن‌ها به وجود آمد و

گفت: «باید در میان گورها بگردیم. کشته شده‌های جنگ هاگوت و نگرون‌ها باید جایی دفن شده باشند و شاید بشود کسی را پیدا کرد. شاید بفهمیم که دیگر چه کسی زنده مانده است؟ شاید بفهمیم که چه کسی خیانت کرده است و چرا؟ این محفل در بیست سال قبل هیچ فعالیتی نداشته و چرا یک دفعه دوباره برگشته است؟ اصلا این محفل که هستند؟»

ناگهان صدای آگیرا قطع شد. دگار خط دید او را دنبال کرد. جایی در پشت میدان مبارزه، گورستان در سکوت خفته بود. در بین بوته و علف‌های خشک بازبچه دستان باد، موجودی در حال کندن زمین بود. از آن مسافت می‌شد چنگال‌های تیزش را دید که به راحتی زمین را می‌شکافت. او یک هورکس بود و خاک‌ها را به شدت به پشت سرش پرتاب و باد هم آن‌ها را به سویی جارو می‌کرد. آگیرا در حالی که با قدم‌های مصمم به حرکت درآمده بود گفت: «باید برویم.»

هورکس کامل در میان گودال خم شده بود و انگار دنبال چیزی می‌گشت. لحظاتی بعد جسدی را از داخل آن بیرون آورد و آن را روی زمین کشید که هم‌چون اسکلتی به نظر می‌رسید. ناگهان هورکس با چنگال‌هایش گلوی جسد را گرفت و کشان‌کشان او را به طرف جنگل برد. آگیرا زیر لب زمزمه کرد. «هورکسی که می‌تواند در زیر نور خورشید راه برود!»

دگار بی‌درنگ خود را به میدان رساند که در آن مردم در حال پخش شدن بودند. دگار توانست به راحتی آور را در میان جمعیت ببیند که در سر جایش ایستاده بود و به دروازه خیره می‌نگریست. تا جایی که گلویش اجازه می‌داد نام او را بلند فریاد زد. لحظه‌ای طول کشید تا آور توانست آن‌ها را پیدا کند. آگیرا با سرعت از تپه گورستان بالا رفت. دگار با سختی توانست خود را از بین مردم بیرون بکشد و به پای تپه برساند. شیب تپه آن اندازه نبود که بخواهد عرق دگار را در آن هوای سرد در بیاورد. علف‌های خشک طلایی در زیر پایش، باعث لغزیدن او می‌شدند و بالا رفتن را سخت می‌کردند. در بالا برای لحظه‌ای در کنار آگیرا خم شد و نفس عمیق کشید.

از طرف دیگر، آور خودش را به آن‌ها رساند. خانه‌ای ساخته شده از سنگ‌های قدیمی در نوک تپه قرار داشت. گورهای قدیمی در سرتاسر تپه آرمیده بودند و باد و

باران سنگ‌های آن را از هم جدا کرده و بوته‌ها و علف‌های خشک‌شده، آن‌ها را در میان خود گرفته بودند. تنها نگهبان خاموش آن تپه، بادی اسیر شده‌ای بود که آرام ناله می‌کرد. خانه سنگی روی تپه همانند جسدی بود که آرام‌آرام در حال از هم پاشیدن بود. درختی کوچک در کنار خانه سنگی، مانند دست مرده‌ای از دل خاک بیرون زده بود. دگار خود را به خانه رساند و گفت: «کسی نیست؟»

برای مدتی منتظر ماند سپس خواست دوباره صدا بزند که صدای پایی از پشت خانه به گوش رسید. گام‌ها به کندی و با تامل برداشته می‌شدند. سرانجام هیبت لاغر و استخوانی پیرزنی پدیدار گشت که مدتی با چشمان گم شده در بین پلک‌های افتاده‌اش به آن‌ها زل زد. آگیرا گفت: «با گورکن کار داریم.»

موهای او ناشیانه در پشت سرش بافته شده بودند. صورتش همانند پارچه مچاله شده‌ای می‌مانست. با دستان لرزانش قبر خالی را نشان داد و با صدایی ضعیف که از عمق گلویش بر می‌خواست گفت: «مرده. خدای مردگان او را از قبر بیرون کشیده.» کنار قبر پیرمرد، ده‌ها قبر خالی دیگر وجود داشت. آگیرا با نگاه عمیقش به درختان لخت زل زده بود. پیرزن برگشت و به سمت چاه آب به راه افتاد.

دگار آرام به طرف خانه سنگی به راه افتاد و گفت: «وقتی داشتم وسایل را از آهنگری می‌خریدم، گورکن را دیدم که بیل جدید می‌خواست. می‌گفت مرگش نزدیک است و می‌خواست قبر عمیقی برای خود بکند تا آن موجود نتواند جسد او را بیرون بیاورد. می‌گفت که تمام مرده‌ها را از قبر بیرون می‌آورد.»

آگیرا گفت: «باید به دنبال او برویم. شاید گورکن بداند که آن زمان چه کس دیگری زنده مانده است.»

آور در کنار گور خم شد و با صدایی که باد آن را محو می‌کرد گفت: «پیدا کردن او خیلی راحت است. کفایت آن را دنبال کنیم.»

سپس جای کشیده شدن جسد را نشان داد. آگیرا سرش را به نشانه تایید تکان داد سپس همگی به دنبال آور به راه افتادند. انگار قبرهای آن‌جا تمام‌شده نبودند. تا چشم کار می‌کرد در دو طرف راه پر از قبر بود. جسد علف‌ها و بوته‌ها را له کرده و به وسط درختان رفته بود. دگار دسته سرد شمشیرش را لمس کرد. بعد از بازگشت از

تپه کهن که باگاسورها در آن دفن بودند، دیگر نمی‌خواست اشتباه کند. همان‌طور که گام برمی‌داشت، خورشید هم آرام در پشت شاخه‌ها گم می‌شد. سایه شاخه‌های درختان همانند چنگال‌های هورکس‌ها به نظر می‌رسید. انگار همه‌چیز در خواب فرو رفته بود. خط جسد در بین درختان ادامه پیدا می‌کرد. آور گفت: «نمی‌تواند آن را زیاد دور برده باشد. مرده برای او سنگین است.»

سرندا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «چه محیط نفرین شده‌ای!» ناگهان آور دستش را به معنی آرام بودن تکان داد و خود را پشت سنگی بزرگ کشاند که علف‌ها دور آن را گرفته بودند. دگار خود را به پشت او رساند و نگاهی به جلوی سنگ انداخت. در پشت چند درخت، کپه‌ای از استخوان قرار داشت. هورکس لاغر با دندان‌های تیزش، خرخرکنان گوشت جسد تازه را به دندان می‌کشید و در طرف دیگر چندین جسد نیمه خورده در کنار یک‌دیگر رها شده بودند. یکی از آن‌ها گورکن پیر بود. همراه با باد شمال، بوی تعفن اجساد بینی دگار را اذیت می‌کرد. آگیرا تیری در کمانش گذاشت و به ناگاه از جایش بلند شد. با بلند شدن آگیرا، هورکس نگاهش را به طرف او انداخت. آگیرا نشست و گفت: «نگاه کنید، آن هورکس، تاج طلایی تک‌شاخی بر سر دارد.»

دگار کمی خود را به گوشه کشید و او را نظاره کرد. هورکس با نگاه‌های سریع اطراف را از دید می‌گذرانند. آگیرا درست می‌گفت و هورکس تاج تک‌شاخ طلایی بر سر داشت. ناگهان هورکس دگار را دید و با صدای ناهنجاری جیغ کشید و شتابان دور شد. آگیرا خواست تیر بیندازد؛ اما درختان راه او را سد کرده بودند. آگیرا زه کمانش را برگرداند و به طرف اجساد به راه افتاد و گفت: «دارد به طرف قصر می‌رود.»

سرندا گفت: «آن طرف که چیزی نیست. فقط قصر است!» هورکس با سرعت خود را به دیوار رساند و دست در شکاف‌های آن انداخت و خود را بالا کشید. سرندا گفت: «هورکسی که تاج دارد و به طرف قصر می‌رود؟» دگار پیشگویی را به یاد آورد و گفت: «با فرد تک‌شاخ و تک‌دست ما در پیشگویی آرتورگ هم‌خوانی دارد.»

حسی درون دگار می‌گفت که پیش‌گویی‌ها واقعیت داشتند. او به طرف جسدها به

راه افتاد. با هر قدمی که به آن محوطه نزدیک می‌شد، بوی تعفن بیشتر او را اذیت می‌کرد. برای لحظه‌ای دگار به جسد روبرویش خیره شد. اندکی تردید در دلش وجود داشت. به طرف سرندا/ چرخید و گفت: «این همان مردی نیست که توسط مردی که در پوست سگ بود کشته شد؟»

سرندا/ با نگاهی از انزجار به بدن نیمه خورده گفت: «این جا که ظاهرش خیلی عوض شده. به نظرم همان است.»

«می‌خواهید بدانید که چرا مرده است؟ شاید بتوانیم کسی که دو مرد پولدار این خاک را در یک هفته کشته است پیدا کنیم؟»

آگیر/ با لحن قاطعانه‌ای با او موافقت کرد. دگار با وجود بوی بد، کنار جسد خم شد و گفت: «فقط زیاد نمی‌مانم.»

دگار دستش را روی جسد پیرمرد گذاشت و کلمات را زیر لب تکرار کرد.

کالگر

۱

|۲۹۵|

کالگر نگاهی به خیابان خلوت انداخت. شهر در سکوت خفته بود و هیچ رهگذری در خیابان سنگفرش شده گذر نمی کرد. صدای زره نگهبانان شهر از فاصله روزی به گوش می رسید. انعکاس نور ماه روی پنجره ها چشم را به خود جذب می کرد و صدای لولاهای درب، در آن سکوت تا دورترین گوشه ها هم راه می یافت.

کالگر با قدم های شمرده، گام روی سنگفرش خیابان می گذاشت. بار دیگر ابتدا و انتهای خیابان را نگریست. تا جایی که درد زانوان اجازه می داد با سرعت پیاده رو را در نوردید و چندین بار به در آهنین کوبید. از دریچه کوچک، چشمانی مشکی به او خیره شد. بلافاصله صدای باز شدن در به گوش رسید. کالگر لباس بلندش را در دست گرفت و وارد شد. درختان پر برگ، دو طرف راه سنگی را پر کرده بودند. در کنار درختان، مشعل های پایه بلندی می سوختند و برگ ها و علف های خیس را براق نشان می دادند. از انتهای باغ صدای قورقور قورباقه ها که با جیرجیرک ها هم خوانی می کردند. کالگر گفت: «دو نفر از شما با من بیایید.»

از چهار نگهبان شمشیر به دست، دو نفر در پس او به راه افتادند. صدای پاها به صورت نامنظم روی زمین شنیده می شد. کم کم هیبت عمارت از پس درختان

خودنمایی می‌کرد. ایوان طبقه دوم توسط دو ستون بزرگ نگه‌داشته می‌شد. کنار در دو نگهبان دیگر در سیاهی ایستاده بودند. کالگر بدون در زدن وارد شد.

سرسرایی بزرگ ساکت و آرام در روبرویش قرار داشت. سنگ‌های مرمر در زیر نور چل چراغ می‌درخشید. دورتادور آن مشعل‌ها و شمع‌ها در گوشه و کنار سرسرا می‌سوختند. در انتهای سالن، دو نفر نگهبان دیگر در کنار در ایستاده بودند. کالگر با شتاب به طرف پله‌های سمت راست به راه افتاد. هر پله بر درد زانوانش می‌افزود و نفس‌هایش را به شماره می‌انداخت و فرش کف راهرو صدای پای او را در خود خفه می‌کرد. مستخدمی در جلوی در چوبی با سینی قوری و لیوان‌های نقره‌ای منتظر ایستاده بود. مستخدم میان سال خواست چیزی بگوید که کالگر بی‌اعتنا به او در را باز کرد و وارد شد. زن پشت سر سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد؛ اما نتوانست.

سیاهی بر فضای بزرگ اتاق چنبره زده بود. در زیر نور چند شمع، لبه‌های میزها و صندلی‌ها می‌درخشیدند. وزش بادی از پنجره بوی عطر داخل اتاق را به مشام او می‌رساند. کالگر بدون ایستادن به طرف در باز ایوان رفت و گفت: «گاور، گاور»
لحظه‌ای طول انجامید تا صدای نسبتاً کلفتی از بیرون برخاست. «یک لحظه.»
کالگر دائم عرض اتاق را قدم می‌زد و بدون این که بتواند حواسش را جمع کند، چیزهای نامفهومی زیر لب تکرار می‌کرد. بالاخره از پس پرده نازکی که در جلوی در آویزان بود، صورت لاغر و جدی گاور نمایان شد. بدون این که نگاهش را به او بیندازد گفت: «چه شده است؟ این موقع شب این‌جا چه می‌کنی؟»

کالگر با صدای که اضطراب در آن موج می‌زد گفت: «خودت خوب می‌دانی برای چه این‌جا هستم.»

گاور با عصبانیت گفت: «اگر می‌دانستم نمی‌پرسیدم.»

«خودت را به آن راه نزن.»

«من چه چیز را می‌دانم که خودم هم نمی‌دانم آن چیست؟»

کالگر ریش بلندش را گرفت و گفت: «دارم در مورد مرگ *داکال* حرف می‌زنم.»
گاور بدون جواب به کف چوبی خیره شد.

«یک نفر دارد می‌کشد و بدون چشم داشت به ثروت آن‌ها و مطمئن هستم که

نفر بعدی من هستم.»

کالگر به چهره بی‌حس گاور نگاه کرد.

«الان چند روز است که افراد ژارای رخپوش را می‌بینم. چه شده است که بعد از بیست و سه سال دوباره روی کار آمده‌اند؟ حسی به من می‌گوید که کشتن کار آن‌هاست.»

ناگهان گاور عصبانی شد. همان طور که خطوط روی صورتش عمیق‌تر می‌شدند گفت: «به من چه ربطی دارد؟ من از کجا باید بدانم؟»

کالگر بلافاصله گفت: «برای این که پای زندگی من هم در میان است. تو گفתי که هیچ کس از شهر درگور زنده نمانده است. محفل ژارای رخپوش هم فقط در شهر درگور وجود داشتند. آن‌جا بود که محفل ژارا بعد از هزار سال دوباره احیا شد. اصلاً کسی درمورد آن‌ها چیزی نمی‌دانست که ژارا هم هست و وجود دارد. اگر الان دوباره فعال شدند، پس کسی از شهر درگور زنده مانده و از اسرار آن محفل نیز اطلاع داشته و دوباره آن‌ها را راه انداخته است. فقط تو از آن شهر زنده مانده‌ای. اگر کسی زنده نمانده، پس چه کسی در مورد این محفل می‌داند و چطور آن را راه انداخته است؟ برای چه بقیه را بدون دلیل کشته است؟»

ناگهان گاور با سرعت به طرف او هجوم آورد و یقه او را گرفت و گفت: «مواظب حرف زدنت باش پیرمرد! مگر این همه نگهبان را ندیدی؟ فکر می‌کنی به فکر جان خودم نیستم؟ فکر می‌کنی من آن محفل را راه انداختم؟»

کالگر سعی کرد خوش را خلاص کند؛ اما قدرت آن را در خود احساس نمی‌کرد. «نمی‌دانم خودت گفתי که به غیر از تو کسی زنده نمانده است. من هم نمی‌خواهم

بمیرم. اگر اتفاقی برای من بیفتد مطمئن باش تقاص آن را خواهی داد.»

گاور با شدت او را هل داد. کالگر نتوانست تعادلش را حفظ کند و با باسن محکم به زمین برخورد کرد. درد کل استخوان‌هایش را در برگرفت و با شدت دندان‌هایش را بر هم فشرد. گاور گفت: «گورت را گم کن!»

کالگر به سختی با کمک دستانش از روی زمین برخاست و به طرف در به راه افتاد. صدای فریاد گاور را می‌شنید که با خشم می‌غرید.

دگار

۱

دگار بدون هیچ مقاومتی اجازه داد تا بدنش روی خاک سرد آرام بگیرد. باد سرد شمال از طرف دیگر صورت داغ شده‌اش را خنک می‌کرد. ابرهای پنبه‌ای در پهنه آسمان چنبره زده بودند و شناور و آرام می‌گذشتند.

آور گفت: «شاید کار گاور است. او تنها کسی است که زنده مانده، پس او راز محفل را می‌دانسته است. می‌توانسته آن محفل را از نو به راه بیاورد.»
آگیرا متفکرانه گفت: «نمی‌شود گفت. شاید کس دیگری هم زنده مانده باشد. مهم کشتن نیست؛ مهم برای چه کشتن است. ندیدید که گاور هم به شدت وحشت داشت!»

دگار گفت: «راست می‌گویید. آن شب هم که پیرمرد مُرد، قاتلش لباس خاکستری داشت ولی ما آن را سیاه می‌دیدیم. در پوست سگ بود.»

آگیرا گفت: «یک نفر در این بین هست که تمام این کارها را انجام می‌دهد؛ کسی هم هست که در شهر دراگور وجود داشته است؛ برای همین تمام اطلاعات را دارد. می‌تواند گاور باشد؛ اما قطعی نمی‌شود گفت. فعلا زمان بحث کردن نیست. نزدیک شب است. برویم سراغ گورکن. شاید او چیزی دیده و کسی زنده مانده باشد.»
دگار از جایش برخاست و روی گورکن خم شد که نیمه خورده بود.

گورکن

۱

دانه‌های درشت عرق پهنه صورت آفتاب سوخته‌اش را می‌کاوید و چکه‌کنان از نوک چانه‌اش به پایین می‌افتاد. خورشید با تمام قدرت در بالای سرش می‌تابید و او را کلافه می‌کرد. در گرمای ساکن، تنش در تمنای نسیمی له‌له می‌زد. لحظه‌ای کلنگ را روی زمین گذاشت و سعی کرد کمر خمیده‌اش را صاف کند؛ اما ستون فقراتش کامل قفل شده بود. آرام‌آرام با آهی بلند کمرش را صاف کرد.

هم‌همه‌ای از جلوی دروازه جنوب به گوش می‌رسید و دود از جای‌جای زمین گلوله‌گلوله در هم پیچ‌وتاب می‌خورد و به بالا اوج می‌گرفت. ابری از لاشخورها بر فراز دروازه همانند گردابی به دور هم می‌چرخیدند. تا چشم کار می‌کرد جنازه‌های بی‌جان روی هم به حال خود رها شده بودند. خون، رنگ علف‌های سبز و شاداب را سرخ کرده بود. جسد فیلهای سوخته، همانند تخته‌سنگ‌های بزرگی در میان اجساد خودنمایی می‌کردند.

گورکن از درون گودال بیرون آمد و تن خسته‌اش را به زیر سایه کشاند. در جاده پایین گورستان، گاری پر اجساد خونین آهسته از تپه بالا می‌آمد. از صبح تا آن زمان با چندین سرباز در حال کندن گور بودند. دوباره نگاهش به میدان افتاد. یکی از سربازان اجساد تلنبار شده را آتش زد. باقی سربازان تک‌تک جسد‌ها را برمی‌داشتند و کشان‌کشان روی یک‌دیگر می‌انداختند. زن‌ها و پیرمرد‌ها از دروازه خارج می‌شدند

و به طرف جنازه‌ها می‌رفتند و چه هاگوتی و چه نگرونی را جمع می‌کردند. با به موقع رسیدن کوردوس کاندور از یوک، نگرون‌ها شکست خورده بودند. مردم می‌گفتند نگرون‌ها سر راهشان شهر دراگور را نابود کرده بودند. انگار فردی به تاگار خیانت کرده و دروازه را برای نگرون‌ها باز کرده بود. مردم از فرد دیگری هم صحبت می‌کردند؛ فردی که شجاعانه جلوی نگرون‌ها در پشت دروازه هاگوت جنگیده بود و تا رسیدن باگاسور کاندور، نگرون‌ها را در پشت دروازه نگه داشته بود. می‌گفتند اسمش نوروم بود.

ناگهان گاری در کنار او نگه داشت. سربازی که زرهش کامل خونی بود از روی صندلی به پایین پرید و گفت: «گورکن فقط همین تعداد را خاک می‌کنیم. تعداد مردگان بسیار زیاد است. باقی مردگان را خواهیم سوزاند. این تعداد هم به اصرار خانواده‌هایشان خاک می‌شوند.»

تعدادی سرباز با سرعت آن‌ها را به پایان می‌انداختند و دو نفر دیگر با سرعت آن‌ها را به داخل گودال می‌بردند. سرباز با زره خونی گفت: «گورکن سواد داری؟»
گورکن فقط به سر تکان دادن اکتفا کرد.

«بیا اسم و رسم هر کدام را که بر روی سینه‌شان نوشته شده است، این‌جا بنویس.»

۲

سرباز گفت: «چند نفر شده‌اند؟»

گورکن گفت: «سی و شش نفر.»

«خوب است. زود باشید گودال را پر کنید. باید برویم. هنوز کار زیادی مانده است.»
دو سرباز بیل‌ها را برداشتند و به سراغ گودال رفتند. ناگهان یکی از سربازان از پشت فریاد زد. «صبر کنید! صبر کنید! یکی دیگر باقی مانده است.»

یکی از سربازان جسدی را حمل می‌کرد که پایین تنه آن کامل کنده شده و سر جسد به طرفی خم شده بود و با چشمان باز، خیره به ناکجاآباد می‌نگریست. کسی پایین تنه له شده او را با پارچه‌ای بسته بود. خون پارچه را آغشته کرده و خشک شده بود. سرباز گفت: «گوشه گاری افتاده بود. او را ندیده بودم.»

«لباس سربازی به تن ندارد. چرا آوردینش؟»
«مرد میان‌سالی برایش گریه می‌کرد. التماس کرد که او را هم خاک کنیم.
می‌خواست چیزی از او باقی بماند.»
سرباز لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «اشکال ندارد. دیگر او را تا این‌جا آوردید.
سریع ببرید داخل.»

گورکن گفت: «اسمش چیست؟»
«نمی‌دانم. اهل این‌جا نیست. می‌گفت از شهر درآگور آمده است.»
گورکن با تأسف گفت: «تقدیرش بود که از آن‌جا نجات پیدا کند و این‌جا بمیرد.»

۳

زن گفت: «به چه می‌نگری؟»
گورکن با لحنی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «خیلی‌ها را خاک کرده‌ام؛ اما
این‌ها فرق دارند؛ این‌ها جان‌شان را برای ما داده‌اند. سزاوار این نیستند که این‌طور
دفن شوند. گم‌نام و بی‌هیچ نشانه‌ای. لیاقتشان بیشتر از این است. خدایان به آن‌ها
رحم کنند و آن‌ها را ببخشایند.»

«آن‌ها مرده‌اند. دیگر مهم نیست.»
گورکن با تشر گفت: «این‌طور حرف نزن! آن‌ها خیلی بیشتر از یک مرده هستند.
کاری کرده‌اند که من جرات انجام دادن آن را تا آخر عمر ندارم. مردن در راه وطن،
طریق خدایان است.»

زن با موهای بافته‌شده و چشمان در گود گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»
«برای آن‌ها قبر خواهم ساخت. قبرهای همانند درب آسمان‌ها تا بتوانند قفل آن
را باز کنند و وارد آن شوند و به خدایان ببیوندند. حداقل کاری که می‌توانم کنم تا از
آن‌ها یادی باقی بماند.»

دگار

۱

دگار چشمانش را گشود. هاله‌ای از سیاهی دور زاویه دیدش را گرفته و عضلاتش کمی سست شده بود. احساس تنفیری نسبت به آن گودال وجودش را تسخیر کرده بود. ابرهای پنبه‌ای با سرعت آسمان را می‌پیمودند و باد سردی بدن او را می‌لرزاند. قدرت به آرامی به بدنش باز می‌گشت و لکه‌های تیره از جلوی چشمش دور می‌شدند. سرند/ گفت: «خوبی؟»

«آره فقط از این محل لعنتی برویم. بوی گندش عذابم می‌دهد. دیگر نتوانستم خاطراتش را ببینم. انگار چیزی درون ذهنش نبود.»

به سختی از جایش برخاست. لحظه‌ای سرش گیج رفت. جنگل کامل برایش غریب بود. زمین و درختان در جلوی چشمانش کش می‌آمدند. آگیر/ لباسش را در هم جمع کرد و گفت: «مثل این که همه نمرده‌اند و کسانی هم زنده مانده‌اند. باگاور سه نفر می‌شوند. گاور و نوروم و مرد میانسالی که به احتمال زیاد باید پدر نوروم باشد. باید او را پیدا کنیم و بفهمیم که دیگر چه کسانی زنده مانده‌اند.»

گردباد کوچکی برگ‌ها را مانند آتش‌فشانی به اطراف می‌پاشید. دگار دو لبه پیراهنش را بر هم آورد و به راه افتاد.

ضربات سنگین باد سرد به صورتش، حواس او را به جایش آورده بود. حضور شب در اطرافش در حال پر رنگ تر شدن بود. گوشه کنار شهر، مشعل‌ها یکی‌یکی جان می‌گرفتند. کم‌کم شکل اجسام در سیاهی گنگ و نامفهوم می‌شدند. *سرندا* با هیجان گفت: «تا حالا شهر را از این‌جا و این زمان ندیده بودم. خیلی زیبا شده است.»

آگیرا نگاهش را به گورستان انداخت و گفت: «ظاهر آن خیلی عوض شده. آن درختی که گورکن در زیر آن نشسته بود، دیگر نیست.»

آگیرا به میان قبرها به راه افتاد. هر کدام از قبرها را با دقت نظاره می‌کرد و پیش می‌رفت. دگار حوصله آن را نداشت. سعی کرد صورتش را از شر باد حفظ کند. صدای *آگیرا* از پشت به گوش رسید که گفت: «این‌ها نیستند. باید همین نزدیکی‌ها باشند. باید آن پشت را هم ببینم.»

دگار هم روی زمین نشست و به شهر نگریست. هوای غمگین غروب سایه‌ای تیره بر دلش انداخته بود. صدای گنگ ضربات آهنگری و هی‌هی اسب‌ها به صورت محو به گوش می‌رسید. چه بی‌دلیل دلش گرفته بود. نمی‌دانست چرا و چگونه. *سرندا* گفت: «زندگی بعضی مواقع بدجور با آدم لج می‌کند. تمام وقت سر ناسازگاری با آدم‌ها دارد.»

سرندا لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «تو دیدن خاطرات مردگان، تو هم احساس آن‌ها را درک می‌کنی؟»

«دیگر برایم عادی شده است. یاد گرفتم که آن‌ها را نادیده بگیرم و برایم مهم نباشد.»

«خاطرات آدم‌های زیادی را دیده‌ای؟»

«نه. فقط جاهایی که مجبور بودم. این کار مورد علاقه من نیست و هیچ لذتی هم ندارد. فقط در آن‌ها ناراحتی دیده می‌شود.»

سرندا دستانش را در هم قفل کرد و گفت: «چطور خاطرات آن‌ها را می‌بینی؟»
دگار نگاهی به *سرندا* انداخت. *سرندا* دست و پایش را گم کرد و گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم...»

دگار قول داده بود آن راز را برای خود نگه دارد. کتاب گرگ دریا که داخل لباسش بود را فشرده. آن یادگار پدرش بود و پدرش به او زبانی را آموخته بود که به گفته او، کسی دیگر آن را نمی‌دانست. ناگهان صدای آگیروا به گوش رسید.

«بیباید این پشت. پیدایشان کردم.»

دگار از جایش برخاست و به دنبال صدای آگیروا رفت. روبروی دگار پنج ردیف قبر ده‌تایی بود که به صورت منظمی در کنار یک‌دیگر قرار داشتند که علف‌های خشک، فضایی خالی بین آن‌ها را پر کرده بودند. قبرها همه به یک شکل تراشیده و روی هر کدام نوشته شده بود. «دلاورانی که ما را در برابر نگرون‌ها حفظ کردند.»

سرندا گفت: «خب کدام قبر به آن مرد تعلق دارد؟»

آگیروا ابروانش را در هم جمع کرد و گفت: «به احتمال زیاد هیچ کدامشان. آن مرد وقت نداشت که بخواهد برای همه گور بکند. تا زمانی که او می‌خواست این کار را بکند، تمام اجساد از هم‌دیگر می‌پاشیدند. به احتمال زیاد فقط سنگ قبری برای یادگاری روی زمین گذاشته است و همه هم در همان گور دست‌جمعی خاک شده‌اند.

آن گور حتماً به زیر این‌ها است. فقط باید آن را پیدا کنیم.»

آگیروا در سکوت به قبرها خیره شد. دگار خسته به طرف سنگی رفت و روی آن نشست. سرندا چهار دست و پا روی قبر خم شده بود و با دست راستش شیارهای روی آن را لمس می‌کرد. سرندا گفت: «ولی چقدر قشنگ این‌ها را تراشیده‌اند. این خط دیگر چیست؟»

آگیروا بدون این که سرش را بلند کند گفت: «حاشیه است.»

«برای چه فقط این‌ها دارند؟»

آگیروا سرش را بالا آورد و به قبر روبرویش نگریست و خط را دنبال کرد. با سرعت از جایش برخاست و از بالا دوباره به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «قبرهای بالا، خطی در بالا دارند. چپ در سمت چپ و راست و پایین هم همین‌طور.»

آگیروا کلمه درب آسمان را زمزمه کرد و به سرعت به طرف بلندی کنار قبرها رفت و از بالا به آن نگریست. باد موها و ریش‌های بلندش را تکان می‌داد. بیشتر شبیه یک مجسمه بود. دستانش را در پشتش قفل کرده و بدون حرکت به قبرها

می‌نگریست. با صدای قاطع گفت: «او قبرها را شبیه یک درب چیده است. از بالا که به آن نگاه کنی، انگار یک درب را می‌بینی. همان‌طور که خودش می‌گفت برایشان دروازه آسمان‌ها را درست کرده است.»

دگار گفت: «این چطور جای مرده‌ها را نشان می‌دهد؟»

«برای وارد شدن به آسمان‌ها باید از دروازه عبور کنی و دروازه هم از طریق قفل باز می‌شود. این یک دروازه دو لنگه است و قفل آن در وسط قرار دارد. زود آن قبر را بررسی کن.»

سرنده/ شتابان خود را به قبر رساند و روی آن خم شد. درحالی‌که دستش را برای آن‌ها تکان می‌داد گفت: «بیباید. این‌جا شکل یک قفل وجود دارد.»
دگار با سرعت خود را به آنجا رساند. آگیر/ خاک کنار قبر را نشان داد و گفت: «ببینید آب باران به داخل این سوراخ‌ها فرو رفته است. به احتمال زیاد درب گودال در زیر این قبر است.»

|۳۰۵|

آور منتظر نماند و انگشتانش را به زیر خاک برد و لبه قبر را گرفت. پاهایش را دو طرف قبر قرار داد و با یک فشار، سنگ را از روی آن برداشت. در زیر هوای نیمه تاریک، گودالی سیاه در روبروی آن‌ها قرار داشت. آور خم شد و مشعل را به درون آن برد.

«ارتفاع آن کم است.»

صدایش داخل گودال می‌پیچید. آب لبه‌های قبر را شسته و به داخل گودال برده بود. آور مشعل را به داخل انداخت و گفت: «من اول می‌روم.»

دستانش را دو طرف قبر گذاشت و در میان آن گم شد سپس بی‌درنگ بقیه به داخل رفتند. دگار بر لب قبر نشست. صدای چکاچک شمشیرها از میدان مبارزه به گوش می‌رسید. هزاران مشعل در شهر و هزاران ستاره در آسمان روشن شده بودند. هنوز غمی بر دلش بود. دگار پاهایش را آویزان کرد و با یک پرش به داخل پرید. آن اندازه که فکر می‌کرد عمیق نبود. دردی در ساق‌هایش پیچید و با کمک دیوار تعادلش را حفظ کرد. مشعل هیکل سه نفر را تیره کرده بود. خم شد و از راه ورودی کوتاه و کوچکی عبور کرد. با لمس کردن خاک سرد دیوارهای اطراف، مواظب برخورد با

موانع بود.

گودال تنگ و تاریک و نمور در جلوی قرار داشت. هنوز جای کلنگ روی دیوار آن دیده می‌شد. باور نمی‌کرد که داخل گوری از سربازان ایستاده بود. همه در سکوت به تلی از استخوان‌ها می‌نگریستند. اسکلت پوسیده سربازان با زره‌های پوسیده، روی هم انداخته شده بودند. یک جمجمه با کلاه‌خود در نزدیکی آن‌ها افتاده بود. لکه بزرگی، رنگ خاک را در دور و اطراف استخوان‌ها تغییر داده بود *سرنده* با ناراحتی گفت: «این طور دفن شدن خیلی بد است.»

آگیرا نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: «دنبال بدن نیمه بگردید. برای دلسوزی وقت نداریم. او را آخرین نفر به داخل آوردند. به احتمال روی دیگران است.» *آگیرا* مشعل به دست، آرام‌آرام از آن‌ها دور شد. تاریکی با سرعت جای نور را می‌گرفت. *سرنده* گفت: «من ترجیح می‌دهم همین‌جا بایستم.»

آور و *آگیرا* به سرعت به دور جنازه‌ها دور زدند. صدای گام‌هایشان همه‌ای در گودال به وجود آورده بود. سرانجام صدای *آگیرا* از انتها به گوش رسید که گفت: «پیدایش کردم.»

دگار مواظب بود تا پایش به چیزی گیر نکند. لرزان خود را به پشت استخوان‌ها رساند. مرد نیمه با همان لباس و پارچه‌ای که در انتهای بدنش بسته شده، در کنار استخوان‌های بازوی قطع شده فردی دیگر افتاده بود. دو حفره‌های چشمانش هنوز به جایی خیره بود. *دگار* می‌توانست چشمان خیره او را به خاطر بیاورد. *دگار* در کنار او نشست. کف سرد، لرزی بر اندام او انداخت. نفسی عمیق کشید و گفت: «فقط مهم‌ترین‌ها را می‌بینم.»

سپس دستش را روی اسکلت گذاشت و کلمات را تکرار کرد.

نوروم

۱

|۳۰۷|

«نوروم چقدر مانده؟»

نوروم با قدرت شلاق را بالا برد و بر کیل‌های اسب‌ها فرود آورد سپس فریاد زنان گفت: «برو حیوان برو!»

اسب‌ها با سرعت گام می‌کشیدند و در دل سیاهی شب پیش می‌رفتند. با افتادن درشکه به داخل چاله‌های جاده، صدای ترق‌ترق چرخ‌ها با صدای بلندی به گوش می‌رسید. راه پیچ خوران در بین درختان پیش می‌رفت و در زیر نور مهتاب به وضوح به چشم می‌آمد. شبح درختان بلند و قطور با سرعت از کنارشان می‌گذشتند. هنوز شلاق پایین نیامده بود که دوباره به هوا بر می‌خواست. نوروم بدون این که سرش را برگرداند گفت: «چیزی نمانده!»

در بین شاخه‌ها، برج خاکستری هاگوت هم‌چون شمشیری قد برافراشته بود. کورسوی آتش مشعل‌ها از بالای دیوارهای هاگوت دیده می‌شد. شلاق و افسار دستانش را خسته کرده بود و بی‌اختیار هر لحظه برمی‌گشت و به جاده‌ی پشت سرش می‌نگریست. بادی که از روبرو می‌وزید، چشمانش را خشک کرده بود. دوباره صدای

مضطرب مرد از داخل درشکه به گوش رسید.

«کمی یواش تر. اسبها تلف خواهند شد.»

«نمی‌شود پدر، اگر دیر به هاگوت برسیم ممکن است جان همگی به خطر بیفتد.

هر لحظه ممکن است نگرون‌ها برسند. باید خبرشان کنیم.»

برای تایید حرفش شلاق را محکم‌تر از دفعات قبل فرود آورد. اسبها شبهه‌کشان درحالی که یالشان در هوا موج برمی‌داشت بر سرعت خود افزودند.

دروازه جنوب هاگوت را به راحتی می‌دید. نوروم افسار را کشید تا اسبها سرعتشان را کم کنند. هنوز به دروازه نرسیده بودند که فریاد زد: «دروازه را باز کنید!»

سپس نگاهی به اطراف انداخت. جنگل در همان آرامش همیشگی‌اش خفته بود و نور ماه زره چندین نگهبان را درخشان کرده بود.

«که هستی و از کجا می‌آیی؟»

نوروم بلند فریاد زد: «از شهر درآگور می‌آیم. نگرون‌ها به آن‌جا حمله و شهر را کامل ویران کردند. دارند به این سمت می‌آیند.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای سم کوبیدن اسبان در فضا می‌پیچید. ناگهان دروازه به آرامی شروع به باز شدن کرد. تا نیمه بالا رفت و سپس ایستاد. چندین سرباز با شمشیرهای آخته در پشت دروازه ایستاده بودند. نوروم اسبها را هی کرد و اسبها آرام به جلوی سربازان رفتند و ایستادند. نوروم از درشکه به پایین پرید. مردی که کلاه‌خود دو شاخ داشت به جلو آمد و گفت: «چه می‌گویی؟»

«نگرون‌ها دارند به این‌جا می‌آیند.»

فرمانده با تشر گفت: «احمق صدایت را پایین بیاور. می‌خواهی شهر را به آشوب بکشی. چطور نگرون‌ها به آن‌جا حمله کردند؟»

«یک نفر به ما خیانت کرده. او برج نگهبانی را بدست آورده و اجازه داده نگرون‌ها وارد دره شوند.»

«چرا باید حرف تو را باور کنم؟»

نوروم با تعجب نتوانست چیزی بگوید. لحظه‌ای گذشت و با لکنت گفت: «چون راست می‌گویم و جان هزاران نفر در معرض خطر است. اگر برسند دیگر این حرف‌ها

ارزش نخواهند داشت. الان وقت مهم است که داریم آن را از دست می‌دهیم.»
فرمانده انگار با خود درگیر بود. سرش را در میان دستانش گرفت و گفت: «فایده ندارد. از زمانی که باگاسور سیدار/ مرده است خیلی می‌گذرد. چون هیچ پسری نداشت، حکومت دست تعدادی از بی‌لیاقت‌ها افتاده است. توی این مدت همه‌چیز را به باد داده‌اند. کسی در این شهر نمانده است که بخواهد جلوی نگرונ‌ها را بگیرد. شاید پانصد نفر نگهبان این‌جا باشند. سران هاگوت آن قدر باهم درگیر هستند که هیچ‌چیز را نمی‌شنوند.»

نوروم گفت: «باید کاری کرد. آن‌ها همه چیز به همراه دارند. اگر به این‌جا برسند...»

فرمانده گفت: «نیازی نیست تکرار کنی. تنها کاری که از من بر می‌آید این است که به فرمانده نگهبانان شهر بگویم.»

۲

|۳۰۹|

نوروم نگاهی به صورت غرق در خواب کودک انداخت. کودک در میان پارچه‌ای سپید آرمیده بود و بی‌توجه به اطراف گاهی لبخندی صورت سپیدش را در بر می‌گرفت. نوروم روی او خم شد و گونه لطیف او را بوسید. کنار گوش کودک رُز سیاهی گذاشته شده بود. غم سنگینی با دیدن آن گل به دل نوروم نشست. مرد میان‌سال که موهای جو گندمی بلندی داشت گفت: «به غیر از چشمان سبزش همه‌چیز او به مادرش رفته است.»

کودک دستانش را تکان داد. نوروم آهسته گفت: «پدر شما به مسافرخانه بروید. من همین‌جا می‌مانم.»

ناگهان ناراحتی در چشمان سیاه گود رفته پدر پدیدار شد.

«از صبح که برخاسته‌ای، دیگر نخوابیدی باید استراحت کنی.»

نوروم پلک‌هایش را بر هم فشرد و گفت: «اگر بیایم می‌دانم خوابم نخواهد برد. به بالای دیوار می‌روم بینم که چه پیش می‌آید. در دلم آشوب است.»

نوروم با نوک انگشتش گونه کودک را لمس کرد و به طرف دروازه به راه افتاد. می‌توانست حرف‌های ناگفته پدرش را بشنود؛ اما گوش‌های دلش را گرفت. نوروم

کمی به دور شدن صدای پاهای پدرش گوش داد. همان طور که صدا به همراه سایه‌اش گم شد، صدای دیگری از بالای دروازه گفت: «درشکه سلطنتی شهر دراگور نزدیک می‌شود. دروازه باز کنید.»

ناگهان امیدی در دلش روشن شد پس به غیر از خودشان، کس دیگری هم زنده مانده بود. شور و شوقی تمام بدنش را فرا گرفت. با باز شدن دروازه، درشکه شش‌اسبی وارد شد. نوروم با اشتیاق به آن نزدیک شد. درشکه بدون این که بایستد به راهش ادامه داد. از پس پنجره‌های باز درشکه، چهره لاغر گاور کامل پیدا بود. نوروم خود را با سرعت از دید او کنار کشید و به پشت بشکه‌ای رفت. صدای ناله‌ای از درون درشکه به گوش رسید. انگار فردی زخمی هم داخل درشکه بود. درشکه‌چی شلاق را فرود آورد. او لباس سیاهی به تن داشت و موهای طلایی‌اش در هوا موج بر می‌داشتند. درشکه در پیچ گم شد.

۳

نوروم از فراز دیوار به جنگل نقره‌ای زل زده بود و همانند عقابی گوشه‌گوشه آن را می‌کاوید. هر چه منتظر مانده بود؛ اما جاده همانند قبل آرام و ساکت در میان جنگل خفته بود. آن اندازه ایستاده بود که پاهایش درد گرفته بودند. روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد و با خود فکر کرد. انگار تاگار مرده است. فقط نمی‌دانست چرا درشکه دست آن گاور پول‌پرست افتاده بود؟ انگار به غیر از گاور و درشکه‌چی، فردی زخمی دیگری هم در درون درشکه بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. گاور کسی بود که به تاگار خیانت کرده بود. در غیر این صورت چطور توانسته بود نجات پیدا کند؟

ناگهان خشمی شدید تا اعماق وجودش را کاوید. خواست برخیزد؛ اما فکر نگرین‌ها به او اجازه نداد. نگهبان‌ها در طول دیوار قدم می‌زدند و مشعل‌ها کامل سطح بالای دیوار را روشن کرده بودند. در بین خواب و بیداری درشکه سلطنتی از جلوی دیدش گذشت. دیگر نتوانست و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

۴

صدای بوق بلندی نوروم را از خواب پراند. سرگشته و حیران اندکی دور و برش را

نگریست. انگار فقط لحظه‌ای چشم بر هم گذاشته بود. سربازان شتابان روی دیوار به سوی می‌رفتند. خواست از جایش برخیزد؛ اما تمام عضلاتش خشک شده بودند. دستانش را بر لب کنگره‌ها گرفت و به سختی بلند شد. جنگل آرام شب قبل، مانند دریای طوفان زده‌ای شده بود و صدای فریاد از هر طرف به گوش می‌رسد.

درختان تازه از خواب برخاسته در زیر نور خورشید تکان می‌خورند. پشت سرش، شهر همانند قلب تپنده‌ای می‌تپید. مردم هراسان از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و سرگشته به اطراف خود می‌نگریستند. از پس کوچه‌ها، نگهبانان راه می‌گشودند و به طرف دروازه می‌آمدند.

بوق دیگری نگاه نوروم را به طرف نگرون‌ها برگرداند. مردان نیمه‌لخت، هو کشان از بین درختان به طرف دروازه می‌آمدند و سربازان هاگوت با کمان‌ها آماده و نفس‌های حبس شده آن‌ها را می‌نگریستند. کمان‌هایشان در تردید برای پرتاب تیر از روی یکی به طرف دیگری می‌رفت.

|۳۱۱|

از میان درختان فیل‌ها غول‌پیکر غرش کنان بیرون آمدند که در جلوی آن‌ها، فیل سرخ حرکت می‌کرد. نوروم فرمانده جدید نگرون‌ها شناخت که گارگاس نام داشت، او کسی بود که شهر دراگور را نابود کرده و الان هم به دنبال نابودی هاگوت بود. در اطراف آن‌ها صدها جنگجوی عصبانی، غرش کنان پیش می‌آمدند و عده‌ای نردبان به دست، بی‌مه‌با با طرف دیوار می‌دویدند.

حوادث آن اندازه سریع اتفاق می‌افتاد که به ناگاه نوروم خود را در وسط جنگی عظیم مشاهده کرد. نردبان‌ها در کنار دیوار آرام گرفته بودند و جنگجویان دیگر با قدرت چنگ در نردبان‌ها می‌انداختند. تیرها از کمان‌ها رها می‌شدند و نگرون‌ها را به خاک و خون می‌کشیدند. نوروم سرگردان به میدان مبارزه می‌نگریست.

۵

دروازه در زیر ضربات سهمگین ناله می‌کرد و فلزها و گیره‌های آن اندازه لق شده بودند که انگار با فوتی از هم جدا می‌شدند. سربازان هراسان در پشت دروازه کمین کرده و به دروازه دعاکنان خیره بودند.

ناگهان صدای بوق بلندی در هوا طنین‌انداز شد. به یک‌باره همه‌چیز در آرامش فرو

رفت و ضربات آرام گرفته بودند. سربازان روی دیوار نفس‌زنان به آن سوی دیوار می‌نگریستند. اگر نوروم جنازه‌ها را روی زمین نمی‌دید، باور می‌کرد که هیچ جنگی اتفاق نیفتاده بود و فکر می‌کرد که همه آن را در خواب دیده بود. انگار هیچ کس باور نمی‌کرد که جنگ آرام گرفته باشد. سربازان هم چنان به دروازه می‌نگریستند. یکی از جنگجویان به خود جرات داد و با صدای بریده گفت: «چه شده؟»

یکی از جنگجویان روی دیوار گفت: «دارند عقب‌نشینی می‌کنند.» همه منتظر بودند تا کسی حرف او را تایید کند. کهنه جنگجویی که گرد پیری موهای او را سپید کرده بود، گفت: «آن‌ها به این سادگی عقب‌نشینی نمی‌کنند؛ نه حالا که این همه کشته دادند و تا این‌جا پیش آمدند. آن‌ها با نقشه جدیدی باز خواهند گشت.»

نوروم می‌دانست که او راست می‌گفت. می‌دانست که نگران‌ها به همین راحتی کنار نمی‌کشند. نوروم کهنه جنگجو را خطاب کرد: «الان چه باید کرد؟ چه کسی مسئول این‌جاست؟»

«فقط خدایان می‌توانند ما را نجات بدهند. خودت می‌بینی. این‌جا همانند کاروان‌سرا شده است. هر کس می‌آید و می‌رود. هر کار می‌خواهید بکنید، بدانید که تنها هستید.» هضم آن حرف برایش کمی سخت بود. فکر نمی‌کرد آن تاجداری با آن همه قدرت الان به این روز افتاده بود. جنگی عظیم در درونش غوغا می‌کرد و نمی‌توانست تمرکز کند. به اطرافش نگاهی انداخت. شهر پر شور دیروز همانند جسدی بی‌روح شده بود. نوروم دستش را به دور شمشیرش محکم کرد و گفت: «با فرار کردن هیچ چیز درست نمی‌شود. اگر این‌جا به دست نگران‌ها بیفتد، هاگوت‌یان برای همیشه باید فرار کنند. الان اگر نتوانیم از آن چیزی که داریم مواظبت کنیم، مطمئن باشد در آینده نخواهیم توانست آن را پس بگیریم.»

نوروم نگاهش را به کهنه جنگجو انداخت و گفت: «این‌طور که به نظر می‌رسد شما تجربه زیادی دارید. به نظر شما چه باید بکنیم؟ اصلاً می‌توانیم جلوی آن‌ها را بگیریم؟»

کهنه جنگجو نگاهی به کل جنگجویان انداخت.

«اگر بتوانیم کاری کنیم که فیل‌ها کشته شوند، با این تعداد می‌توانیم در جلوی آن‌ها دوام بیاوریم. من فکر می‌کردم که خیلی بیشتر از این باشند.»
نوروم گفت: «از این خیلی بیشتر بودند؛ آن اندازه که به راحتی این‌جا را هم می‌گرفتند؛ اما نمی‌دانم در شهر دراگور چه بر سر آن‌ها آمده است. الان یک ششم آن‌ها هم باقی نمانده است. جنگجویان تاگوار باید خیلی رشادت به خرج داده باشند. خب برای کشتن فیل‌ها چه باید بکنیم؟»

کهنه جنگجو روی بشکه‌ای نشست و شمشیرش را داخل خاک فرو کرد.
«تعدادمان نباید زیاد باشد که جلب توجه کند. فقط به ده نفر جنگجوی واقعی نیاز دارم. بقیه باید در روی دیوار آماده باشند که اگر اتفاقی افتاد بتوانند جلوی آن‌ها را بگیرند. فقط یک چیز را می‌گویم آن این است که احتمال بازگشت خیلی کم است. برای من مهم نیست. آب از سر من گذشته است. حالا هر که می‌خواهد با من بیاید، من آماده و من مشتاق طریق خدایان هستم؛ مشتاق کشته شدن در راه وطن.»

۶

نوروم آرام آرام لبه بوته‌ها می‌خزید و به جلو می‌رفت. جنگجویان هر کدام روی دو پای خود خم شده بودند و با سرعت و گام‌های حساب‌شده از درختی به درخت دیگر می‌رفتند. علف‌های تازه صدای پایشان را در خود خفه می‌کرد. هوای گرم در زیر شاخ و برگ درختان زندانی‌شده بود و عرق را به چهره آن‌ها می‌آورد. هر کدام از جنگجویان یک مُشک را بر پشت خود حمل می‌کردند. در طرف دیگر، در بین درختان درهم پیچیده، صدای نگر و نگر و فیل‌هایشان به گوش می‌رسید. کهنه جنگجو هر چند قدمی که برمی‌داشت، می‌ایستاد و به دور و برش نگاهی می‌انداخت. همه با چشمان باز و دستان آماده روی غلاف شمشیر، راه می‌پیمودند. نوروم چندین بار تنه درختان را با نگر و نگرها اشتباه گرفت.

ناگهان صدایی شبیه وزوز پشه‌ها، یک‌ناوختی محیط را برهم زد. صدا درست از سمت راستش می‌آمد. نوروم از ترس نگر و نگرها ایستاد و به تنه درخت تکیه زد. از بین ترک‌های بزرگ و خزه‌ها به طرف صدا نگاهی انداخت. انگار چیزی برگ‌ها را تکان می‌داد. پوست نمناک نوروم هیچ بادی را حس نمی‌کرد.

ناگهان چهره آشنای گارگاس، فرمانده نگرون‌ها با خطوط قرمز روی صورتش، در بین برگ‌ها پدیدار گشت. نوروم خواست برگردد و به دیگران بگوید؛ اما جنگجویان در بین درختان گم شده بودند.

فرمانده نگرون‌ها بی‌صبرانه اطرافش را می‌نگریست. گره ابروان و خطوط عمیق صورتش نشان از خشونت بی‌نهایت او می‌داد. نوروم خود را بیشتر در بین برگ‌های پهن بوته بلندی پنهان کرد که در کنارش قرار داشت. لحظه‌ها به کندی دانه‌های عرقی می‌گذشت که روی صورتش به پایین می‌آمدند.

ناگهان صدای گام‌های سریع فردی از طرف دیگر به گوش رسید. انگار گارگاس هم صدای او را شنیده بود. نوروم برگ جلویش را کمی جابجا کرد تا بتواند واضح ببیند. روبروی گارگاس، گاور ایستاده بود و با شدت سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. انگار زیاد دویده بود.

زمزمه‌ای گاه نامفهوم به گوش نوروم می‌رسید. خواست فاصله‌اش را کم کند؛ اما می‌دانست که آن‌ها متوجه خواهند شد. تا جایی که امکان داشت به طرف آن‌ها خم شد و گوش‌هایش را تیز کرد. گارگاس سرش را با شدت تکان می‌داد و با خشم دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد. گاور سعی می‌کرد با دستانش او را آرام کند.

«تا شب... دروازه... شما باز... کرد.»

بعد از شنیدن حرف، چهره برافروخته گارگاس کمی آرام شد. نوروم با حرف‌هایی که همانند پتک بر سرش فرود آمده بودند، گیج و منگ به طرف جنگجویان به راه افتاد. باید به آن‌ها می‌گفت. گاور دوباره می‌خواست به هاگوت هم خیانت کند؛ می‌خواست شب دروازه را برای آن‌ها باز کند.

۷

نوروم نمی‌توانست خیانت گاور پول پرست را برای خود هضم کند؛ نمی‌توانست باور کند که او باعث نابودی شهرشان و هزاران جان شده باشد. آن شهر زیبا فقط به خاطر خیانت او به نابودی کشیده شده بود. گام‌های سستش را بی‌هدف بر می‌داشت. غم زیادی بر دلش سایه افکنده بود و زیر لب دائم کلمه چرا را تکرار می‌کرد. ناگهان دلهره‌ای شدیدتر به سراغ او آمد. او می‌خواست هاگوت را هم بفروشد و آن هم به

نگرون‌ها.

تا جایی که امکان داشت خط فرضی حرکت جنگجویان را دنبال کرد. دیگر لازم بود که جلوی آن‌ها گرفته شود. هوای گرم او را کلافه کرده بود. تصویر گاور دائم در روبرویش قرار داشت. درحالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود و قلبش در درون سینه‌اش می‌تپید، به راهش ادامه داد. مدتی بعد، جنگجویان کمین کرده در پشت درختان را دید. با آخرین توان، خود را به آن‌ها رساند. کهنه جنگجو با چهره برافروخته به او نگرست. نوروم خواست چیزی بگوید؛ اما با دست کهنه جنگجو آرام گرفت. کهنه جنگجو بدون کلام بار دیگر فیل‌ها را نشان داد. آن‌ها مشغول خوردن برگ‌های درختان بودند. نگرئون‌ها با فاصله در طرف دیگر روی علف‌ها لمیده و عده‌ای هم در حال کباب کردن گوشت بودند. کهنه جنگجو بدون این که نگاهش را از نگرئون‌ها بر دارد گفت: «از درختانی که بالای فیل‌ها قد برافراشته‌اند، بالا بروید. مواظب باشید آن‌ها را نترسانید یا این که نگرئون‌ها شما را نبینند. سپس مشک صمغ را پاره کنید و آن را روی فیل‌ها بریزید و هم‌زمان آن‌ها را آتش بزنید. بدانید که فقط یک بار می‌توانید این کار را بکنید. هر اشتباهتان، مطمئن باشید آخرینش خواهد بود.»

سپس نوروم را مورد خطاب قرار داد.

«خواست باشد اگر کسی اشتباه کرد، باید سریع آن را جبران کنی. خدایان همراهمان.»

نوروم سرش را تکان داد. زبانش از جواب دادن قاصر بود و اضطراب در دلش می‌جوشید و فوران می‌کرد. سربازان هم‌چون مور در بین بوته‌ها خزیدند و همانند ببری، چنگ در دامان درخت راندند و با سرعت خود را به بالای درخت رساندند. لحظات برای نوروم عذاب‌آور می‌گذشت. آن اندازه سرش را به اطراف چرخانده بود که عضلات گردنش درد گرفته بودند.

نوروم یکی از سربازان را دید که روی شاخه کلفت درخت چنک زده بود و خنجرش را درون مشک فرو برد. انگار فیل‌ها چیزی را احساس کرده بودند و علف خوردن آن‌ها دیگر با خیال راحت نبود. صمغ همانند عسل از درون مشک روی بدن

فیل نشست.

ناگهان صدای بلند و ممتد فردی او را از حالش بیرون آورد. با سرعت از جایش برخاست و به دور و برش نگریست. یکی از نگرون‌ها در فاصله کمی از آن‌ها ایستاده بود و فریاد می‌زد. کهنه جنگجو با سرعت برخاست و فریاد زد: «آتش بزنید!»

کهنه جنگجو شمشیرش را بیرون آورد و به میان فیل‌ها روانه شد. نگرون‌ها در طرف دیگر با چشمان خیره آن‌ها را می‌نگریستند. انگار آن چه را که می‌دیدند، باور نمی‌کردند. کمی طول کشید تا نگرون‌ها از سردرگمی بیرون آمدند. سراسیمه و نعره‌کشان دشنه‌ها و نیزه‌هایشان را برمی‌داشتند و به طرف فیل‌ها هجوم می‌آوردند. در طرف دیگر شعله‌ها به آسمان اوج می‌گرفتند و صدای نعره‌ها و ضجه‌ها، دیوانه‌وار در جنگل می‌پیچید. فیل‌ها هراسان به هر طرف می‌دویدند و بی‌مهابا به طرف درختان هجوم می‌بردند. صدای شکستن درختان و له شدن بوته‌ها از هر سو به گوش می‌رسید.

| ۳۱۶ |

کهنه جنگجو نوروم را صدا کرد و سراسیمه فیل سرخ را نشان داد. نیزه‌ای در بدن جنگجو فرو رفته و جسد بی‌جان‌ش کنار فیل افتاده بود. مشعل سوزان در کنارش می‌سوخت؛ اما توانسته بود صمغ را روی فیل سرخ بریزد. یکی از نگرون‌ها، مسئول آتش زدن فیل سرخ را قبل از این که بتواند کار خود را انجام دهد، کشته بود. ترس نوروم را از جایش بلند کرد و با سرعت به طرف مشعل به راه افتاد. اگر می‌توانست مشعل را بردار، امکان آتش زدن فیل سرخ وجود داشت. هنوز به وسط راه نرسیده بود که فیل سرخ نعره‌کشان به طرف او یورش برد. نوروم ناخواسته پایش را روی زمین گذاشت و بعد از کشیده شدن پایش روی خاک در جهت مخالف به راه افتاد. صدای گام‌های سنگین از نزدیکش به گوش می‌رسید که زمین زیر پایش را به لرزه انداخته بود. نوروم خواست مسیرش را عوض کند؛ اما نگرون‌ها دو طرف او را هم‌چون مور و ملخ پر کرده بودند. نوروم به ناچار بر سرعتش افزود و به طرف دروازه به راه افتاد. با هر گام بلندی که بر می‌داشت از حجم درختان کاسته می‌شد. نوروم برای لحظه‌ای به پشتش نگریست. فیل غول‌پیکر از آن چه که فکر می‌کرد، به او نزدیک‌تر بود.

ناگهان وارد فضایی باز جلوی دروازه شد. جنازه‌های درگیری صبح مانند شاخه‌های خشک روی هم افتاده بودند. یکی از نیزه‌های نگرون‌ها سفیرکشان از کنارش عبور کرد و در دل زمین نشست. نگاهی به دروازه انداخت. می‌دانست که امکان رسیدنش به دروازه وجود ندارد. نیزه‌ای در خاک را با خم شدنی سریع برداشت. صدای قلبش همانند طبل در سینه‌اش می‌کوبید. دهانش برای بلعیدن هوا بیشتر باز شده بود. فکرش همانند پرنده‌ای آزاد در هوا بال می‌زد. بدون لحظه‌ای درنگ، پایش را اهرم بدنش کرد و چرخید. فیل سرخ هم چنان با سرعت می‌تاخت. زمانی که فاصله‌اش کم شد، انتهای نیزه را در دل خاک فرو کرد و سر نیزه را به طرف او گرفت. زمانی که فیل چند قدم بیشتر تا او نداشت، با سرعت خود را کنار کشید. صدای نعره‌ای گوش‌خراش فضا را درنوردید.

۸

نوروم چشمانش را گشود. اجسام تیره و محو کم‌کم در جلوی رنگ می‌گرفتند. خورشید غروب در بالای کوه‌های غرب، رنگ سرخش را بر اطراف می‌پاشید. هیبت عظیم فیل سرخ روبرویش قرار داشت. نیزه‌ای از زیر گلوی فیل وارد شده و از پس گردنش بیرون زده بود. عاج بلند و سرخ‌رنگش تا نزدیکی سر نوروم رسیده بود. نوروم خواست بدنش را تکان دهد؛ اما هیچ اثری از فرمان‌برداری بدنش احساس نمی‌کرد و انگار پاهایش وجود نداشتند. چندین بار سعی کرد؛ اما بی‌نتیجه ماند. گوش‌هایش را تیز کرد. انگار کسی در بالای سرش بود. در کنار ناله باد صدای خش‌خش علف‌ها به گوش می‌رسید.

لحظه‌ای بعد صورت غمگین پدر جلوی دیدش را پر کرد. انگار به یک‌باره پیر شده و چشمانش در گود رفته بود. با نگاه حزن‌انگیز به او می‌نگریست. نوروم با صدایی که به سختی از گلویش بر می‌خواست گفت: «چه شده؟ چه بر سر نگرون‌ها آمده؟» پدر آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی لرزان گفت: «شکست خوردند. کوردوس کاندور از شهر یوک با لشکریانش به این‌جا آمد. درست در آخرین لحظات همه آن وحشی‌ها را کشت. الان او باگاسور این‌جاست.»

صدای پدر در گلویش خفه شد. نوروم گفت: «پدر چه بر سر من آمده است؟ هر

چه سعی می‌کنم نمی‌توانم برخیزم.»

پدر درحالی که سعی می‌کرد چشمان مرطوبش را از او بگیرد گفت: «خدایان کمک کنند. فیل روی تو افتاده...»

پدر نتوانست دوام بیاورد و با هق‌هقی به آرامی گریست. صدای گریه پدر قلب او را لرزاند. با زبان خود لبانش را خیس کرد و گفت: «پدر برای چه گریه می‌کنی؟ خواست خدایان است.»

پدر بدون جواب به گریه‌اش ادامه داد.

«بیشتر از این کار از من انتظار داشتی؟ خودمان انتخاب کردیم. راه خدایان بود.»
لبان پدر به سختی باز شد.
«نباید این‌طور می‌شد؛ نه برای تو.»

«این چیز است که پیش آمده. من از این شکایت ندارم. خودم انتخاب کردم. بین هزاران جان، یک جان اهمیت ندارد. هزاران نفر قبل از من و هزاران نفر بعد از من هم این کار را خواهند کرد.»

پدر درحالی که با دستان لرزانش، اشک‌ها را از روی گونه‌هایش پاک کرد گفت:
«چه چیز خوبی برایمان مانده؟ آن از زندگی و شهرمان و الان هم...»
«پدر جان ما هم باید آن‌جا همراه دیگران می‌مردیم؛ اما تنها دلیل تلاش کردنمان، زنده نگه داشتن و ساختن زندگی او بود. همه آرزوهای من آن کودک است. الان هم به آرزویم رسیده‌ام.»

ناگهان سرفه‌ای صحبت او را قطع کرد. مایعی گرم از دهانش خارج شد و گردن او را پیمود.
«پدر جان...»

نوروم چندین بار سرفه کرد و خون را از دهانش بیرون ریخت.

پدر با خمی شدید گفت: «خائنی که این بلا را بر سر ما آورد...»

نوروم با لحن ضعیفی گفت: «پدر فکرت فقط برای آرامش او باشد.»

اشک بر چشمان پدر خشکیده بود. چشمان غمگین جای خود را به چشمان راسخی داده بود. برقی که در آن می‌درخشید، سرد و تیز بود. رد اشک‌های خشک‌شده روی

گونه، صورت او را بی‌روح کرده بود.

«پدر بگذار تابش پرتوهای گرم خورشید را بر پوستم احساس کنم.»

پدر بدون هیچ کلامی به کنار او خزید و دست او را در دستانش گرفت. کورسوی ستارگان چشمک‌زن در پهنه گرگ‌ومیش آسمان دیده می‌شدند. نوروم هیچ چیز را در خود احساس نمی‌کرد. نه خوشحالی و غم، نه درد و کینه. فقط اجازه می‌داد تا باد پوستش را نوازش کند.

«پدر جان، خوب از او مراقبت کن. کاری کن که همیشه به یاد پدر و مادرش باشد. بگو پدرش برای نجات او و دیگران جانش را داد. هیچ‌وقت فکر انتقام را در ذهن او نیاور. خوبی را به او یاد بده.»

پدر دست او را فشرد و چیزی را به طرف صورت او آورد. آن یک رز سیاه بود. نوروم به سختی دستش را بلند کرد و آن را گرفت و بویید. خیلی زیبا بود. سرش را به طرف پدر بازگرداند و لبخندی زد.

|۳۱۹|

۹

نوروم چشمانش را گشود. انگار به خواب رفته بود. پدر هم چنان در کنار او به آسمان زل زده بود. نوروم خواست چیزی بگوید؛ اما خون در دهانش اجازه به او نداد. با تلاش آن‌ها را بیرون داد، رز سیاه را روی سینه‌اش گذاشت و بریده‌بریده گفت: «شاید رستگاری در مرگ باشد. خدایان کمکش باشند.»

دگار

۱

دگار نفس عمیقی کشید و با آستینش، عرق گستره پیشانی‌اش را سترد. تاریکی گودال حس زندانی بودن را برای او تداعی می‌کرد. نور مشعل نیمه صورت *آگیرا* را روشن کرده بود. دگار پنجه در خاک سرد فرو برد و کمی خود را جابه‌جا کرد. صدای خشن آور همه را از حال خود بیرون آورد.

«اگر جلوی فیل‌ها را نگرفته بود، الان هاگوت در دستان نگرون‌ها بود. گاور اون کسی بود که به شهرش خیانت کرده.»

انعکاس صدایش در داخل گودال واقعیت را چندین بار برای آن‌ها گوش زد می‌کرد. دگار گفت: «افسار پول و قدرت به دور گردن بسیاری از آدم‌ها بسته شده.»

آگیرا از جایش برخاست و گفت: «البته به یاد داشته باشید که از شهر *دراگور* شش نفر زنده مانده‌اند. آن کودک، پدر *نوروم*، *نوروم*، *گاور*، مرد زخمی درون درشکه و مردی که درشکه را هدایت می‌کرد. هویت دو نفر هنوز مشخص نیست و الان هم نمی‌دانیم که آیا زنده هستند یا نه؟ آن درشکه‌چی و مرد زخمی درون درشکه را می‌گوییم.»

سپس ادامه داد: «گذشته، گذشته است. باید از آینده ترسید. از این باید ترسید که گاور به دنبال کامل کردن هدف ناتمام بیست سال قبلش باشد. کاری که محفلی به قدمت هزاران سال را به زیر دستش آورده است و الان ثروت‌مندترین و قدرت‌مندترین آدم این خاک هم می‌باشد که می‌خواهد جبران گذشته را بکند.»

دگار گفت: «می‌خواهی بگویی که می‌خواهد باگاسور تاريس را بکشد؟»
آگیرا شانه‌هایش را بالا انداخت. دگار نگاهی به چهره سرندا انداخت. سرندا سعی می‌کرد که صورتش را از نور فاصله دهد. دگار گفت: «سرندا چه شده است؟»
سرندا با سرعت دستانش را روی صورتش کشید و بریده‌بریده گفت: «خیلی دلم برایش سوخت. نباید می‌مرد.»

آگیرا به طرف خروجی به راه افتاد و گفت: «الان دیگر مهم نیست؛ مهم این است که چه بر سر آن مرد و کودک و آن دو نفر دیگر افتاده است. در ضمن، انگار این رُز سیاه خیلی در فرهنگ هاگوت‌یان رسوخ کرده است.»

دگار با سختی از جایش برخاست و گفت: «آره. همه جا آن را می‌بینیم. از نقاشی آن روی غار اولین باگاسور تا همین الان. بهتر است به خانه برگردیم. خیلی گرسنه هستیم و می‌خواهم استراحت کنم.»

سرندا دستان رهاشده نوروم را روی هم گذاشت. لحظه‌ای به اسکلت نیمه‌نگریست و از جایش برخاست و گفت: «از الان به بعد می‌دانم که شب‌های زیادی به آن فکر خواهم کرد.»

نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

۲

زوزه‌های بلند گرگ‌های آکر از بالای تپه او را از خواب بیدار کرد. باد سرد از بین پنجره بی‌رحمانه به داخل می‌وزید و هرم زغال‌های سرخ اجاق صورت او را نوازش می‌کرد. دگار پتوی پشمی را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. آگیرا روی صندلی با کتاب بازی روی پاهایش به خواب فرو رفته بود. آن شب‌آور را ندیده بود و جای خوابش در زیر درخت خالی بود. دلش هوای خاطرات دختر را کرده بود. دستی را به کیف چرم دور کمرش برد. هیچ وقت آن را باز نمی‌کرد. انگشتانش استخوان آشنا را لمس

کرد و آن را بیرون کشید. نیاز داشت که باز او را ببیند. استخوان را در میان دستش فشرد و چشمانش را بست. درون خاطره فرو رفت.

«چشمانش را باز کرد. شب قبل را کامل درون رویا به سر برده و چندین بار از خواب پریده و هر دفعه خواب آن دختر را دیده و هر بار دست نیافتنی به نظر می‌رسید. دم‌دم‌های طلوع خورشید بود و باید صبحانه درست می‌کرد. قبل از آن باید به مرغدانی می‌رفت و تخم مرغ‌ها را بیرون می‌آورد.

برخاست و لباس پشمی‌اش را بر تن کرد. آتش اجاق زغال شده بود و به راحتی می‌شد آن را روشن کرد. از چوب‌های کنار اجاق، دو تا برداشت و درون اجاق انداخت. سبب حصیری را از کنار درب برداشت، درب را باز کرد و هوای سرد صبح‌گاهی را به درون ریه‌هایش فرستاد. خورشید از لبه کوه بیرون زده بود. لباسش را جمع کرد و به بیرون شتافت. بی‌اختیار نگاهش به سمت اتاق دختر چرخید. سعی کرد که او را درون آن اتاق تجسم کند. لابد خوابیده بود. برگشت و به طرف مرغدانی رفت.

دهنش دائم دور آن دختر پرواز می‌کرد. اسمش را نمی‌دانست و خیلی دوست داشت آن را بداند. کاسه چوبی را پر از گندم کرد، سنگ کنار درب را برداشت و کلون چوبی درب مرغدانی را باز کرد و به درون شتافت. جاهای هر تخم‌مرغ را دیگر حفظ بود. دست دراز کرد و آن‌ها را برداشت. مثل هر روز سی تا جمع کرد. کاسه گندم را در جایش ریخت و بیرون رفت. سبزی‌های تازه‌اش رشد کرده بودند. باید آن‌ها را هم می‌چید و آب می‌داد. ناگهان صدای باز شدن دری به گوشش رسید. دختر بود. صورت سپیدش در زیر نور می‌درخشید. دختر نگاهش را به سمت او چرخاند. انگار انتظار دیدنش را نداشت. خلاف میلش نگاهش را از دختر گرفت و گفت: «چند لحظه دیگر صبحانه را درست می‌کنم.»

«عجله ندارم. می‌خواهم هوایی تازه کنم.»

سبب تخم‌مرغ را روی زمین گذاشت. خاک‌هایی که جلوی کرت سبزی‌های ریخته بود را برداشت تا آب وارد کرت شود. آب تقلاکنان خاک را خیساند و وارد شد.

«تنها زندگی می‌کنی؟ خانه خوبی داری.»

«تنها زندگی نمی‌کنم، دنیا کاری کرده است که تنها زندگی کنم.»

راه آب را باز کرد تا به انتهای کرت هم برسد. سعی کرد زیر چشمی به دختر نگاهی بیاندازد. دختر چشمان را به جای دوری دوخته و در دریایی افکار عرق شده بود. از صورتش نمی‌شد احساساتش را خواند، اما خنجرش را محکم در دستانش می‌فشرد.

«آب الان کرت را خراب می‌کند. بیش از اندازه پر شده.»

نگاهش را از دختر گرفت و به کرت انداخت. انگار دختر متوجه شده بود که او داشت نگاهش می‌کرد. سریع راه آب را بست. دختر برگشت و به طرف اتاق راه افتاد. همان‌طور که دور می‌شد گفت: «زندگی دو رو است. خیلی وقت‌ها روی خوب را نشان می‌دهد، اما روی اصلی آن بد است. فریبکاری ذات او است.»

«معلوم است که زخم خوردی. از که و از چه؟»

«در این دنیا مگر زخم نخورده هم داریم؟»

دختر روی بشکه چوبی نشست و خنجر را در دستش می‌چرخاند. از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و نگاهش را از دختر نزدید. این بار کامل نگاه کرد. در نگاهش نسبت به آن دختر علاقه بود و هیچ هوا و هوسی را حس نمی‌کرد. فقط دوست داشت که با او و او مال خودش باشد.

«اسمت چیست؟»

دختر لبخندی زد و گفت: «اسم را می‌خواهی برای چه؟ رهگذر هستیم. می‌ایم و می‌روم. چند روز دیگر فراموش می‌کنی، چه برسد که اسمم یادماند.»

«خیلی زیبایی!»

آن کلمات به راحتی روی زبانش جاری شد. دختر بار دیگر خنجر را چرخاند و گفت: «زیبایی خطرناک است. هر گلی خار دارد.»

سبد تخم مرغ را برداشت و گفت: «تا به امروز کسی را به زیبایی تو ندیدم. هیچ دوست دار گلی هم دوست ندارد که گل کثیف و پژمرده شود. برای داشتنش، تحمل خارها را دارد و داشتنش، درد را به لذت تبدیل می‌کند. الان صبحانه درست می‌کنم. راستی دیشب گفتمی که باید به ده بروم، دنبال چه باید بگردم؟ چه خبری می‌خواهی؟»

«خبر در مورد کسی که به دنبال من باشد.»

«باشد بعد از صبحانه می‌روم.»

«من کار اشتباهی نکردم. نه کسی را کشتم و نه دزدی کردم. گفتم که بدانی.»
«باید خیلی‌ها به دنبال باشند. شاید خارهایت به کسی صدمه زده، کسی را رنجاندی
و دلی را شکستی که به دنبال است.»

«قرار نیست من جواب دل‌ها را بدهم. چیزی هم که شکسته است من هستم.»
دختر لب‌هایش را گزید. انگار از صحبت خود پشیمان بود. باید صبحانه درست می-
کرد. به طرف خانه به راه افتاد. نزدیک درب صدای دلپذیر دختر را شنید که گفت:
«راهو. اسمم راهو است.»

«مثل خودت زیباست. راهو.»

چند بار زیر لب آن را تکرار کرد تا نوای همیشگی قلبش شود. فکر نمی‌کرد دیگر
تواند همان آدم قبل شود. الان قلبش طور دیگری می‌زد.

«داهر. اسم من هم داهر است.»

راهو لبخندی زد. چشمانش می‌درخشید. داهر به داخل شتافت.

دگار کلمه راهو را چند بار تکرار کرد. خیلی زیبا بود. اسمی به این زیبایی شنیده
بود. راهو. آن دختر اسمش راهو بود. تلفظ نامش برای دگار دشوار بود. دوست نداشت
که اسم به این زیبایی را به راحتی به زبان بیاورد. از نظر دگار داهر، بهترین شانس در
زندگی‌اش را داشت. داهر حتی برای مدتی کوتاه هم اگر بود، مدتی را با راهو گذرانده
بود. نشاطی در بدنش می‌جوشید. نمی‌دانست که راهو در کجای این خاک است.
تنهای چیزی که می‌دانست اسم او و همان چند خاطره از راهو بود.

دگار برخاست و با گام‌های آرام و شمرده به طرف پنجره به راه افتاد. دانه‌های
سپید برف، در بستر سیاه شب، آرام آرام می‌رقصیدند و فرود می‌آمدند. ابرهای حجیم،
مانند توده‌های سیاه‌رنگ، گلوله‌گلوله در پشت هم دیگر با افق تیره یکی شده بودند.
برفی سپید و نرم، خانه‌های خفته در کنار یک‌دیگر را در میان خود گرفته بود. پنجره
و درها در پوشش برف، خانه‌ها را همانند صورت ارواح سرگردان نشان می‌داد. با
دیدن برف، شوقی فراوان وجود دگار را در میان پنجه‌هایش فشرد. در کجای این
دنیا باید به دنبال راهو می‌گشت؟ این تنها چیزی بود که دگار آن را فقط برای خود

می‌خواست، اما کجا؟ حتی نمی‌دانست که این اتفاق در چه زمانی افتاده بود؟ دگاری لنگه‌های پنجره را از هم گشود و اجازه داد سرمای برف به صورتش برخورد کند. نور مشعل جلو خانه‌ها، رنگ برف‌ها را نارنجی کرده بود. از درون گرم بود و سرما اذیتش نمی‌کرد. برف خیابان و پیاده‌روها را پوشانده بود. ناگهان نگاه دگاری به فردی در پشت‌بام خانه روبرویش افتاد و به راحتی توانست *سرنده* را تشخیص دهد. *سرنده* بر لب بام نشسته بود و دانه‌های برف را با سرعت می‌گرفت. چشمان و دستانش با شوق به دنبال دانه‌های برف می‌گشت. بی‌خبر از دنیای اطراف، در دنیای خود غرق شده بود.

دگاری بدون فکر پایش را بر لب پنجره گذاشت و با یک فشار خود را روی کنده جلو پنجره رساند سپس خزان‌خزان خود را به لبه کنده رساند. برف‌های روی آن، به کف دستش چسبیده و گرما را با ولع به درون خود می‌کشیدند و آب می‌شدند. برف‌ها آرام‌آرام روی سر و شانه‌اش فرود می‌آمدند. دگاری دهانش را برای شکار آن‌ها باز کرد و به دنبال یکی از هزاران دانه سرش را به اطراف تکان می‌داد.

صدای *سرنده* او را از حال خود بیرون آورد. در طرف دیگر، *سرنده* برای او دست تکان می‌داد. دگاری پاهایش را در زیر کنده قفل کرد و جفت دستش را در هوا تکان داد. *سرنده* یکی از دانه‌های برف را شکار کرد و داد زد: «برف می‌بارد.»

سپس چند دانه برف دیگر را گرفت و ادامه داد. «بهتر از این نمی‌شود...» ناگهان دانه درشت برف نظر *سرنده* را جلب کرد. حرفش را نیمه تمام گذاشت و برای شکار آن خم شد. آن اندازه که نتوانست تعادلش را حفظ کند و با جیغ کوتاهی به پایین سقوط کرد. با پشت روی لبه سایبان پنجره افتاد و با غلطي سقوطش را به پایان ادامه داد.

دگاری خواست با سرعت پایین بیاید؛ اما ارتفاع زیاد او را منصرف کرد. دگاری دستانش را در هوا به دنبال جای دست چنگ زد. ناگهان *سرنده* را دید که یکی از دستانش را روی باسن خود و دیگری را بر روی کمرش گذاشت بود. دگاری خواست داد بزند که نگاهش به دو نفر از جاشوان دزدان دریای افتاد. تنها زن گروه به همراه مردی به طرف *سرنده* قدم می‌زند. مرد همان بود که چشم‌پندی روی چشم راستش داشت.

سرنده/ در حال تکاندن برف‌ها از روی لباس‌هایش، آن‌ها را دید. زن نزدیک سرنده/ ایستاد و چیزهایی به او گفت. مرد با چشم‌پند در سکوت به آن‌ها خیره شده و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. در آخر سرنده/ نگاهی به آن‌ها انداخت و سرش را به عنوان قبول کردن تکان داد.

دگار تا خواست خود را به درون اتاق برساند، سرنده/ و آن دو را دید که در انتهای راه در حال دور شدن هستند. سرنده/ دستانش را از پشت تکان می‌داد. نگاه دگار به آور افتاد. او کنار درختی که زیر آن می‌خوابید، ایستاده بود. دگار با انگشتش سرنده/ را نشان داد که در حال دور شدن بود. دگار تا جایی که امکان داشت با سرعت به داخل اتاق برگشت.

۳

برف شاخه‌های لخت درختان را خم کرده بود. دگار به دنبال رد سرنده/ در کوره‌راهی با سرعت قدم بر می‌داشت. پوست خرسی که آور به دورش انداخته بود، دائم به دو طرف تکان می‌خورد. آگیر/ هم در کنار او با کمانی آماده پیش می‌رفت. جای رد پای دزدان دریایی مانند مار، پیچ خورده و به بالای تپه‌ای کم ارتفاع ادامه پیدا می‌کرد. بوته‌ها همانند کوتوله‌های برفی خود را در هم جمع کرده بودند.

با سرعتی که دگار بیرون آمده، فراموش کرده بود که لباس گرم‌تری همراه خود بردارد. سرما از پوستینش می‌گشت و او را می‌آزرد. دگار سرش را در گریبانش فرو برده و یکی از دستانش را در جلوی نفس گرمش گرفته بود.

ناگهان آور قامتش را خم کرد و دستش را بالا برد و آرام‌آرام خود را به پشت درختی رساند. در پشت درختان خرابه‌ای سنگی تنها در دل شب نشسته بود. سنگ‌های شکسته در اطراف خرابه به حال خود رها شده بودند. رد پاها تا جلوی اتاقی ادامه داشت که آتشی در آن می‌سوخت. آتش سایه‌های کش‌دار شش نفر را روی زمین انداخته بود. دگار گفت: «زود باشید.»

آور دستش را به معنای آرام بودن تکان داد.

«اول باید از موقعیت مطمئن شویم.»

دگار دوباره دستانش را به هم مالید و در میان آن‌ها دمید. آور شاخه‌ای را خم کرد.

ذره‌های برف مانند هزاران ستاره کوچک روی زمین نشستند. هنوز چند قدمی برداشته بودند که صدای جغدی در فضا طنین‌انداز شد. آور گفت: «انگار کسی این اطراف نگرهبانی می‌دهد. آن‌ها می‌دانند که ما این‌جا هستیم.»

دگار گفت: «شاید صدای جغد معمولی باشد.»

آگیرا متذکر شد: «فراموش کردی که الان هیچ پرنده‌ای در هاگوت زندگی نمی‌کند.»

اشباح سیاه رنگ دزدان دریایی یکی‌یکی از خرابه بیرون آمدند و در گوشه‌ای ایستادند. آور از جایش برخاست و چنگ در شاخه درختی انداخت و با یک فشار آن را از بن شکست.

«ما برای جنگ نیامده‌ایم.»

صدای کلفت مردی از درون اتاق به گوش رسید. لحظه‌ای بعد مرد قد کوتاه و چهارشانه‌ای بیرون آمد. دگار توانست هیبت ریش سرخ را تشخیص دهد. صدای مرد دوباره در فضا پیچید.

«دوست شما صحیح و سالم در کنار اجاق است و ما فقط می‌خواهیم حرف بزیم.» مرد بعضی کلمات را با آهنگی متفاوت بیان می‌کرد. برای مدتی در سکوت به یک‌دیگر خیره شدند. دگار گفت: «ما با شما حرفی نداریم و سرند/ را می‌خواهیم.» «او آزاد است که بیاید. تصمیم با خود او است؛ اما به اختیار خود آمده.» دگار نگاهی به آگیرا انداخت و آگیرا سرش را تکان داد. دگار فریاد زد: «در چه مورد می‌خواهید حرف بزنید؟»

مرد نگاهی به بارش برف انداخت و گفت: «این‌جا مناسب نیست. به داخل بیایید.» منتظر نماند و به داخل بازگشت. آگیرا گفت: «آن‌ها کاری با ما نخواهند داشت. مطمئن باشید که به دنبال دانسته‌های ما هستند. بهتر است راه بیفتیم.»

تا جلوی در، صدای له شدن برف‌ها هم قدم آن‌ها بود. کم‌کم قیافه‌های جاشوان رنگ به خود می‌گرفتند. آن‌ها همان کسانی بودند که در مسافرخانه اسب سیاه دیده بودند. دگار در میان آن‌ها زن و مرد با چشم‌بند و مرد چاق و طاس با دو مردی را دید که بسیار شبیه یک‌دیگر بودند. آور هم چنان شاخه شکسته شده را در میان دستانش

می‌فشرد. با نزدیک شدن، مرد چشم بنددار گفت: «آن چوب را ببنداز.»

آور زیر لب غرید و گفت: «کسی نیستی که بخواهی به من بگویی چه کنم.»

مرد چشم بنددار کمی خود را عقب کشید و ساکت ماند. انگار می‌دانست که در مقابل آور شانس نمی‌خواهد داشت. صدای ریش سرخ به گوش رسید: «نیاز نیست، وارد شوید.»

دزدان دریایی راه را برای آن‌ها گشودند و در سکوت وارد شدن آن‌ها را نگریستند. آور با نگاه خشمگینش آن مرد چشم بنددار را نگاه می‌کرد. با وارد شدن به اتاق، سرند/ که در طرف دیگر ایستاده بود به طرف آن‌ها به راه افتاد.

ریش سرخ در پشت آتش ایستاده و دستانش را در پشت قفل کرده بود. آفتاب پوستش را سوزانده و چشمانش در گود فرو رفته بود. ریش و موهای سرخش کل صورتش را فرا گرفته بودند و لبانش در زیر سیبل بزرگ مخفی شده بود.

«ما کاری با شما نداریم.»

فقط تکان سیبل‌هایش نشان می‌داد که او دارد صحبت می‌کند.

«قبل از شما با کوف سنگ‌تراش صحبت کردم و او اطلاعاتی به ما داد. به ما گفت که اگر اتفاقی برایش افتاد به سراغ شاگردش برویم.»

آگیر/ گفت: «ما با چه افرادی صحبت می‌کنیم؟ شما کی هستید.»

چهره ریش سرخ در هم گره خورد. عصبانیت با تردید در صورتش موج می‌زد.

«ما جاشوانی از شهر یوک هستیم.»

«خب، سرند/ چه کمکی می‌تواند به شما بکند؟ به دنبال چه هستید؟»

ریش سرخ با جدیت نگاهی به آگیر/ انداخت. انگار فکرش درگیر بود.

«سوال‌های زیادی می‌پرسی. کاری به آن نداشته باش. فقط قول یک چیز به ما داده شده است و آن را می‌خواهیم.»

آور کمی تکان خورد. با حرکت او جاشوان نیز کمی عقب رفتند. آگیر/ بی‌توجه به آن‌ها گفت: «ما باید بدانیم که شما چه می‌خواهید، تا بتوانیم آن را به شما بدهیم.»

«کوف سنگ‌تراش قول یک نقشه را به ما داده. می‌دانم که دست شماست.»

«چه دلیل دارد که بخواهیم آن نقشه ارزشمند را به شما بدهیم؟»

سکوتی بر اتاق سیطره انداخت. آتش نتوانسته بود آن جا را گرم کند و دگار بی اختیار می لرزید. افراد آن اتاق حرف‌های تند و خشن خود را با نگاهشان رد و بدل می کردند. ریش سرخ خواست چیزی بگوید؛ اما با نگاه کردن به *آور* آن را فرو داد. اجازه داد مدتی بگذرد و سپس گفت: «راه‌های زیادی برای به دست آوردنش وجود دارد.» دگار بی اختیار نگاهش به جاشوان افتاد. آن‌ها به ریش سرخ می نگرستند. انگار منتظر دستور بودند.

«یکی از آن راه‌ها، معامله است.»

«با چه؟»

«آن را می خریم. هر چقدر که باشد.»

آگیرا نیشخندی زد و گفت: «چیزی در خاک‌ها وجود ندارد که بتواند ارزش این را داشته باشد.»

برقی در چشمان ریش سرخ درخشید. *آگیرا* ادامه داد.

«زمانی که از همان اول همه چیز دروغ است، پس امکان معامله وجود ندارد.»

ریش سرخ زیر لب گفت: «چه چیز دروغ است؟»

«شما جاشو شهر یوک نیستید.»

دگار می دانست که تنها چیزی که باعث می شد آن‌ها کاری نکنند، فقط *آور* بود. جاشوان نگاه‌های تند و تیزی بین یکدیگر رد و بدل می کردند.

«چطور؟»

«از انگستری که به دست داری و آن پارچه مشکی روی سرت مشخص است که شما جاشو شهر یوک نیستید. آن‌ها مرا به یاد دزدان دریایی می اندازد. به نظر شما اشتباه می کنم؟»

دگار نهایت خشم را در چهره یکایک آن‌ها می دید.

ریش سرخ گفت: «هنوز معامله بر جاست.»

آگیرا گفت: «آن طور که من می دانم ثروت گرگ دریا قابل شمردن نیست؛ حتی خودش هم نمی دانست که چقدر سکه طلا دارد. البته افسانه گرگ دریا همانند اسمش افسانه است. چی بود؟ آهان یادم آمد. گرگ دریا در زمان نامعلومی از منطقه *زو پرونا*

(به معنی هزار جزیره) برخاست و با حمله به کشتی‌های کوچک شروع کرد. به تمام خاک‌ها حمله کرد و تمام گنجینه‌های آن‌ها را به غارت برد. او با کشتی افسانه‌ای خود، شبیح سپید مانند برق و باد به آن‌ها حمله می‌کرد؛ اما یک دفعه بدون هیچ نشانه و خبری ناپدید شد. هیچ کس هم از او خبری ندارد.»

آگیرا/ شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «مثل همیشه تکراری.»
ریش سرخ قاطعانه گفت: «من چیزی دارم که ثابت می‌کند که گرگ دریا وجود دارد. ما سالیان دراز به دنبال آن گشتیم و بر طبق داشته‌های خود، توانستیم چیزی پیدا کنیم که وجود او را اثبات می‌کند.»

ریش سرخ سرش را تکان داد. مرد چاق و مرد چشم بنددار به بیرون شتافتند.
«چیزی است که نمی‌توانید آن را رد کنید.»

طولی نکشید که مرد چاق نفس‌نفس‌زنان و با صورتی پر از عرق به همراه مرد چشم بنددار، صندوق بزرگی را روی زمین گذاشتند و با کلیدی که به گردن آویزان کرده بود درب آن را گشود و به کنار رفت. آگیرا/ با احتیاط به سراغ صندوق رفت و روی آن خم شد. لحظه‌ای بعد، جسمی سپید رنگ و قدیمی را بیرون آورد که همانند سنگ می‌مانست. ریش سرخ با اطمینان گفت: «آن کشتی افسانه‌ای، لنگر سپید رنگی داشت. به خاطر آن کشتی هم به کشتی شبیح سپید معروف شد و گرگ‌دربا هم لنگر سپید را روی پرچمش نقش زد. از آن به بعد لنگر سپید نماد آن‌ها شد.»
«این را کجا پیدا کردید؟»

«آن را کنار جزیره‌ای پیدا کردیم. هر چه جزیره را گشتیم، هیچ نشانه‌ای پیدا نکردیم. چیزی هم از کشتی نبود. فقط این تکه باقی مانده بود.»
آگیرا/ با ولع تمام روی برجستگی‌های لنگر دست می‌کشید. انگار چیزی نظر او را جلب کرد. خم شد و خاک بین شیارها را خالی کرد و با دقت آن را بررسی کرد. دفترچه‌اش را بیرون آورد و چیزهایی درون آن نوشت. در تمام مدت همه خیره به او می‌نگریستند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد تا حواس آگیرا/ را پرت کند. آگیرا/ دفترچه را به درون جیبش گذاشت و گفت: «معامله می‌تواند صورت بگیرد؛ اما با شرایط خاص.»
«این‌جا ما هستیم که شرایط را مشخص می‌کنیم نه شما.»

«اگر من بودم، اول فکر می‌کردم و بعد چیزی می‌گفتم. می‌دانید که برگ برنده دست ماست. ما به شما نیاز نداریم؛ اما شما چرا، دارید.»

بار دیگر دندان‌های ریش سرخ بر هم ساییده شدند. آگیرا گفت: «تا پایان خاکسپاری وقت دارید فکرهايتان را بکنید.»

سپس برگشت و به طرف در خروجی شتافت و گفت: «منتظران هستم.»
دگار برگشت و پشت سر سرند/ به راه افتاد. آور در آخر خود را به بیرون رساند. دگار می‌توانست کینه را در نگاه تک‌تک آن‌ها ببیند.

۴

دگار روی تخت اتاقش دراز کشید و دمی چشمانش را روی هم گذاشت و به صدای محیط گوش داد. صدای دادو فریاد مردم و چرخ‌های گاری مدام از پنجره به گوش می‌رسید. کمی دورتر صدای شیشه اسبان نشان از اصطبل می‌داد. در این بین صدای کشیده شدن کفش‌های آگیرا روی کف چوبی ریتم صداها را بر هم می‌زد. آگیرا در گوشه اتاق در حال مطالعه بود. دگار چشمانش را گشود و اجازه داد تا آن‌ها به نور بیرون عادت کنند. چوب‌های کهنه و قدیمی کف اتاق در زیر نور شدید آفتاب زمستانی جان تازه‌ای پیدا کرده بود. ذرات ریز غبار نیز آزادانه به هر سو روان می‌شدند. دگار کتاب گرگ دریا را بست. خیلی سعی کرده بود آن را بخواند ولی برایش سخت بود و خیلی از آن را نمی‌فهمید. به یاد پدرش افتاد. باید آن کتاب را می‌خواند. آن را روی میز چوبی با لبه‌های خورده شده گذاشت. در همان حین نگاهش به آگیرا افتاد. آگیرا کامل روی میز جلویش خم شده بود، گاهی روی نقطه‌ای ثابت می‌ماند و گاهی هم با سرعت از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت. لحظه‌ای ابروانش از عصبانیت در هم گره می‌خورد و لحظه‌ای بعد برق در چشمانش می‌درخشید و چیزی را در درون دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد.

دگار دیگر می‌دانست که گرگ دریا حقیقتی بیش نیست و پدر به دنبالش بود. میراث گرگ دریا خیلی مهم بود که تمام افراد به دنبالش بودند. دگار گفت: «با میراث گرگ دریا چکار می‌کنیم؟»

آگیرا گفت: «آن واقعا لنگر شکسته کشتی گرگ دریا بود. حداقل طبق گفته‌ها

این‌طور بود. روی لنگر به همان زبانی نوشته شده بود که این نقشه قدیمی و آن لوح‌های سنگی آرتورگ هم نوشته شده‌اند. حقیقتاً نمی‌دانم؛ اگر هم مال گرگ دریا نباشد، مطمئن باش که خیلی مهم است.»

آگیرا نقشه را جابجا کرد و گفت: «در این نقشه هم مناطقی در نو پرونا وجود دارد که در نقشه جدید نیستند. می‌تواند آن گنج افسانه‌ای در یکی از این جزیره‌ها باشد که دزدان دریایی در مورد آن صحبت می‌کردند، در این نقشه نیز هست. شاید آن‌جا هم روزگاری تمدنی وجود داشته است و الان دیگر نیست.»

«خب چه معامله‌ای خواهیم کرد؟»

«هنوز خیلی مانده است که بخواهیم به آن فکر کنیم. بگذار به وقتش. بر اساس نیازهای خود، شرایط را مشخص خواهیم کرد.»

دگار دستانش را باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «داری چه کار می‌کنی؟»

آگیرا نوشتنش را در دفترچه به اتمام رساند و کاغذها را به گوشه‌ای راند، گردنش را چرخاند و گفت: «تفاوت زیادی بین نقشه امروز و آن قدیمی وجود دارد. مکان‌های زیادی در روی نقشه قدیمی وجود دارد که الان در نقشه جدید اثری از آن‌ها نیست. حتی روی نقشه قدیمی علائمی وجود دارد که نمی‌دانم چه هستند؟ بعضی‌ها هم شکل خاصی از انسان و حیوانات و حتی اشیاء را نشان می‌دهند.»

دگار از جایش برخاست و به طرف پنجره روانه شد.

«الان چه خواهیم کرد؟ هدف‌مان چیست؟»

آگیرا نفس عمیقی کشید و گفت: «فعلاً تا خاکسپاری باگاسور کاندور صبر می‌کنیم و بعد از آن به طرف خاک کورا (نام خاکی در شمال شرقی) حرکت خواهیم کرد. آن‌جا روزگاری تمدنی وجود داشته. فکر کنم حقیقت‌های مهم و خیلی قدیمی در آن‌جا دفن شده باشد. شاید بتوان با کشف تمدنی به اسرار هزاران سال قبل پی ببریم و بدانیم که در گذشته دورمان چه اتفاقاتی افتاده که برای ما کامل گنگ است. روی نقشه قدیمی علامت یک شهر بزرگ وجود دارد که مال دو هزار و پانصد سال قبل است؛ اما الان در نقشه جدید چیزی وجود ندارد.»

دگار با انگشتانش بخار روی شیشه را پاک کرد.
«فکر می‌کنی گاور به دنبال چه کاری است؟»

«نمی‌شود گفت. فقط باید زمان بگذرد تا همه چیز مشخص شود.»

جنبش مردم در میدان نگاه دگار را جلب کرد. هر کس سعی می‌کرد خود را به گوشه و کنار میدان برساند. دگار گفت: «فکر کنم کسی می‌خواهد وارد شهر شود.»
آگیلا با شتاب از جایش برخاست و گفت: «امروز سیزدهمین روز ماه است. فکر کنم خاک دیراین وارد شهر شده‌اند که آگه این‌جوری باشد فردا خاک‌سپاری است.»
ناگهان صدای بلند شیپور از طرف دروازه شرق برخاست. آگیلا از جایش برخاست و گفت: «خودشان هستند.»
سپس به طرف در روانه شد.

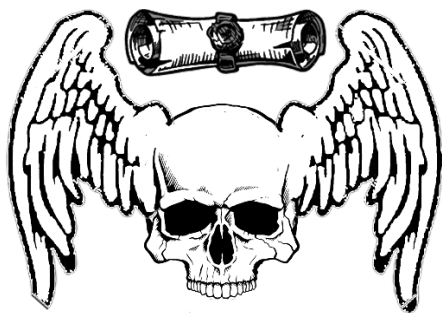
۵

۱۳۳۳ | باد سرد زمستانی با قدرت دنباله لباس‌های مردم را با خود می‌کشید. دگار دستمال را محکم روی صورتش بسته بود و سعی می‌کرد صورت و چشمانش را از تیغ‌های تیز سرما در امان نگه دارد. مردم لباس‌های بلندشان را به دور خود پیچیده و در گوشه‌کنار خانه‌ها پناه گرفته بودند. آن‌ها هم که نمی‌توانستند پناهگاهی پیدا کنند، کنار هم‌دیگر ایستاده بودند تا باد سرد کمتری به آن‌ها بخورد. منظره جلوی دگار همانند قبرستانی از انسان‌های یخ زده می‌مانست.

دگار گه‌گاهی از گوشه چشم‌نگاهی به سمت چپش می‌انداخت تا مردمان دیراین را ببیند. نمی‌دانست که آگیلا کجا رفته بود. همان‌طور که سعی می‌کرد انتهای خیابان را ببیند، خود را به کنار دیوار رساند. برای لحظه‌ای دلش برای اتاق گرمش تنگ شد. صدای سرفه مردی چاق با صورت سرخ، فکر اتاق گرم را از سر دگار پراند. مرد هر از چند گاهی بینی‌اش را با صدای بلند بالا می‌کشید و با چشمان کوچکش انتهای جاده را می‌نگریست.

ناگهان شبیح کاروانی از دور ظاهر شد. باد اجازه نمی‌داد که دگار به مدت طولانی به آن‌ها بنگرد. در جلوی کاروان، مردی استخوانی با یک عصای سپید در دست با صلابت قدم می‌زد. با آن که هوا کامل سرد و گزنده بود؛ اما مرد به غیر از یک پارچه

کهنه که به دور کمرش بسته بود و تا بالای زانوانش می‌رسید، چیز دیگری بر تن نداشت. دگار می‌توانست تک‌تک استخوان‌های مرد را به راحتی ببیند. حرکت آن‌ها به مانند مردگانی می‌مانست که تازه از گور برخاسته بودند. مرد عصا به دست بدون این که چشمان فرو رفته‌اش را به طرفی بچرخاند، به طرف میدان می‌آمد. در پس او جمعیتی به مانند خودش، لاغر و استخوانی پیش می‌آمدند. روی پرچم‌شان یک جمجمه با دو بال و در بالای آن طوماری کشیده شده بود.



| ۳۳۴ |

آثاری از ترس و تعجب و اضطراب را می‌شد در تک‌تک چهره‌های سپید شده مردم دید. عده‌ای از زنان و کودکان آرام و بی‌صدا راه خود را گشودند و در بین کوچه‌ها ناپدید شدند.

ناگهان از طرف دیگر میدان صدای شیهه اسبان به گوش رسید. مرد عصا به دست با دیدن فرمانده بر جایش ایستاد. جماعت پشت سرش به تبعیت از او به یک‌باره ایستادند. فرمانده افسار اسب را کشید و با چابکی از روی اسب به پایین پرید.

ناگهان دگار دو بال بزرگی را در پشت مرد عصابه‌دست دید که به آرامی از یک‌دیگر باز شدند، انگار که مرد بال داشته باشد. لحظه‌ای همه با تعجب به مرد عصا به دست خیره شدند. لحظه‌ای بعد، از پشت او سر کرکسی بزرگ پدیدار شد. دگار متوجه شد که بال‌ها متعلق به کرکسی بود که بر پشت مرد عصا به دست نشسته بود. بعد از لحظه‌ای کرکس بال‌هایش را بست. فرمانده به طرفش به راه افتاد و در جلوی او ایستاد. بعد از ادای احترام، راه را به آن‌ها نشان داد.

زوزه باد در بین درختان خشک و بی‌برگ فضا را بی‌روح‌تر نشان می‌داد. دگار

توانست از آن فاصله بفهمد که عصای مرد از استخوان‌های ریز و درشت ساخته شده بود. مرد عصا به دست، عصایش را به زمین کوبید. بلافاصله کاروان مردمان دیراین به حرکت درآمد. طولی نکشید که کاروان در پیچ جاده گم شد.

بعد از مدتی دگار فکر می‌کرد که همه آن‌ها را در رویا دیده بود؛ اما چهره متعجب مردم ثابت می‌کرد که آن چه دیده بود واقعی بود. دگار می‌دانست که مردمان دیراین به مردگان احترام زیادی می‌گذارند و بهای زیادی به آن‌ها می‌دهند. حتی ظاهر مردمان دیراین هم به مانند مردگان می‌مانست. می‌گفتند که آن‌جا دره‌ای در خاکشان وجود دارد که همه مردگان را به چوب‌ها می‌آویزند. یاد مردگان او را به یاد استخوان-های درون کیف چرمی‌اش انداخت. دستش را درون کیفش برد. دو استخوان را بیرون کشید. یکی نیش یک موجود که در شهر درآگور پیدا کرده بود و دیگری استخوان شست اسکلتی که از درون گور خفیر برداشته بود. آن‌ها را به کلی از یاد برده بود. باید به جای خلوتی می‌رفت. می‌خواست خاطرات آن‌ها را ببیند.

|۳۳۵|

به طرف مسافرخانه اسب سیاه به راه افتاد. آگیر درون شهر به دنبال اطلاعات بود و با تمام افراد ملل مختلف حرف می‌زد. به بالا شتافت و درب اتاق را باز کرد. به روی تخت دراز کشید. اول می‌خواست خاطرات آن نیش موجود را ببیند. شاید ناگفته-ای از حوادث شهر درآگور می‌گفت و به ماهیت آن موجود پی می‌برد.

موجود

| ۳۳۶ |

۱

دیدش تیره بود و اشکال جلوی چشمانش کش می‌آمدند. خُرْخُرِی از ته گلویش برمی‌خواست و با سرعت نگاهش را از نقطه‌ای به نقطه دیگری می‌انداخت و صدای تند نفس‌هایش در درون گوش‌هایش می‌پیچید. در میان اشکال بلندی ایستاده بود و پا بر زمین می‌کوبید. دائم از سمتی به سمت دیگر می‌رفت، پنجه می‌کشید و می‌گرید و اشکال کش آمده سیاه، اطرافش را پر کرده بود. بینی‌اش را در هوا چرخاند و بو کشید. روی دو پایش ایستاد و چند بار در هوا پرید و چنگالش را روی سیاهی‌ها کشید.

۲

می‌دوید و می‌گرید. پنجه می‌کشید و خُرْخُرِی می‌کرد. اشکال سیاه را رد می‌کرد و می‌پرید. سایه‌های سیاهی همانند خودش می‌پریدند و می‌گریدند. بو می‌آمد. بوی گوشت؛ بوی خون. دهانش را کامل باز کرد و بر سرعتش افزود. آب دهانش، از بین دندان‌هایش به بیرون می‌چکید. نفس نفس می‌زد.

۳

صدای می‌آمد. اشکال سیاه حرکت می‌کردند. بو می‌آمد. به دنبال بو سر بلند کرده بود و می‌دوید. شکل سیاهی در جلوی کش می‌آمد. پنجه تیز کرد. شکل سیاه آهسته می‌رفت و جیغ می‌زد.

خاک را با پنجه‌اش به عقب راند و بلند شد و روی شکل سیاه پرید. شکل سیاه کش آمد و روی زمین غلتید. دندان‌هایش را درون گوشت شکل سیاه روی زمین افتاده فرو کرد و مزه خون را در دهانش حس کرد. شکل سیاه بار دیگر کش آمد و تکان می‌خورد سپس لحظه‌ای بعد ساکن ماند.

سایه کش‌دار دیگری جلوی کش می‌آمد. آن هم همانند خودش می‌گریه، خرخر می‌کرد و پنجه می‌کشید. آن هم بوی خون می‌داد. به سمتش یورش برد و غریه.

دگار

| ۳۳۸ |

۱

دگار چشمانش را گشود. آن استخوان خاطره زیادی نداشت؛ فقط نزدیک مرگش، چند نقطه کم نور در ذهنش می‌درخشید که به سختی قابل دیدن بود. آن سه نقطه درخشان همان خاطرات درون ذهنش بودند که چیز زیادی از آن قابل دیدن نبود. تا آن زمان چنین خاطره‌ای ندیده بود. همه چیز تیره و تار بود و هر چه می‌دید سایه‌های تاریکی اجسام بود. فقط شکل سیاه درختان، بوته‌ها و ساختمان‌ها را می‌دید که گاهی کش می‌آمدند.

فقط توانست بفهمد که از ذهن موجودی خاطرات را می‌دید که به شبی حمله کرد که از شکل سیاهش برمی‌آمد که انسان باشد و او را کشت سپس سایه دیگری به کنارش آمد که همانند خودش موجود چهار دست و پای بود که از شکل او تشخیص داد که گفتاری بود. نگرش‌ها با خود گفتار داشتند. با خود فکر کرد که آن خاطرات از دید یک گفتار بود.

به غیر از آن انسانی که موجود او را کشت، تعداد شکل‌های انسان سیاه دیگری هم در حال فرار بودند. آن‌ها مردمان داگور بودند که قلع و قمع می‌شدند. آن شب، نگرش‌ها همه را کشتند و گفتارها هم جزئی از آن‌ها بودند. دگار وقت را تلف نکرد

و استخوان بعدی را بیرون آورد. آن استخوان اطلاعات زیادی درمورد آن گور دست جمعی می داد. نگاهی به بیرون انداخت. همه چیز عادی بود. این خاطره شاید چیز از گذشته خودشان و پدرشان می داد. اگر مهم بود باید به آگیرا می گفت. او نه سال از دگار بزرگ تر بود و وقایع بیشتری نسبت به دگار از پدر می دانست.

۱

چند شمع، محیط دخمه را کمی روشنی کرده بودند و سنگ‌های نم‌دار، نور آن‌ها را منعکس می‌کرد. در آن تاریکی به سختی می‌شد اجزای آن محیط را دید. سکوت بر دخمه چنبره زده بود. دلور از درون چشمان مجسمه به بیرون نگریست. دخمه دایره شکل بود و نه مجسمه دایره‌وار روی کف دخمه ایستاده و تمام نه مجسمه به اندازه واقعی یک انسان بودند که همه به مرکز دخمه می‌نگریسند. مجسمه‌ها تو خالی بودند تا فردی بتواند درون آن بایستد.

دلور پشت یکی از آن‌ها ایستاده بود و همانند خودش هشت نفر دیگر پشت هشت مجسمه قرار داشتند. این راه حلی بود که یک‌دیگر را نشانند. هر کس فقط می‌توانست مجسمه فرد دیگر را ببیند. مجبور بود منتظر بماند تا **سور** (لقبی برای رئیس محفل) بیاید که انگار دیر کرده بود.

که گاهی صدای نفس عمیق فردی را می‌شنید. کمی پاهایش را تکان داد تا خون در جریان بیفتد. هویت اشخاص این محفل باید مخفی می‌ماند. هیچ‌کس، کس دیگری را نمی‌شناخت. دلور نمی‌دانست که برای چه فرا خوانده شده بود. دیگر کم کم

حوصله‌اش سر می‌رفت. ناگهان صدای باز شدن درب اصلی دخمه به گوش رسید. او سر بود. دلور فقط شبی محوی از بدن سر را دید که به پشت مجسمه رفت. روی مجسمه سر به جای کلاه دو شاخ سنگی دو شاخ طلایی قرار داشت. صدای مردی در فضا پیچید که همان صدای سر بود. صدا گفت: «خوش آمدید هم پیمانان. خدایان همراهان باد. می‌دانم که همه فکر می‌کنید که چرا به یک دفعه این جا جمع شدید، اما بدانید که موقعیت اضطراری پیش آمده است.»

دلور پیش خود گفت: «اگر اضطراری است پس چرا دیر آمده‌ای احمق! یک مشت بی‌کفایت این جا را به دست گرفته‌اند.»

اخم‌هایش را در هم کشید. منتظر بود که بشنود او چه خواهد گفت.

«به ما خیانت شده است و یک نفر خیانت‌کار در جمع ماست. او الان پشت یکی از این مجسمه‌ها ایستاده.»

هم‌همه‌ای از جمع برخاست.

«هم‌پیمانان ساکت لطفا! خودتان می‌دانید که مجازات خیانت چیست! تصمیم گرفته شد که هر کس خیانت کرده، به این جا بیاید و خودش را معرفی کند. در این صورت به جای مرگ، تبعیدی در انتظارش است.»

یکی از حضاران پشت مجسمه که زنی بود گفت: «از کجا می‌دانی؟ کی به شما گفته؟»

سر نفسش را تازه کرد و گفت: «خیانت همیشه دشمن ماست. هزار سال قبل با خیانت این محفل محو شد و الان هم همان موضوع دارد تکرار می‌شود. سران محفل این خبر را به من داده‌اند. این محفل ارزشش بالاست. عمر این محفل به سه هزار سال می‌رسد و تمام اسرار این دنیا در دست ما بود و دنیا با عدالت پیش می‌رفت. بعد از آن دزدی بزرگی که پیش آمد، این محفل برای هزار سال در خواب فرو رفت. نفرین خدایان بر آن درودوزی ملعون! آن دزد کثیف! همیشه لعن بر او باد و او را نفرین کنید. همه دارایی‌های ما را با خود برد. تنها یک چیز را فراموش کرد، همان یکی هم که جز مهم‌ترین‌ها بود در بین معبد دراگور ماند، تا بعد از هزار سال ما این جا بایستیم. این از الطاف خدایان بزرگ هستند. تنها دارایی ما در خطر است و کسی

قصد کرده که آن را بدزد. دزد همان خیانت کار در جمع ماست. سران گروه در دراکور تشخیص داده‌اند و آن‌ها قصاص می‌خواهند. باید خیانت کار مشخص شود.»
هم‌همه باز فضا را پر کرد. دلور عصبانی شد و گفت: «از کجا می‌دانید که خیانت کار کیست؟»

«ما می‌دانیم که کیست. جلسه امروز برای همین بود که بتوانیم او را هم به این جا بکشانیم. الان من بیرون می‌روم و خیانت کار مدت کوتاهی فرصت دارد که به میان دخمه بیاید تا همه او را بشناسد.»

سر برگشت و آرام بیرون رفت. بعد از بسته شدن درب، هم‌همه باز اوج گرفت. تشویش رفته‌رفته زیاد می‌شد. دلور باز به وسط نگاه کرد، کسی پیش قدم نشده بود. ناگهان از هواگیر وسط دخمه، گوی سبزرنگی به داخل افتاد. از وسط گوی، دودی سبزرنگ به بیرون زد که هر لحظه غلیظتر می‌شد و فضا را پر می‌کرد. مزه تلخی را در درون دهانش حس کرد و حسی به او می‌گفت که این مراسم دروغی بیش نبود. از پشت مجسمه بیرون آمد و فریاد زد. «دروغ است! خیانتی در کار نیست. اگر خیانتی هم باشد، خود سر خائن است. این محفل امشب برای کشتن ماست و این دخمه محل مرگ ماست. آن مرد دیوانه را سر ما گذاشته‌اند. همه عالم می‌دانند که او دیوانه است و پسرانش هم نفرین شده‌اند. او لیاقت سر بودن را نداشت. خودتان دیوانه شدنش را دیده‌اید. الان هم دیوانه شده است و می‌خواهد ما را بکشد.»

تلخی گلویش بیشتر شد. خواست دستش را جلوی دهانش بگذارد که متوجه شد دستش سست شده بود و انگار بدنش از او فرمان نمی‌برد. خواست قدمی بردارد که محکم به روی زمین برخورد کرد. به غیر از چشمانش، هدایت هیچ‌جای بدنش بر عهده‌اش نبود. صدای افتادن هشت نفر دیگر را شنید.

۲

هلال ماه را می‌دید که در گوشه‌ای از آسمان نشسته بود و ستاره‌های کمی در دل سیاهی سوسو می‌زدند و ابرها جمع می‌شدند. بوی باران بینی‌اش را پر کرده بود. هنوز بدنش فلج بود و نمی‌توانست گردنش را تکان دهد. انگار کسی او را روی تخته‌ای گذاشته بود و همراه خود می‌برد. خواست کلمه‌ای بگوید یا فریادی بزند، اما

هیچ جای بدنش را نمی‌توانست حس کند. پلک‌هایش را برهم زد. صدای پای دو نفر را می‌شنید که علف‌های تازه را له می‌کردند و پیش می‌رفتند. آن دو نفر کسایی بودند که خودش را روی تخته حمل می‌کردند.

ناگهان صدای باز شدن دری شنیده شد. هرچه گوش تیز کرد، چیزی نشنید. بار دیگر تخته به حرکت در آمد و به داخل رفتند. آسمان محو شد و جایش را به سقف سنگی داد. صدای سر را شنید که گفت: «برید پایین.»

بوی نم می‌آمد. تخت شیب پیدا کرد. ضربه‌ای که بر اثر پله‌ها به تخته وارد می‌شد را حس می‌کرد. طولی نکشید که وارد اتاقی شدند. از گوشه چشم توانست بقیه افراد محفل را ببیند که همه بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند. انگار تازه آن‌جا را ساخته بودند. چشمانش را چرخاند. در سمت راستش، سوراخ‌هایی در دل دیوار کنده بودند که او را به یاد گورهای قدیمی می‌انداخت. تشوش درونش فواره زد. بر تلاشش افزود، ولی هیچ تکانی نخورد. صدای سر را شنید که گفت: «شما ژاراها چیزی به جز نابودی برای این دنیا نیستید. من همه چیز شما را می‌دانم. اگر این محفل دوباره راه بیفتد، راه ننگین‌تان باز شروع خواهد شد و مردم را به تباهی خواهند رفت. شما نباید زنده باشید. درودوز/ا دزد بود، ولی حداقل یک خوبی در زندگی‌اش کرد که شماها را برای هزار سال از زمین برد و مردم را راحت کرد. الان من این اجازه را نمی‌دهم که باز شماها برگردید و راه نرفته پیشینیانتان را ادامه دهید و باید در نطفه خفه شوید. خواستم که بدانید منشا شما یا همان شهر درآگور نیز نابود خواهد شد و کسی هم نمی‌تواند جلویش را بگیرد. خواست خدایان است. تنها چیزی که دارید را خواهیم برد تا برای همیشه این محفل همین‌جا و در شهر درآگور دفن شود.»

سر با صورت پوشیده‌ای به سمت‌شان حرکت کرد. خم شد و دستش را درون جیب مخفی لباس دلور برد. لباس‌ها همه مثل هم بودند و او جای مخفی‌شان را می‌دانست. با داشت کلید هر نه نفر می‌توانست تنها میراث محفل ژاراها را همراه خود ببرد. دلور از این که می‌دید نمی‌توانست کاری بکند، داشت دیوانه می‌شد. چه کوتاه و سریع اتفاق افتاده بود. کاش زودتر می‌فهمید؛ کاش شک‌هایش را می‌گفت و الان این اتفاق نمی‌افتاد. محفل برای همیشه دفن می‌شد و دیگر هیچ‌زمان در طول تاریخ باز

نمی‌گشت. اصلاً کسی نمی‌دانست که روزی چنین محفلی وجود داشته بود. همه چیز را از دست می‌داند، هم جانشان و هم محفل را.

«همه را داخل گورهایشان بگذارید. چنین چیزی حقتان است. کثیف‌ها! لعنت خدایان بر شما و پیشینیانتان!»

صدای پاهای سر را می‌شنید که دور می‌شد. دو نفر دلور را برداشتند و درون گور سنگی سرد گذاشتند. چه مرگ وحشتناکی! کاش آن حرامزاده لعنتی را می‌گشت یا در جنگ کشته می‌شد یا در راه حفظ محفل نه این طور حقیر و پست.

نگاهش به کوزه کهن افتاد که بسیار قدیمی بود و حقایق بزرگی را درمورد آینده فاش می‌کرد، اما از آن کوزه فقط یک تیکه باقی مانده و آن هم تکه‌ای بود که نقاشی یک عنکبوت را نشان می‌داد. فقط اعضای اصلی می‌دانستند که این کوزه وجود داشت. گوش فرا داد. فقط صدای دو نفر را می‌شنید که دیگران را درون گورها می‌گذاشت. صدای بلند بسته شدن درب به گوش رسید. یکی از دو مرد گفت: «در را بست؟ نکند ما را فراموش کرده؟»

|۳۴۴|

دیگری با سرعت به بالا شتافت ولی صدای افتادنش به گوش رسید. دود سیاه رنگی به داخل دمیده شد. انگار سر نمی‌خواست کسی زنده بماند. حتی آن دو مرد را هم کشت. دود سیاه کل اتاق را گرفت. صدای سرفه یکی از دو مرد در بالای سرش شنیده می‌شد. قطره عرقی از ترس بر پیشانی دلور ظاهر شد و از شقیقه‌اش به پایین سر خورد. دود تیز و تلخ و سیاه وارد گلویش شد.

دگار

|۳۴۵|

۱

دگار برخاست. چه خاطره منحوسی. خدایان به کمکشان بیاید. آن خاطره به بیست و چند سال قبل تعلق داشت که نزدیک به نابودی شهر دارگور و تاگار بود. سر درون داستان خیلی برایش آشنا بود. حرف‌های دلور را به خاطر می‌آورد. دیوانه است و پسرانش هم دیوانه‌اند. به یاد خودشان و پدرشان افتاد. نگاه دگار به کتاب گرگ دریا افتاد. آن دو ورقه‌ای که بین کتاب بود می‌توانست تنها بازمانده از سرقت درودوز/ باشد که محفل به شدت از آن محافظت می‌کرد. خاطره خواندن، قدرت کمی نبود و کسی در تمام خاک‌ها نمی‌توانست این کار را انجام بده و فقط دگار می‌توانست. چقدر همه چیز پیچیده شده بود. پس دلیل ظهور محفل ژاراها بعد از آن همه سال این بود. درودوز/ نتوانسته بود همه چیز را ببرد و بعد از هزار سال این محفل دوباره پیدا شده بود. سر نتوانسته بود که کارش را کامل کند. محفل ژارا در این زمان هنوز وجود داشت و تازه راه افتاده بود. همه آن‌هایی که در خاطره بودند، مردند. انگار درودوز/ به غیر از میراثی که نزد محفل باقی مانده، چیز دیگری را هم فراموش کرده بود که ببرد. ولی آن چه بود؟

حسی در دلش می‌گفت که سر پدرش بود. او سر محفل بود و به هم محفلی‌هایش خیانت کرد. شاید یکی از آن‌ها نبود، شاید خودش را به عنوان محفل جا زده بود. در هر صورت همه را کشته و به شدت از آن‌ها متنفر بود. دقیقا مثل آرتورگ.

آرتورگ هم هیچ‌گاه به سمت‌شان نرفت. دگار نمی‌دانست که هدف آن محفل چیست؟ الان به دنبال چه بودند؟ چه کسی دوباره آن محفل را راه انداخته بود؟ گاور چطور فهمیده بود که محفلی هم وجود دارد؟ آن بازمانده از دزدی گرگ‌دریا به غیر از این دو برگ چه بود؟

آن شبی را به یاد آورد که پدر دیوانه شده و خانه را آتش زده بود. آن شب عده‌ای در گورستان می‌چرخیدند و همراهشان افرادی بودند که روی چهار دست‌وپا راه می‌رفتند. حسی می‌گفت که آن‌ها به دنبال پدر بودند و صداهایی هم که از درون جنگل می‌شنید، به همان افراد ربط داشت.

۲

|۳۴۶|

دگار لبه باریک پشت‌بام را در زیر پاهای لرزانش می‌دید. آن اندازه نفسش را نگه داشته که انگار نفس کشیدن را فراموش کرده بود. فکر می‌کرد که اگر نفسش را بیرون بدهد، تعادلش را از دست داده و به پایین می‌افتد. سعی می‌کرد فکرش را متمرکز کند. درحالی که دستانش را هم‌چون بال پرندگان از هم گشوده بود، قدم‌های نامطمئنش را برمی‌داشت. آن اندازه خیره و با دقت به لبه می‌نگریست که تک‌تک خوردگی‌ها و ترک‌های لبه را به راحتی می‌دید.

تا زمانی که از گامش مطمئن نمی‌شد، گام بعدی را بر نمی‌داشت. تا آن زمان که روی لبه ایستاده بود هرگز به قدرت نسیم ملایمی که می‌توانست یک برگ را جابه‌جا کند، فکر نکرده بود. آن نسیم کم‌قدرت می‌توانست باعث افتادنش شود. فکر زیاد شدن شدت باد، مانند آب سردی می‌مانست که به یک‌باره روی صورتش ریخته شود. بالاخره مجبور شد نفسش را بیرون دهد و چندین نفس عمیق بکشد. ناگهان نگاهش به کمی جلوتر افتاد. لبه پشت‌بام آن‌جا تمام می‌شد. لحظه‌ای شور و شوق ذره‌ذره بدنش را لرزاند. خواست قدم بعد را بردارد که ناگهان سنگینی‌ای روی شانه چپش احساس کرد و نتوانست بفهمد که چرا دست چپش پایین آمده بود. هرچه سعی

کرد آن را بالا بیاورد نتوانست و همانند آونگی به دو طرف خم شد. با تمام قدرت سعی کرد که خود را به طرف پشتبام خم کند و درون کوچه نیفتد. تلاش‌هایش ثمره داد و با باسن محکم روی پشتبام افتاد و صورتش را از درد در هم کشید. ناگهان صدای خنده دختری مجبورش کرد که چشمانش را باز کند. دورش را با سرعت از دید گذراند. طرف دیگر، روی پشتبام، سرند/ نشسته بود و از تمام وجود می‌خندید و هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و بعد از نفس تازه کردنی دوباره خنده را از سر می‌گرفت. دگار گفت: «به چه می‌خندی؟»

سرند/ سعی کرد جواب دگار را بدهد؛ اما به غیر از چند کلمه نامفهوم چیزی از دهانش خارج نشد.

ناگهان سرند/ بر اثر خم شدن از شدت خنده، سنگ زیر پایش در رفت، خنده در دهان سرند/ خشک شد و خواست تعادلش را حفظ کند. دستانش بی‌هدف در دو طرفش به شدت تکان می‌خورد. هر چه سعی کرد نتوانست و به طرف پشتبام کم ارتفاع سمت راستش افتاد. در لحظه آخر دستش را به لبه گرفت؛ اما نتوانست کل وزنش را تحمل کند و روی پشتبام کم ارتفاع سقوط کرد.

پایین سرند/ چهره‌اش را از درد در هم کشیده و با دستش باسنش را گرفته بود. دگار به ناگاه تمام دردهایش را فراموش کرد و با تمام توان هم‌چون آتش‌فشانی از خنده منفجر شد. آن اندازه خندید که نفس کم آورد و مجبور شد نفس بگیرد. تمام عضلات صورت و شکمش درد گرفته بودند. دگار با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد. ناگهان سرند/ را دید که خودش را به پشتبام رسانده و لنگ‌لنگان به طرف او می‌آمد. در آخر روبروی دگار ایستاد و گفت: «بهتر است گه‌گاهی به روی پشتبام‌ها بیاییم و کمی به یک‌دیگر بخندیم.»

هنوز حرف سرند/ تمام نشده بود که هر دو با شدت به خندیدنشان ادامه دادند.

«همیشه از این کارها انجام می‌دهی؟»

دگار آب دهانش را فرو داد و گفت: «گاهی اوقات در تنهایی خودم به کارهای

احمقانه‌ای مثل راه رفتن روی لبه پشتبام دست می‌زنم.»

«احمقانه نیست.»

ناگهان صدای شیپور بلندی، خنده را در دهان آن‌ها خشکاند. هر دو هم‌زمان به طرف صدا چرخیدند. روی قصر هزاران پرچم خاکستری آویزان شده بود. پرچم‌های دیگری هم آرام‌آرام از خانه‌های دیگر سر بر می‌آوردند. سرندا با تاثر گفت: «پرچم‌های خاکستری. آن‌ها نشانه مرگ هستند. فردا خاکسپاری باگاسور کاندور است.»

دگار نگاهی به کوچه و خیابان زیر پایش انداخت که مملو از مردم بود. سرندا نیز بر لب پشت‌بام خم شد و گفت: «تا حالا شهر را به این اندازه شلوغ ندیده‌ام.»

دگار گفت: «چرا این اندازه پرچم آویزان می‌کنند؟»

سرندا به طرف دگار چرخید و با دستان قفل شده در هم و با لحن آمرانه‌ای گفت: «برای دیگران این یک چیز عجیب است؛ اما برای هاگوت‌یان، این تازه کم نیز می‌باشد. باگاسور کاندور برای ما حکم ناجی را دارد و او یک قهرمان است. در خاطرات نوروم یادت نیست؟ کوردوس کاندور از یوک آمد و در آخرین لحظات هاگوت را از دست نگرئون‌ها نجات داد. در غیر این صورت ما الان در دست نگرئون‌های وحشی اسیر بودیم. دیگر مثل الان یک خاک آزاد نبودیم. باگاسور کاندور بعد از آن به این خاک قدرت بخشید. کاری کرد که همه به چشم دیگری به ما می‌نگریستند و ما دوباره به قوی‌ترین خاک تبدیل شدیم. مرگ او برای تک‌تک ما سخت است. می‌شود گفت که هاگوت میراث او است.»

دگار به قصر نگاهی انداخت و رقص پرچم‌های مرگ را نگریست و گفت: «راست می‌گویی.»

۳

با آن که روز بود؛ اما ابرهای سیاه، آن را همانند هوای گرگ‌ومیش کرده بود. دانه‌های درشت برف بار دیگر چرخ می‌زدند و روی زمین می‌نشستند. حرکت آرام و آرامش‌بخش دانه‌های برف، جمعیت عظیم را در زیر بارشش آرام می‌کرد. جمعیت مجذوب حرکات دانه‌های برف بود.

از آن جایی که دگار ایستاده بود به راحتی می‌توانست مسافت زیادی را در تمام جهات ببیند. مه سپید و رقیقی تمام محیط را در میان خود گرفته بود. دورتادور قصر تا جایی که امکان داشت، مردم فشرده با لباس‌های خاکستری در کنار یک‌دیگر

ایستاده بودند. دگار از بالای ساختمان چند طبقه به انتظار آوردن تابوت باگاسور به دروازه خیره می‌نگریست. جلوی دروازه جمعیت زیادی از زره‌پوشان و نگهبانان ایستاده بودند. قراولی شیپور به دست در بالای برج ایستاده بود و دائم داخل قصر را می‌نگریست.

ناگهان بوی خوش خوراکی، بینی دگار را به طرف خود کشید. معده خالی دگار به صدا درآمد. سرند/ مشغول باز کردن دستمال سپید رنگی شد. چندین تکه کیک تازه کرم رنگ، در میان دستمال خودنمایی می‌کردند. سرند/ یکی از آن‌ها را در دستانش گرفت و به یک باره در دهانش قرار داد. همان طور که سعی می‌کرد لقمه بزرگ را بچود و بین آن نفس بگیرد؛ نگاهش به دگار افتاد. خواست چیزی بگوید که لقمه اجازه نداد. با دست کیک‌ها را نشان داد و آن را به طرف دگار کشید. دگار بدون این که فکر کند، تکه‌ای از آن را برداشت و در دهانش گذاشت. کیک تازه بلافاصله در دهانش آب شد و طعم شیرینی دهانش را فرا گرفت.

|۳۴۹|

برف با سرعت همه‌جا را سپیدپوش کرده بود. دگار برای اندازه‌گیری دستش را داخل برف فرو برد. لایه برف به اندازه یک بند انگشتش بود. مردم از هر سو از بین کوچه پس کوچه‌ها وارد میدان می‌شدند. درست در انتهای میدان، سکوی سنگی بزرگی قرار داشت که نگهبانان شهر دورتادور آن ایستاده بودند و اجازه نمی‌دادند کسی وارد محوطه شود. عده‌ای از زنان در گوشه‌ای از میدان آتشی مهیا ساخته بودند و بخار از دیگ‌های سیاهشان برمی‌خاست، عده‌ای از مردم به دورشان حلقه زده بودند و از سوپ و نان داغ آن‌ها می‌خریدند. دگار به راحتی می‌توانست مردم خاک‌های متفاوت را تشخیص دهد که به صورت گروهی در کنار یک‌دیگر ایستاده بودند.

ناگهان آگیرا/ با انگشتش یکی از پشت‌بام‌ها را نشان داد. در امتداد دست او دو ژارای رخ‌پوش در پشت دیواری چندک زده بودند و به سکو و قصر می‌نگریستند. دگار نگاهش را به اطرافش چرخاند. در یک نگاه توانست دوازده نفر از ژاراهای رخ‌پوش را ببیند. هیچ یک از افراد سعی در مخفی کردن خود نمی‌کرد. سرند/ گفت: «امروز روز مرگ باگاسور کاندور است. همه برایش خاکستری می‌پوشند. ژاراها هم که لباس دائمیشان همیشه خاکستری است، دیگر نیازی به مخفی ماندن ندارند و

هم رنگ جماعت هستند.»

آگیری که انگار صحبت‌های آن‌ها را نشنیده بود، گفت: «در تمام فرهنگ‌ها، خاکستری نماد مرگ است. درست است که امروز همه خاکستری پوشیده‌اند؛ اما افراد محفل قدیمی همیشه خاکستری می‌پوشند. برای همین امروز سعی در مخفی کردن خود نمی‌کنند. فقط باید از روی مخفی بودن صورتشان بشناسیم.»

سپس صدای آگیری جدی و آرام شد.

«این محفل بعد از هزار سال از نو دوباره فعال شده است که به دنبال هدفی بزرگ هستند. حسی می‌گویند که اتفاقات بزرگی امروز می‌افتد»

دگار سعی کرد که تمام فعالیت‌های رخ‌پوش‌ها را زیر نظر بگیرد؛ اما نتوانست بفهمد که چگونه آن‌ها در بین پشت‌بام‌ها گم شدند. انگار که هیچ‌وقت آن‌جا نبودند. کم‌کم سرما از سر انگشتان دست و پایش وارد بدنش. تا توانست انگشتان پایش را درون پوستینی که به پا داشت تکان داد. دگار نگاه خویش را بی‌صبرانه به دروازه انداخت و شروع به مالش دستانش به یک‌دیگر کرد. هر از چند گاهی نفس گرمش را بین دستان مشت شده‌اش می‌راند.

بالاخره طلسم دروازه آهنین شکسته شد و دروازه با صدای بلندی باز شد. صدای بوق بلندی از شاخ قراول بالای دروازه، کرانه را در زیر پای سنگینش پیمود. همراه با آن سرها به طرف دروازه چرخید و هیاهو همانند آبی در بیابان محو شد و جای آن سکوتی عمیق و سنگین فضا را پر کرد. در آن سکوت، صدای چرخ‌دنده‌های دروازه به راحتی راه خود را تا آخرین گوشه‌ها باز می‌کردند.

دگار کمی خود را جابه‌جا کرد تا بتواند به راحتی دروازه را ببیند. تعدادی از سواران نقره‌ای پوش با صلابت گام به بیرون گذاشتند. بلافاصله باگاسور تاريس با لباس بلند خاکستری که روی زمین کشیده می‌شد و با کلاه خود سه شاخش پدیدار شد. باگاسور تاريس دستانش را در پشتش قفل کرده بود و با چهره‌ای که در دریای افکار خویش غرق شده بود به آرامی قدم برمی‌داشت و توازن و نرمی خاصی در تمام حرکات او دیده می‌ش و چهره و حرکاتش مردی باتجربه را نشان می‌داد.

دگار دستانش را بر لب پشت‌بام گذاشت و به جلو خم شد. در پس باگاسور تاريس،

سلستا (به معنی ملکه) به همراه کوردوسا آسواران و کوردوسا هاگوت با جلال و شکوه و با سرهایی که به روبرو می‌نگریستند در کنار یک‌دیگر آرام و متین پیش می‌آمدند. کوردوسا هاگوت دستمالی سپید رنگ را دائم در دستانش تکان می‌داد و سعی می‌کرد که به اطرافش نگاه نکند.

سرهای مردم با سرعت از فردی به فرد دیگر می‌شتافت و او را تا پایان دید خود دنبال می‌کرد. بعد از سلستا و همراهان، تابوت بسیار بزرگ چوبی از دروازه سر برآورد که نقش هیبت مردی روی آن حکاکی شده بود. تعدادی زیادی از مردان خاکستری-پوش زیر تابوت قرار گرفته بودند و آن را بر دوش خود حمل می‌کردند. مردان سر در گریبان خود فرو برده بودند و زیر لب با صدای بلندی دعا می‌خواندند. آن‌ها از دهاران معبد خدای چیره هاگوت بودند.

برف کم‌کم چهره حکاکی شده روی تابوت را می‌پوشاند و دگار به سختی می‌توانست آن را تشخیص دهد. تمام مردم بدون توجه به اطراف خیره به تابوت می‌نگریستند و با هر اندازه‌ای که تابوت حرکت می‌کرد، سرها نیز به همان مقدار می‌چرخید.

بعد از آن‌ها، مردمان بلند قد و سرخ‌پوش ژاوو با همان ترتیب قبل، آرام و ساکت در کنار یک‌دیگر گام برمی‌داشتند. زمانی که دانه‌های برف به آن‌ها می‌رسید، انگار دستی نامریی آن‌ها را می‌گرفت و به گوشه‌ای می‌انداخت. حتی یک‌دانه برف هم روی سر و شانه آن‌ها ننشسته بود.

ناگهان همه‌های در میان مردم شروع شد. دگار نگاهش را به طرف دروازه چرخاند. فیل سرخ غول‌پیکر با کجاوه چوبینش از دروازه بیرون آمده بود. پسر گارگاس با نیزه در پشت کجاوه ایستاده بود. خلاف قبل این بار پرده‌های ابریشمی کجاوه کنار زده شده بود. گارگاس به همراه مرد مسن دیگری که همان دهار او بود، داخل آن نشسته بودند. تمام جنگجویان به همراه نیزه و دشنه‌های خود در پشت فیل سرخ حرکت می‌کردند. سرند/ گفت: «چطور توانسته‌اند به نگره‌های وحشی اجازه دهند که با این همه جنگجو پا به این‌جا بگذارند؟»

صدای آور از پشت سر برخاست. «باگاسور تارپس همانند پدرش با احتیاط نیست و

هیچ شباهتی به یک‌دیگر ندارند. فقط خودش می‌داند که چه می‌خواهد بکند.»
تمام اتفاقات با سرعت روی می‌داد. باگاسور تاریس بدون این که حالتش عوض شود روی سکو در جلو ایستاده بود. از طرف دیگر مردمان آکر شمال وارد میدان شده بودند. آن قدر حرکات و آدم‌ها زیاد بودند که دگار نمی‌دانست کدام را نگاه کند. برای این که افکارش را سروسامان دهد، برای چند لحظه چشمانش را بر هم گذاشت. حسی عجیب او را در میان خود گرفته بود. حسی آشنا؛ اما به همان اندازه غریب. دگار چشمانش را گشود و به منظره روبرویش نگاهی انداخت. در روی یکی از پشت‌بام‌ها نگاهش به مردی رخ‌پوشی با تیرکمانی بزرگ افتاد. مرد از زیر نقاب خاکستری که نیمه راست صورتش را پوشانده بود به آن‌ها می‌نگریست. با برخورد نگاه دگار با مرد رخ‌پوش، مرد برگشت و به سمت برج غرب به راه افتاد. طولی نکشید که او در میان پشت‌بام‌ها گم شد.

دگار گیج‌ومنگ به سکو نگریست. با دیدن سکو و مردم و ساختمان‌ها، حس غریب درونش قوت گرفت. انگار منظره روبرویش را قبلاً جایی دیده بود؛ اما هر چه که فکر می‌کرد، نمی‌توانست به یاد بیاورد. ذهنش همانند صفحه‌ای سپید بود که گاهی خطوط کمرنگی روی آن ظاهر می‌شد ولی باز با همان سرعت از ذهنش پاک می‌شد. برای لحظه‌ای طولانی همه در زیر بارش برف به تابوت خیره شدند. همه چیز درون دگار می‌گفت که چیزی غیر منتظره در حال اتفاق افتادن بود؛ اما آن را در دلش نگه داشت.

۴

باگاسور تاریس هم چنان در سکوت و آرامش به تابوت خیره مانده بود. کم‌کم سرما به بدن دگار وارد می‌شد و او را می‌آزرد. در کنار باگاسور، جاکال با کلاه پشمی بزرگی ایستاده بود. در کنار جاکال، گاور به همراه زن جوان چشم سبز ایستاده و مشغول حرف زدن بودند. دگار برای مدتی به او خیره ماند؛ اما به غیر از حرف زدن او با زن جوان نتوانست چیز خاصی از او ببیند.

گارگاس به همراه دهار و پسرش در کنار یک‌دیگر ایستاده بودند. پسر گارگاس مانند تمام مواقع ساکت و آرام روبرویش را می‌نگریست ولی در عوض گارگاس و

دهار گه گاهی با یکدیگر صحبت سریع و کوتاهی می کردند. دگار گفت: «آن که کنار گارگاس نشسته است کیست؟»

بعد از لحظه ای سکوت آور گفت: «او صمیمی ترین دوست و یار گارگاس می باشد. آن ها از زمان خیلی قبل با یکدیگر بوده اند. حتی در جنگی که بین تاگار و نگرون ها و بعد با هاگوت اتفاق افتاد؛ فرمانده گارگاس و دست راستش همانند الان آن مرد بود که الان مشاورش هم محسوب می شود. اسمش مارون است.»

با گام برداشتن باگاسور، حرف آور نیمه تمام ماند. باگاسور تاريس لحظه ای درنگ کرد و گفت: «امروز برای ما روز تاثیر برانگیزی است؛ روزی است که نجات دهنده این خاک، از بین ما رفته است. این غمی بزرگ بر دل هر فرد هاگوتی و غیر هاگوتی می باشد. می دانم که تا ابد فراموش نخواهد شد.»

۵

گارگاس از جایش برخاست و دست دِهار مارون (به معنی موبد مارون) را گرفت. همان طور که لباس بلندش را محکم به دورش می پیچید به طرف باگاسور تاريس به راه افتاد. تمام افراد سعی می کردند که به هر قیمت صحنه را ببینند. عده ای از روی درختان دور میدان بالا می رفتند و عده هم سعی می کردند از ساختمان های اطراف بالا بروند. گارگاس آهسته درحالی که پای چپش می لنگید خود را به باگاسور تاريس رساند.

باگاسور خود را به کنار کشید و با دست به آن ها اشاره کرد که جلوتر بیایند. گارگاس سرش را به عنوان تشکر تکان داد و در جلوی سکو ایستاد. لحظه ای مکث کرد، چندین نفس عمیق کشید و با صدای بلند گفت: «درود بر همگان! سال هاست که همه در زیر پرچم صلح و دوستی زندگی می کنیم. در گذشته کینه ها و دشمنی هایی وجود داشت؛ در این بین تمام آدم ها تاوان آن را دادند. اکنون همه قدر این آرامش را می دانند. مردم ما، هم چنان همانند قبل خواستار پایداری این صلح هستند. زمانی که توانستیم به مدت بیست و سه سال این صلح پایدار کنیم؛ این به این معنی است که می توانیم آن را تا ابد نیز ادامه دهیم.»

سپس گارگاس نگاهی به آسمان انداخت. لحظه ای مکث کرد و ادامه داد.

«در این هوا جای ادامه صحبت نیست. فقط می‌خواهم از تمام کسانی که در پایداری این صلح کمک کرده‌اند تشکر کنم. هم‌چنین به مردم هاگوت، مرگ بزرگ مردشان را تسلیت بگویم.»

همه هم چنان در سکوت خیره به سکو می‌نگریستند و با ولع هر چه تمام‌تر حرف‌های گارگاس را می‌بلعیدند. ناگهان گارگاس دست دِهار مارون را کشید و او را به جلو آورد.

«جا دارد که از دوستم که چیزی از برادرم هم کم ندارد و کمک بسیار زیادی در برقراری صلح به من کرده است تشکر کنم.»

گارگاس لباس بلندش را از تن بیرون آورد و آن را به طرف دِهار مارون گرفت. پشت لباس گارگاس خط قرمزی کشیده شده بود.

ناگهان صفحه سپید ذهن دِگار با خطوط فراوانی نقش زده شد. به ناگاه تمام آن چیزهایی را که هر چه سعی می‌کرد به یاد بیاورد، یک‌دفعه به ذهنش هجوم آوردند. بدون اراده به طرف آگیرا چرخید و با لکنت زبان گفت: «من این صحنه را قبلاً دیده‌ام.»

آگیرا با سرعت به طرف دِگار چرخید و گفت: «یعنی چه؟»
دِگار نگاهی به اطراف انداخت. حسی قوی از اعتماد سراسر وجودش را فرا گرفته بود. بدون این که نگاهش را از سکو بگیرد گفت: «در خاطرات آرتورگ به یاد داری که در منطقه انزوا با ژاگردوز ملاقات کرد؛ درست جلوی یک خانه سنگی. آن جا بود که مشعل نقره‌ای را به دست آورد. روز اولی هم که وارد این‌جا شدیم، شب سرنل/ مرا به همان منطقه برد؛ همان منطقه نفرین شده تا چیز عجیبی را نشان من دهد. درست همان‌جا وارد خانه سنگی شدیم. زمانی که سرنل/ در حال باز کردن در تونل زیر زمین بود، نگاهم به دیوار آن خانه افتاد. روی دیوار با خط‌های سیاهی منظره‌ای را ترسیم کرده بودند. آن منظره درست همین است.»

آگیرا با لحن جدی گفت: «آن منظره چه بود؟»
«در آن نقاشی روی غار، تنها یک خط از خط‌ها سیاه نبود و با دیگر نقاشی متفاوت بود، آن هم خط قرمز روی لباس گارگاس است که در آن نقاشی روی دیوار نیز قرمز

بود. آن نقاشی این میدان را با آدم‌هایش نشان می‌داد. باگاسور تارپس با تاج تک‌شاخش در وسط ایستاده و دستانش را بالا برده بود. مردی با لباسی که خط قرمزی بر پشت آن بود، روی زانوانش نشسته و با دو دست خود گردنش را گرفته بود و خون از جای تیر در گلویش به بیرون فواره می‌زد. جنگجویان نگرون‌ها همه با نیزه‌هایشان فریاد می‌زدند. همه چیز درهم بود.»

سپس نگاهش را به برج هاگوت انداخت و با انگشتش آن را نشان داد و گفت: «آن‌جا. درست آن بالا فردی با تیرکمان در دستش ایستاده بود.»

درست در همان زمان فرد رخ‌پوشی با کمان بسیار بزرگی روی یکی از ایوان‌های برج غرب پدیدار گشت. همه شگفت‌زده به آن‌جا می‌نگریستند. دگار ادامه داد «این همان است. مدتی قبل در روی یکی از پشت‌بام‌ها ایستاده بود و با نقابی که نیم راست صورتش را مخفی کرده، به ما زل زده بود.»

سرندا دستش را در هوا تکان می‌داد گفت: «زود باشید یک کاری انجام دهید.» آگیرا با لحن تندى گفت: «اگر هم درست باشد، در این جمعیت، هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

سرندا با نگرانی بیشتری گفت: «اما اگر درست باشد، این به معنای شروع یک جنگ دیگر است. کشته شدن یکی از سران نگرون‌ها در هاگوت به معنی جنگ است.»

دگار بی‌اعتنا به بحث به میدان نگاهی انداخت. دِه‌ار مارون لباس بلند را بر تن کرده بود و دست گارگاس را به گرمی می‌فشرد. دگار بی‌درنگ نگاهش را به برج غرب انداخت. مرد رخ‌پوش تیری در چله گذاشته و تا انتها آن را کشیده بود. دگار با صدای دادی بقیه را متوجه برج کرد. دگار همانند طلسم‌شده‌ها تیر را می‌نگریست. باد دنباله لباس رخ‌پوش را در هوا موج می‌داد. از آن فاصله مرد همانند مجسمه‌ای می‌مانست.

آشوبی بزرگ در دل دگار به راه افتاد. می‌توانست ضربان قلبش را احساس کند که درون سینه محکم می‌کوبید. سرانجام تیر از کمان رها شد و با سرعت به طرف میدان به پرواز درآمد. دگار فشار انگشتان سرندا را بر شانه‌اش حس می‌کرد. اندکی بعد

جمعیت در حبابی از سکوت فرو رفت. دِه‌ار مارون دستانش را روی گلویش گذاشته بود و آرام‌آرام روی زانوانش می‌افتاد و خون سرخ با شدت از کنار دستش روی لباس و بعد از آن روی زمین می‌ریخت.

ناگهان فریادی بلند و قوی از سکو برخاست. پسر گارگاس درحالی که نیزه را در دستش گرفته بود به طرف دِه‌ار مارون می‌دوید و فریاد می‌زد. نزدیک دِه‌ار مارون نیزه را به کناری انداخت و سعی کرد او را بلند کند؛ اما بدن بی‌جان دِه‌ار مارون روی زمین غلتید. پسر گارگاس لحظه‌ای با ناباوری به دستان خونینش نگاه کرد سپس نگاه متعجبش را به اطرافش انداخت و با فریاد بلندی گفت: «خائنین!»

هم‌زمان با آن غرش بلندی از جمعیت نگرئون‌ها برخاست. در یک چشم به هم زدن تمام سربازان زره‌پوش هاگوت و نگهبانان شهر خود را به سکو رساندند و دور افراد هاگوت حلقه زدند.

نگرئون‌ها با فریاد و غرش به طرف سکو هجوم آوردند و صدای کشیده شدن شمشیرها از غلاف میدان را پر کرد. جمعیت که تا آن زمان هنوز کامل متوجه نشده بود، همانند کندوی زنبوری به هیجان آمد و هر کس سعی می‌کرد جانش را حفظ کند و با سرعت از میدان خارج شود. با هجوم مردم صدای دادو فریاد و ناسزا از سرتاسر جمعیت برخاست.

دگار در آن بین گارگاس را دید که به طرف نگرئون‌ها برگشته و دستانش را در هوا نگه داشته بود و با زبان ناآشنا چیزهایی را داد می‌زد. نگرئون‌ها در جلوی سکو ایستاده بودند و نیزه‌های خود را در دست می‌فشردند. زره‌پوشان سپرهای عظیم خود را در جلویشان گرفته بودند و سعی می‌کردند که خود را به هم بچسبانند.

پسر گارگاس درحالی که دادو فریاد می‌زد به طرف گارگاس به راه افتاد. با هر قدمی که برمی‌داشت مشت خونی‌اش را هوا تکان می‌داد. یکی از جنگجویان نگرئون با فریاد پسر گارگاس به طرف سکو روانه شد. هنوز چند قدم از آن‌ها فاصله نگرفته بود که گارگاس با سرعت خود را به او رساند و با دستان استخوانی خود مشتی به نگرئون زد. قدرتی قوی و نهان در انگشتان او نهفته بود که باعث شد نگرئون در چند قدم آن طرف‌تر روی زمین افتاد. گارگاس با چابکی نیزه‌ی روی زمین افتاده او را برداشت

و به طرف او شتافت. قبل از این که نگرون فرصت بلند شدن را داشته باشد، نیزه را بر پشت او گذاشت و پای راستش را روی صورت نگرون قرار داد. سپس بلند فریاد زد. «صبر کنید!»

هم زمان با آن فریاد دیگری از پشت ستون زرهپوش هاگوت برخاست که گفت: «راه را باز کنید. بگذارید عبور کنم.»

گارگاس نیزه را به کناری انداخت و به طرف سکو به راه افتاد و زرهپوش‌ها با تردید به کناری رفتند. در پس آن‌ها باگاسور تاريس با چهره آرام همانند قبل پیش می‌آمد. گارگاس گفت: «این چه رسمی است؟ مهمان کشی!»

باگاسور تاريس دستانش را از هم گشود و آرام گفت: «هاگوت‌یان را این رسم نیست.»

گارگاس به طرف جسد بی‌جان دِه‌هار مارون به راه افتاد. صدای باگاسور تاريس هم چنان به گوش می‌رسید.

|۳۵۷|

«نمی‌دانم چه بگویم؛ اما می‌دانم که این کار ما نیست.»

ناگهان پسر گارگاس با غرشی گفت: «دروغ نگو حرامزاده خائن! خیانت جز خون شماست.»

پسر گارگاس خواست حرفش را ادامه دهد؛ اما مشت محکم گارگاس این اجازه را به او نداد و پسر گارگاس چرخ‌زنان روی زمین افتاد. گارگاس گفت: «خفه شو! کسی به تو اجازه نداده است که صحبت کنی.»

پسر گارگاس نیم‌خیز شد و خون دهانش را به طرف دیگر تف کرد. همان‌طور که با چشمان خشمگینش باگاسور تاريس را می‌نگریست، برخاست و به طرف جنگجویان نگرون‌ها برگشت. گارگاس با جدیت گفت: «یکی از بهترین مردان ما کشته شده است، این را فراموش نمی‌کنم.»

باگاسور سرش را تکان داد و گفت: «هاگوت این اتفاق را جبران می‌کند و مقصرین آن را پیدا خواهد کرد. به تو قول خواهم داد!»

باگاسور تاريس سرش را به طرف جنگجویان تکان داد و آن‌ها با سرعت به اطراف پا گشودند سپس گفت: «این دسیسه‌ای است که می‌دانم با مقصرش چه کنم.»

گارگاس گفت: «امیدوارم این‌طور باشد. در غیر این صورت نگرونها نمی‌توانند این را فراموش کنند.»

باگاسور تاريس با تکان سری گفت: «من برای پایداری صلح چندین ساله، همه کار خواهم کرد.»

«پس تا تحویل سر آن قاتل، به انتظار خواهیم نشست. دیگر وقت رفتن است. نمی‌خواهم جسد دوستم این‌جا بماند.»

گارگاس درحالی که روی دِهار مارون خم می‌شد زیر لب گفت: «جنگ نه.»
گارگاس به دو نفر از نگرونها دستور داد که جسد دِهار مارون را بردارند. باگاسور تاريس، جاکال را خواست و چیزهایی را به او گفت.

آگیرا از لبه فاصله گرفت و گفت: «هر چه سریع‌تر باید از این‌جا فاصله بگیریم. جایی که روی آن ایستاده‌ایم برای خیلی‌ها شک برانگیز است. تا کسی به ما توجه نکرده است. سریع برویم.»

|۳۵۸|

۶

دگار لیوان نوشیدنی داغ را در میان دستانش فشرد. گرمای لیوان حس آرامشی به او می‌داد. سعی کرد که آن همه فکری که در ذهنش دور می‌زد را دور بیندازد. آگیرا کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌نگریست. طرف دیگر سرند/ با اضطراب عرض اتاق را طی می‌کرد. آگیرا کمی فاصله‌اش را زیاد کرد و گفت: «روی دیوار دیگر هیچ نقاشی وجود نداشت؟»

دگار نگاهی به چشمان سیاه آگیرا انداخت و گفت: «فکر نکنم. اول این که نور کم بود بعد فرصت زیادی هم نداشتیم. فقط یک نگاه سرسری به دیوار انداختم. فکر کردم که نقاشی ساده‌ای باشد.»

ناگهان سرند/ ایستاد و گفت: «الان چه می‌شود؟ یعنی دوباره بین هاگوت و نگرونها جنگ در می‌گیرد؟»

آگیرا دوباره به لب پنجره بازگشته بود و همان‌طور که می‌نگریست گفت: «هر کس که این کار را انجام داده است، قصدش این بود که روابط بین این دو خاک را بد کند. با این روش می‌تواند قدرت هر دو را کم کند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.»

سرندا/ فکری که در ذهن دگار دور می‌زد را بازگو کرد.
«گاور می‌خواهد نقشه بیست سال قبلش را دوباره اجرا کند. لابد در فکر خیانت
دیگری می‌باشد.»

سرندا/ صورتش را از نفرت در هم کشید و قدم زدن را دوباره شروع کرد. ناگهان
فکری در ذهن دگار درخشید و به طرف آگیرا برگشت و گفت: «بهتر است یک‌بار
دیگر به آن خانه سنگی برویم. شاید نقاشی دیگری نیز باشد که ندیده‌ام!»
آگیرا با سرعت از پنجره فاصله گرفت و به طرف صندلی حرکت کرد. همان طور
که صندلی را به طرف دگار می‌چرخاند گفت: «نمی‌شود. بیرون عده‌ای اطراف را
تحت نظر گرفته‌اند. درست است که لباس‌های عادی پوشیده‌اند ولی کامل مشخص
است که از ماموران سلطنتی هستند. دنبال قاتل می‌گردند.»

سپس ادامه داد: «یادت نیست، امروز زمانی که بالای خانه ایستاده بودیم من
کمائی در دست داشتم. لابد آن‌ها فکر می‌کنند که ما جانشین را کشته‌ایم. شاید به
دنبال ما باشند.»

«خب باید چکار کنیم؟»

«آمدن و ماندن ما در این‌جا اشتباه بود. الان آور می‌آید داخل. باید هر جور شده
است از شهر خارج شویم. هم به خاطر تو و هم به خاطر اتفاق امروز صبح.»
صدای گام‌های سنگینی شنیده شد. بلافاصله آور به درون اتاق گام نهاد. همه
سرها به طرف او چرخید. آور گفت: «تمام جاسوسان هاگوت در سراسر شهر گشت
می‌زنن. هر جا که رفتم یک نفر از آن‌ها را به راحتی دیدم. نگرون‌ها هم دارند از
شهر خارج می‌شوند. دستور داده شده است که دیگر کسی لباس خاکستری به تن
نکند تا بتوانند قاتل خاکستری‌پوش را پیدا کنند.»

سرندا گفت: «کارگاس خیلی جانش را دوست دارد. می‌خواهد هرچه سریع‌تر از
این‌جا برود.»

ناگهان آگیرا با چشمان خیره به دگار نگریست. دگار با تعجب سرش را تکان داد.
آگیرا گفت: «گفتی تیر در گردن مردی فرو رفته که خط قرمزی پشت لباسش بود؟»
«آره.»

آگیرا کمی فکر کرد و درحالی که کف اتاق را می‌نگریست گفت: «خب فرض کنید که شما کسی هستید که قرار است فردی را بکشید. از آن بالا شما نمی‌توانید چهره‌ها را تشخیص دهید؛ پس به شما می‌گویند کسی را بکش که لباسش خط قرمز دارد. همه هم می‌دانند که فقط فرمانده نگرون‌ها لباسی دارد که خط قرمز روی آن است و از آن بالا به راحتی دیده می‌شود. یادتان هست که گارگاس لباس را از تنش بیرون آورد و به دِهار مارون داد؟ زمانی که این کار را انجام می‌داد، قاتل در حال بالا رفتن از برج بوده و این را ندیده است.»

لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت. سرندا سکوت را شکست و گفت: «یعنی این که گارگاس قرار بود امروز صبح کشته شود؛ اما دِهار مارون تقاص او را داد!» آگیرا گفت: «این مهم نیست. مهم این است که آن کس که نتوانسته است کارش را انجام دهد، امکان دارد که بخواهد کارش را به اتمام برساند.»

دگار زیر لب تکرار کرد. «یعنی هنوز می‌خواهند گارگاس را بکشند!»

آگیرا از جایش برخاست و گفت: «این یک فرصت است که بتوانیم بفهمیم چه کسی در کشته شدن دست داشته و از شهر هم خارج شویم. فقط باید هرچه سریع‌تر از دروازه جنوب خارج شویم. فکر کنم هم‌زمان با رفتن نگرون‌ها بهترین زمان برای خارج شدن است؛ چون سر همه شلوغ است.»

دگار به طرف سرندا برگشت و گفت: «می‌توانیم از راه تونل‌ها خارج شد.»

سرندا گفت: «می‌شود. فقط کمی برای آور سخت است.»

۷

بالاخره آن تونل تنگ و تاریک به انتها رسید. صدای سرندا را شنید که گفت:

«بیا.»

دگار لبه زبر تونل را گرفت و خود را بیرون کشید. نور شدید خورشید چشمانش را آزد. به ناگاه سرش را برگرداند و چشمانش را بر هم فشرد. برای لحظه‌ای به صدای پاهای آگیرا و آور گوش داد و چشمانش را آرام‌آرام باز کرد. درختان بی‌برگ دور تا دورشان را گرفته بودند و برف بازتاب نور خورشید را بیشتر کرده بود. با چشمان عادت نکرده به نور خورشید آن‌ها را همانند اشباح ترسناکی می‌یافت. صدای آور را شنید

که گفت: «نگرون‌ها به تازگی از شهر خارج شدند. آن‌ها سرعت‌شان زیاد است. اگر می‌خواهیم به آن‌ها برسیم باید از میان جنگل برویم.»

در همان حین صدای شیهه اسبانی از نزدیک به گوش رسید. آگیرا و آور با سرعت نگاهی به هم‌دیگر انداختند و خود را به نزدیک‌ترین درخت رساندند. دگار نیز خود را به تخته‌سنگی رساند که سرند/ در پشت آن خم شده بود و به جاده نگاهی انداخت. از آن جا فقط چند قسمت خیلی کوچک را می‌توانست ببیند.

آگیرا و آور در بین درختان گم شده بودند. دگار مدتی در پشت سنگ نشست. لحظات به کندی می‌گذشتند. سرند/ هر از چند گاهی برمی‌خاست و طرف دیگر سنگ را می‌نگریست. ناگهان صدای بلند آور از پشت درختان شنیده شد که گفت: «زود بیاید. وقت نیست.»

دگار با سرعت از جایش برخاست و به راه افتاد. کمی آن طرف‌تر آگیرا و آور در بین دو درخت تنومند ایستاده بودند. به محض این که نگاهشان به دگار افتاد، آگیرا گفت: «یک عده از محفل ژارای رخ‌پوش به دنبال آن‌ها هستند. زود باشید راه بیفتید!»

آور با سرعت به طرف راست جاده به راه افتاد و داد زد. «دنبال من بیاید. اگر سریع باشید، به آن‌ها می‌رسیم.»

بقیه همانند دود در بین جنگل محو شدند. دگار دیگر نتوانست صبر کند، پاهایش را به حرکت درآورد و به میان جنگل شتافت. در این چهارده روزی که سپری شده بود، سرمای ناگهانی تمام برگ‌ها را از روی درختان به پایین کشیده بود. باران و برف آن‌ها را لغزنده کرده بود و باعث می‌شد که دگار لیز بخورد. تن عظیم آور شاخه‌های خشک را با صدای بلندی می‌شکست و پیش می‌رفت. سرند/ با چابکی شاخه‌های شکسته و بلند را رد می‌کرد و هیچ اثری از خستگی در او دیده نمی‌شد.



سرند/ درحالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: «فکر کنم راه زیادی نمانده. بیا.» شیب تپه کمی زیادتر شده بود. دگار گاهی خم می‌شد و از دستانش هم‌چون چهارپایان استفاده می‌کرد. آن اندازه پاهایش ضعیف شده بود که هر لحظه فکر

می کرد زمین خواهد خورد.

ناگهان شیب تپه تمام شد و به سطح صاف پر از درختی رسیدند. چشمان تیره و تارش توانست شبح سه نفر *آگیرا* و *آور* و *سرنل* را در نوک تپه ببیند. تمام قدرت باقی مانده اش را جمع کرد و گام های سستش را ادامه داد. باد خنک کم کم حواس او را به سر جایش می آورد. نزدیک *آگیرا* روی زمین نشست و خود را کمی به پشت تنه درخت رساند. همان طور که برف ها را کنار می زد، به منظره روبرو نگریست. پاهایش ذوق می کردند. *آور* با دست پایین تپه را نشان داد و گفت: «آن جا.»

درست در زیر تپه، فیل سرخ به حال خود رها شده بود. جنگجویان نگر و نگرها در اطراف پخش شده بودند و در گوشه و کنار جاده نگهبانی می دادند. ناگهان صدای بلند پسر *گارگاس* نگاه ها را به سمت خود کشید.

«باید آن خائنین پست فطرت را بکشیم!»

گارگاس جلو ایستاده بود و ساکت و آرام به روبرویش می نگریست. صدای پسر *گارگاس* هم چنان در بین درختان می پیچید.

«باید هر چه سریع تر برویم و با ارتش خود بازگردیم. خیانتی بزرگ تر از این نیست که یک نفر از مهمانان شان را بکشند.»

ناگهان پسر *گارگاس* ساکت شد و به پدرش نگریست سپس گفت: «به چه فکر می کنی پدر؟ چرا چیزی نمی گویی؟ نکند می خواهی از این خیانت بزرگ نیز بگذری؟»

گارگاس هم چنان ساکت ماند. *دگار* توانست مشت کردن *دستان* پسر *گارگاس* را ببیند. پسر *گارگاس* چند قدم به پدر نزدیک شد و گفت: «چرا چیزی نمی گویی؟» *گارگاس* هم چنان ساکت ماند. انگار که چیزی نمی شنید.

ناگهان پسر *گارگاس* با تمام قدرت فریاد زد و گفت: «تو یک ترسویی. این همه مدت ساکت ماندی و مثل یک ترسو در خانه ات نشسته ای. حالا هم که بهترین دوستت را در جلوی چشمانت کشتند، مانند یک ترسو داری فرار می کنی!»

گارگاس برگشت و در چشمان پسرش نگریست. لحظه ای در سکوت به یکدیگر خیره شدند. سرانجام *گارگاس* گفت: «از کجا معلوم که کشتن *دهار مارون* کار

هاگوتیان باشد؟»

صدای پسر گارگاس هر لحظه بلندتر می‌شد.

«یعنی چی کار آن‌ها نباشد! آن‌ها درست در جلوی چشم‌هایت او را کشتند. دیگر باید چکار کنند تا باورت شود که آن‌ها مقصر هستند و باید بمیرند.»

گارگاس آرام‌تر از هر دفعه گفت: «اشتباه می‌کنی. من این‌ها را باور نمی‌کنم. جنگ راه حل تمام مشکلات نیست.»

«گودرا را فراموش کرده‌ای؟ خدای ما را. گفته‌هایش را فراموش کرده‌ای؟ دستوراتش را فراموش کرده‌ای؟ نمی‌دانی گفته است که باید هاگوتیان بمیرند؟ حتی نباید اثری از آن‌ها به جا بماند.»

ناگهان پسر گارگاس به چهره آرام او نگریست و گفت: «تو اصلاً هیچ باوری به گودرا نداری؟ درست است؟ برای همین است که سال‌ها سکوت کرده‌ای؟»

گارگاس لحظه‌ای به او خیره ماند و گفت: «بهتر است حرکت کنیم.»

پسر گارگاس خود را به جلوی او کشید و گفت: «یعنی نمی‌خواهی انتقام بگیری؟ مثل همیشه راحت کنارش می‌گذاری؟»

گارگاس او را کنار زد و به راهش ادامه داد. پسر گارگاس برگشت و بلند داد زد.

«تو یک ترسوئی و داری به نگردها خیانت می‌کنی.»

سپس به طرف جنگجویان چرخید و بلند فریاد زد.

«او هیچ باوری به گودرا ندارد. برای همین بیست سال ساکت مانده و هیچ کاری نمی‌کند. او یک ترسوست و از جنگیدن می‌ترسد.»

سپس با صدای بلندی خندید. گارگاس هم چنان به راهش ادامه داد.

حس نامفهوم و گنگی دگار را در میان خود گرفته بود. کمی خود را جابه‌جا کرد. ناگهان حرکت اشباح رخ‌پوش در بین درختان نظر دگار را جلب کرد. لحظه‌ای کوتاه همه جا را نگریست؛ اما جنگل دوباره به سکوت مرگبارش برگشت. هم زمان پسر گارگاس به طرف گارگاس حرکت کرد و گفت: «رستگاری و آزادی ما با نابودی هاگوتیان بدست می‌آید. تا زمانی که آن‌ها زنده باشند، ما آرامش نخواهیم یافت.»

در یک چشم به هم زدن، پسر گارگاس دشنه تیزی بیرون آورد و بی‌درنگ از پشت

وارد پهلو گارگاس کرد سپس خود را عقب کشید و با پا او را هل داد. گارگاس تلوتلوخوران کمی آن طرف تر روی زمین افتاد. صدای بلند پسر گارگاس بار دیگر در جنگل پیچید که گفت: «من کسانی که مانع آرامش نگرون‌ها باشند و به گوردا باور نداشته و همانند تو بزدل و ترسو باشند را از سر راه بر خواهیم داشت.»

گارگاس به سختی به پشت چرخید و به آسمان خیره شد. لباس‌هایش با خون و خاک مخلوط شده بود. مدتی چند نفس عمیق کشید و گفت: «رستگاری و آزادی که با کشتن هم‌نوع خود به دست بیاید، همان بهتر که نباشد. بد راهی را شروع کردی! من تا جایی امکان داشت جلوی آن را گرفتم. می‌دانستم بالاخره یک روز این روز می‌آید.»

گارگاس صورتش را در هم کشید و ادامه داد: «می‌دانستم که روز مرگم نزدیک است. حواسم به تو و آن دِه‌هار مارون بود. دِه‌هار مارون هم همانند تو کور بود و هیچ چیز را نمی‌دید؛ مانند تو ذهنش پر از مزخرفات گوردا بود؛ اما او سزای کارهایش را دید. آن همه نقشه‌ای که واسه کشتن من کشیدید، به خودش بازگشت و با خوار و خفت مرد. مطمئن باش که مرگ هم از تو دور نیست. با این کارها خودت و نگرون‌ها را به داخل گودال مرگ می‌اندازی.»

طولی نکشید که خون سرخ کامل او را در برگرفت. از طرف دیگر، مرد رخ‌پوشی که نقابی نیمه راست صورتش را پوشانده بود از بین درختان بیرون آمد. او همان کسی بود که از برج غرب بالا رفته بود و دِه‌هار مارون را به اشتباه کشته بود. جنگجویان نگرون بدون هیچ حرکتی صحنه را می‌نگریستند. بعضی از آن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ‌چیز در اطرافشان اتفاق نیفتاده بود. پسر گارگاس به طرف او چرخید. همان طور که دشنه را در دستانش می‌فشرد گفت: «کار تو را من انجام داده‌ام. فقط او را ببر. کاری کن که همه فکر کنند که هاگوتی‌ها او را کشته‌اند.»

دگار نگاهی دیگر به گارگاس انداخت. دست گارگاس در کنارش آرام گرفته بود؛ اما هنوز با چشمان خیره به آسمان می‌نگریست. مار کبرای گارگاس در کنار درختی ایستاده بود و با نگاهی به دگار در بین بوته‌ها مخفی شد. دگار می‌دانست که جانی

در بدن گارگاس باقی نمانده بود. پسر گارگاس بلند فریاد زد: «دیگر من پسر گارگاس نیستم. من پسر گوردا هستم؛ خدای مطلق نگرون‌ها.»

۹

دگار از بین بوته بی‌برگ به محوطه جلوی می‌نگریست. گلوله‌های برگ خشک شده در جریان باد به دور هم می‌پیچیدند و هم‌چون ماری روی زمین پیش می‌رفتند. دگار پارچه‌ای که بوی کهنگی می‌داد را به دور صورتش محکم کرد؛ اما باز هوای سرد از کنار یقه‌اش به داخل می‌آمد. روبرویش صحنه مُرده و بی‌روحو قرار داشت. لباس بلند خاکستری دو مرد در دستان باد شلاق‌زنان به اطراف شعله می‌کشیدند. دگار حواسش را به صداهایی سپرده بود که باد برای او می‌آورد. صدای نازکی شنیده شد که گفت: «باید آن را به داخل هاگوت کشید. او را جایی بگذارید که همه بتوانند آن را ببینند. فقط تا شب صبر کنید. الان همه هوشیار هستند.»

شخص دیگر سرش را کمی تکان داد. دو نفر دیگر از ژارها جسد گارگاس را از روی اسب بلند کردند و بر دوش خود انداختند. دوباره صدای نازک مرد شنیده شد. «آن را تا شب همین‌جا نگه دارید بعد او را به قبرستان ببرید و او را از درخت بزرگ آویزان کنید.»

دگار از آن فاصله توانست مردی را تشخیص دهد که نیمی از چهره‌اش پشت نقاب بود. مرد به طرف اسب به راه افتاد و با یک جهش خود را به پشت اسب رساند. کمانش را سفت کرد و به تاخت دور شد. ظاهر او برای دگار خیلی آشنا بود. دو مرد رخ‌پوش جنازه گارگاس را به داخل خرابه سنگی بردند. آگیرا گفت: «پس ژارهای رخ‌پوش با نگرون‌ها هم دست هستند. آن‌ها می‌خواهند که بین نگرون‌ها و هاگوت‌یان جنگ در بگیرد. می‌دانم که پسر گارگاس به دنبال چه می‌باشد؛ اما نمی‌دانم که ژارهای رخ‌پوش به دنبال چه هستند؟ این تنها و بهترین شانس ماست. او رازهای مهمی را در خود دارد. شاید بشود راز نابودی شهر دراگور را بفهمیم و حتی تمام اتفاقاتی که الان افتاده است و این‌که چه کسی دوباره محفل ژارا را به رانداخته و ثروتمندان را می‌کشد. نباید آن را از دست بدهیم.»

مدتی به همان صورت آرام در پشت بوته‌ها نشستند. رخ‌پوش‌ها بعد از بستن در،

چهارنعل دور شدند. آن اندازه ایستادند که گردو خاک اسبها هم خوابید. آگیر/ بلافاصله از پشت بوته بیرون خزید و به طرف خرابه به راه افتاد. دگار با فشار دستانش از زمین برخاست و به دنبال آنها روانه شد. آور به راحتی در را باز کرد، کامل خم شد و داخل خرابه رفت. دگار برای آخرین بار نگاهی به دور و اطرافش انداخت و به داخل اتاق خرابه رفت.

لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت کرد. داخل اتاق نگاهش به مار کبرای گارگاس افتاد که با دیدن دگار در بین سوراخی در دیوار گم شدم. جسد بی‌جان گارگاس در کنار دیوار روی زمین افتاده بود. دگار می‌توانست نگاه‌های دیگران را حس کند که به او دوخته شده بود. با دست خود، بینی‌اش را چندین بار مالش داد. بوی کهنگی او را اذیت می‌کرد. دگار گفت: «فقط خاطرات کوتاه را می‌بینیم.»

گارگاس

۱

|۳۶۷|

گارگاس نیزه‌اش را در دل خاک نشانند و با قدم‌های شمرده به درخت تنومند نزدیک شد. دِه‌ار مارون گفت: «او بین تنه درخت زندگی می‌کند و از این‌جا را باید خودت تنها بروی.»

گارگاس نفس عمیقی کشید و راهش را ادامه داد. تنه درخت به اندازه پانزده انسان قطر داشت. شکافی بزرگ روی تنه وجود داشت که داخل خالی تنه را نشان می‌داد. گارگاس نگاهی به اطراف انداخت تا حواسش را از آن‌چه پرت کند که انتظارش را می‌کشید. درختان و بوته‌ها در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. صدای ریز و گاهی صدای بلند حیوانات از قعر جنگل به گوش می‌رسید.

گارگاس کنار ورودی تنه درخت خم شد. داخل نیمه‌تاریک بود. قبل از این که وارد شود باز برگشت و به عقبش نگاهی انداخت. دِه‌ار مارون کنار درختی ایستاده بود که بار دیگر سرش را برای اطمینان دادن به او تکان داد. گارگاس نفسش را حبس کرد و داخل رفت. چندین اشعه نور از بین سوراخ‌های تنه به داخل می‌تابید و بوی عجیبی بینی‌اش را اذیت می‌کرد. نمی‌شد گفت که بویش بد بود.

انتهای درخت، فردی نیمه برهنه پشت به گارگاس نشسته و سرش را کامل خم

کرده بود. گارگاس نزدیکش روی زمین نشست. صدای خِس خِس ریزی از فرد برمی‌خاست. گارگاس خواست چیزی بگوید که فرد سرش را بلند کرد. موه‌های بلند و در هم پیچیده‌ای اجازه نمی‌داد که گارگاس او را ببیند. هیکل فرد نشان از زن بودن او می‌داد که هر از چند گاهی دستش را بالا می‌آورد. انگار چیزی در دستانش داشت. گه‌گاهی خرخر می‌کرد و یا با صدای بلند نفس می‌کشید. نگاه گارگاس به مار کبرای بزرگی افتاد که در کنار زن چنبره زده بود و او را می‌نگریست. گارگاس لحظه‌ای سکوت کرد سپس دل به دریا زد و گفت: «می‌خواهم دوران رستگاری انسان‌ها را شروع کنم. کسی هستم که قرار است بیاید و دنیا را از هاگوت‌یان پاک کند و همه را رستگار کند. گوردا این را گفته است.»

زن به کار کردنش ادامه داد و ریز خندید و گفت: «چه بدانیش و باطل! سالیان دراز است که شروع شده است و تو نادانی. سه هزار سال رستگاری انسان‌ها رو به پایان است و تو در انتهای راه ایستاده‌ای. تو آمده‌ای که آن را طور دیگر رقم بزنی. به زودی رستگاری تمام خواهد شد.»

زن ساکت شد. از آن که زن پشتش به او بود، حس خوبی نداشت. دوباره زن زیر لب خندید و خنده او به هیچ‌وجه شاد نبود سپس به کارش ادامه داد. گارگاس جرات پرسیدن نداشت. گفته بودند که او باید حرف بزند. زن گفت: «ندانم بهتر است.»

گارگاس مدتی درنگ کرد. حرف زن تصمیمش را سست کرده بود؛ اما دلش می‌خواست که بداند، هرچه که بود. گارگاس گفت: «می‌خواهم بدانم.»

ناگهان صدای زن برخاست و گفت: «دیگر همه عواقبش با خودت، گل آبی تو را خواهند برد. خواست به درندگان شب باشد! گر حمله کنی یا نکنی کرس‌ها بر بالین خونین هاگوت چرخ می‌زنند. با هجوم بیست‌وسه سال همه در آرامش خواهند زیست. با حمله نکردنت خواهی مُرد.»

زن با صدای خِس خسی به سر کارش برگشت. گارگاس خواست بیشتر بداند؛ اما می‌دانست فقط حق پرسیدن یک سوال را داشت. بی‌هیچ حرفی برخاست و به بیرون خزید. دوست داشت که بیشتر و دقیق‌تر بداند. زمانی که از تنه درخت بیرون رفت، هوای خنک او را بر سر حال آورد. ناگهان صدای زن به گوش رسید که گفت: «هر

چه انجام دهی، آن که باید بشود خواهد شد. هیچ کس نمی تواند جلو آن را بگیرد.» ناگهان صدای زن دورگه شد و گفت: «رستگاری نزدیک است! بزرگ مرد تاریخ خواهد مُرد و با مرگ او، گورزاد تک شاخی سوار بر مرگ سیاه خواهد آمد و مرگ را با تک دستش به دنبال خود خواهد کشید. جای جای، جان جان از کسان خواهد کشید؛ دشت ها به خارزاری و جانوران به تلی استخوان. هر کس به جان کسی دیگر و هر موجودی به خون دیگری وحشی شوند. تنه داران شاخه دار خشک شوند و بسوزند. هر کس، انگار که به پایان آمده است.»

حرف های زن تمام بدن او را لرزاند. مفهوم آن ها برایش خیلی سنگین بود. کلمه به کلمه در جلوی چشمانش بالا و پایین می رفتند. تک شاخ او را به یاد هاگوت می انداخت. قوی ترین مرد آن جا، باگاسور سید/را بود که تازه مرده بود و کلاه خود دو شاخی داشت و فرزندی هم نداشت که بخواهد جای او را بگیرد. دیگر کسی را به یاد نمی آورد که تک شاخ و تک دست باشد. هیچ درکی از مرگ سیاه نداشت. فکرش عذابش می داد.

ناگهان به یاد پیشگویی خودش افتاد. گل آبی، گلی بود که هزاران سال در جلوی مجسمه گوردا روییده بود و همه آن گل را مقدس می دانستند و کسی اجازه نداشت به آن دست بزند. سزای دست زدن به آن، مرگ بود. در مورد درندگان شب هرچه فکر کرد نتوانست چیزی به خاطر بیاورد، اما حرف دیگر زن قوت قلبی برایش بود. کرکس ها بر بالین هاگوت چرخ می زنند؛ یعنی که هاگوت را تسخیر می کرد و بیست و سه سال بر آن حکمرانی می کرد. ناگهان فکری به ذهنش آمد. یعنی در پایان بیست و سه سال می مرد؟ یا این که بار دیگر جنگ می شد؟ یا شاید فرماندهی بر کل خاک ها را از دست می داد؟ هنوز خیلی مانده بود. نمی خواست به آن فکر کند.

نگاهش به دِهار مارون افتاد. یاد آن افتاد که زن گفته بود اگر حمله نکنی خواهی مرد و باز کرکس ها بر بالین هاگوت چرخ خواهند زد. الان منظور آن را می دانست. اگر حمله نمی کرد، سران نگرون ها او را می کشتند و خودشان به هاگوت حمله می کردند. به دِهار مارون هم اعتماد نداشت. بی شک او جایش را می گرفت. گارگاس تصمیمش را گرفته بود و نمی خواست آن موقعیت را از دست بدهد. او فردا به هاگوت

گارگاس آرام و ساکت روی زانوانش نشسته و به مجسمه‌ای نگاه می‌کرد که در دل صخره تراشیده شده بود. از سوراخ سقف نور نقره‌ای ماه به داخل می‌تابید و فضا را روشن می‌کرد. گوشه‌ای دیوار، کنار بوته‌ای، کرم‌های شب‌تاب در هوا موج می‌خوردند و هاله‌ای سبز رنگ را به دورشان به وجود آورده بودند. دیواره‌های سنگی بدون نقش و نگار دورتادور معبد را احاطه کرده بودند. صدای شرشر آب از انتهای سالن که در تاریکی غرق شده بود به گوش می‌رسید.

گارگاس سرش را بلند کرد و دوباره به مجسمه نگریست. دیواره‌های نمناک، جسم لاغر انسانمانندی را نشان می‌دادند که در دل صخره حکاکی شده بود. در آن فضای نیمه تاریک، چشمان گارگاس به سختی می‌توانست پاها و دست‌های بسیار لاغر مجسمه گوردا را ببیند. لحظه‌ای در سکوت به صدای آب گوش فرا داد. ذهنش را از هر چیز خالی کرد. یاد تصمیمش، ضریبان قلبش را بیشتر کرد. گل آبی کنار پای گوردا مثل همیشه شاداب بود.

|۳۷۰|

ناگهان صدای پایی که در سراسر پیچید و او را از حالش بیرون آورد. آن‌جا تنها بود و کسی حق نداشت که به آن‌جا قدم بگذارد و خلوت او را به هم بزنند. با عصبانیت از جایش برخاست. در کمال ناباوری روبرویش را نگریست. کنار ورودی، مرد مسنی با ریش بلند ایستاده و لبخندی کل صورتش را فرا گرفته بود. گارگاس اطراف را نگریست. هیچ خبری از نگهبانان ورودی معبد نبود. پشت مرد مسن، فردی در لباس‌های پاره ایستاده بود و هیچ‌چیز از بدنش مشخص نبود. شمشیر بسیار بلندی به پشتش آویزان بود که تا پشت پایش می‌رسید. در نور ماه خون روی شمشیرش می‌درخشید. مرد مسن کمی خندید و گفت: «چه جای خوبی!»

اطراف را نگریست. انگار چیزی یادش آمده بود سپس گفت: «عذر مرا بپذیرید! یادم رفت خود را معرفی کنم. اسم من آدناکس و او هم کاولار است. ببخشید که بدون اجازه وارد شدیم.»

گارگاس به خود آمد و گفت: «شما که هستید؟ آن نگهبانان چه می‌کردند؟»

گارگاس خواست شمشیرش را بردارد که آدناکس گفت: «ای جوان، صبر کن! ما به دنبال یک چیز هستیم. آن را به دست بیاوریم، خواهیم رفت.»
منتظر ماند و به طرف مجسمه گوردا به راه افتاد. گارگاس شمشیر را برداشت و فریاد زد: «نگهبانان!»

ناگهان قیافه مرد مسن کامل دگرگون شد و دیگر آن صورت خندان را نداشت. تا آن زمان، قیافه‌ای همانند او ندیده بود. زیر نگاه سنگینش گارگاس خود را می‌باخت. مرد گفت: «ساکت شو! کسی نیست که بخواهد کمکت کند. اگر کل دنیا هم بیایند نمی‌توانند جلوی من را بگیرند. پس اگر می‌خواهی زنده بمانی، حواست را جمع کند!»
کاوالار شمشیر بلندش را به دست گرفت. گارگاس همانند فلج شده‌ها به آدناکس خیره شده بود. دوباره همان صورت شاد در جلویش قرار داشت. آدناکس کنار مجسمه گوردا خم شد و دستش را روی گل آبی کشید و گفت: «چقدر لطیف! هزاران سال منتظر من مانده‌ای.»

|۳۷۱|

آدناکس دستمالی بیرون آورد و آن را روی زمین پهن کرد. در کمال ناباوری گل آبی را چید و با دقت آن را بین دستمال گذاشت. دستمال را تا کرد و داخل لباسش گذاشت و گفت: «ممنون از این که این گل را برای من سالم نگه داشتید.»
آدناکس به راه افتاد. ناگهان در بین راه چیزی را به خاطر آورد و گفت: «راستی جوان. برای دلایل مسخره خود را به کشتن نده. زندگی خیلی کوتاه و با ارزش است. دیگر وقت را نمی‌گیریم.»

در طرف دیگر، کاوالار شمشیر به دست به گارگاس نگاه می‌کرد. کل صورتش هم با پارچه‌های کهنه پوشیده شده بود. کاوالار صندوق چوبی بزرگی بر پشتش داشت. با خارج شدن آدناکس، او هم بیرون رفت.

زمانی که گارگاس به خود آمد، متوجه اتفاقات شد. نگاهی به جای گل انداخت؛ دیگر گل آبی وجود نداشت. همه با دیدن آن، این اتفاق را شوم می‌دانستند. نمی‌دانست که چه غوغایی در بین نگرونها در می‌گرفت. شتابان خود را به ورودی معبد رساند. جسد نگهبانان، تکه‌تکه در هر گوشه افتاده بودند و هیچ اثری از آدناکس و کاوالار وجود نداشت. انگار محو شده بودند. چطور وارد شهر نگرونها شده بودند؟

مکان شهر آن‌ها مشخص نبود و خارجی‌ها از او اطلاعی نداشتند. به یاد پیشگویی زن افتاد. او گفته بود که گل آبی را می‌برند؛ الان آن اتفاق افتاده بود و واقعا آن را برده بودند.

۳

«ما را موفق گردان!»

گارگاس صدای پایی را شنید. طولی نکشید که هیبت جوان و ورزیده دِه‌مار مارون را در کنار خود دید. دِه‌مار مارون نیز همانند او روی زانوانش نشست و به مجسمه گوردا نگریست. گارگاس اجازه داد تا راز و نیازهای دِه‌مار مارون با گوردا تمام شود سپس گفت: «تمام جنگجویان آماده‌اند؟»

دِه‌مار لحظه‌ای سکوتش را ادامه داد و گفت: «بی‌صبرانه در جلوی معبد ایستاده‌اند. تا حالا این‌چنین آن‌ها را آماده و با اشتیاق ندیده بودم.»

شور و شوق هم‌چون دریایی متلاطم او را در بر گرفت. صدای مارون دوباره در سرسرا پیچید. «خودت چطور؟ آماده‌ای؟»

گارگاس موهای مشکی و براق درون صورتش را کنار زد و گفت: «تمام این بیست و پنج سال عمرم را منتظر این روز بودم. فقط در مورد گل آبی که چیزی نگفتند؟» مشاور از جایش برخاست و گفت: «بعضی‌ها آن را دست‌آویز قرار داده‌اند و می‌گویند شوم است و نگرئون‌ها شکست می‌خورند؛ اما فعلا تب و تاب حمله گرم است و کسی به آن‌ها بها نمی‌دهد. شما هم آن را کامل فراموش کنید. بهتر است برویم. نباید جنگجویان را بیشتر از این منتظر بگذاریم. باید شهر درآگور را از سر راه برداریم، بعد از آن هاگوت در دستان توست.»

گارگاس از جایش برخاست و هم‌زمان با دِه‌مار مارون کمی در جلوی مجسمه گوردا خم شدند. همان‌طور که برمی‌گشتند، مشاور گفت: «این بزرگترین افتخاری است که در طول تاریخ نگرئون‌ها به کسی داده شده است. سران قبیله، رهبری این لشکر بزرگ را به شما داده‌اند. هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورم که کسی گفته باشد رهبران ارتش نگرئون یک جوان باشد.»

حسی از افتخار و غرور در درون گارگاس شعله می‌کشید. صحبت مارون را بی‌جواب

گذاشت و به خود اجازه داد تا از آن لحظات نهایت لذت را ببرد. می توانست خود را قبل از غروب خورشید روی قصر هاگوت ببیند. جایی که می توانست بر تمام خاک‌ها حکم فرماید کند. صدای نعره و فریادها به همراه نور شدید صبح‌گاهی او را از دنیای رویاهایش بیرون آورد. روبرویش در میان میدان جلوی معبد، هزاران جنگجوی نگرون ایستاده بودند. به محض این که گارگاس گام به بیرون نهاد. تمام جنگجویان یک صدا فریاد زدند. «درود بر دست گوردا!»

هم‌زمان با آن نیزه‌های چوبی و پرچم‌های خاکستری خود را به اهتزاز در آوردند که نقش سر فیل روی آن بود. عده دیگری که دور فیل‌ها بودند با سرعت فیل‌ها را به غرش وا داشتند. گارگاس با احساسی وصف نشدنی تمام منظره را از دیدش گذراند. معبد و میدان در دل درختان بزرگ و پر برگ مخفی شده بودند. به هر کجا که چشم می‌دوخت فقط درخت و بوته و چمن می‌دید. نگرون‌ها که در میدان مرکزی جایشان نشده بود، خود را به بالای درختان رسانده بودند و از آن‌جا به معبد می‌نگریستند. دهاران در بین جنگجویان می‌گشتند و با دود آنان را تقدیس می‌کردند.

|۳۷۳|

دهار مارون برای ساکت کردن نگرون‌ها، با کف نیزه‌اش چندین بار روی زمین کوبید. مدتی طول کشید تا جمعیت طوفان‌زده به دریای آرامی تبدیل شود. گارگاس لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت و چندین نفس عمیق کشید سپس تا جایی که می‌توانست فریاد زد.

«سرانجام روز انتقام فرا رسید! امروز روزی است که هاگوت‌یان خائن به سزای خود خواهند رسید. امروز گوردا نگرون‌ها را نجات خواهد داد. گوردا همیشه با توست. در جنگ از او بخواه تا کمکت کند. بهتر است وقت را تلف نکنیم و راه بیفتیم.» جمعیت بار دیگر به غرش افتاد. گارگاس از پله‌ها پایین آمد و به طرف فیل سرخ به راه افتاد. در بین راه یکی از جنگجویان کلاه سرخ‌رنگی را به او داد که دو عاج فیل از آن بیرون زده بود.

۴

گارگاس نگاهش را به راهی دوخت که بین دو کوه می‌رفت و تا جایی که امکان داشت از پلک زدن خودداری می‌کرد. درست در روی یکی از صخره‌های سمت

راست، برج کوچک نگهبانی قرار داشت که برج نگهبانی شهر درآگور بود. از دور، برج همانند نگهبانی هوشیار می‌مانست که به تمام جهات اشراف داشت. گارگاس خود را به زیر شاخه‌های انبوه درخت راش کشاند و به طرف دهار مارون که در پشت بوته‌ای مخفی شده بود، چرخید و گفت: «هنوز هیچ خبری نشده است؟»

دهار مارون سرش را تکان داد و گفت: «نه»

گارگاس دندان‌هایش را بر هم فشرد. لحظه‌ای صبر کرد تا دل شوره و عصبانیتش فروکش کند سپس گفت: «دیگر فایده ندارد. باید تا الان نشانه‌ای می‌داد.»

«چاره‌ای نیست. تنها راه منتظر ماندن است.»

«منتظر ماندن حماقت است. باید کاری کرد، شاید دیر شده باشد.»

سپس گارگاس به طرف یکی از جنگجوهای ورزیده برگشت و گفت: «تو با من بیا. مارون تو هم رهبری را به دست بگیر. آتش روشن شد، بلافاصله بیا. حواست را جمع کن.»

گارگاس به طرف نیزه‌اش به راه افتاد. مشاور خود را به گارگاس رساند و گفت: «نه. خیلی خطرناک است! منتظر علامت بمان.»

گارگاس به طرف راهی که پر از بوته بود گام برداشت و گفت: «نمی‌شود. اگر این فرصت را از دست بدهیم دیگر نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. اگر آن‌ها بفهمند که ما چند نیرو داریم تمام نقشه‌ها بر هم خواهد خورد. الان که باگاسور سیدار مرده است، همه در حال توطئه برای دستیابی به قدرت هستند. این بهترین موقعیت است.»

گارگاس دیگر منتظر نماند و به راهش ادامه داد. با هر گامی که برمی‌داشت حس بی‌قراری در درونش اوج می‌گرفت. هر صدا و حرکت موجود یا برگی، چشمان و حواس او را به چالش می‌کشید. نیزه را محکم در دست می‌فشرد و آن را آماده در کنارش نگه می‌داشت. صدای گام‌های جنگجو در پشت سر کمی به او قوت قلب می‌بخشید. گاهی می‌ایستاد و از پشت درخت وضعیت برج و اطراف را بررسی می‌کرد. دیگر آن اندازه پیش رفته بودند که نمی‌توانست به راحتی گام بردارد. مجبور بود روی دو پایش چندک بزند و گاهی بین بوته و درختان با سرعت جابه‌جا شود. از آن فاصله به راحتی می‌توانست برج را ببیند؛ اما اثری از کسی بر بالای آن نمی‌دید.

گارگاس نگاهی به مسافت باقی مانده تا برج انداخت. هیچ درختی وجود نداشت. هر چه فکر کرد نتوانست راهی برای جلو رفتن پیدا کند. ناچار خود را به زیر درخت کشید و چندین بار جابجا شد. حسی قوی بین رفتن و ماندن درونش غوغا کرده بود. از خشم ندان‌هایش را روی هم فشرده و لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت. بلافاصله بدون این که به ذهنش اجازه دهد به طرف جنگجو برگشت و گفت: «با علامت من، پشت سر من بیا.»

گارگاس از بین دو شاخه کلفت به برج نگاهی انداخت. باد کمی برگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد. برج دیدبانی همانند قبل به نظر خالی می‌آمد. گارگاس تردید را کنار گذاشت و گفت: «حالا!»

سپس با تمام قدرت و سرعت به طرف برج به راه افتاد. آن فاصله با زمین سنگلاخی را در چشم برهم زدنی طی کرد و خود را پشت تخته‌سنگی رساند. هنوز نفس نگرفته بود که صدای فریادی از بالای برج به گوش رسید. با شنیدن آن دانه درشت عرقی از شقیقه‌اش جاری شد. با دلی ترسان به طرف جنگجو چرخید. می‌توانست نابود شدن تمام رویاهایش را ببیند. نگهبان برج او را دیده بود. هنوز کامل در ناامیدی‌اش غرق نشده بود که صدای دیگری در فضا پیچید که نشان از درد بود. گارگاس با تعجب به جنگجو گفت: «آن بالا دارد اتفاقاتی می‌افتد. زود باش برویم.» با سرعت به طرف برج چرخید و راه کنده شدن در دل صخره را پیش گرفت. همان طور که به بالا نزدیک می‌شد صدای دیگری شنید. گارگاس آخرین پیچ را طی کرد و خود را در جلوی برج دید. چندین جنازه از نگهبانان برج در کنار در ورودی افتاده بودند و هیچ اثری از درگیری و خون دیده نمی‌شد. گارگاس اندکی درنگ کرد سپس درحالی که نیزه را با دو دست محکم گرفته بود به طرف ورودی به راه افتاد. جنگجوی نگرون نیز هم پای او گام برمی‌داشت.

نزدیک در ایستاد و با سر نیزه در نیمه باز را کنار زد. لحظه‌ای طول کشید تا توانست داخل را ببیند. سه جسد بی‌جان روی زمین افتاده بودند. سمت پنجره مردی جوان ایستاده و دشنه‌اش را درون شکم نگهبان دیگری فرو کرده بود. مرد جوان با شنیدن صدای در با سرعت دشنه را بیرون کشید و به طرف گارگاس چرخید. گارگاس

ناخواسته گفت: «موروخ.»

موروخ دشنه را پایین آورد و شروع به تمیز کردن خون تازه با لباسش کرد و گفت: «خودتان دست به کار شده‌اید.»

سپس ریز و آرام خندید. گارگاس به چهره لاغر او نگاه کرد و گفت: «خیلی زودتر از این باید خبر می‌دادی. فکر کردیم که همه چیز خراب شده است.»

چشمان زیر موروخ دائم در حلقه تکان می‌خوردند. موروخ ابروانش را در هم کشید و گفت: «سم آن قدر قوی نبود و بعضی‌هایشان هم به راحتی نمی‌مردند.»

سپس با پایش محکم به جسد خونین زد. گارگاس به طرف جنگجوی نگرون چرخید و گفت: «آتش روشن کن و با دود به جنگجویان علامت بده.»

با پیچش صدای گام‌های جنگجو نگرون، صدای بلند شیپه اسبی از بیرون شنیده شد. هم‌زمان با آن موروخ به طرف تیر و کمانی که روی میز چوبی بود، یورش برد

و با سرعت آن را برداشت. بر اثر گیر کردن نوک تیرکمان، میز پر از غذا به طرفی کج شد. موروخ به آن‌ها اعتنایی نکرد و خود را به بیرون رساند و گفت: «او روما

گشت برج است. لابد فهمیده که چه اتفاقی در این‌جا افتاده.»

گارگاس با سرعت خود را به بیرون رساند. در پایین برج، در بین راه سنگلاخی، سواری بر اسب به بالا خیره شده بود. گارگاس توانست حرکت سر او را به طرف خود

ببیند. برای مدتی هر دو به یک‌دیگر خیره شدند. در چشم برهم زدن سوارهی کنان اسب را به طرف شهر دراگور برگرداند. موروخ تیری را در کمانش گذاشت و با قدرت

آن را کشید. تیر چرخ‌زنان در هوا اوج گرفت و در شانه سوار نشست. سوار تعادلش برهم خورد؛ اما توانست خود را روی اسب نگه دارد. گارگاس گفت: «شاید بتواند خود

را به شهر دراگور برساند و به آن‌ها خبر دهد. زود آتش را روشن کن.»

سپس با قدرت موروخ را به کناری هل داد و به داخل برج رفت.

۵

گارگاس با تمام قدرت فریاد زد: «طبل حمله را به صدا در آورید. بگویید که نردبان‌دارها آماده شوند.»

سنگی بزرگ به طرف برج سنگی شهر دراگور به پرواز در آمد. صدای فریاد و نعره

از هر سوی جنگل به گوش می‌رسید. نگرون‌ها هم‌چون رعد به طرف دیوارهای شهر درآگور هجوم می‌بردند. سنگ با شدت به برج برخورد کرد و غرشی عظیم از آن برخاست. گارگاس به طرف مارون برگشت و گفت: «موروخ قرار بود دروازه را باز کند. زود باش فیل‌ها را به حرکت دریاور. اطمینانی به آن‌ها نیست. دیگر نمی‌شود تلفات بیشتری بدهیم. باید دروازه را بشکنیم!»

گارگاس فیل سرخ را به حرکت در آورد و با سرعت به طرف دروازه هجوم برد. جنگجویان نگرون‌ها با سرعت هم‌چون مور و ملخ به طرف شهر حرکت می‌کردند.

۶

صدای چکاچک شمشیرها در پس‌زمینه شهر به گوش می‌رسید. چندین نگرون به دنبال فیل سرخ در پشت سر گارگاس می‌دویدند. نگرون‌ها و نگهبانان شهر در کوچه پس‌کوچه‌ها با تمام قدرت درگیر بودند. مردم با سرعت خود را به هر سوی که آزاد می‌یافتند، فرار می‌کردند. خون کف کوچه‌ها را سرخ کرده بود.

|۳۷۷|

آن همه جسد و خون، او را به یاد پیروزی‌اش می‌انداخت. می‌توانست قدرت و افتخار را در روبرویش ببیند. کاری را که هزاران سال نگرون‌ها برای آن تلاش می‌کردند و هرگز نتوانستند آن را به دست بیاورند، او سرانجام در حال به دست آوردن او بود. گوردا با آن‌ها بود.

گارگاس نیزه‌اش را به هوا بلند کرد و فریاد زد. شوق و اشتیاق در بدنش فوران می‌کرد. درست در روبرویش عمارت زیبای تاگار در بین درختان آرمیده بود. با پایش به فیل سرخ ضربه زد. بلافاصله فیل سرعتش را افزود. دو گوش فیل هم‌چون بال پروانه در دو طرفش حرکت می‌کرد

گارگاس می‌توانست عمارت را به وضوح ببیند. سکوتی مرگ‌بار بر عمارت سایه افکنده بود. انگار آن‌جا را سال‌ها به حال خود رها کرده بودند. ناگهان مردی میان سال با موهای جوگندمی درحالی‌که چیزی را در میان دستانش گرفته بود از در عمارت خارج شد و به پشت عمارت حرکت کرد و گفت: «نوروم بیا.»

پشت سر او مرد جوانی که نوروم نامیده شده بود با شمشیر اخته از عمارت بیرون آمد. درحالی‌که اطراف را می‌نگریست به دنبال مرد میان‌سال روانه شد.

گارگاس آخرین پیچ را طی کرد و خود را به نزدیکی عمارت رساند. یک دستش را به کجاوه گرفت و با پرشی بلند خود را روی زمین رساند. در همان زمان صدای جیغ بلندی زنی شنیده شد. گارگاس گام‌هایش را آهسته کرد و گوش فرا داد. صدای بلند زن دوباره به گوش رسید که گفت: «ولم کن.»

صدای برخورد شی‌ای چینی با چیزی به گوش رسید. هم‌زمان با آن صدای مردی به گوش رسید که از درد می‌گرید سپس صدای پاهای زن شنیده شد که از پله‌ها پایین می‌آمد. طولی نکشید که زن جوانی با لباس بلند کرم رنگ از در بیرون جست و هراسان و لرزان اطراف را نگرست. با برخورد کردن نگاهش به گارگاس، لحظه‌ای درنگ کرد و به پشت عمارت حرکت کرد. پشت سر او مردی با پیشانی خونی بیرون آمد که با یک دست چشم راستش و با دست دیگر دشنه‌ای را گرفته بود. گارگاس توانست موروخ را بشناسد. موروخ ناله‌کنان به پشت عمارت حرکت کرد. ناگهان زن مسنی از عمارت بیرون آمد و به طرف موروخ یورش بود. زن لباس خدمتکارها را به تن داشت. زن خودش را روی موروخ انداخت و فریاد زد: «بانو ریئا. فرار کنید!»

موروخ با عصبانیت گریه و خم شد. صدای زنی که ریئا نامیده شده بود از پشت عمارت به گوش رسید که گفت: «مورسا! او را رها کن. منتظر نمان و فرار کن!» زن خدمتکار که نورسا نامیده شده بود از روی دوش موروخ به پایین افتاد. موروخ امان نداد و دشنه را در شکم او فرو کرد و او را نیمه‌جان در کنار دیوار عمارت رها کرد. گارگاس نگره‌های اطرافش را فراخواند و دنبال موروخ به راه افتاد. همان طور که خم عمارت را رد می‌کرد صدای ناله زنی در فضا پیچید.

پشت عمارت جنازه دو نفر از نگهبانان هاگوت روی زمین افتاده بودند. کمی آن طرف‌تر، نیزه از پشت وارد بدن ریئا شده و روی زانوانش افتاده بود. خون مانند جویبار کوچکی از روی لباسش به پایین جریان داشت. موروخ درحالی که دستش را روی چشمانش گذاشته بود گفت: «لعنتی! گلدان را زد توی چشمم و آن را کور کرد.»

گارگاس به طرف او چرخید و گفت: «این که بود؟ تاگار کجاست؟»

موروخ زیر لب گریه و گفت: «یک حرامزاده لعنتی! ریئا زن تاگار بود.»

سپس دست خونینش را با شلوارش تمیز کرد و ناله‌کنان گفت: «زمانی که حمله

کردید، تاگار را در جلوی دروازه دیدم.»

خشم سراپای گارگاس را در بر گرفت. به طرف نگرون‌ها برگشت و گفت: «این همه راه ما را بدون هیچ دلیلی آوردی احمق! من تاگار را می‌خواهم. زود باشید. به طرف ساختمان تاگار حرکت می‌کنیم. احمق!»

موروخ به طرف درشکه سلطنتی به راه افتاد و فریاد زد: «گاور بیا پایین!» گارگاس تا آن زمان متوجه او نشده بود. گاور با نگاهی خیره و ترسان از درشکه پیاده شد و همانند طلسم شده‌ها به جسد رینا می‌نگریست. موروخ درحالی که پارچه‌ای را روی چشم و پیشانی‌اش می‌بست به طرف درشکه به راه افتاد.

۷

گارگاس در کنار ساختمان ایستاده بود و به شهر سوزان نگاه می‌کرد. تکه‌های سنگی برج بزرگ سر به زمین نهاده بودند. گاهی ساختمانی با صدای بلندی فرو می‌ریخت و گاهی ناله‌ای به گوش می‌رسید. هنوز هم صدای شمشیر و غرش و فریاد به گوش می‌رسید. گاهی چندین نگرون را می‌دید که به دنبال مردی یا زنی بودند. از سمت راست، مارون سوار برفیل از راه رسید. تا جایی که امکان داشت با سرعت از فیل پایین آمد و به طرف گارگاس به راه افتاد. لبخند بزرگی لب‌های نازک مارون را نقش زده بود و مانند همه در هاله‌ای از گردوخاک و خون پوشیده شده بود. برابر گارگاس کمی خم شد و سپس گفت: «می‌توانم بگویم که شهر کامل در دست ماست. هیچ کدام از آن خائنین زنده نماندند.»

گارگاس بدون این که به او نگاه کند گفت: «تاگار کجاست؟»
لبخند از روی لبان مارون محو شد.

«نمی‌دانیم. نتوانستیم او را پیدا کنیم. هیچ کس هم از او خبر ندارد.»

گارگاس با خشم به طرف او برگشت و گفت: «فتح شهر بدون او معنی ندارد. باید او را پیدا کنید. بگویید که تمام شهر را دوباره بگردند.»

مارون لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «همه از شهر خارج شدند. شاید تاگار در این بین مرده باشد. در ضمن زمان زیادی نداریم. یادت نرود که هدف اصلی ما هاگوت است. باید هرچه سریع‌تر به آن جا برویم.»

گارگاس نگاهی دیگر به شهر انداخت. شهر سوزان در زیر نور غروب خورشید کامل سرخ شده بود. گارگاس چرخید و نیزه را از دل خاک بیرون آورد و گفت: «افراد را جمع کن. چند جنگجو تلف شدند؟»

«چهار هزار نفر را از دست داده‌ایم. الان بیست و نه هزار نفر داریم.»
«پس عده‌ای را همین جا بگذار بگردند و تاگار را پیدا کنند.»

۸

مهتاب در دل سیاهی شب می‌درخشید. گارگاس در جلوی نگرون‌ها حرکت می‌کرد و باقی ارتش در بین درختان راه خود را باز می‌کردند و پیش می‌رفتند. خستگی آرام‌آرام در بدن او راه می‌یافت. فکر استراحت لحظه‌ای از ذهنش گذشت؛ اما با همان سرعت که آمده بود، آن را از ذهنش خارج کرد. فکر رسیدن به هاگوت تا صبح، قدرت را به او باز گرداند.

راه در زیر نور ماه کامل روشن بود. لحظه‌ای صدای پرواز پرنده‌گان به گوش رسید و از طرف دیگر صدای زوزه گله گرگ‌ها برخاست. حسی عجیب درون گارگاس شعله کشید. انگار تمام نگرون‌ها هم متوجه آن شدند. هم‌زمان با آن صدای حرکت دسته‌ای از حیوانات از دل جنگل برخاست. همه نگرون‌ها ایستادند و به اطراف خود نگریستند. مشاور مارون با چهره آشفته‌اش به گارگاس نگریست. گارگاس گفت: «آن چیست؟ چرا حیوانات فرار می‌کنند؟»

مشاور نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «نمی‌دانم!»

ناگهان جنگل آرام‌آرام شروع به تاریک شدن کرد. گارگاس نگاهی به آسمان انداخت؛ هیچ نشانی از مهتاب در آسمان نبود. ناگهان به یاد هورکس‌ها افتاد؛ گارگاس حمله‌اش را درست زمان مهتاب انتخاب کرده بود تا از هورکس‌ها در امان باشد؛ اما انگار ماه‌گرفتگی شده بود. ناگهان سرمایی از بدنش گذشت. به هیچ‌وجه به ماه‌گرفتگی فکر نکرده بود. به یاد پیشگویی زن نیز افتاد که گفته بود حواست به درندگان شب باشد.

از سمت غرب صدای نازک بلندی برخاست. نگرون‌ها با تعجب بیشتری به اطرافشان می‌نگریستند. بلافاصله صدای همه‌ای از درون جنگل برخاست.

احساسی در درون گارگاس او را وادار کرد که نیزه را درون دستش بفشارد. نمی دانست که چه بود؛ اما می دانست که خطرناک بود.

هر لحظه بر شدت همهمه اضافه می شد. جنگجویان نزدیک هم آمده و دشنه ها را از نیام بیرون کشیده بودند و به اطراف می نگرستند. سیاهی همه جا را در بر گرفته بود.

گارگاس می توانست حرکات غیرعادی فیل سرخ را حس کند. همان طور که همهمه نزدیک می شد، صدای شکستن و خرد شدن درختان به گوش می رسید. یکی از نگرون ها فریاد زد: «آن ها دگر چه هستند؟»

گارگاس توانست هیبت سیاه چندین هورکس را ببیند که در سر شاخه ها و حشپانه جابه جا می شدند. گارگاس ناخواسته گفت: «همه آماده باشند. امکان حمله از هر طرف هست.»

با تمام شدن حرف او، صدای جیغ و فریاد از گوشه کنار ارتشش برخاست. هورکس های سیاه با سرعت و قدرت در بین نگرون ها حرکت می کردند و به راحتی می دریدند. صدای خُر خُرشان به آهنگ دایم محیط تبدیل شده بود. گارگاس با سرعت اطرافش را می نگرست. در هر سو چنگالی را می دید که در هوا بلند می شد و گلوبی را پاره می کرد. جنگجویان جلو، فاصله خود را به کمترین اندازه رساندند و همانند دیواری ایستاده بودند. آن قدر حوادث با سرعت اتفاق می افتاد که نمی توانست آن ها را درک کند. از هر سو موجودات سیاهی خود را به داخل صفوف جنگجویان می رساندند و به راحتی آن ها را به زیر می کشیدند.

گارگاس به طرف جنگجویان روبرویش چرخید و گفت: «فاصله خود را با یک دیگر کم کنید. نگذارید که آن ها خودشان را به میان شما برسانند.»

جنگجویان بلافاصله نیزه ها را در روبرویشان قرار دادند و تا جایی که امکان داشت خود را عقب کشیدند. در چشم برهم زدن هورکس ها تمام جنگجویان را دریدند و به طرف فیل ها هجوم آوردند. گارگاس مرگ را در جلویش می دید. می دانست توان ایستادگی در مقابل آن ها را ندارد. با همان سرعتی که دیگر جنگجویان مرده بودند، بقیه نیز خواهند مرد و تمام آن اهداف به ناگاه تمام می شد. مرگ به راحتی در جلویش

جولان می‌داد.

به یاد گوردا افتاد. آن زمان بود که باید به کمکش می‌آمد. کجا بود؟ مگر قرار نبود در موقع نیاز به کمکش بیاید؟ پس کی می‌آمد؟ زمانی که همه مرده بودند می‌خواست بیاید؟ همان طور که از ناامیدی نیزه را بی‌هدف در دستانش گرفته بود، سیاهی‌ها را می‌نگریست که بدون هیچ سختی خود را به آن‌ها نزدیک می‌کردند. نگاهی به اطراف انداخت، اما هیچ نشانی از گوردا نبود. لحظه‌ای فکر کرد که شاید اصلاً گوردا وجود نداشت. زمانی که دیگر خود را یک مرده بیش نمی‌دید، صدای خشم هورکس‌ها به ناله‌ای تبدیل شد. در کمال ناباوری می‌دید که موجودات به میان جنگل بازگشته و در حال دور شدن بودند. گارگاس با دستان لرزان، مات و مبهوت اطراف را می‌نگریست و نمی‌توانست باور کند که هنوز زنده بود. انگار خواب می‌دید. عرق‌های سرد که از روی پیشانی‌اش سر می‌خوردند و به او فهماند که خواب نبود.

مہتاب بزرگ نگاه گارگاس را به طرفش جذب کرد. انگار ماه‌گرفتنی تمام شده و فضا همانند قبل روشن شده بود و هیچ اثری از هورکس‌ها وجود نداشت. در سمت غرب، صدای ضعیف هم‌همه هورکس‌ها به گوش می‌رسید. دیگر با وجود نور ماه می‌توانست مرده‌زار روبرویش را ببیند. اعضای تکه‌تکه شده جنگجویان در سرتاسر جنگل پخش شده بودند. گارگاس نتوانست یک جسد سالم هم ببیند. هورکس‌ها تا جایی که توانسته بودند، اعضای جنگجویان را به دندان گرفته و همراه خود برده بودند. از آن همه جنگجو، شاید یک سوم آن‌ها باقی مانده بود. تا آن زمان این چنین جنگی را ندیده بود. در عرض یک مدت کوتاه هزاران نفر به راحتی کشته شدند. در بین کشته‌ها جسدهایی را دید که شباهت زیادی به انسان می‌دادند. آن‌ها هورکس‌هایی لاغر با ناخن‌های نسبتاً بلند و تیز بودند. گارگاس نگاهی به برج نقره‌ای هاگوت انداخت. خشمی خروشان وجود او را در بر گرفت.

۹

گارگاس نگاهی به ارتشش انداخت. تمام جنگجویان از خستگی و یا زخمی شدن، در کنار درختان روی زمین افتاده بودند. آن طرف‌تر دروازه هاگوت هم چنان محکم در جایش ایستاده بود. قرار بود موروخ دروازه را باز کند؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

دیگر فرصت آن را نداشتند که بخواهند زخمی‌ها را با خود به عقب بازگردانند. محوطه باز روبروی دروازه پر از جسدهای هاگوت‌یان و نگرون‌ها بود. افکار گنگ و نامفهوم تمام فکر او را به تسخیر در آورده بودند. اگر آن همه نگرون را در شب گذشته از دست نداده بود به راحتی می‌توانست هاگوت را به زیر سلطه‌اش درآورد.

ناگهان صدایی او را از حالش بیرون آورد. کسی از بین درختان به او نزدیک می‌شد. گارگاس چشمانش را تیز کرد. مردی با ترس‌ولرز پیش می‌آمد و هر قدمی که برمی‌داشت اطرافش را از دید می‌گذراند. طولی نکشید که مرد روبروی او ایستاد. صدای نفس‌نفس زدنش شدت گرفته بود و با چشمانی که بزرگ‌تر از حالت عادی شده بودند به گارگاس نگریست. گارگاس توانست مردی را بشناسد که توسط موروخ، گاور نامیده شده بود. گارگاس گفت: «موروخ کجاست؟ چرا دروازه باز نمی‌شود؟» گاور با صدای لرزان گفت: «باید صبر کنید. موروخ چشمش کور شده است و نمی‌تواند بباید. مردم در داخل سخت مبارزه می‌کنند و حواسشان به همه چیز است. شب دروازه باز می‌شود.»

گاور با سرعت نگاهی به اطراف انداخت. گارگاس با صدای بلندی گفت: «یعنی چه که نمی‌شود؟ لعنتی دیگر وقتی نیست. کل جنگویانم را از دست داده‌ام.» ناگهان صدای فریاد و غرش او را از ادامه حرفش باز داشت. با سرعت به طرف ارتشش بازگشت. شعله‌های آتش جاده را در برگرفته بود و فیل‌های آتش گرفته با سرعت به طرفی می‌دویدند و می‌غریبند. نگرون‌ها آشفته و پریشان ایستاده بودند و با تعجب به آن چه که اتفاق می‌افتاد با بهت می‌نگریستند. با حرکت فیل‌ها، هر کس به سویی حرکت می‌کرد. گارگاس توانست تعدادی از مردان غریبه مشعل به دست را ببیند که با سرعت به داخل جنگل فرار می‌کردند. آتش کجاوه فیل‌ها را در برگرفته بود و فیل سرخ فریادزنان به طرف میدان جلوی دروازه می‌دوید. جلوی فیل مردی با سرعت فرار می‌کرد که او را به یاد آورد. پیرمرد از سوی دیگر به طرف آن مرد برگشت و بلند صدا زد: «موروم! بیا این طرف.»

گارگاس به یاد مرد جوان و مرد میان‌سالی افتاد که قبل از کشته شدن رینا از

عمارت بیرون آمده بودند که پسر جوان همان نوروم بود. فیل، هم پای نوروم می‌دوید؛ اما آتشی که در بالای او می‌سوخت، باعث می‌شد که فیل دیوانه‌وار سرعتش را زیاد کند. نوروم به پشت نگاهی انداخت. با دیدن فاصله‌اش بر سرعتش افزود. کمی آن طرف‌تر روی زمین خم شد و نیزه‌ی در دل خاک رفته را برداشت. بعد از چند قدم برگشت و انتهای نیزه را در دل خاک فرو کرد و سر نیزه را به طرف فیل گرفت. گارگاس می‌توانست خستگی را در چهره او ببیند. نیزه مستقیم در زیر گلوی فیل خانه کرد، فیل نعره‌ای زد و تعادلش را از دست داد. نوروم هر چه سعی کرد خود را از جلوی آن کنار بکشد نتوانست و پاهای فیل به روی نوروم افتاد. همراه با آن گردو خاکی به هوا برخاست.

گارگاس به طرف گاور چرخید. خواست با تمام قدرت بر سر او فریاد بزند؛ اما هیچ اثری از او نبود. همانند بهت‌زده‌ها به درختانی خیره ماند که در جریان باد می‌رقصیدند. نمی‌توانست آن همه اتفاق را در ذهن خود هضم کند. جسد هم‌نوعان و هم‌زمانش را می‌دید که در میدان به حال خود رها شده بودند. دروازه هاگوت هم‌چنان برجایش بود پس گوردا چه شد؟ چرا به کمکشان نیامد؟ دیگر کسی نمانده بود که بخواهد بجنگد پس گوردا دیگر کی می‌خواست بیاید؟ مگر این همه در راه گوردا کشته نشده بودند؟ آن موقع فقط گوردا نشسته بود و مرگ آن‌ها را نگاه می‌کرد. چه کسی جواب مرگ آن‌ها را می‌داد؟ آن همه حرفی که ده‌ه‌ها را به او گفته بودند چه بود؟

لحظه‌ای بعد صدای بوقی از طرف دیگر میدان شنیده شد. صدا همانند طبل مرگ در سرش صدا می‌کرد. از آن سو سوارانی با زره‌های براقی وارد میدان می‌شدند که لباس‌هایشان نشان می‌داد که اهل هاگوت نبودند. انگار نیروی کمکی به کمک هاگوت آمده بود. سواران به آرامی و با نخوت زمین را می‌پیمودند.

نگاه گارگاس ناخودآگاه به طرف نگرون‌ها چرخید. انگار آن‌ها نیز فهمیده بودند که نیروی کمکی به هاگوت رسیده بود. هر کدام تا جایی که امکان داشت با سرعت به داخل جنگل فرار می‌کردند. آن‌جا بود که نابودی واقعی روی‌بایش را می‌دید. حس می‌کرد که درونش از هم می‌پاشید و صدایی گنگ از سوی شنیده می‌شد که نمی‌دانست که از کدام طرف بود. تک‌تک اجسام اطرافش به شکلی گنگ و نامفهوم

تبدیل شده بود.

ناگهان دستی قوی بر شانه‌اش نشست که با شدت او را تکان می‌داد. آن تکان‌ها او را از غرق شدن در ناامیدی نجات داد. دهار مارون در کنار او ایستاده بود و با دستش که به شدت تکان می‌خورد، طرف جنوب را نشان می‌داد و کلمات نامفهومی را بیان می‌کرد. گارگاس در آن حالت به سختی توانست کلمه فرار را تشخیص دهد. مارون ناچاراً دست گارگاس را گرفت و به طرف خود کشید.

کم‌کم وقایع اطراف مانند آب گل‌آلود، زلال می‌شدند. می‌توانست بفهمد که شانسی برایش باقی نمانده بود. نیروی کمکی به کمک هاگوت شتافته بود و از طرف دیگر افرادی را از دست داده بود. دیگر هیچ‌چیز نداشت که بخواهد جلوی هاگوت‌یان را بگیرد. با فشار دست مارون او هم به حرکت درآمد. به مشاور اجازه داد که او را هر کجا که دوست دارد ببرد. صدای سم اسب‌ها از نزدیکی به گوش می‌رسید. دیگر تمام هوش و حواسش به جایش بازگشته بود. می‌دانست که مرگ به دنبال او گام برمی‌دارد و نیروهای کمکی هاگوت به دنبالش بودند. با تمام سرعت در پس مارون و چندین نگرون دیگر می‌دوید. صدای مارون بلند شد که گفت: «باید خود را به میان جنگل برسانیم. در غیر این صورت مرگمان حتمی است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که تیری در شانه یکی از نگرون‌ها فرود آمد و نگرون با صدای بلندی در خاک غلتید. گارگاس لحظه‌ای به پشت سرش نگاهی انداخت. سواران هاگوت با آن‌ها فاصله‌ای نداشتند. شاید تیر بعدی گلولی او را می‌درید و به آن همه بدبختی او پایان می‌داد. گارگاس فریاد زد: «فرار فایده‌ای ندارد. باید بایستیم و مبارزه کنیم.»

بدون این که منتظر بماند برگشت و سعی کرد خود را در موقعیت مناسبی قرار دهد. بلافاصله اسب‌ها به او رسیدند و همانند ماری به دور او حلقه زدند. همان‌طور که در وسط ایستاده بود با سرعت و چابکی به اطراف می‌چرخید و تک‌تک سواران را می‌نگریست. می‌دانست که در جلوی آن همه جنگجو قادر به نجات خود نبود. تعداد آن‌ها بیش از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. هیچ‌کدام از نگرون‌ها در حلقه محاصره نبودند. همان‌طور که باز ناامیدی در او رخنه می‌کرد، خشم نیز به همراه آن

شعله می کشید.

صدای هوهویی از پشت اسبها به گوش رسید. دو سوار روبروی گارگاس به کناری رفتند. در پس آن‌ها مرد سواری پیش می‌آمد که کلاه‌خود دو شاخی بر سر داشت. زمانی که به کنار زره‌پوش‌ها رسید، با هویی افسار را کشید و اسب را نگه داشت. مرد پایش را از لگام بیرون آورد و با یک جهش خود را به روی زمین رساند. هم‌زمان با گام برداشتنش، صدای زره طلایی‌اش نیز به گوش می‌رسید. از میان حفره‌های کلاه‌خود صدای مرد شنیده شد: «وای بر تو!»

گارگاس با تعجب به مرد نگریست. نمی‌توانست کلمات مرد را هضم کند. مرد ادامه داد. «این همه خون ریزی برای چه؟»

گارگاس هر چه سعی کرد، نتوانست چیزی به زبان آورد. مرد همانند قبل بدون هیچ تردیدی به طرف او قدم برمی‌داشت. می‌توانست اعتماد و قدرت را در حرکات آرام او ببیند. مرد باز حرفش را تکرار کرد: «این همه خون برای چه؟ این دشمنی برای چه؟»

| ۳۸۶ |

گارگاس دوباره جریان داغ عصبانیت را در درونش احساس کرد و واژه خائنین بدون هیچ تردیدی روی لبانش جاری شد. مرد به ناگاه در جایش ایستاد و کلمه خائنین را تکرار کرد سپس با تعجب پرسید: «خائنین؟ کدام خیانت؟ خیانت به که؟»

«شما خائن هستید و باید بمیرید!»

مرد با لحن تعجب بیشتری گفت: «من تا جایی که به یاد می‌آورم هیچ خیانتی در کار نبوده است. شاید من اشتباه می‌کنم؛ بگو کدام خیانت؟»

گارگاس باز خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست. مرد ریز خندید و گفت: «چه جالب است! می‌گوید خیانت؛ اما نمی‌داند که کدام خیانت! تو فقط به خاطر حرفی که هیچ دلیلی برای آن نداری پانزده هزار نفر را به کشتن داده‌ای؟»

همان طور که صحبت می‌کرد لحن صدایش جدی‌تر می‌شد. مرد ادامه داد. «تو جان هزاران آدم را به راحتی گرفتی؛ خانواده هزاران نفر را نابود کردی و هزاران کودک را بی‌سرپرست گذاشتی؛ فقط برای یک کلمه، کلمه‌ای که هیچ دلیل برای آن نداری؟»

ناگهان قدرت در درون گارگاس فروکش کرد. حیران اطرافش را نگرید؛ اما کسی نبود که بخواهد به او کمک کند. گارگاس ناخواسته گفت: «گوردا گفته است.»
«گوردا کیست؟»

قدرت با سرعت به درونش بازمی‌گشت. گارگاس بلند گفت: «او همه کس است. او همه چیز را می‌داند. خدای ما است.»

«او خودش گفته است که ما خائن هستیم؟ دلیلش را به تو گفته؟»

گارگاس با تردید گفت: «نه... او نمی‌تواند حرف بزند.»

«چطور کسی که نمی‌تواند صحبت کند به تو گفته است که ما خائن هستیم. بگو»

«بینم که این گوردا کیست؟»

گارگاس با تامل گفت: «او او سنگ‌تراشی در دل کوه است. او به پیشینیان ما

گفته است.»

مرد رویش را برگرداند و به میدان پر از جنازه انداخت و گفت: «یک مجسمه که هیچ جانی ندارد و هیچ حرفی نمی‌تواند بزند، تو را مجبور به کشتن این همه آدم کرده است؟ یک بی‌جان، یک حرف و بدون دلیل. هم‌نوعان خودت را به کشتن داده‌ای، آن هم هزاران نفر. به نظرت این مرده‌ها چی می‌گویند؟ بی‌سرپرست‌ها چی می‌گویند؟ برای چه؟ مگر گرسنه‌اید؟ مگر از شما دزدی کرده‌اند؟ مگر شما را کشته‌اند؟ این رسم انسانیت است؟ چرا؟ آن هم کشتنی کورکورانه؟ فقط آن هم با یک حرف بدون دلیل؟»

همه آن حقیقت‌هایی که برایش واضح‌تر از روز بود، کم‌کم رنگ می‌بخت و تیره‌وتار می‌شد. گارگاس خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست و زبانش بند آمده بود. مرد گفت: «هیچ کاری به گوردا نداشته باش. بگو بینم آن چه که تو را به بیرون از خاکت کشیده و باعث شده است که عده زیادی از مردمت را به کشتن بدهی آیا ارزشش را داشت؟ آیا به آن چیزی که می‌خواستی رسیدی؟»

مرد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «برو به پیش گوردا و بگو به خاطر این که این همه آدم را برایش به کشتن داده‌ای از تو تشکر کند؛ بگو پاداش تو را بدهد؛ بگو که جواب آن همه زن و بچه را بدهد. تو آرزویت این هاگوت است؟ برو اگر آن مجسمه

فقط یک کلمه گفت، فقط اگر گفت سپاس گذارم؛ دیگر نیاز به هیچ چیز نیست. به این جا بیا. من کوردوس کاندور از یوک به تو قول خواهم داد که تمام این شهر را در اختیار بگذارم.»

حقایق یکی پس از دیگری همانند پتکی بر سرش فرود می آمد. زبانش قفل شده بود. کوردوس کاندور دستش را تکان داد. سواران، خود را کنار کشیدند. کوردوس کاندور درحالی که به طرف اسبش حرکت می کرد گفت: «اگر ازت تشکر نکرد، دیگر برنگرد. بدان که هیچ چیز به اندازه آرام زندگی کردن، خوش نیست. قدر مردمت را بدان و به راحتی آن ها را به کشتن نده!»

کوردوس کاندور با چابکی به پشت اسب پرید. گارگاس درماند و خسته به رفتن آن ها نگریست. دود آرام آرام به آسمان اوج می گرفت و غروب سرخ، غمش را سنگین تر می کرد. کرکس ها در بالای دروازه های هاگوت چرخ می زدند. گارگاس ناتوان از هر کاری ایستاده بود و به جنازه های جلوی دروازه هاگوت می نگریست. بیشتر آن ها از نگرون ها بودند. به یاد پیشگویی زن افتاد. او گفته بود که کرکس ها در بالای دروازه های هاگوت چرخ می زنند. درست گفته بود؛ اما بر بالین جسدهای نگرون ها چرخ می زدند نه هاگوت یان. آن واقعیت که تسخیر هاگوت بود، الان به آرزویی بی ارزش تبدیل شده بود. در راهی قدم گذاشته بود که همه چیزش را در آن از دست داده بود. پلک هایش را بر هم فشرد. قطرات اشک آرام از روی گونه اش به پایین سر خوردند. انگار له شده بود. هیچ چیز نمی توانست دردهای او را آرام کند.

۱۰

گارگاس با خشم درون معبد گام برمی داشت. صدای غریدن زیر لبش درون معبد می پیچید. بدون این که لحظه ای تردید کند، روبروی مجسمه گوردا ایستاد. با تمام وجود جلوی خودش را گرفت. فکر این که مثل همیشه روی زانوانش بنشیند از ذهنش گذشت؛ اما آن را همانند تیری به بیرون پرتاب کرد. چشمان سرخش را به گوردا انداخت، آب دهانش را فرو داد و گفت: «اون بیرون هزاران نفر منتظر هستند. من.... من احمق فقط به خاطر یک کلمه جان هزاران نفر را گرفتم. برای این آمدم که ثابت کنی من احمق نیستم.»

می‌دانست که تمام حرف‌هایش چیزی به غیر از چرندیات نبود و خودش آن‌ها را باور نداشت. صدایش به هوا برخاست و گفت: «با تو هستیم. فقط یک تشکر کن. آن همه خون به خاطر تو ریخته شده است و آن همه به خاطر تو بدبخت شده‌اند؛ به خاطر حماقت من و حرف یک مجسمه. بخاطر حماقت من. بگو که من اشتباه می‌کنم و آن همه را برای هیچ چیز انجام نادم. بگو»

گارگاس مشتانش را گره کرد و بار دیگر غرید: «بگو لعنتی! بگو! کدام خیانت؟»
گارگاس مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد.

«آن بیرون هزاران نفر وجود داشتند که من نتوانستم به چشم‌هایشان نگاه کنم. زیر تک‌تک نگاه آن‌ها خرد شدم، نابود شدم و دیگر هم نمی‌دانم که چطور می‌توانم نگاه کنم. تمام آن‌ها آرزویشان را روی آرزوی هیچ من گذاشته بودند. الان چه؟ چه کسی جواب آن‌ها را می‌دهد؟»

گارگاس روی زانوانش افتاد. قطرات اشک پهنه صورتش را در برگرفتند. صدای هق‌هقش آوای معبد شد. می‌دانست ده‌ها سال بر عمرش اضافه شده بود و دیگر آن گارگاس گذشته نبود. تا آخر عمر جان هزاران نفر بر دوشش سنگینی خواهد کرد.

۱۱

گارگاس در کنار درخت تو خالی ایستاد و نگاهی به شاخه‌های کم برگش انداخت. فکر نمی‌کرد بعد از سال‌ها بار دیگر به آن‌جا برگردد. سرنوشت چه مسیری در پیش روی او گذاشته بود و چطور او را به این‌جا رسانده بود. وقتی به خودش به سال‌های قبل فکر می‌کرد، چقدر به احمقانه بودن افکارش پی می‌برد. الان که دیگر می‌دانست به آخر مسیر خود رسیده بود، نمی‌خواست دنیا را راحت به دست سرنوشت بدهد. از این‌جا او کسی بود که سرنوشتش را خودش می‌نوشت. ناگهان صدای خش‌دار زن پیش‌گو از داخل شنیده شد که گفت: «درنگ برای چه؟»

خلاف سال‌های قبل که با ترس وارد شده بود، این‌بار با اطمینان قلبی به داخل می‌رفت. داخل با سال‌های گذشته آن‌چنان فرقی نمی‌کرد و زن هم پشت به گارگاس نشسته و مشغول کاری بود. گارگاس چند قدم به جلو رفت و در جایش نشست و سکوت اختیار کرد. می‌دانست که این‌بار نیاز به صحبت نداشت.

زن با جدیت و گاهی با خشم کارش را پیش می‌برد. مار کبرا پس از سال‌ها هم‌چنان در کنار زن حضور داشت و با چشمان عمودی‌اش او را می‌نگریست و زبانش را بیرون می‌آورد. زن سرش را بلند کرد و با حالت گنگی گفت: «فکر می‌کردم که بار دیگر این‌جا بینمت اما نه با این خواسته.»

گارگاس گفت: «چند جمله گفتم و سال‌ها طول کشید تا به آن‌ها برسیم و الان آمده‌ام تا جزای کارم را بگیرم. از الان من می‌خواهم تعیین کننده باشم.»

«می‌شنوم.»

گارگاس لبخندی زد و گفت: «خودت می‌دانی برای چه آمده‌ام و نیازی برای حرف نیست. خودت ندای وجودم را می‌شنوی.»

ناگهان زن نیمه‌برهنه خنده‌ای سر داد و برگشت. تا آن زمان صورت آن را ندیده بود. خلاف صدای خش‌دارش، صورت زیبایی داشت که به لبخندی باز بود. زن با سری که به طرفی کج شده بود، گفت: «خواسته‌ات خیلی بزرگ است. باید تاوان بزرگی‌اش را بدهی.»

گارگاس با ادامه دادن لبخندش، حرف او را تایید کرد. زن زیبای پیشگو، با صدای خش‌دار و خشنش گفت: «تا الان این چنین عزمی را از کسی ندیده بودم.»

گارگاس گفت: «برای این عزم، عمرم را داده‌ام.»

«انگار روح را هم نیاز نداری؟»

«هر چیز که باعث بشود جلوی آن‌ها را بگیرم، با تمام وجود می‌خواهمش.»

زن در جای خود جابجا شد و گفت: «بار دوم نمی‌پرسم.»

«من هم بار دوم جواب نمی‌دهم.»

ناگهان مار کبرا برای کنار زن پیش‌گو به حرکت در آمد و بدون درنگ به داخل آستین گارگاس خزید. گارگاس پوست لیز او را حس می‌کرد که دور دستش سفت می‌شود. سر مار کبرا از یقه لباس گارگاس بیرون آمد. گارگاس فس‌فس مار را در کنار گردنش حس می‌کرد و قصد مار را می‌دانست. ناگهان مار به عقب رفت و به سمت گردن گارگاس هجوم آورد و محکم گردن او را گاز گرفت. دردی عظیم درون گردنش پیچید و در حالی که صدای خنده خش‌دار و منحوس زن را می‌شنید به روی زمین

گارگاس موهای سپید شده‌اش را کنار زد. گذر بیست و سه سال زبانش را به خانه سکوت تبدیل کرده بود. بی‌زار از آن اتاق و مردان داخل آن، چشمان شناویش را به ترک‌های میز چوبی انداخته بود. می‌خواست آن قدر سکوت را ادامه دهد که ابلهان آن مجلس خسته شوند؛ اما می‌دانست که آن شدنی نبود. مار کبرا درون آستین بود و گاهی تکان می‌خورد. برای تمام کردن آن عذاب لب به سخن گشود و گفت: «برای چه این‌جا جمع شده‌ایم؟»

مثل همیشه همه در سکوت فرو رفتند. زمان نیاز بود که آن پیرها جرات صحبت کردن پیدا کنند. برای همین گفت: «زود باشید. وقت برای تلف کردن نیست.» یکی از پیرهایی که در انتهای میز نشسته بود به خود جرات داد. بدون نگاه کردن به گارگاس گفت: «نگرونها به مدت بیست سال است که هم چون آتشفشانی خاموش مانده‌اند. الان که باگاسور کاندور مرده است، بهترین زمان برای گرفتن انتقام است. بعد از بیست سال، توانستیم تمام قوای خود را تجدید کنیم.»

|۳۹۱|

گارگاس با لحن تند و محکمی گفت: «نه. نمی‌شود.» تردید در چهره یکایک آن‌ها موج می‌زد. هر کدام به بهانه‌ای خود را در جای خود تکان می‌دادند و با چشمانشان به دیگری می‌فهمانند که صحبت را ادامه دهد. گارگاس گفت: «دیگر چیزی نیست؟»

همان پیرمرد بار دیگر به خود جرات داد و گفت: «چه دلیلی دارد؟ الان بیست و سه سال است که شما می‌گویید نمی‌شود. قبلاً درست بود، جنگجویی نبود که بخواهیم با آن حمله کنیم؛ اما الان در بهترین موقعیت قرار داریم. شما چه اصراری بر حمله نکردن دارید؟ حرف‌های گوردا را فراموش کرده‌اید؟»

ساکت ماندن در جلوی عده‌ای از احمق‌ها بهتر از بحث کردن با آن‌ها بود. نمی‌توانست ببیند احمقانی به راحتی برای جان مردم بی‌گناه تصمیم بگیرند. نمی‌توانست و نمی‌خواست که زجر و عواقب آن جنگ را برای کسانی که نمی‌فهمند توضیح دهد. برای همین با تحکیم بیشتری گفت: «نه. نمی‌شود. همین و بس!»

گارگاس از جایش برخاست و بدون کلامی دیگر به طرف در حرکت کرد. هم‌همه ضعیف پشت سرش را می‌شنید. برای آن کسانی که خود را به حماقت زده بودند هیچ راهی به غیر از زور پیدا نکرده بود. جلوی دری، پسرش با صورتی پر از اشتیاق ایستاده بود. گارگاس نگاهش را از او گرفت و زیر لب گفت: «احمقی دیگر.»

پسر گارگاس دیده نشدن توسط پدرش را نادیده گرفت و گفت: «چه شد؟»

«قرار نبود چیزی بشود. به مراسم خاک‌سپاری باگاسور کاندور خواهیم رفت.»

«اما سزای آن خائنین چه می‌شود؟»

«نه خائنی هست و نه خیانتی.»

پسر گارگاس با لحن تندى گفت: «تو گوردا را فراموش کرده‌ای؟ حرف‌هایش را؟ می‌دانم که دیگر بعد از آن جنگ بیست سال قبل، پا هم به درون معبد گوردا نگذاشته‌ای.»

گارگاس در جلویش، نسخه بیست سال پیش خود را می‌دید؛ خام و احمق و متعصب. گارگاس به راهش ادامه داد. دیگر کار از توضیح دادن به او نیز گذشته بود. آن‌ها نمی‌دانستند و نمی‌توانستند که بفهمند. او کسی بود که بیست سال آن درد را به همراهش داشت، آن‌ها که نداشتند. گارگاس به راهش ادامه داد.

«تو یک ترسو هستی! مردم می‌گویند که بعد از آن جنگ گارگاس دیگر مرده است و الان یک ترسو بر نگردها حکومت می‌کند. من نمی‌گذارم این چنین بماند.»

گارگاس در را باز کرد و خود را به دستان جریان هوای صبحگاهی سپرد. گذاشت روح طبیعت او را آرام کند؛ اما بلافاصله پسرش را به همراه مشاور مارون در کنارش یافت. با نگاهی به چهره مغرور مشاور به همه‌چیز پی برد. تمام افکار مشاور در فکر پسرش فرو رفته بود و بیرون آمدنش دیگر محال بود. گارگاس پسرش را همانند پرچم مرگ می‌دید و مشاور او را محکم در دستانش تکان می‌داد. مشاور سری فرود آورد و گفت: «جلسه درمورد چه بود؟»

خشمی با سرعت فوران کرد؛ اما گارگاس با همان سرعت او را در هم کوبید. هوا را بویید. هوا بوی مرگ می‌داد. حسی به او می‌گفت که مرگش نزدیک بود؛ اما حسی دیگر او را خشنود می‌کرد. به یاد پیشگویی بیست و سه سال پیش زن افتاد. او گفته

بود که بیست و سه سال همه در آرامش زندگی می‌کنند. حرفش درست بود. توانسته بود بیست و سه سال جلوی خون‌ریزی را بگیرد. ده روز دیگر آن بیست و سه سال تمام می‌شد و می‌دانست با مرگش هم این اتفاق می‌افتاد. مرگش هم در هاگوت بود و قاتلانش را هم می‌شناخت. آن‌ها ده‌ها مارون و پسرش بودند و می‌خواستند با کشتنش، بین نگردها و هاگوت‌یان جنگ به راه بیندازند.

بعد از مرگش هم این اجازه را به این راحتی به آن دو نمی‌داد. جای نیش مار روی گردنش را لمس کرد. وجود آن به گارگاس دلگرمی بود. نگاهی به آن دو انداخت و برای سرنوشت شوم آن‌ها لبخندی زد. تمام راه روبروی آن دو را تاریک و تاریک‌تر می‌دید. با خود گفت تا جایی که بتوانم این اجازه را به هیچ کس نمی‌دهم. سپس به آن دو گفت: «جلسه در مورد مزخرفات بود. فراموشش کنید. فقط چندین پیرمرد احمق هستند!»

سپس بدون هیچ کلامی به طرف محوطه آزاد به راه افتاد. به خود اجازه داد که دمی بیاساید.

۱

لکه‌های سیاه با سرعت در جلوی چشمانش تلوتلو می‌خوردند. می‌دانست که اگر کمی بیشتر در خاطرات گارگاس می‌ماند، به درون آن گودال سیاه در ذهنش فرو می‌رفت. فشار انگشتان سرد سرنده را بر پیشانی داغ و عرق کرده‌اش احساس کرد. هیچ قدرتی در خود نمی‌دید که بخواهد بنشیند. دستان سرنده را در زیر بغل‌های خود دید که با قدرت او را به طرفی می‌کشاند. صدای آگیرا از طرف دیگر برخاست که گفت: «چقدر پیچیده شده است. موروخ کسی است که به تاگار خیانت کرده؛ او کسی بود که نگهبانان برج دیده‌بانی را با سم کشت سپس روما، گشتِ برج را با تیر زده بود. به یاد دارید که تیری در شانه روما بود و خبر حمله نگرئون‌ها را به تاگار در آن صبح رساند؟»

آگیرا ادامه داد: «درست است؛ اما موروخ بیشتر از یک بازیچه نیست. موروخ دستور گرفته بود که با کشتن نیروهای برج دیده‌بانی و باز کردن دروازه به نگرئون‌ها کمک کند. او از کس دیگری فرمان می‌گرفت. رخ‌پوشی که تاگار را با تیر زد، موروخ نبود. موروخ لباس نگهبانان را پوشیده بود و بعد هم که چشمش کور شده بود و نمی‌توانست بالای پشت‌بام باشد. گاور هم همین‌طور. نمی‌دانم؛ اما کسی یا کسانی

در حال استفاده از این اوضاع هستند. همه جریانات به آن رخپوش برمی‌گردد که از روی پشت‌بام تیری به سمت تاگار انداخت. فرد باهوشی در این بین است که همه کارها را انجام داده و تا الان خود را نشان نداده است؛ اما با این روند می‌دانم که جنگ بزرگی در راه است. ژارها هم در آن زمان فعال شدند. چه کسی آن‌ها را فعال کرده بود؟ گاور یا کس دیگری؟»

لحظه‌ای سکوت به دگار اجازه داد تا همه افکارش را جمع کند. بیرون برف‌های سپید هم چنان به سقوط خود ادامه می‌دادند. لکه‌های تیره از جلوی چشمانش محو گشته بودند. دیگر می‌توانست دیوارهای کهنه و ترک‌دار اتاق را ببیند. همان طور که اتفاقات رنگ می‌گرفتند و واضح می‌شدند، در طرف دیگر از ارزش آن‌ها کاسته می‌شد.

کم‌کم قدرت در سر انگشتانش جمع می‌شد. سرند/ همان طوری که به جسد خونین گارگاس نگاه می‌کرد گفت: «پس گارگاس کسی بود که آن جنگ را به راه انداخت و آن همه آدم را کشت؛ اما عذاب وجدانش باعث شد که بیست و چند سال همه در آرامش زندگی کنند. الان که مرده است چه؟»

آگیرا صحبت او را ناتمام گذاشت و گفت: «با افکار یک مجسمه و رهبری مشاور مارون و شمشیر پسر گارگاس دیگر هیچ صلیحی وجود نخواهد داشت. پسر گارگاس به دنبال جنگ است؛ برای همین می‌خواست پدرش را در جلوی همه بکشد تا جنگ به راه بیاندازد. به همین زودی‌ها، فیل‌سواران این زمین‌ها را به خون و آتش خواهند کشید. فقط یک سوال می‌ماند، گارگاس می‌دانست که خواهد مرد و چیزهایی در مورد این که به بقیه اجازه نخواهد داد که زحمات او را هدر دهند گفت. فقط این که چطور و چه کاری کرده بود؟»

دگار بی‌حوصله پاهایش را جمع و دستانش را به دور آن‌ها حلقه کرد. آور که در سیاهی نشسته بود گفت: «او کاری کرد که مارون بمیرد. حتما برای بقیه هم کلی فکر دارد. نگرون‌ها همانند آتش زیر خاکستر می‌مانند. یک عده‌ای در حال باد زدن و شعله‌ور کردن آن‌هاست.»

آگیرا با ذهنی درگیر گفت: «آن زنی که پیشگویی کرد را به یاد دارید؟ تمام

حرف‌هایش درست بودند. در ضمن آن پیشگویی آرتورگ که مال هزار و صد سال قبل نیز بود را تکرار کرد و گفت که هیچ کس نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.»

سرندا گفت: «آن پیشگویی واقعیت دارد. فقط نمی‌دانم که و چه وقت؟» آگیرا سرش را تکان داد و گفت: «نوروم و پدرش در عمارت تاگار بودند. آن‌ها که بودند و آن‌جا چه می‌کردند؟ پدرش بعد از مرگ نوروم چه کار کرده است و کجاست؟ بچه نوروم چه شده؟ سوال‌های بی‌جواب بسیار زیاد است.»

سرندا گفت: «هیچ کس نمی‌داند. هر کجا می‌توانند باشند؛ اما یک چیز مسلم است که نوروم از جانش برای دیگران گذشت.»

سپس فکر کرد و گفت: «آدناکس و کاوالار آن گل را برای چه می‌خواستند؟» آور گفت: «گلی که هزار سال توانسته دوام بیاورد، مطمئن باش چیزی درون خود دارد که ما هیچ درکی از آن ندارم. آدناکس و کاوالار هم آدم‌های عادی نبودند که بزین به دل نگرونها و شهر مخفی آن‌ها را راحت پیدا کنند و بدون هیچ ترسی گول را بدزدند. آدم عادی نمی‌تواند.»

آگیرا گفت: «بعد از این همه مدت، مشخص نیست که آیا زنده هستند یا نه.» آگیرا از جایش برخاست و گفت: «دیگر نمی‌شود این‌جا ماند. محفل رخ‌پوش و نگهبانان هاگوت به دنبال ما هستند و ما را قاتل می‌دانند. باید از این شهر برویم و به سمت شهر یوک حرکت می‌کنیم. بعد از آن‌جا به طرف تمدن کِرا می‌رویم. فقط باید به آن منطقه انزوا برویم. شاید از آینده چیزی نشانمان بدهد.»

آگیرا به طرف سرندا چرخید و گفت: «تو و دگار بروید. شما می‌دانید که جای دقیق آن کجاست. آور به راحتی قابل شناسایی است. تعداد که زیاد شود، کارمان سخت‌تر می‌شود. برای همین من هم نمی‌آیم. ما در جلوی دروازه شمال منتظر شما می‌مانیم. اگر اتفاقی افتاد شما به سمت شهر یوک حرکت کنید. نهایتاً در بندر آن‌جا هم‌دیگر را خواهیم دید. فقط حواستان را جمع کنید.»

۲

آن تونل‌های تنگ و تاریک برای دگار عذاب آور بود و نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. همان‌طور که به صدا پاهای سرندا گوش می‌کرد، گفت: «چقدر دیگرم مانده

است؟»

«خیلی ...»

«ساکت! تکون نخور.»

گوش تیز کرد. صدای پای افرادی در درون تونل می‌پیچید که آن‌چنان با آن‌ها فاصله نداشتند.

«کسانی درون تونل‌ها هستند. باید سریع خارج شویم.»

«کسی از این تونل‌ها خبر ندارد. آخر چطور می‌دانند؟»

دگار به راه افتاد و گفت: «این مهم نیست. فقط برو بیرون. دیگر این تونل‌ها امن

نیستند. باید طور دیگری از هاگوت خارج شویم. سریع!»

نور خورشید را در فاصله کمی از خود می‌دید و نشان می‌داد که دیگر چیزی نمانده بود. بعد از *سرندا* دست بر لبه تونل گذاشت و خودش را بیرون کشید. تونل از بین

صخره‌های بیرون می‌آمد که گیاهان بلندی جلویش روییده بودند. *سرندا* آن‌ها را به

کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «هر موقع گفتم بیا.»

دگار برگشت و تونل را نگریست. صدای پاها در حال نزدیک شدن بودند. *سرندا*

گفت: «حالا!»

دگار از بین برگ‌های خیس بیرون زد و خود را به جاده رساند و سعی کرد معمولی رفتار کند. دگار خط گام‌های *سرندا* را دنبال می‌کرد. *سرندا* سعی می‌کرد خود را به

شلوغی‌ها برساند و کمتر دیده شود. تعداد نگهبانان شهر نسبت به قبل چندین برابر

شده بود. دگار فاصله‌اش را با *سرندا* کم کرد و گفت: «کجا می‌روییم؟»

سرندا همان‌طور که با نگاه سریع اطراف را برانداز می‌کرد، خود را به کنار مغازه‌ای

کشاند که چندین دختر جوان در حال خرید پارچه بودند و آهسته گفت: «من حس

می‌کنم که چندین نفر دنبالمان هستند. همان‌ها که در تونل بودند. باید راه دیگری

پیدا کنیم که از هاگوت برویم.»

لحظه‌ای ناخن خود را جوید و چشمانش درخشید سپس گفت: «بهتر است من به

خانه بروم و اسب و گاری همسایه را بیاورم. پولش را می‌دهم و آن‌ها را می‌خرم.

انتهای این کوچه به منطقه انزوا ختم می‌شود. تو برو من با گاری به طرف دروازه که

نزدیک منطقه انزوا است می‌آیم و منتظرت می‌شوم.»

سرندا به چشمان دگار خیره شد و منتظر تایید او ماند. دگار برخلاف میلش سرش را تکان داد. دگار خواست که برگردد که سرندا بازوی او را گرفت و گفت: «فقط حواست را جمع کن.»

دلواپسی در چشمان سرندا موج می‌زد. دگار بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: «تا جایی که بشود.»

بدون این که نگاهی به دگار بیندازد برگشت و در میان شلوغی گم شد. دگار کمی گیج و منگ در جایش ایستاد سپس به پشتش چرخید. در انتهای کوچه درختان بلند و قدیمی منطقه انزوا مقاوم ایستاده بودند. خود را به میان عده‌ای از کارگران رساند که به انتهای کوچه می‌رفتند.

برف‌ها آب شده بودند و رد درشکه‌ها و سم اسب‌ها روی زمین گلی نقش بسته بود. دگار گوش به صحبت‌های کارگران داد. یکی از آن‌ها که هیכלی تنومند، اما خمیده‌ایی داشت گفت: «حقشان بود. آن‌ها وحشی هستند. من اگر بودم تمام آن‌ها را از روی زمین محو می‌کردم.»

همه با سر حرف او را تایید کردند. یکی از آن‌ها گفت: «باگاسور تاريس نبايد اجازه دهد آن‌ها وارد این شهر شوند. بیست سال قبل را فراموش کردید؟ یادتان نیست که چه کردند؟ تمام شهر دراگور را نابود کردند. همه را کشتند و خانه‌ها را به آتش کشیدند. باید تقاص آن را بدهند.»

در همان هنگام پسر بچه‌ای دوان دوان از جلوی آن‌ها گذشت که گل سرتاپای او را در بر گرفته بود. یکی از کارگران با مشت گره کرده فریاد زد: «پسر حواست کجاست؟»

دگار خود را به پیاده‌رو سنگی کشاند و پارچه روی صورتش را محکم‌تر کرد. هیچ‌کدام از آن افرادی که در کوچه رفت‌وآمد می‌کردند، هیچ اطلاعی از بیرون از هاگوت نداشتند. با خیالی آرام به کار خود مشغول بودند. دگار با احساس حسادت و دلسوزی نگاهش را به انتهای کوچه انداخت. روبرویش منطقه بی‌درختی با بوته‌های برفی فراوان قرار داشت که جای پاهای کمی در روی برف‌های اول آن قسمت دیده

می‌شد. کسی جرات نکرده بود که جلوتر از آن برود.

دگار دستمال داخل جیبش را بیرون آورد و آن را انداخت. همان‌طور که خم می‌شد تا دستمال را بردارد، اطراف را نگاه کرد. همه سرگرم کار خود بودند. آرام آرام درحالی که دستمال را به داخل جیبش برمی‌گرداند، برگشت و با سرعت خود را به میان بوته‌های بلند رساند. برف صاف و دست نخورده روی زمین لمیده بود.

صدای محو بازی کودکان از کوچه به گوش می‌رسید که دیگر به سختی قابل دیدن بود. همانند زمانی که برای اولین بار وارد این منطقه شده بود، حسی گنگ و نامفهوم به همراه دل شوره وجودش را فرا گرفت. مثل تمام وقت‌ها سعی کرد آن‌ها را نادیده بگیرد. تا آن‌جا که به یاد می‌آورد، فاصله تا آن خانه سنگی زیاد بود. بدون سرنده/ جنگل برای او حالت غریبی داشت. درختان و بوته‌ها با آن برف بسیار شبیه به یک‌دیگر بودند. هر چه سعی کرد که چیزی از آن راهی پیدا کند که با سرنده/ طی کرده بود؛ اما نتوانست.

|۳۹۹|

سکوت سرد جنگل خفته، تن او را می‌لرزاند. فکر روح دخترک آوازخوان لبخندی را روی لبان او آورد. مردم فکر می‌کردند که دخترک از گور سر برآورده و آوای مرگ سر می‌دهد. هم‌زمان سرنده/ی کوچک را مجسم کرد که با شوق کودکی می‌دوید و آواز می‌خواند. دیگر لبخندش تبدیل به خنده شد و با خود گفت: «مردم احمق!»

سنجایی با پرش بلندی از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید. انگار آخرین تلاش‌هایش را قبل از زمستان انجام می‌داد. آن اندازه محو اطراف و افکارش شده بود که متوجه نشد که چقدر راه رفته بود. سرما او را به خود بازگرداند.

درست در وسط محوطه بازی خود را یافت. در سمت چپش، خانه سنگی قرار داشت که آتش نقره‌ای شعاع بزرگی از برف‌ها را در جلوی آن ذوب کرده بود. دگار خود را به آتش رساند و با تردید یکی از هشت چوب آتش گرفته را برداشت. آتش نقره‌ای گرم و زیبا به بالا شعله می‌کشید. برای لحظه‌ای اجازه داد تا آتش صورت کرخ شده او را نوازش کند. جای آن مشعل در آن آتش خالی ماند.

دگار روی زانوانش خم شد و مشعل را به درون خانه سنگی برد. هیچ اثری از نگاره‌ها روی دیوار نبود. انگار سالیان دراز هیچ کس درون آن خانه قدم نگذاشته بود.

برای این که بتواند وارد آن جا شود، روی زانوانش نشست و چهار دست و پا و مشعل به دست وارد خانه شد. مشعل را دورتادور دیواره‌های اتاق گرداند؛ اما هیچ اثری از نقاشی هم در آنجا نبود.

سنگ کوچکی را برداشت که همانند لوحی می‌مانست. روی آن شکلی توجه او را جلب کرد که با خطوط سیاهی روی آن کشیده شده بود. آن خطوط آدمی را نشان می‌داد که شی تیر مانند در پایش فرو رفته بود. دگار آن را با دقت نگاه کرد. خطوط آن اندازه واضح نبود. موهای او نشان می‌داد که یک زن بود. هر چه سعی کرد نتوانست آن شخص را بشناسد؛ اما به نظرش آشنا می‌آمد. دگار آن را داخل کوله پارچه‌ای انداخت و بیرون آمد. نفسی کشید و به راه افتاد. نمی‌دانست که چه در پیش رو دارد. مهم نبود. آن چه باید می‌شد، می‌شد.

۳

دگار دم کرده داغ را درون دستانش چرخاند. برای چندمین بار انتهای خیابان را نگریست، هیچ خبری از *سرنل* نبود. کم‌کم نگرانی به درونش رخنه می‌کرد. به دنبال چند پیکوت جیب‌هایش را گشت. سرانجام توانست ده پیکوت را از قهقرای جیبش بیرون بیاورد. آن را کف دست زن انداخت. زن تشکری کرد.

دیگر جای منتظر ماندن نبود و قدم به پیاده‌رو گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای چرخ‌های گاری نظر او را جلب کرد. دم کرده را به لبانش آورد و کمی از آن را نوشید. گرمای نوشیدنی را ذره‌ذره تا انتهای وجودش حس کرد. بدون عجله برگشت. به سختی توانست *سرنل* را بشناسد.

هیچ اثری از موهای بلند و سرخ او نبود و پارچه‌ای دور سرش آن‌ها را در خود مخفی کرده بود. دگار منتظر نماند و نوشیدنی را سر کشید و به پشت خانه چوبی راه افتاد و مشعل نقره‌ای را از کنار بوت‌های برداشت.

سرنل درست کنار مغازه ایستاد و با سرعت پایین پرید. دگار مشعل به دست به طرف گاری به راه افتاد. *سرنل* با سعی و تلاش در حال جابجا کردن چیزی در گاری بود. دگار مشعل را روی چوب کنار صندلی وصل کرد و خود را به بالا رساند. بوی پیاز مشامش را پر کرد. عقب گاری پر از پیاز بود. *سرنل* خود را به بالا رساند و افسار

را به دست گرفت و گفت: «اتفاقی نیفتاد؟ برداشتی؟»

دگار سرش را تکان داد و گفت: «نه. همه چیز خوب بود. این همه پیاز را برای چی آوردی؟»

«گاری همسایه را گرفتم. آن‌ها پیاز به یوک می‌برند. پس الان من و تو زن و شوهری هستیم که پیاز به یوک می‌بریم.»

سپس خندید. همان‌طور که دگار با لبخند پیاز را زیر لب تکرار می‌کرد نگاهش به دروازه افتاد. بالای دروازه عده‌ای از کمان‌دارها ایستاده بودند. به غیر از دو نگهبان دیگر هیچ‌کس در کنار دروازه دیده نمی‌شد. سرندا/ افسار را کشید و سرعت گاری را کم کرد و هم‌زمان گفت: «در شهر به دنبال قاتلین می‌گردند. آن‌طور که من شنیدم قاتلان کسی به غیر از خودمان نیستند و همه چیز را به گردن ما انداختند. آرام باش. فقط باید از آن دروازه عبور کنیم.»

هوا کمی تاریک شده بود. سرندا/ افسار را کامل کشید و با هوهویی آن را ننگه داشت. یکی از نگهبان‌ها با ریش بور کوتاه نگاهی به سرندا/ انداخت سپس به انتهای گاری رفت. نگهبان دیگر مشعل را بالا آورد و گفت: «به کجا و به چکار می‌روید؟» حس دل شوره درون دگار اوج می‌گرفت. تلاش می‌کرد که به چشمان نگهبان نگاه نکند. نگهبان ریش بور با نیزه‌اش چندین بار به کپه پیازها ضربه زد. سرندا/ گفت: «به یوک می‌رویم. پیازها را برای فروش می‌بریم.»

در زیر نور نقره‌ای مشعل، نگاه دگار به روی دیوار دروازه افتاد. چهار طراحی سیاه و سپید روی آن نصب شده بود. به راحتی توانست چهرهای خودشان را بشناسد. ترس و احساس خطر از ذهنش گذشت. نگهبان نگاهش را به طرف دگار چرخاند. دگار با خود فکر می‌کرد که شاید نتواند در آن تاریکی کم او را بشناسد. تا جایی که توانست با حالت عادی خود به چشمان او خیره شد. به سختی آب دهانش را قورت داد. نگهبان با دقت بیشتری به چهره دگار نگاه کرد. دگار دیگر نتوانست به چهره او نگاه کند. از زیر چشمش نگاهی به سرندا/ انداخت. سرندا/ افسار را با قدرت ننگه داشته بود و با اضطراب آن دو را می‌نگریست. نگهبان به دگار گفت: «هی تو. اهل کجایی؟» دگار با مکث گفت: «اهل هاگوت.»

لبخندی گوشه لب نگهبان نقش بست.

«قیافهات به هاگوت یان نمی خورد. دروغ می گویی. بیا پایین.»

دگار زبانش بند آمد. با تمام وجود از آن نگهبان متنفر شد. از روی بلاتکلیفی

نگاهی به سرند/ انداخت. نگهبان با صدای بلندتر گفت: «با تو هستیم. بیا پایین!»

دگار بار دیگر نگاهی به سرند/ انداخت. صدای بیرون آمدن شمشیر از نیام به گوش

رسید. سرند/ گفت: «محکم بشین!»

سپس با هوی بلندی افسار را بالا آورد و اسب با تمام قدرتی که داشت به حرکت

درآمد. دگار لحظه‌ای نگاهش به نگهبانانی افتاد که از سربازخانه بیرون آمده بودند.

صدای فریاد یکی از آن‌ها به گوش رسید که گفت: «آن‌ها را بگیرید!»

اندکی بعد صدای سفیر چندین تیر در فضا پیچید. جرات این را نیافت که به پشت

برگردد. سرند/ با شدت و هراسان افسار را تکان می داد. گاری با شدت تکان می خورد.

سرند/ هر از چند گاهی نگاهش را به پشت سر می انداخت. دگار دستانش را محکم

به صندلی چسباند. سرند/ فریاد زنان گفت: «دگار! باید بیایی و افسار را به دست

بگیری. گاری خیلی سنگین است. من می روم و در گاری را باز می کنم تا پیازها

بیرون بریزند.»

سرند/ منتظر نماند و افسار را به دست دگار داد. دگار خود را به وسط صندلی رساند.

ناگهان تصویر روی سنگ را به یاد آورد. آن زمان متوجه شد زنی که تیر در پایش

نشسته بود که بود. آن سنگ، تیر خوردن سرند/ را نشان می داد. دگار بلند فریاد زد:

«سرند/ نو!»

هدایت گاری اجازه نداد که برگردد. جاده با سرعت بین درختان ادامه پیدا می کرد.

برف تمام درختان را در زیر وزنش خم کرده بود. سپیدی برف در میان گرگ و میش

به وضوح دیده می شد. زمانی که جاده صاف شد با سرعت نگاهی به عقب انداخت.

سرند/ با مهارت از بین پیازها می گذشت. دگار دوباره فریاد زد: «سرند/ نو!»

اما انگار سرند/ چیزی نمی شنید. صدای شیهه اسب‌ها تن دگار را به لرزه انداخت

و حس حمله هورکس‌ها برایش تداعی شد. انگار پنجه تیز آن‌ها با رگ‌های گردنش

فاصله‌ای نداشتند. فکر هورکس‌ها سریع محو شد و دگار افسار را با قدرت پایین آورد.

شیهه بلندی از اسب برخاست و کمی بر سرعتش افزوده شد.

می دانست که با آن سرعت به جایی نخواهند رسید و نگهبانان آن‌ها را خواهند گرفت. صدای سم‌های آن‌ها همانند طبل مرگ در گوش‌هایش می‌پیچید. برای لحظه‌ای فکر کرد که نقاشی روی سنگ *سرنده* را نشان نمی‌داد؛ ناگهان صدای ناله‌ای برخاست. حسی قوی ناخواسته او را به طرف *سرنده* چرخاند. هیچ اثری از پیازها نبود و روبرویش *سرنده* با تیری درون پایش توی گاری افتاده بود. آن موقع دانست که نقاشی روی سنگ، تصویر *سرنده* بود. *سرنده* لبه گاری را محکم گرفته بود و خوش روی لبه و کف گاری می‌ریخت. لحظه‌ای دگر خواست به کمکش بشتابد؛ اما فکر رسیدن نگهبانان او را برجایش میخ کوب کرد.

کاری از دستش بر نمی‌آمد. به غیر از افسار اسب که سریع‌تر از این نمی‌توانست بدود، همه چیز از دستش خارج بود. آن‌جا، جایی بود که سرنوشت برایش تصمیم می‌گرفت. حس ناتوانی بر او سایه افکند.

|۴۰۳|

ناگهان در میان تاریکی، چشمانش به راه باریکی افتاد که در میان درختان خزیده بود. بی‌این که فکر کند، افسار را چرخاند و گاری را به میان راه کشاند. یکی از شاخه‌های برفی که به میان راه باریک آمده بود از نزدیک سرش عبور کرد. دگر سرش را پایین آورد و به عمق تاریکی نگریست که راه درون آن فرو می‌رفت. باد سرد اشک را از چشمانش سرازیر کرده بود و نوک بینی و گونه‌هایش را می‌سوزاند. نمی‌دانست که به خاطر صدای باد بود که صدای سواران ضعیف شده بود یا این که سواران آن‌ها را گم کرده بودند؟

دگر بدون درنگ افسار را دوباره و به شدت بلند کرد. برای راهی از حس ترس، صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «*سرنده*!؟ حالت خوب است؟»

صدای ضعیف *سرنده* بلافاصله بلند شد که گفت: «آره. فکر کنم راه را گم کرده‌اند.» دیگر می‌شد گفت که تاریکی کامل در میان درختان سایه انداخته بود. با وجود هلال کوچک ماه و سپیدی برف، می‌شد به راحتی راه را ادامه داد. کم‌کم از سرعت اسب کاسته می‌شد. انگار کسی از آن راه استفاده نکرده بود. حجم برف سرعت گاری را کم می‌کرد. دیگر برای دگر یقین شده بود که سواران آن‌ها را گم کرده‌اند.

بعد از مدتی دگار تصمیم گرفت بایستد. باید وضعیت سرندا را بررسی می کرد. سرندا در طول آن مدت خود را به پشت صندلی رسانده بود. دگار دست یخ کرده او را گرفت و گفت: «حالت خوب است؟»

سرندا سر عرق کرده اش را تکان داد و گفت: «کمی پایم درد می کند. راه بیفت. باید دور شویم.»

دگار خلاف میلش برگشت و افسار را در دست گرفت. زمانی که اسب اولین گام هایش را برداشت، نگاه دگار در بین سیاهی دو درخت به موجودی برخورد کرد. انگار هور کسی بود که با چشمان براقش به او می نگریست. دگار لحظه ای پلک هایش را بر هم فشرد. زمانی که آن ها را باز کرد، هیچ اثری از آن چه که دیده بود، وجود نداشت. لابه لای تاریکی های دور تا دورش را با دقت نگریست. نتوانست چیزی پیدا کند و با خود فکر کرد که شاید اشتباه دیده بود.

ناگهان فکر هورکس ها از ذهنش عبور کرد. برای لحظه ای فکر کرد که شب ماه نو بود؛ اما به یاد آورد که هنوز از آن وقایع چند روز بیشتر نگذشته بود. هلال ماه هم درون آسمان می درخشید. دگار افسار را تکان داد.

|۴۰۴|

۴

دیگر خبری از برف و سرما نبود. انگار یک باره وارد تپه زار لخت و ساکتی شده بودند. کوه بلند و بزرگ آکر که نیمی از آن منفجر شده بود، در کنارشان با نخوت ایستاده بود و سایه سیاهش را روی آن ها می انداخت. گاری به راحتی در زمین سنگلاخی حرکت می کرد. دگار گفت: «دیگر به اندازه کافی دور شده ایم. بهتر است پایت را با پارچه ای ببندیم.»

دگار گاری را در کنار راه نگه داشت و به پشت گاری رفت. به سختی توانست رنگ سپید سرندا را در زیر نور نقره ای تشخیص دهد. با دستمال عرق پیشانی سرندا را پاک کرد. حس تشکر را در چشمان کم فروغ سرندا می دید.

سرندا به پهلوی چپش خوابیده بود. تیر درست در وسط ران او فرو رفته و از طرف دیگر بیرون آمده و خون دلمه بسته کل پایش را پوشانده بود. چندین رگه خون تازه از کنار تیر بیرون می زد. دگار گفت: «اوضاع خوب نیست. اگر بخواهم تیر را بیرون

بیاورم، باید آن را بشکنم.»

سرنده بدون کلامی به او خیره شد. دگار ادامه داد: «نباید وقت را هدر داد.» سپس پارچه بلند دور کمرش را باز کرد. برای سرگرم کردن او گفت: «می‌دونی چیه؟ تو زندگی‌م همیشه به دنبال سکوت و آرامش بودم. یک زندگی بی‌دردسری نمی‌خواستم کاری با کسی داشته باشم؛ اما می‌دونی چیه؟ من با آن‌ها کاری نداشتم، آن‌ها هزاران کار با من داشتند.»

دگار از جایی که تیر وارد شده بود، شلوار سرنده را گرفت و آن را آرام‌آرام پاره کرد. «می‌دونی یکی از کسانی که هیچ وقت من را رها نکرد و نقش اصلی را داشت، زندگی بود. خیلی جاها او من را مجبور می‌کرد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم که همیشه او من را مجبور می‌کرد.»

تا جایی که امکان داشت دور زخم را تمیز کرد.

«الان هم مثل برگی تو دستان باد می‌مانم. هر جا که می‌رود من را هم همراهش می‌برد. نمی‌دانم کی و کجا؟ مهم نبوده و نیست و نخواهد بود.»

همان طور که به چشمان او می‌نگریست، دستانش را بالای پیکان تیر گره کرد. انگار سرنده متوجه آن نشده بود. دگار گفت: «تو به دنبال چه هستی؟» سرنده آب دهانش را فرو داد و گفت: «من چیز زیادی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم زنده بمانم.»

دگار با قدرت فشاری به تیر آورد و پیکان را به راحتی جدا کرد. ناله‌ای ضعیف از سرنده برخاست.

«می‌دانی. تا الان نیمی از راه را آمده‌ایم.»

همان طور که سرنده نفس‌نفس زنان کف گاری را می‌نگریست، دگار امان نداد و تیر را گرفت و با سرعت آن را بیرون آورد. این بار فریاد درد سرنده در بین تپه‌ها پیچید. بلافاصله پارچه تا شده‌ای را روی زخم گذاشت و با پارچه‌ای دیگر چندین دور آن را پیچید. لکه‌ای دایره‌مانند و سرخ با سرعت روی پارچه نقش بست. دگار با قدرت دو سر پارچه را به یک‌دیگر گره زد سپس سر افتاده سرنده را از کف گاری برداشت و گفت: «امیدوارم کافی باشد. حالت خوب است؟»

صدای نامفهومی از لب‌های خشک و لرزان *سرنده* خارج شد. *دگار* گفت: «آرام باش. نیازی نیست صحبت کنی. خیلی وقت است که در راه هستیم. سرپناهی را پیدا خواهیم کرد. بعد کمی غذا خواهیم خورد. استراحت کنی بهتر خواهی شد.»

لبخند ضعیفی روی لبان *سرنده* نقش بست. *دگار* برخاست و خود را به صندلی رساند. سکوت محض همانند قبل در محیط لانه ساخته و حسی گنگ او را در میان خود گرفته بود. حسی به او می‌گفت که هزاران نفر به او خیره شده‌اند. فکر می‌کرد در کنار سنگی یا پشت صخره‌ای چیزی یا کسی به او می‌نگریست؛ اما هرچه خیره به آن سنگ‌ها و صخره‌ها نگریست، چیزی نیافت. انگار هیچ موجودی در آن‌جا زندگی نمی‌کرد. *دگار* سرش را تکان داد. خستگی در تک‌تک اجزای بدنش رخنه کرده بود.

گاری با تلق‌تلقى به راه افتاد. *دگار* گفت: «می‌دانی، همیشه فکر می‌کردم که آن چیزی که در حال اتفاق افتادن هست، می‌تواند بهتر باشد؛ اما کم‌کم متوجه می‌شوم که همیشه بهترین اتفاقاتی که می‌تواند برایم اتفاق بیفتد، روی می‌دهد.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد، اطرافش را می‌نگریست تا سرپناهی برای خود بیابد. در بالای یک تپه، تخته‌سنگی بزرگ خودنمایی می‌کرد. درست در دل آن، سیاهی غار ماندی به چشم می‌خورد. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست ادامه دهد. سوزشی در چشمان خسته‌اش مانور می‌داد. امکان بالا بردن گاری وجود نداشت. مشعل نقره‌ای را برداشت و گفت: «من می‌روم و آن غار را بررسی می‌کنم. شاید لانه خرسی باشد. زود باز خواهیم گشت.»

دگار بازوی *سرنده* را فشرده و به طرف غار حرکت کرد. تمام سنگ‌های نزدیک غار و روبروی غار شکسته شده بودند. انگار جسم عظیم و سنگینی به طرف ورودی غار آمده و همه سنگ‌ها را له کرده بود. تکه‌های کوچک و فراوان سنگ‌ها همه جا پراکنده شده بودند. لبه دورتادور ورودی غار، با جسم‌های تیزی بریده شده بود. از جای آن‌ها مشخص بود که سالیان دراز از آن اتفاق می‌گذشت.

جلوی غار، صدای زوزه ممتد باد شنیده می‌شد. دهانه آن به اندازه سه نفر ارتفاع داشت. صدای بیرون آمدن شمشیر *دگار* از نیام، داخل غار پیچید. آن‌طور که به نظر

می‌آمد خالی بود. دگار شمشیر را روبرویش گرفت و به داخل قدم گذاشت. قبل از ادامه دادن نگاهی به گاری انداخت. سرندا آرام در کف گاری خوابیده بود و اسب هر از چند گاهی سم و سرش را تکان می‌داد. برعکس آنچه که تصور می‌کرد، غار کوچکی بود. بعد از بیست قدم به انتهای آن رسید. سنگ بسیار بزرگی، مورب در گوشه آن افتاده بود که انگار از سقف جدا شده بود. با دقت تمام گوشه‌های غار را نگریست. به نظرش بهترین جایی بود که می‌شد در آن استراحت کرد.

دگار به طرف گاری حرکت کرد. زمانی که به دهانه‌ی غار رسید، حرکتی در زیر سایه تخته‌سنگ کنار گاری نظر او را جلب کرد. نور مشعل به سختی تا پای گاری می‌رسید. دگار هرچه بیشتر نگاه کرد باز هیچ چیز نیافت. همه چیز هم چنان در سکوت باقی مانده بود. دگار خود را به گاری رساند و گفت: «در نبودن چیزی ندیدی؟»

«نمی‌دانم، ولی حس کردم موجودی در بالای آن سنگ حرکت می‌کرد.»

«باید حواسمان را جمع کنیم. من هم قبلا آن را دیدم. نمی‌دانم چطور با وجود

نور ماه بیرون است. شاید بیشتر باشند. می‌توانی بیایی؟ باید به غار برویم.»

سرندا سرش را بلند کرد و گفت: «تا جایی که بتوانم سعی خواهم کرد.»

دگار دوباره نگاهی به تخته‌سنگ انداخت. هیچ خبری از هورکس در تاریکی نبود.

دگار مشعل را به طرف سرندا گرفت و گفت: «تو مشعل را بگیر. من تو را تا بالا خواهم برد.»

دستان سرندا به دور مشعل محکم شد. دگار دستانش را به زیر کمر و پاهایش گذاشت و با قدرت او را بلند کرد. دگار خندید و گفت: «آن اندازه که فکر می‌کردم هم سنگین نیستی.»

ناگهان به خاطر آورد که دیرزمانی است که دیگر همانند قبل نمی‌خندد. اجازه نداد که فکرهايش آن خنده را تمام کند و به خندیدن خود ادامه داد. سرندا گفت: «برای چه می‌خندی؟»

«اگر نمی‌خواهی صورت مرا بسوزانی، مشعل را فاصله بده.»

«ببخشید! حواسم نبود.»

سرندا با سرعت مشعل را کنار برد. دگار پایش را روی سنگی گذاشت و خود را بالا

کشید. سپس گفت: «دلّم برای خنده تنگ شده بود.»

لحظه‌ای بعد خود را در جلوی غار دید. قبل از این که وارد شود، برای آخرین بار نگاهی به بیرون انداخت. باز هیچ چیز نبود. دگار سرنده را درست وسط غار، نزدیک دیوار روی زمین گذاشت. همان طور که به طرف سنگ‌های گوشه غار می‌رفت، گفت: «امشب را این‌جا استراحت می‌کنیم. فردا اول صبح هم می‌رویم. من آگیر و آور را در جلوی دروازه ندیدم. فکر کنم باید به یوک برویم.»

دگار سه سنگ کوچک برداشت. سردی آن‌ها حس تازه‌ای به بدنش بخشید. شلنگ‌انداز به کنار سرنده بازگشت. سنگ‌ها را کنار هم گذاشت سپس مشعل را از سرنده گرفت و آن را در بین سنگ‌ها قرار داد. آن را چندین بار تکان داد تا مطمئن شود که محکم بود. ناگهان دگار به یاد آن لوح سنگی افتاد که آینده را نشان می‌داد. آن را بیرون آورد و گفت: «این را دیده‌ای؟»

«خیلی آشنا است. فکر کنم جایی آن را دیده‌ام.»

«این را من از منطقه انزوا پیدا کردم. روی آن هیكل تو نقش زده شده بود؛ همانی که درون پای آن یک تیر بود. وقتی که فرار می‌کردیم، همان اتفاق برای تو افتاد.» «واقعا از آینده خبر می‌دهد! الان یادم آمد که کجا آن را دیده‌ام. آن شب در منطقه انزوا آن را دیده‌ام. آن را برداشتم، خالی بود. دوباره همان‌جا گذاشتمش. الان چیزی روی آن نیست.»

«آره. نمی‌دانم چطور کار می‌کند. فعلا که دیگر چیزی روی آن ندیدم.»

سرنده چندین بار آن را چرخاند.

«کاملا معمولی هست. چیزی روی آن نمی‌بینم.»

آن را روی زمین گذاشت و گفت: «من تشنه و گرسنه هستیم. کجا هستیم؟» دگار سر مشک پر از آب را باز کرد و آن را به دست سرنده داد و از بین شال کمرش، بغچه کوچکی بیرون آورد. بین آن کمی نان به همراه میوه خشک شده و چندین تیکه گوشت کوچک وجود داشت. بیشتر آن را جلوی سرنده و چندین تیکه از آن را در دهان گذاشت. سپس گفت: «نمی‌دانم.»

سرنده آب را در دهانش ریخت سپس گفت: «تا جایی که به یاد می‌آورم چیزی در

مورد این راه نمی‌دانم. نمی‌دانم که دقیقا کجا هستیم؟ فقط باید تا صبح صبر کنیم.»
دگار مشک آب را به دهان گرفت و آن را تا آخر سر کشید سپس سرش را تکان داد و گفت: «الان هیچ چیز بهتر از خوابیدن نیست.»

تن خسته و خشک‌شده‌اش را روی کف ناهموار و سفت غار گذاشت. خستگی آرام‌آرام از بدنش خارج می‌شد. چشمانش را چندین بار برهم فشرد و گفت: «می‌توانم به اندازه سالیان دراز بخوابم. چه اندازه مرگ دور و به همان اندازه نزدیک است. مدتی پیش شمشیر هاگوت‌یان را در کنار گردن خود می‌دیدم؛ اما الان در ناکجاآباد دراز کشیده‌ام. انگار هزاران سال از آن موقع گذشته است.»

سرنده با احتیاط کمی چرخید و گفت: «تا چند روز پیش تمام این اتفاقات را در خیالم می‌پرواندم. تمام آن‌ها فقط برای من آرزو بودند؛ اما الان و ناگهانی همه آن‌ها عوض شدند. الان یک تیر در پایم فرو رفته است و به قول تو در ناکجاآباد در غاری دراز کشیده‌ام. درست وسط یک جنگ نامفهوم. نمی‌دانم به کجا می‌روم و در آخر چه خواهد شد؟»

دگار لبخندی زد و چشمانش را روی هم گذاشت سپس آرام گفت: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که چه می‌شود. این را بدان که هرچه که قرار است بشود، خواهد شد. فکرش را نکن. بخواب که الان بهترین کار خوابیدن است.»
ناگهان دست سرنده روی شکم دگار خزید و او را قلقلک داد. سرنده درحالی که می‌خندید گفت: «گفته بودی که دلت برای خنده تنگ شده است.»

دگار خود را کنار نکشید و اجازه داد تا سرنده او را قلقلک دهد. اشک با سرعت از چشمانش سرازیر شده بود. آن اندازه خندید که دیگر نایی برای او نماند. انگار هنوز صدای خنده‌هایشان در غار می‌پیچید. دگار گفت: «خیلی خوب بود! واقعا دلم تنگ شده بود.»

قبل از خواب رفتن، صدای سرنده را شنید که گفت: «خواهش می‌کنم. امید باشد که همیشه بخندیم. راست می‌گویی. تا این‌جا که آمده‌ایم، باقی راه را هم می‌رویم.»

صدای خشی‌خشای او را از خواب پراند. گیج و منگ نیم‌خیز شد و گوش فرا داد.

در کنار ورودی غار، در سایه دیوار، دو چشم سپید به او خیره شده بود. با برخورد چشمانشان، هورکس روی دویایش ایستاد و با سرعت به خارج از غار شتافت. دگار توانست دست از شانه بریده او را ببیند. او همان هورکس تک‌دستی بود که در پشت دروازه‌های هاگوت دستش را با شمشیر قطع کرده بود. درون مقبره آرتورگ او را دیده و الان هم در آن تپه‌زار بود. دگار با سرعت شمشیرش را برداشت و از جایش برخاست. سرند/ با چهره هراسان بیدار شده بود و به طرف او برگشت و گفت: «چه شده؟»

دگار با تردید به طرف دهانه غار به راه افتاد. صدای ریز پاهای هورکس در حال دور شدن بود. دگار فقط توانست سایه تیره‌ای از آن را ببیند که خمیده روی دو پایش می‌دوید. صدای سرند/ دوباره به گوش رسید: «کجا می‌روی؟ بیرون نرو.» سکوت آزار دهنده بیرون بر تپه‌ها چنبره زده بود. دگار دستش را بالا آورد و گفت: «باشد. نمی‌روم.»

دگار شمشیر را پایین آورد و به جایش برگشت. سرند/ گفت: «چه شده؟» «از زمانی که وارد این منطقه شده‌ایم، فکر می‌کردم هورکسی به دنبالمان است؛ اما تا قبل فکر می‌کردم که فقط فکر می‌کنم؛ اما الان آن را به چشم خود دیدم. آن‌جا در تاریکی ایستاده بود و با بیدار شدن من با سرعت فرار کرد.» سرند/ سرش را جابه‌جا کرد و گفت: «اگر راست گفته باشند این مشعل نقره‌ای جلوی آن‌ها را خواهد گرفت.»

دگار چشمانش را مالش داد و گفت: «الان شب‌های ماه نو نیست که هورکس‌ها بیرون باشند. شاید اصلاً هورکس نیست. اگر این‌طور باشد، پس امکان دارد که این نور هم بر او کارساز نباشد.»

دگار شمشیر را کنارش گذاشت. دوباره روی زمین دراز کشید و به طرف دهانه غار چرخید. می‌خواست برای هر حمله‌ای آماده باشد. دگار ادامه داد: «سعی می‌کنم بیدار بمانم.»

مدتی در سکوت به صدای نفس‌های سرند/ گوش داد که انگار خواب رفته بود. نور ماه دهانه غار را کمی روشن کرده بود. هیبت سیاه تپه‌ای کوچک در روبروی غار

قرار داشت. دگار لبه کهنه شنلش را به روی خود کشید. دلش برای خاطرات راهو تنگ شده بود. دوست داشت که بار دیگر در دنیای زیبای راهو غرق شود. دست در کیف چرمی‌اش برد و استخوان را بیرون کشید. چشمانش را برهم گذاشت. داهر کیسه را کنار انبار گذاشت. پاهایش ذق‌ذق می‌کردند. حمل کیسه عرقش را در آورده بود. با آستینش، عرق روی صورتش را پاک کرد. خورشید وسط آسمان بود. نگاهش به راهو افتاد که کنار کرت روی دو پا نشسته بود و با تکه چوبی خاک پای بوت‌ها را صاف می‌کرد. داهر به سمتش به راه افتاد. آن قدر راهو سرگرم کار خود بود که متوجه نزدیک شدن داهر نشد.

«خسته نباشید.»

راهو ترسید و خواست بلند شود. پایش در خاک نرم فرو رفت و به پشت روی زمین افتاد. آهی از درد کشید و صورتش در هم رفت. داهر با سرعت به سمتش شتافت و دست راهو را گرفت.

«بیا. بلند شو! معذرت می‌خواهم، فکر نمی‌کردم که بترسید.»

زمانی که دستان نرم و گرم راهو را در دستانش گرفته بود، انگار در میان آغوش آرامش آرمیده بود. بی‌اختیار لبخندی روی لبانش نقش بسته بود. راهو اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «نیازی نیست. خودم بلند می‌شوم.» داهر فرصت نداد و زیر بازوانش را گرفت و او را بلند کرد.

«بازم ببخشید.»

همان طور که راهو سعی می‌کرد خاک روی لباسش را بتکاند، گفت: «خب خبرها را بگو.»

داهر خاک روی شانۀ راهو را تکاند. این بار دیگر اخم او را ندید. انگار کارش را نادیده گرفته بود. راهو چشمانش را به او دوخت.

«همه در صلح و صفا زندگی می‌کردند. هیچ خبری نبود.»

راهو دستش را درون جیبش فرو کرد و چند پیکوت بیرون آورد. داهر سریع گفت:

«نیازی نیست. من باید امروز به دهکده می‌رفتم و کلی خرید می‌کردم.»

راهو دست داهر را گرفت و پیکوت‌ها را درون آن گذاشت و گفت: «قرارمان این

بود.»

سپس برگشت و به سمت اتاقش به راه افتاد. داهر حس می‌کرد که باید احساس درونش را برای او می‌گفت. به طرف او دوید و دستش را گرفت.

«تو آن چیزی که نشان می‌دهی نیستی. تو یک آدم بی‌احساس و بی‌تفاوت نیستی. چیزی که من در این مدت کوتاه فهمیدم این که تو از هر آدمی که دیدم احساسی‌تر هستی. آدم بی‌احساس نمی‌تواند از گیاه آن‌طور مراقبت کند. فقط خودت را دفن کردی. چیزی وجود دارد که جلوی تو را می‌گیرد. گذشته‌ای داری که می‌دانم از آن فرار می‌کنی، اما فرار تا کی؟ تا کی می‌خواهی به خودت دروغ بگویی؟ کم‌کم در دروغ خودت هم غرق خواهی شد.»

«حرف زدن خیلی راحت است و هیچ چیز را نمی‌دانی. من فردا خواهم رفت.»
راهو دستش را آزاد کرد ولی سرش را برنگرداند. انگار نمی‌خواست صورتش را نشان دهد سپس در را باز کرد. داهر یک چیز را می‌دانست و از تمام وجود او را می‌خواست. دوستش داشت.

|۴۱۲|

دگار آهی کشید. در تنهایی‌اش صدها بار این خاطره را دیده بود. نمی‌خواست اجازه دهد که سیل افکار به ذهنش هجوم بیاورند. در آن حین که سعی می‌کرد پلک‌های خسته‌اش را باز نگه دارد، دستان ظریف خواب، دگار را آرام‌آرام در میان خود گرفت. آخرین چیزی که دید، چهره زیبای راهو بود.

۶

نور منعکس شده خورشید، چشمانش را آزد. چقدر زود صبح شده بود. چندین بار چشمانش را بر هم فشرد تا به نور عادت کردند. صدای برخورد سنگی به زمین دگار را نیم‌خیز کرد. لوح سنگی آینده بین کنار ورودی غار افتاده بود. انگار کسی از بیرون آن را برداشته و موقع بیدار شدن دگار آن را انداخته و فرار کرده بود. ناگهان به یاد سرنده افتاد و به طرف او چرخید. سرنده با چهره‌ای رنگ پریده و لبانی خشک در کنارش خوابیده بود.

دگار از جایش برخاست و به طرف او رفت و زخم پایش را نگاه کرد. به نظرش کمی ورم کرده بود. غذاهای شب قبل کم بود و احساس گرسنگی می‌کرد. ناگهان

به یاد اسب و گاری افتاد. فراموش کرده بود که اسب را به داخل غار بیاورد. بدون این که *سرندا* را بیدار کند، شمشیر را به دست گرفت و به دهانه غار شتافت. لوح سنگی را برداشت و به بیرون نگاهی انداخت.

گاری در جای خود بود؛ اما هیچ اثری از اسب وجود نداشت. با سرعت؛ اما با احتیاط به طرف گاری به راه افتاد. همان طور که پایین می آمد، سنگ های ریز همراه با او قل می خوردند. در جایی که اسب ایستاده بود، چند قطره خون روی خاک ریخته و خشک شده بود. هیچ اثری از ردپای خاصی وجود نداشت. طناب ها و چرم هایی که به اسب بسته شده، هم چنان بسته مانده بودند. انگار بدون باز کردن آن ها اسب رفته بود.

یاد آن فکر نگذاشته بود که دگار اطرافش را ببیند. دور تا دورش پر از تپه های سنگی و خاکی کوچک بود که تا جایی که می توانست ببیند، آن ها ادامه داشتند. محیط خالی از هر بوته و درختی بود. انگار هیچ جانور و گیاهی در آن زندگی نمی کرد. صدای زوزه باد هم چنان به گوش می رسید. بی جان بودن آن منطقه او را می آزد؛ اما حسی به او می گفت که آن جا تنها نبود. با آن که کسی در آن جا وجود نداشت و به چشم نمی آمد؛ اما حس می کرد که تعداد زیادی به او خیره شده اند.

دگار شمشیر را به جایش برگرداند و به طرف گاری رفت. سعی می کرد آن حس زیر نظر بودن را نادیده بگیرد. داخل گاری هیچ چیز وجود نداشت. به طرف صندلی رفت و صفحه چوبی را بالا زد. در زیر آن بغچه ای کوچک وجود داشت. صدای *سرندا* را شنید که او را صدا می زد. دگار آن را برداشت و به داخل غار بازگشت. *سرندا* رنجور به او نگاهی انداخت و گفت: «کجا رفته بودی؟»

دگار گفت: «رفتم از گاری این را آوردم. اسب نبود. انگار غیب شده است.»
سرندا بهت زده گفت: «چطور برگردیم؟ وای! اسب را باید می آوردیم داخل غار.»
دگار تازه متوجه موقعیتش شد. آن همه راه را چگونه بدون اسب طی می کردند؟
دگار پرسید: «اصلا حواسم به اسب نبود. هیچ اطلاعاتی در مورد این منطقه داری؟»
سرندا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «کوف سنگ تراش به دنبال خیلی چیزها و جاها بود. الان که این جا را می بینم، به خاطر آوردم که منطقه ای بی آب و علف در

پشت کوه آکر قرار دارد؛ درست بالای هاگوت. تقریباً هیچ چیز درمورد آن نمی‌دانستیم. آن اندازه اسرار در خاک‌ها وجود دارد که هیچ وقتی وجود نداشت که بشود به دنبال همه آن‌ها رفت؛ اما تا جایی که ما فهمیدیم، هیچ کس کوچک‌ترین اطلاعاتی در مورد این‌جا ندارد. فکر کنم منطقه خشک و بی‌آب و علفی باشد.»

«تا فردا صبح صبر کنیم تا حالت بهتر شود. بعد به طرف یوک خواهیم رفت.»
 سرندا با تکان سر حرف او را تایید کرد. دگار بغچه را روی زمین گذاشت و گره آن را باز کرد و گفت: «غذا به اندازه کافی داریم؛ اما درمورد آب باید بگویم هیچ نداریم.»
 سرندا نگاهی به بغچه انداخت و گفت: «فکر نمی‌کردم که این اتفاق بیفتد؛ برای همین چیز دیگری برداشتم.»

«آره. هیچ کس نمی‌دانست که قرار بود این اتفاق بیفتد. باید به دنبال آب بروم.»
 دگار نان را برداشت و آن را به دهان گرفت. در آن بین نگاهش به دیوارهای غار افتاد. تاریکی شب قبل اجازه ن داده بود تا خطوط سیاه روی دیوارهای را ببیند. دگار باقی‌مانده نان را به جایش برگرداند و از جایش برخاست. همان‌طور که به دیوار نزدیک می‌شد گفت: «سرندا این‌جا را نگاه کن.»

خطوط خراش از روی لبه غار شروع می‌شد و به داخل می‌آمد. روی دیوار نقاشی به چشم می‌خورد که تعداد موجوداتی با دست‌ها و پاهای کشیده و لاغر با چشمان بزرگ را نشان می‌داد. همه آن‌ها با حالت بی‌روحو ایستاده و به یک نقطه خیره شده بودند. نقاش خیلی سعی کرده بود تا دستان کشیده و بلند با ناخن تیز در سر آن‌ها را نشان دهد. دگار با همان تصویر هم می‌توانست حس عجیب نگاه کردنشان را حس کند. کنار آن موجودات، موجود چهار دست‌وپای بزرگ دیگری را دید که به شدت می‌غرید.

دگار نگاهش را به طرف نقاشی دوم چرخاند. خطوط روی دیوار بسیار کم‌رنگ‌تر و قدیمی‌تر از موجودات لاغر با چشمان بزرگ بود. گاهی حتی به سختی می‌توانست شکل‌ها را تشخیص دهد. در بین آن خطوط، توانست شکل یک نوع موجود بالدار را هم ببیند که قسمتی از آن نقاشی پاک‌شده و بالای آن جای سه چنگال دیده می‌شد. چنگال‌ها با قدرت روی دیوار کشیده شده بود و به اندازه یک وجب به داخل سنگ

رفته بود. دگار گفت: «این‌ها را دو نفر و در دو زمان متفاوت کشیده‌اند. فکر کنم فاصله زمانی بین دو نقاشی خیلی زیاد باشد.»

سرندا گفت: «آن‌ها دگر چه هستند؟»

کنار نقاشی خراش بسیار بزرگ و عمیق کشیده شده بود. دگار دستش را درون خراش قرار داد. جای دو خراش دیگر نیز در کنار آن دیده می‌شد. خط‌ها تا زیر سنگی که در آخر غار بود، ادامه پیدا می‌کرد. انگار سنگ بعد از خراش پایین افتاده بود. دگار درحالی‌که به دنبال خراش می‌رفت، گفت: «هر چه بوده، حیوان خیلی بزرگی بوده که دست من به اندازه یک چنگال او است.»

جایی که سنگ و دیوار غار به یک‌دیگر می‌رسیدند، درست در تاریکی، حفره‌ای کوچک به پشت می‌رفت. دگار بازگشت و مشعل را برداشت. سرندا گفت: «می‌خواهی چکار کنی؟»

«آن‌جا یک سوراخ است. می‌خواهم ببینم پشت آن سنگ چیست.»

دگار نزدیک سوراخ روی زانوانش نشست و مشعل را به درون سوراخ برد. آن طرف سنگ، در زیر نور نقره‌ای توانست محیط بزرگی را ببیند. درست وسط محیط، اشیایی بزرگی همانند استخوان نظرش را جلب کرد. به طرف سرندا بازگشت و گفت: «می‌توانی کمک کنی و همراه من به داخل بیایی؟ فکر کنم آن پشت چیزی هست.»

سرندا خود را کشان‌کشان روی زمین کشید.

«بیا مشعل را بگیر. من به داخل می‌روم.»

دگار جلوی سوراخ خم شد و روی زمین دراز کشید. سوراخ به اندازه او نبود و باید کمی خود را جمع می‌کرد. دستانش را به داخل گذاشت و پاهایش را به جلو راند. تاریکی اجازه نمی‌داد تا انتهای سوراخ را ببیند. کورمال کورمال دیواره‌ها را به دنبال لبه سوراخ جستجو کرد.

سرانجام بعد از تقلائی زیاد توانست خود را به طرف دیگر برساند. هوای خفه سالیان دراز در کنج سالن لانه کرده بود. نور خورشید به اندازه دایره کوچکی جلوی سوراخ را روشن می‌کرد و ذرات غبار بی‌مهابا در هوا چرخ می‌زدند. صدای سرندا را شنید که گفت: «دست مرا بگیر.»

طول سوراخ آن اندازه زیاد نبود. دگار مشعل را گرفت و کنارش روی زمین گذاشت. دستان *سرندا* را گرفت و با قدرت؛ اما آرام او را به داخل کشید. *سرندا* خود را کنار دیوار کشید و نشست. صدای نفس‌هایش داخل سالن می‌پیچید. دگار گفت: «تو این‌جا بمان و استراحت کن. من نگاهی به این‌جا می‌اندازم.»

دگار مشعل را بالا برد. روبرویش اسکلت بزرگ موجودی را می‌دید که نیمی از دم آن در زیر سنگ سقوط کرده و له شده بود. پنجه‌هایی که آن خراش‌ها را روی دیوار بر جای گذاشته بودند، در کنار سر عظیم حیوان قرار داشت. دگار یکی از استخوان‌ها را گرفت و فشار داد. آن‌ها هم‌چنان سفت و محکم بودند.

ناگهان در بین سایه‌های مبهم استخوان‌ها، نگاهش به توده‌ای از استخوان‌های ریز و خرد شده افتاد. استخوان‌های ریز درست در پایین استخوان‌های دنده موجود قرار داشت. دگار به طرف *سرندا* برگشت و گفت: «*سرندا* باید چیزی را نشانت دهم.» دگار زیر بغل *سرندا* را گرفت و آرام او را کنار آن استخوان‌های ریز برد. *سرندا* گفت: «این‌ها استخوان‌های یک انسان است.»

دگار سرش را به عنوان تایید تکان داد. استخوان سر از وسط شکسته شده بود. دگار گفت: «می‌خواهی خاطرات او را ببینیم؟ شاید بفهمیم که آن موجود چه بوده؟» *سرندا* هم چنان با دقت تمام آن منظره را می‌نگریست سپس دیوارهای غار را نشان داد و گفت: «آره ببینیم. این‌جا درگیری شدیدی به وجود آمده.» دیوارهای غار پر از خراش بود. دگار به طرف استخوان‌های ریز به راه افتاد، کنار آن نشست، دستش را روی استخوان‌ها گذاشت و زیر لب کلمات را تکرار کرد.

پدوک

۱

|۴۱۷| پدوک تکه‌ای از زغال‌های خاموش شده را برداشت و می‌خواست آن چه که در ذهن موج می‌زد را روی دیوار بکشد. می‌خواست بداند که آن چه دیده بود، واقعیت داشت. مردم او را دیوانه می‌پنداشتند؛ اما او هم به همان اندازه مردم را احمق می‌دانست. آن موجود بال‌دار را با چشمان خودش دیده بود. آن هم وسط روز. دیرزمانی بود که به دنبال گوسفندان در میان تپه‌ها راه گشوده بود و تمام نقاط را می‌شناخت. هیچ‌چیز نمی‌توانست از چشمان تیزبینش بگریزد. پرواز فاخته‌ای در افق کوه آگر هم برایش چیزی نبود.

پدوک دستی بر ریش بلند و جوگندمی‌اش کشید و سعی کرد شکل حک شده موجود بالدار بر لوح ذهنش را به خاطر بیاورد. با تردید دست به ذغال شد و خطی اریب را بر پیکره دیوار نقش زد. تمام آن را و جب به و جب به یاد می‌آورد، خط‌ها هم با جدیت کشیده می‌شدند.

پدوک ته مانده ذغال را به کناری انداخت. سه انگشت سیاه شده‌اش را به بالای شکل کشید و دستش را تمیز کرد. شکل روبرویش شباهتی به آن چه که دیده بود، داشت، از روی رضایت لبخندی روی لبانش نقش بست و دستی به ریشش کشید.



ناگهان فکر گوسفندان از ذهنش گذر کرد. با شتاب عصایش را از روی زمین برداشت و به طرف دهانه غار به راه افتاد. نسیم بهاری صبح‌گاه، تمام افکار را از سرش زدود. صدای تعدادی فاخته از دور به گوش می‌رسید.

پدوک تپه‌های سبز و شاداب را به دنبال چیز جدیدی نگریست. گله گوسفندانش در دامنه تپه‌ها پخش شده بودند و شاگ، سگ گله‌اش در زیر سایه سنگی چرت می‌زد. مثل همیشه خودش بود و گوسفندان. بار دیگر دستی بر ریشش کشید و به طرف نوک تپه روبرویش به راه افتاد.

|۴۱۸|

پرواز پرنده‌های کوچک و بزرگ، گاهی لکه‌ای بر صفحه آبی آسمان می‌آوردند. تا جایی که چشم تیز بینش اجازه می‌داد، جای‌جای آسمان را دید زد. کار هر روز و هر لحظه‌اش این بود که به دنبال آن موجود باشد. دقیقاً یک بهار گذشته بود؛ اما به همان اندازه روز اول می‌توانست آن موجود بالدار را به یاد بیاورد. اسمش را درنده بالدار گذاشته بود. با آن بال‌های بزرگ و چنگال‌های تیزش در هوا چرخ می‌زد و سر عظیمش را در هوا به دنبال شکار به اطراف می‌چرخاند. حتی به خاطر آوردنش هم لرزی بر اندامش می‌انداخت.

بالای تپه، کنار سنگی روی زمین نشست و بر آن تکیه زد. ناگهان صدای سگش به هوا برخاست و چندی بعد زمین در زیر پایش لرزید. نگاهش به کوه آکر افتاد. دود سیاهی از دهانه آن به هوا بر می‌خواست. انگار می‌خواست فوران کند. مدت‌ها بود که غرش کوه شمال لرزه بر اندام مردم و زمین می‌انداخت. کدخدای ده آن را خشم خدایان می‌دانست.

کوه آکر بلافاصله آرام گرفت. اگر دود کش‌دارش در آسمان نبود، می‌شد گفت که

هیچ غرشی هم در کار نبود؛ اما شاگ هم چنان نا آرام بود و هوا را می‌بویید. پدوک مشک آبی را بیرون آورد و آن را به دهان گرفت. باریکه آب از دهانش به داخل لباسش جاری شد. همان طور که با پیراهنش آن را خشک می‌کرد، صدای سوت بلندی در هوا پیچید. برای لحظه‌ای فکر کرد که صدا از کوه شمال بود.

درست در زیر سایه غبار کوه آکر، چشمش به لکه تیره‌ای افتاد. به ناگاه حسی در درونش اوج گرفت و بی‌اختیار از جایش برخاست و دستش را سایبان چشمانش کرد. در افق دور لکه تبدیل به موجود بزرگ بالدار شد. پس آن خیالات نبود و او هم دیوانه نشده بود و درنده بالدار واقعی بود. موجود آزادانه در هوا بال می‌زد و به این سو و آن سو می‌رفت. پدوک بلند فریاد زد: «شاگ! هی شاگ!»

نباید دیده می‌شد و باید با سرعت گوسفندان را به داخل غار می‌برد. شاگ مثل همیشه با سرعت به دور گوسفندان به راه افتاد. پدوک با قدرت فریاد زد.

«هی برید! هی هی!»

|۴۱۹|

گوسفندان با سر و صدا به طرف دهانه غار روانه می‌شدند. پدوک هر لحظه برمی‌گشت و به آسمان نگاه می‌کرد. در یک چشم بر هم زدن هیچ اثری از درنده بالدار نبود.

۲

گوسفندان در انتهای غار در کنار یک‌دیگر خوابیده بودند. پدوک از دهانه غار بیرون را به دنبال اثری از درنده بالدار می‌نگریست. دود کوه شمال هر لحظه بیشتر می‌شد. حلقه‌های تیره خاکسترها روی یک‌دیگر انباشته می‌شدند و آرام آرام آسمان را به تسخیر خود در می‌آوردند. دیگر منتظر ماندن برایش سخت شده بود. همان طور که با احتیاط پایش را بیرون می‌گذاشت گفت: «شاگ، نذار گوسفندان بیرون بیایند.»

شاگ واق واق کرد. لرزشی خفیف در زیر پایش موج می‌زد. پدوک از کنار تپه که پر از سنگ‌های بزرگ بود به بالای تپه روانه شد؛ همان طور که خود را بین دو سنگ مخفی کرده بود، صدای غرش بلندی نظر او را جلب کرد. برای مدتی چیزی جلو خورشید را گرفت. صدای بال زدن مهیبی از بالای سرش شنیده شد. پدوک روی زمین دراز کشید و خود را به زیر سنگ داد. ناگهان صورتش از درد در

هم رفت. لبه تیز سنگ، ساعدش را پاره کرده بود. دندان‌هایش را روی هم فشرد و با دست دیگرش جای زخمش را گرفت.

از آن فاصله واقعا می‌توانست بزرگی او را ببیند. پره‌های سیاهش با قوسی نرم به بالا و پایین می‌رفت. سر پره‌هایش به آبی براقی نقاشی شده بود. قدرت و زیبایی در کنار هم‌دیگر، به ظاهر او ابهت خاصی بخشیده بود. چنگال‌های طلایی تیزش به خشم بسته شده بودند. هر کدام از آن چنگال‌ها می‌توانست آدمی را به سیخ بکشد. چشمان نارنجی با مردمکی سیاه به پدوک زل زده بود. زیبایی مرگ‌باری بود. کمی با فاصله از زمین، درنده‌ی بالدار در حال بال زدن بود و چیزی را در میان چنگال‌هایش نگه داشته بود. با دقت کردن توانست جعبه بزرگ چوبی را ببیند.

درست در بالای گردن درنده‌ی بالدار، چشم پدوک به فرد رخ‌پوشی افتاد که بین دو برآمدگی بالای گردن درنده بالدار نشسته بود. درنده‌ی بالدار غرشی کرد و جعبه را روی زمین انداخت سپس بال‌زنان به طرف تپه کنارش حرکت کرد. پدوک از آن فاصله نمی‌توانست جعبه چوبی را ببیند. ترس، دست و پایش را بسته بود. تا جایی که امکان داشت خود را در بین سنگ عقب داده بود. آن‌جا بود که از به انتظار نشستن آن همه مدت برای دیدن درنده بالدار پشیمان شده بود. قطرات خون دستش را سرخ کرده بود؛ اما دیگر خون بند آمده بود.

صدای فرود گام‌های عظیم درنده بالدار روی تپه به گوش رسید. دیگر حتی آن دو را هم نمی‌توانست ببیند. فقط صدای خرخر و گاهی غرش آن به گوش می‌رسید. لحظات برایش طولانی و کش‌دار شده بود. خورشید در دامنه کوه‌های غرب اسیر شده بود و دیگر زمان بازگشت به دهکده را نداشت. لابد اهالی از دیر آمدنش دلواپس می‌شدند و مردان دهکده را به دنبالش می‌فرستادند. اگر زنده می‌ماند باید شب را در بین تپه‌ها می‌ماند.

صدای مردی را شنید. مرد به زبان نامفهومی سخن می‌گفت. کلمات آهنگ و قدرت خاصی داشتند. لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن جعبه چوبی به گوش رسید. بلافاصله صدای فریاد و جیغ‌های بلندی در فضا پیچید که گوش را کر می‌کرد. فریادها همانند میخ در ذهنش فرو می‌رفتند و مو را بر تنش سیخ می‌کردند.

پدوک شبیح چند موجود سیاه لاغر اندام با چنگال‌های دراز و چشمانی بزرگ را روی تپه کناری دید. موجودات سیاه چنگال دراز با سرعت در میان تپه‌ها گم شدند. آن صداها با همان سرعتی که شروع شده بودند، در میان تپه‌ها محو گشتند. انگار آن موجودات از درون جعبه چوبی بیرون آمده بودند و آن رخپوش آن موجودات را با آن جعبه چوبی آورده و این جا رها کرده بود.

پدوک به خود جرات داد و کمی جابه‌جا شد. رخپوش روی نوک تپه ایستاده بود و درنده بال‌دار جلوی او می‌گریه. انگار خوی وحشی به درون آن حیوان بازگشته بود و سرکش و خشمگین چنگال‌ها و دندان‌هایش را در هوا چرخ می‌داد و می‌گریه و نمی‌خواست که رخپوش سوارش شود. سعی کرد از زمین برخیزد و تنهایی برود که رخپوش دستش را به طرف صورت او گرفت و کلماتی را زیر لب تکرار کرد. درنده بالدار کمی مقاومت کرد؛ اما کلمات مرد، دوباره او را آرام کرد. رخپوش با سرعت خود را روی درنده بال‌دار رساند و به هوا اوج گرفت.

|۴۲۱|

پدوک مدتی طولانی به همان حال ماند. دیگر هیچ اثری از غرش‌ها و صدای بال‌های آن وجود نداشت. خورشید در پشت کوه پناه گرفته بود. پدوک خود را به غار رساند. شتابان کوله‌اش را باز کرد و از داخل آن کیسه‌ای را بیرون آورد. داخل آن، برگ‌های خشک‌شده سیاه رنگی قرار داشت. یکی از آن‌ها را برداشت و در کف دستش له کرد سپس در مشک را باز کرد و قطره آبی روی آن چکاند. با سر انگشت آن را به هم زد و تمام آن را برداشت و روی زخمش مالید. شاگ و گوسفندان در انتهای غار خوابیده بودند.

۳

پدوک سرش را از روی نمذ برداشت. شاگ در جلوی غار دراز کشیده بود و دمش را تکان می‌داد. ناگهان تمام وقایع را به خاطر آورد. جای زخم روی دستش را نگاه کرد. همان‌طور که می‌دانست از آن خبری نبود و زخم خوب شده بود. ناگهان سوالی به ذهنش آمد. برای چه آن مرد رخپوش آن موجودات را در آن تپه‌ها رها کرده بود؟ باید خود را سریع به دهکده می‌رساند. باید به مردم هر چه که دیده بود را توضیح می‌داد. خطر بزرگی در کنارشان بود و باید می‌دانستند.

پدوک وسایلش را جمع کرد و با سرعت از غار بیرون زد. ناگهان صدای شاگ به هوا برخاست. هیچ خبری از گوسفندان نبود. شاگ واقواق کنان و به پشت تپه به راه افتاد. پدوک بغچه‌اش را بر پشتش گذاشت و عصا به دست به دنبال شاگ روانه شد. همان طور که تپه را دور می‌زد، صدای شاگ قطع شد. با قطع شدن صدای او، گام‌های پدوک هم سست شدند. حسی او را از ادامه دادن باز می‌داشت. از کنار سنگی به روبرویش نگریست. هیچ نشانه‌ای از شاگ و گوسفندان نبود. جعبه خرد شده دیروز، وسط راه افتاده بود. انگار آن موجودات چنگال دراز، گوسفندان و شاگ را کشته بودند. پدوک حس می‌کرد کسانی او را نگاه می‌کنند. هر چه به اطراف نگریست، چیزی نیافت؛ اما حس دیده شدن توسط کسانی او را رها نمی‌کرد. باید از آن راه به دهکده باز می‌گشت. به ناچار خود را به میان صخره‌ها کشاند. جای قطرات خون در جای‌جای صخره‌ها دیده می‌شد. پدوک درحالی که دائم سرش را به اطراف می‌چرخاند، به راهش ادامه داد. هر چقدر که جلو می‌رفت، حس این که کسی در پشتش راه می‌رفت، قوی‌تر می‌شد. به یاد موجودات دیروز افتاد. چنگال‌های بلند و چشمان بزرگ. انگار عده‌ای محاصره‌اش کرده بودند.

ناگهان صدای بال‌ها و سپس غرشی نظر او را جلب کرد. با آمدن آن صدا، آن حس محاصره شدن توسط موجودات هم محو شد. انگار دیگر کسی او را نگاه نمی‌کرد. درست بالای سرش، درنده بالدار بدون سوار، دیوانه‌وار برای خود بال می‌گشود. پدوک هر چه سعی کرد که دیده نشود، نتوانست. در آن فضای باز به راحتی دیده می‌شد. وحشت‌زده به طرفی دوید. ناگهان غرشی مهیب از روبرویش برخاست. زمین همانند گهواره‌ای تکان می‌خورد. روبرویش کوه شمال با نهایت خشم نعره می‌زد و فوران می‌کرد. انگار خدایان با هم نبرد می‌کردند.

نتوانست تعادلش را حفظ کند و با پهلویش به زمین برخورد کرد. سنگ‌های ریز و درشت با سرعت بالا و پایین می‌رفتند. صخره‌ای بزرگ در کنارش با صدای بلندی از وسط به دو نیم شد و تکه‌های خرد شده آن به گوشه‌ای پرتاب شد. ذرات غبار کوه شمال تمام گستره آسمان را در بر گرفته بود. شب به ناگاه در دل صبح متولد و همه جا تاریک شد. پدوک دستانش را ستون بدنش کرد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

درست زمانی که غرش کوه آکر و زمین آرام گرفت، برخورد جسمی بزرگ را با زمین احساس کرد. باز فکر افتادن سنگ‌ها از ذهنش گذشت؛ اما صدای غرش درنده بالدار او را از اشتباهش آگاه کرد. در سی قدمی‌اش آن حیوان وحشی ایستاده بود و با چشمان خشمگینش به او می‌نگریست. هیچ اثری از سوار دیده نمی‌شد. انگار خوی وحشی آن حیوان بر او غلبه کرده بود و سرکش از چنگال رخ‌پوش گریخته بود. پدوک برخاست و به تنها جایی که می‌توانست در آن لحظه فکر کند به راه افتاد. اشعه‌ای از نور خورشید دهانه غار را روشن کرده بود. ترس آن اندازه دور گلویش را می‌فشرد که بدون این که برگردد، با تمام توانش می‌دوید. در آن هوای نیمه تاریک فقط صدای گام‌ها و گه‌گاهی بال‌های حیوان به گوش می‌رسید که با سرعت به او نزدیک می‌شد.

همان‌طور که پدوک به دهانه غار نزدیک می‌شد، غرش سهمگین دیگر از کوه آکر برخاست. پدوک ناخواسته به گوشه‌ای پرت شد و برای مدتی نتوانست حوادث اطرافش را درک کند. دردی کوچک را در سرش حس کرد و اجسام روبرویش کمی محو به نظر می‌رسیدند. نمی‌دانست که لرزش از کوه است یا به خاطر ضربه به سرش آن‌طور فکر می‌کند.

چشمانش را بر هم فشرد و دیدش واضح شد. شیخ درنده بالدار نیز همانند او روی زمین افتاده بود و سعی می‌کرد که به روی پاهایش بازگردد. پدوک وقت را تلف نکرد. با سرعت روی پاهایش ایستاد و راه باقی‌مانده تا غار را طی کرد. زمانی که وارد غار شد، توقف نکرد و راهش را تا انتهای آن ادامه داد. دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد. پشتش را به انتهای دیوار تکیه داد و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، دهانه غار را نگریست. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست عقب برود.

درنده بالدار با سرعت و قدرت وارد غار شد. درست در میانه راه، تنه‌اش در دهانه غار گیر کرد و هم‌زمان با قدرت غرید. از آن فاصله پدوک نتوانست نفس گرمش را بر صورتش احساس کند. به وضوح مرگ را در جلوی چشمش می‌دید که برای به چنگ آوردنش تلاش می‌کرد. هیچ کاری از عهده‌اش ساخته نبود. دیوار غار در سر راهش قرار داشت.

درنده بالدار با قدرت، خود را به درون می کشید. لبه غار در زیر فشار زیاد پوست حیوان خرد می شد و به پایین می ریخت. آن اندازه ترس به درونش رسوخ کرد که نتوانست روی پاهایش بایستد و بی اراده با باسنش روی کف سرد غار افتاد. انگار تمام حواسش از کار افتاده بودند. نمی توانست درک درستی از روبرویش داشته باشد.

ناگهان غرش حیوان او را از خلسه خود بیرون آورد. لبه های غار خرد شده بودند و حیوان به راحتی در حال وارد شدن بود. هرگز این چنین پایانی برای زندگی اش نمی دید. آن طور که فکر می کرد نبود. دور از همه و درون یک غار با یک حیوان وحشی قرار داشت. چه بلایی بر سر زنش و مردم دهکده می آمد؟

درنده بالدار دهانش را کامل گشوده بود. دستان پدوک شل شدند. آن اندازه نزدیک بود که به راحتی دندان های تیز آن را می دید. ناگهان غرشی بس عظیم از بیرون غار برخاست. همه چیز از ریز و درشت با یکدیگر می لرزیدند. انگار کوه شمال فوران می کرد. تکه های سیاه سنگ سقف غار به پایین می افتادند. سنگ ریزه کوچکی درست به بالای ابرویش برخورد کرد.

مرگ برای او واضح تر از هر چیز دیگر بود و هیچ راهی وجود نداشت. دیگر حتی فرصت فکر کردن را هم پیدا نکرد. آخرین نگاهش را به درنده بالدار انداخت. تا زیر شکمش در دهان آن حیوان بود و داشت او را می خورد. لحظه ای بعد فقط سیاهی بود.

دگار

۱

|۴۲۵|

حسی نامفهوم وجود دگار را در برگرفته بود و سعی کرد نفس‌هایش را منظم کند. آن چه که دیده بود، برایش غیرقابل تصور بود. *سرندا* گفت: «چه سرانجام تلخ و وحشتناکی!»

دگار نگاهی به استخوان‌های جناق سینه انداخت و گفت: «استخوان‌های پدوک درست در شکم درنده بالدار قرار دارد. او را کامل بلعیده است.»

سرندا سرش را تکان داد و گفت: «آره؛ اما خود دنده بالدار هم نتوانست زیاد زنده بماند. آن سنگ در اثر لرزش کوه آکر، روی دم آن افتاده و برای ابد این‌جا حبس شده و مرده. اگر کمی زودتر آن سنگ رویش می‌افتاد، شاید پدوک زنده می‌ماند.»

دگار آب دهانش را فرو داد و گفت: «آن طور که من به خاطر می‌آورم، کوه آکر در زمان باگاسور اول یا همان *بازارات* منفجر و نیمی از آن نابود شد.»

سرندا سرش را به عنوان تایید تکان داد.

«پس می‌شود گفت که این اتفاق در بین دو هزار و پانصد تا سه هزار سال قبل اتفاق افتاده است. حتی فکر کردن به آن هم شگفت‌آور است. این استخوان‌ها این همه سال در درون این غار مخفی و مدفون شده‌اند. تو چیزی در مورد این حیوان

بالدار می‌دانی؟»

«نه، تا حالا این چنین حیوانی نه دیده‌ایم و نه در موردش چیزی شنیده‌ایم. قبلا هم گفته‌ایم که ما هیچ چیز از قبل از باگاسور دبرک، پسر آرتورگ نمی‌دانیم. اصلا هیچ چیز وجود ندارد. این اتفاق که به دو هزار سال قبل‌تر از باگاسور آرتورگ باز می‌گردد، با خودتان بود که توانستیم مقبره باگاسورها را پیدا کنیم. آن موقع بود که دانستیم که باگاسور آرتورگ وجود داشته و چه کارهایی انجام داده است. دانسته‌هایمان در برابر ندانسته‌هایمان بسیار ناچیز است. درودوز/ همه‌چیز را دزدید.» ناگهان دگار به یاد نقاشی‌های در ورودی مقبره باگاسورها افتاد. آن جا یک جنگ را نشان می‌داد که موجودی بال‌دار در هوا بود. دگار گفت: «یادم آمد که کجا آن را دیدم. آن نقاشی روی مقبره باگاسورها یک جنگ را نشان می‌داد. این درنده بال‌دار نیز در آن جنگ بود. چه گذشته پرا از اسراری.»

دگار مکثی کرد و گفت: «اما یک چیز مسلم است و آن هم رخ‌پوشی که سوار بر آن حیوان بال‌دار بود. انگار محفل ژاراها خیلی قدیمی‌تر و قوی‌تر از آن چه هستند که فکر می‌کردیم؛ در طول تاریخ چکار کردند و به دنبال چه بودند؟ انگار دوباره پا گرفته‌اند؛ اما برای چه؟ و چطور؟»

دگار دستی روی صورتش کشید و چشمانش را مالش داد. دردی ضعیف در پیشانی‌اش، او را اذیت می‌کرد.

«آن مرد رخ‌پوش در سه هزار سال قبل که بود؟»

سرنل/ چهره‌اش را از درد در هم کشید و گفت: «متوجه شدی که دفعه دوم حیوان بال‌دار بدون سوارش آمده بود؟ انگار مرد تازه او را در زیر رکاب خود گرفته و هنوز نتوانسته بود آن را کامل رام کند. فکر کنم از دست آن رخ‌پوش فرار کرده بود.»

دگار با دیدن درد کشیدن او گفت: «فعلا مهم نیستند. پایت چطور است؟»

«نمی‌دانم؛ اما ضعف دارم. فکر می‌کنم آن طوری که باید باشد نیست.»

دگار از جایش برخاست. ظاهر سرنل/ نشان می‌داد که روند بهبودی‌اش خوب نیست و نخواست آن را به سرنل/ بگوید. مشعل را برداشت و گفت: «بهتر است به بیرون بازگردیم.»

زمانی که خواست خم شود و به *سرندا* کمک کند، نور مشعل شی‌ای را در میان استخوان‌های پدوک نشان داد. دگار گفت: «آن چیست؟»

چند تکه استخوان را کنار زد و آن شی را برداشت. در زیر استخوان‌ها، دست‌کشی بود که از رشته‌های بسیار ریز سبز روشن و تیره بافته شده بود. دگار آن را برداشت و با انگشتانش آن را لمس کرد. بسیار لطیف بود. لبه دستکش از میج به بعد پاره شده بود. دگار آن را داخل جیبش گذاشت و زیر بغل *سرندا* را گرفت و گفت: «پاشو.»

سرندا درحالی که با تمام توانش بر می‌خواست گفت: «چه بود؟»
«یک دست‌کش که فکر کنم که پدوک آن را در لباسش گذاشته بود. عجیب این است که مدت طولانی سالم مانده است. لباس‌های پدوک از بین رفته‌اند ولی این نه. باید نگاهی به آن بیندازم.»

۲

دگار آخرین قطرات آب را درون دهان *سرندا* ریخت، کمی قوطی را تکان داد و گفت: «دیگر آبی نداریم.»

هوا گرم شده بود. دگار با دستمالش، عرق روی پیشانی *سرندا* را پاک کرد. تب *سرندا* شدیدتر شده بود و رنگ او هر لحظه سپیدتر می‌شد. *سرندا* با زبان خود، لبانش را تر کرد و با صدای ضعیفی گفت: «نمی‌دانم! الان هیچ چیز نمی‌دانم. کمی پایم درد می‌کند. بهتر است بخوابم.»

دگار نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «بخواب. من می‌روم به دنبال آب. شاید همین نزدیکی‌ها چشمه‌ای، رودی باشد.»

«نه. نمی‌دانی که آن بیرون چه چیزی منتظر است.»
«نمی‌شود این‌جا ماند و منتظر نشست. باید آب بیاورم. بعد از آن می‌توانیم حرکت کنیم و به طرف یوک برویم.»

سرندا برای لحظه‌ای خواست اعتراض کند؛ اما خاموش ماند. دگار بار دیگر عرق‌های او را پاک کرد. پلک‌های *سرندا* آرام می‌لرزید. دگار مشک آب را برداشت و به طرف دهانه غار به راه افتاد.

همان‌طور که گام برمی‌داشت، صدای گام‌های ریزی را از بیرون غار شنید. درنگ

نکرد و با سرعت به طرف دهانه به راه افتاد. در جایی که صخره‌ای از دل تپه بیرون زده بود، درست جایی که سایه آن صخره روی چند سنگ کوچک افتاده بود، برای لحظه‌ای پای هورکس خمیده‌ای را دید که روی دو پایش راه می‌رفت. هورکس تک‌دست در پشت صخره گم شد. دگار لحظه‌ای منتظر ماند و به همان نقطه خیره شد؛ اما هیچ موجودی بیرون نیامد. نمای روبرویش در زیر گرمای برخاسته از روی زمین، موج به نظر می‌آمد.

آن قدر یک‌دست و خشک بود که نمی‌دانست به کدام جهت برود. گاهی فکر می‌کرد دیدن آن هورکس تک‌دست توهمی بود که آن تپه‌زار برایش به وجود می‌آورد؛ اما جای پای هورکس تک‌دست روی خاک نشان می‌داد که به هیچ وجه توهم نبود. دیگر ترسی از آن نداشت. هر چه بود نشان می‌داد که آن هورکس تک‌دست از دگار بیشتر می‌ترسید. ایستادن دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. قبل از این که قدم به بیرون بگذارد، سرند/ گفت: «مشعل نقره‌ای را هم همراه خود ببر.»

|۴۲۸|

دگار چند بار دستش را روی دسته شمشیر زد و گفت: «من می‌توانم از خودم محافظت کنم و مطمئن هستم آن آتش هم از تو مراقبت خواهد کرد.»

دگار قبل از این که سرند/ بتواند چیز دیگری بگوید از شیب جلوی غار پایین آمد. می‌دانست که به هیچ عنوان در بیرون تنها نخواهد ماند. دگار مشک کوچک را درون لباسش قرار داد. هرم گرمای برخاسته از روی زمین چشم‌ها و صورتش را می‌سوزاند. دست در کمرش برد و پارچه همیشگی‌اش را بیرون کشید. همان‌طور که آن را به دور گردن و صورتش می‌بست، زیرچشمی اطراف را از دید گذارند. با هر قدمی که برمی‌داشت، حس زیر نگاه بودنش قوی‌تر می‌شد. انگار عده‌ای او را نگاه می‌کردند. حس پلوک را درک کرد. بی‌توجه به آن نگاه‌ها دو سر پارچه را در کنار گوشش گره زد. آن اندازه آفتاب در میان آسمان حکمرانی می‌کرد که هیچ سایه‌ای جرات بیرون آمدن از دل صخره‌ها و تپه‌ها را نداشت.

ایستادن در میان تپه‌ها حس کوری به او می‌داد. انگار دستمالی خاکی رنگی روی چشمانش بسته بودند. ترجیح داد از اولین تپه روبرویش بالا برود تا بتواند به اطرافش نگاهی بیندازد. دگار شیب ملایم تپه را با چندین رگه عرق روی پیشانی‌اش طی کرد.

می‌توانست بیرون زدن عرق را در سرتاسر بدنش حس کند. درست بالای تپه ایستاد و به شکل یک نواخت آن منطقه نگریست.

ایستادنش را در بالای آن تپه باور نداشت. به هیچ وجه بودنش را هم باور نداشت. نمی‌توانست باور کند که در ناکجاآبادی ایستاده بود و به منظره خشک و بی‌آب و علفی نگاه می‌کرد، جایی که باد در جای‌جای آن زوزه می‌کشید و خاک‌ها را در چنگالش پیچ‌وتاب می‌داد، جایی که هزاران سال آن‌طور ساکت و آرام در گوشه‌ای از این خاک خفته بود.

ناگهان سوالی سخت‌تر از آن که چرا آن‌جاست، به ذهنش آمد. آن سوال دایره‌وار در سرش می‌چرخید. سوال این بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود و به کجا خواهد رسید! می‌دانست که افسار زندگی به دور گردنش حلقه شده و او را بی‌رحمانه به دنبال خود می‌کشد.

حقیقتاً نمی‌دانست به کدام سو برود. آن چه که می‌دید گنگ و نامفهوم بود. مثل همیشه باید وظیفه آن را به گردن پاهایش می‌انداخت. باید اجازه می‌داد که آن‌ها او را هر کجا که می‌خواهند، ببرند. باید به آن‌ها اعتماد می‌کرد.

سنگی برداشت و روی نوک تپه قرار داد. اگر برگشتی در کار بود، می‌خواست حداقل راه را گم نکند و در این خشک‌زار نمیرد. همان‌طور که اولین قدم را برمی‌داشت، نگاهش به کوه آکر در سمت چپش افتاد؛ کوهی خشمگین که از سه هزار سال قبل آرام خفته بود. خشم کوه شمال نیمی از وجودش را گرفته بود. می‌توانست سنگ‌های بزرگ را ببیند که زمانی جزئی از کوه شمال بودند و هر کدام در پهنه وسیع تپه‌ها پخش شده بودند.

پاهایش با تکرار آرامی به راهش ادامه می‌دادند. صدای کشیده شدن کفش‌هایش روی زمین، هم آوای صدای باد شده بود. گه‌گاهی بی‌اختیار پایش به زیر سنگی کوچک می‌خورد و آن را به گوشه‌ای می‌انداخت. برای این که از تکرار دیوانه‌کننده راه رفتنش جلوگیری کند، زودتر از موعد به دنبال سنگی می‌رفت و آن را به دنبال رد خود می‌گذاشت. ردیف سنگ‌ها همانند ماری روی تپه‌ها پیچ خورده بود.

گرما بی‌حوصله‌اش کرده بود. می‌توانست خشک شدن لب‌ها و گل‌ویش را حس

کند. آن قدر سریع چشمانش خشک می‌شد که مجبور بود با سرعت پلک بزند. برای این که اجازه دهد عرق‌های بدنش خشک شوند، در کنار سنگی کمر خم کرد و تکیه بر آن زد. سنگ کمی از سخاوتش که سایه‌ای بس ناچیز بود را به او عرضه می‌کرد. شاید در افق دور، شبح محو کوهی را دید. شاید فقط فکر می‌کرد؟ برایش ثابت شده بود که حتی به چشم‌هایش هم اعتماد نکند. شاید فقط دوست داشت که در افق کوهی ببیند. برای این که از آن محیط جدا شود، به خود اجازه داد که هزاران کوه کوچک و بزرگ را در افق برای خود مجسم کند. کوه‌هایی که بعضی تیز و بعضی‌ها کوتاه بودند. از آن جا نمی‌توانست واضح ببیند ولی امکان داشت که درختان در دامن کوه‌ها آرام گرفته بودند و باد برگ‌هایشان را شانه می‌کرد. باز چه کسی می‌دانست؟ شاید حیواناتی هم در میان آن‌ها زندگی می‌کردند یا شاید هم آدم‌هایی.

سرنو در گوشه‌ای از آن تپه‌ها تنها با آن چهره سپیدش دراز کشیده بود. دیگر فکر کردن فایده‌ای برایش نداشت. سر افتاده‌اش را بلند کرد و برای لحظه‌ای دو چشم بزرگی را در کنار کپه خاکی دید. چشمانش را بر هم فشرد سپس با دقت بیشتری نگاه کرد؛ چیزی نبود. شاید باز هم فقط فکر کرده بود؛ اما هر چه که بود آن حیوان چشم سپید تک‌دست شب قبل نبود. آن چه که دیده بود، دو چشم بزرگ و سیاه بود. به یاد نقاشی‌های جدید غار و خاطرات پدوک افتاد. آن موجوداتی لاغر با چنگال‌های دراز و چشمان بزرگ را نشان می‌داد. با دیدن آن چشم‌ها، حضور نادیده‌ها را بیشتر حس می‌کرد. ترجیح داد که به دنبال آن‌ها اطراف را نگاه نکند.

ناگهان به یاد سنگ آینده‌نما افتاد. برخلاف حسش، به هیچ عنوان دوست نداشت که آن سنگ را بیرون بیاورد؛ از طرفی هم دوست نداشت توسط نادیده‌ها و آن هم در ناکجاآباد کشته شود. دل به دریا زد و از درون کیسه دور کمرش آن سنگ قدیمی را بیرون آورد. با تعجب دید که هیچ‌چیز روی آن نیست. شاید فقط آینده دیگران را نشان می‌داد. آن را به جایش بازگرداند.

با دستی بر زانوانش از جا برخاست. زبانی بر لب کشید و پاهایش به راه افتادند. اگر آن سنگ‌های رو تپه‌ها را نمی‌دید، فکر می‌کرد که داشت به دور خود می‌چرخد؛ اما هیچ اطمینانی هم از راهش نداشت. شاید در اندازه بزرگ داشت به دور خود

می‌چرخید.

تا آن زمان پنجاه و سه سنگ را روی زمین گذاشته بود؛ اما هم چنان هیچ اثری از برکه‌ای، درختی، بوته‌ای و یا حتی خاری ندیده بود. همه چیز به شدت شبیه یک-دیگر بودند. کم‌کم گرسنگی هم راهش را به وجود او باز می‌کرد. بی‌آنکه آن را برای خود جدی کند، قدم زدنش را از نو شروع کرد. با این که فشار تشنگی و گرما او را می‌آزرد؛ اما نمی‌توانست حضور نگاه‌های سنگین را نادیده بگیرد. حضور آن‌ها را بیش از پیش حس می‌کرد.

دگار روی نوک تپه ایستاد و سنگ را روی آن گذاشت. ناگهان نگاهش به منطقه صافی افتاد که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت. برای لحظه‌ای باز فکر کرد که شاید همانند قبل فقط فکر می‌کرد؛ اما تداوم در نگرستن آن ثابت کرد که آن منطقه وجود داشت. نمی‌شد گفت که آن‌جا آب وجود داشت؛ اما در این مدت که فقط منظره‌های یک شکل دیده بود، این می‌توانست نشانه خوبی باشد. فکر نگران بودن سرند/ نیز باعث سرعت بخشیدن به گام‌هایش شد. نمی‌خواست که به پاهای عرق کرده و تاول‌زده‌اش فکر کند، او با انتخاب خودش این سفر را شروع کرده بود.

۳

انگار آن منطقه صاف به نقطه‌ای غیرقابل دسترسی تبدیل شده بود. هر چه گام برمی‌داشت، آن منطقه از او دور می‌شد. دگار نگاهش را به آسمان انداخت. خورشید سه چهارم آسمان را طی کرده بود و باید به فکر بازگشتش هم می‌بود. به هیچ وجه فکر بازگشت در شب را به خود نمی‌داد.

نشستن در آن سایه برای او کافی بود. هر چه باشد سایه نمی‌توانست او را سیراب کند. قبل از این که از جایش برخیزد، دوباره آن سنگ آینده‌نمای قدیمی را بیرون آورد؛ اما با دیدن خطوطی روی آن، حس آشوبی در درونش فوران کرد. خطوط فردی را نشان می‌داد که در حال افتادن بود. دگار با عصبانیت فریاد زد: «لعنتی! با چهارتا خط کج و کوله که نمی‌شود چیزی فهمید. آن کیست که دارد می‌افتد؟»

دگار با دقت بیشتری نگاه کرد. هیبت او به مانند مردی می‌مانست که یک دستش را بالا آورده و دهانش را کامل باز کرده بود و فریاد می‌زد. خطی مار پیچ‌وار در کنارش

قرار داشت.

آرام از زیر سایه بیرون خزید و به سختی بدن خسته‌اش را صاف کرد. برای لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت. لکه‌های سیاه همانند مشعل جلوی می‌سوخت. لحظه‌ای بعد همه‌چیز در جلوی چشمانش واضح شد. ناگهان نگاهش به موجودی دراز و لاغر با دستانی کشیده افتاد که با چشمان بزرگ و سیاهش به او می‌نگریست. دگر نتوانست گام از گام بردارد و ساکت آرام به روبرویش خیره ماند. زمانی که دگر پلک زد، دیگر هیچ نشانی از او نبود. انگار هیچ موجود دراز و لاغری با چشمان سیاه ندیده بود.

دگر نگاهش را چرخاند. در نوک تپه دیگری نگاهش به همان موجود افتاد که با همان نگاه خالی‌اش به او می‌نگریست. دگر بار دیگر چشمانش را بر هم زد. بعد از پلک زدن، او هم همانند قبل محو شد. دگر نگاهش را به پایین انداخت و به راهش ادامه داد؛ اما فکرش آزادانه به سمت نقاشی‌های روی غار بال گشود. آن نقاشی پررنگ‌تر را به یاد آورد که عده‌ای از موجودات یک شکل را نشان می‌داد که با چشمانشان به نقطه‌ای خیره شده بودند، همان که نقاش سعی کرده بود چنگال‌ها و چشمان آن‌ها را درست نشان دهد.

دگر می‌دانست که آن موجودات وجود داشتند و این را هم می‌دانست که سرانجام کسی که آن نقاشی را کشیده، به مرگ ختم شده بود. ترس اجازه بالا آوردن سرش را به او نداد. دگر دسته شمشیر را گرفت و آن را بیرون آورد. می‌دانست که شمشیر هم در جلوی آن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. او شمشیر زن ماهری نبود؛ اگر با آن تعداد در نقاشی به طرف او بیایند، هیچ شانس در برابر آن‌ها نخواهد داشت. به هیچ وجه نمی‌دانست که شمشیر در جلوی آن‌ها کارساز بود یا نه.

برای این که بتواند راهش را پیدا کند، باید به روبرویش می‌نگریست؛ اما قدرت این را نداشت که بخواهد آن کار را انجام دهد و چاره‌ای هم نداشت. شیب تپه او را مجبور کرد که روبرویش را نگاه کند.

نمی‌دانست که لرزشش از گرسنگی بود یا ترس؛ اما یک چیز را می‌دانست که توانسته بود به روبرویش نگاه کند و هیچ‌چیز در آن جا نبود. هیچ موجودی با چشمان

بزرگ در بالای تپه‌ها نبود. درست بود که آن‌ها را نمی‌دید؛ اما حضور سنگین و قوی آن‌ها را حس می‌کرد. انگار هزاران نفر به او نگاه می‌کردند. می‌توانست در ذهنش آن‌ها را مجسم کند که در گوشه کنار سنگ‌ها ایستاده‌اند و او را زیر نظر دارند. آن منطقه صاف چند تپه آن طرف تر قرار داشت. فقط باید به آن فکر می‌کرد و بقیه افکار منفی را از ذهنش بیرون می‌انداخت. حس تشنگی‌اش او را مشتاق به حرکت کرد. پا بر خاک کشید و به بالای تپه روانه شد. در میانه راه، دیگر پاهایش توان نداشتند. دستانش را در میان خاک فرو کرد و با فشار پاها خود را به بالا کشید. طی کردن آن فاصله برای او بیش از آن چه که فکر می‌کرد طاقت‌فرسا بود.

سرانجام به بالای تپه رسید. فقط یک تپه بزرگ‌تر بین او و منطقه صاف قرار داشت. نمی‌توانست آن طرف را کامل ببیند. دگار هر چه سعی کرد نتوانست حضور آن موجودات را نادیده بگیرد. انگار همه‌جا بودند. حضورشان تیره‌وتار بود و با کمی دقت توانست ده‌ها چشم را ببیند که در بین شکاف صخره‌ها به او خیره شده بودند. موجودات کم‌کم خود را بیرون می‌کشیدند. با چرخاندن سرش توانست صدها تن از آن‌ها را ببیند که روی تپه‌ها ایستاده بودند. دیگر نقاشی روی دیوار غار داشت برای او به حقیقت می‌پیوست. با پررنگ‌تر شدن حضور آن‌ها حس قدرت در وجود دگار ضعیف می‌شد.

دگار همانند قبل پلک‌هایش را بر هم گذاشت و به خود تحمیل کرد که زمانی چشمانش را بگشاید، هیچ‌کدام از آن‌ها را نخواهد دید. همان‌گونه خورشید در درون چشمانش قدرت می‌گرفت، منظره را هم نگریست. همانند دفعات قبل چیزی نبود. شاید دفعه بعد دیگر آن اندازه به او نزدیک شود که دیگر با یک چشم برهم زدن هم محو نشوند. فقط می‌دانست که دیگر زمانی نداشت.

با سرعت به طرف تپه آخر به راه افتاد. ناگهان فکری او را در میان خود فشرده؛ اگر در آن منطقه هم چیزی نباشد، آن وقت چه باید می‌کرد؟ مرگ برایش مسلم بود. آن فکر کمی از قدرتش را کم کرد و دیگر آن اشتیاق اول را نداشت. سعی کرد آهسته‌تر برود تا با حقیقت دیرتر مواجه شود.

در فاصله کم بین دو تپه، حرکات سریع موجوداتی را در بین سنگ‌ها شنید؛ حتی

گاهی صدای بسیار ریزی را نیز می‌شنید. همانند قبل چهار دست و پا تپه را بالا رفت، روی آن نفسی گرفت و به روبرویش خیره شد. در وسط منطقه صاف، تپه کوچکی را دید. با کمی دقت متوجه شد آن چه که می‌بیند، تپه‌ای از استخوان‌ها بود. درست در بالای آن، برقی چشمانش را به خود جذب کرد. می‌توانست تالولو نور خورشید را در آب ببیند دور آن چندین بوته سبز رشد کرده بود. می‌توانست چندین شاخه پر برگ تک درختی را ببیند که کمی از نوک تپه بالاتر آمده بودند.

با سرعت به حرکت درآمد؛ اما زمانی که نگاهش را از آب گرفت و به جلویش انداخت، هزاران موجود تیره را دید که در جای‌جای تپه ایستاده و همه به او خیره شده بودند. قد دگار به سختی به سینه آن‌ها می‌رسید. انگار همه به یک‌دفعه از زمین سر برآورده بودند.

لرزشی ضعیف سرپای دگار را در بر گرفته بود. هر کجا را که نگاه می‌کرد، چشمان سیاه و سرد را می‌دید. همانند طلسم شده‌ها، دیگر هیچ اختیاری از بدنش نداشت. موجودات هم چنان بی‌حرکت به او می‌نگریستند. آرزوی مرگ برایش راحت‌تر از حس کردن آن احساس بود.

ناگهان قطره عرقی از روی پیشانی‌اش سر خورد و از بین دو ابرو به داخل چشم چپش فرو رفت و ناخداگاه پلک‌هایش بی‌اختیار بر هم خورد. با بسته شدن چشمش، انگار از حبسی هزار ساله‌ای آزاد و حضور نادیده‌ها کم رنگ شد. بی‌این که به اطراف نگاه کند پاهای لرزانش را به حرکت در آورد. حضور آن‌ها شدیداً حس می‌شد. می‌توانست حرکت آن‌ها را در پشت سرش حس کند. احساسی که موهای پشتش را سیخ کرده بود و بدنش را به لرزه می‌انداخت. وجودش به فرار کردن فریاد می‌زد؛ اما فرار همان اندازه هم برایش غیرقابل تصور بود.

نمی‌دانست که تصورش بود یا این که واقعا صدای باز شدن چنگال‌های تیز را در پس گردنش شنید. هر لحظه که می‌گذشت خود را مرده‌ای می‌دانست و فقط می‌خواست تمام شود. زمانی که خود را بر لب تیغ مرگ دید، ناگهان زیر پایش خالی شد.

چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد. سایه سنگ کنارش روی او افتاده بود. نیمی از نمای بالای سرش را آسمان و نیمی دیگر را تپه پر کرده بود. انگار از روی تپه به پایین سقوط کرده بود. حداقل از آن موجودات خبری نبود. سعی کرد نیم‌خیز شود. تمام بدنش کوفته شده بود. چند جای بدنش را امتحان کرد. هیچ کجایش نشکسته بود و با تلاشی نشست. دیگر نگاه کردن برایش عذاب‌آور بود و ترجیح می‌داد که کور باشد. حداقل می‌دانست که آن سنگ آینده‌نا افتادن او را نشان می‌داد؛ اما آن خط مارپیچ در نقاشی چه بود؟

فاصله زیادی تا پایان روز مانده بود و باید قبل از شب باز می‌گشت. خود را از پشت سنگ بیرون کشید و با احتیاط روبرویش را نگرست. جای‌جای آن منطقه پر از استخوان بود و بیشتر آن‌ها در زیر دندان‌های قوی شکارچی خرد شده بودند. دگار نگاهی به تپه پشت سرش انداخت. جایی دور، درست در میان دو صخره، آن چشمان سیاه نادیده به او خیره شده بودند. دگار با سرعت سرش را چرخاند. انگار نادیده‌ها هم از چیزی می‌ترسیدند و جرات نزدیک آمدن نداشتند.

تشنگی اجازه فکر به او نداد. با سرعت راهش را از بین استخوان‌ها گشود و به طرف کپه استخوان‌ها به حرکت درآمد. سوزشی سر زانویش او را اذیت می‌کرد. در راه گوش‌هایش را تیز کرد؛ اما همه‌چیز آرام بود یا شاید آرام به نظر می‌رسید. زمانی که پای کپه استخوان‌ها رسید، دیگر نایی برایش نمانده بود و فقط می‌خواست خود را به بالا برساند. بی‌درنگ دست به دور استخوان روبرویش برد و خود را بالا کشید. از آن چیزی که فکر می‌کرد سخت‌تر بود و استخوان‌ها یکی دو جا از دستش را خراش دادند. در بالا نای این که بخواهد بایستد را نداشت. همان‌طور چهار دست و پا خود را به جلو کشید.

نفس‌های خشک و گرمش را به سختی بیرون می‌داد. کف دستش جسمی لطیف را لمس کرد، آن یک گیاه بود. دگار علف‌های کوتاه را له کرد و خود را به لب آب رساند. آب خنک در روبرویش صاف و آرام آرمیده بود و سطح آن، آسمان وسیع و آبی را انعکاس می‌داد.

دگار لب‌های ترک خورده‌اش را به آب رساند و کمی از آن نوشید. آب مانند مرهمی

بر زخم‌هایش بود. همراه با پایین رفتن آب، تازگی در وجودش شعله می‌کشید. آن اندازه‌ای نوشید که تشنگی‌اش را رفع کرد. آب را بر صورتش زد و آن را شست. می‌توانست باز شدن منافذ پوستش را حس کند. برای مدتی به خود اجازه داد که آنجا بنشیند و از حس تازگی لذت ببرد.

ناگهان فکر سرند/ از ذهنش گذشت. او را تنها و تشنه با زخمی در پایش به یاد آورد. می‌توانست دلواپسی او را حس کند. آن‌جا، درون غار تنها به انتظار نشسته بود. بی‌درنگ دست در شال کمرش برد و مشک را بیرون آورد. همان‌طور که آن را در زیر آب گرفته بود، حباب‌ها روی سطح می‌آمدند و می‌ترکیدند. تا جایی که امکان داشت، آن را پر کرد.

در همان حین که داشت در آن را محکم می‌بست، صدایی نظر او را جلب کرد. صدا همانند خرخری می‌مانست. دگر مشک را به جایش بازگرداند و روی علف‌ها خم شد. آرام خود را همانند ماری روی زمین کشید و به لبه کپه استخوان رساند. آب خوردن به او اجازه نداده بود که اطرافش را نگاه کند. سمت راستش شاخه پر برگی از درخت قد بر افراشته بود که به راحتی می‌توانست آخرین شاخه را در دست بگیرد. درخت در دل استخوان‌ها که به خاک ختم می‌شد، ریشه دوانیده بود و با تنه ماریچی خود را به بالا رساند بود.

هوا و آب خنک، گرمای بیرون را از یاد او برده بود. به هیچ عنوان نمی‌خواست پا بیرون از آن‌جا بگذارد؛ اما اجبار خواسته را کنار می‌زد. ناگهان عده‌ای از نادیده‌ها را دید که در کنار تپه‌های اطراف ایستاده بودند و هیچ نشانی از حمله در آن‌ها دیده نمی‌شد. دگر خواست نگاهش را بگیرد؛ اما آن‌ها به جای دیگری خیره بودند. نگاه سردشان به انتها راهی خیره بود که در میان دو تپه ختم می‌شد.

ناگهان غرش مهیب از پشت تپه به گوش رسید و همراه با آن لرزش خفیف زمین را حس کرد. سنگریزه‌های روی زمین با سرعت بالا و پایین می‌رفتند. ترس با سرعت در وجودش اوج گرفت و با سرعت خود را جمع کرد و به پشت علف‌ها رساند. نمی‌دانست که چه باید بکند. ناچار از بین علف‌ها به انتهای راه خیره شد.

غرش سهمگین دیگری برخاست. از انتهای راه، حیوانی بزرگ که روی چهار دست

و پا می‌دوید، وارد محوطه شد. موجود با تمام قدرت و سرعت چهار دست و پای عضلانی‌اش را بر زمین می‌گذاشت و استخوان‌های خرد شده را به اطراف پرت می‌کرد. دگار ناخواسته خود را بیشتر عقب کشید. می‌دانست که هیچ شانس در برابر آن نخواهد داشت. در بین راه چندین نادیده ایستاده بودند و به آن موجود بزرگ می‌نگریستند. دگار توانست چنگال‌های دراز و باز شده نادیده‌ها را ببیند که با حالت تهاجمی به سمت حیوان بزرگ گرفته شده بود. ناگهان یکی از نادیده‌ها را دید که کنار کپه استخوان ایستاده بود که فاصله کمی با او داشت.

دگار متوجه موضوع شد. آن‌جا قلمرو موجود عظیم بود و آن موجود عظیم هم از وارد شدن غریبه‌ها به قلمرواش خشمگین شده بود و می‌خواست آن‌ها را بکشد. موجود عظیم با غرشی بلند به طرف نادیده اول حمله‌ور شد. نادیده با سرعتی که دگار نتوانست ببیند، خود را به حیوان بزرگ رساند. همزمان صدای بلند خراشی روی پوستِ سختِ حیوانِ عظیم شنیده شد. نادیده اول با سرعتی غیرقابل تصور، ضربات را بر حیوان عظیم وارد می‌کرد.

نادیده سوم که خود را به کنار کپه استخوان رسانده بود، با تردید از کپه بالا می‌آمد. ضربات قوی نادیده اول خشم حیوان عظیم را به اوج رساند. پنجه حیوان بزرگ با قدرت به نادیده برخورد کرد و نیمی از تنه او را پاره کرد و او را به گوشه‌ای انداخت. بلافاصله نادیده دوم که تا آن زمان فقط نظاره‌گر بود به طرف حیوان حرکت کرد. ضربات قوی و سهمگین آن دو موجود، وجود دگار را از ترس می‌لرزاند. ناگهان دگار در کنار خود نادیده سوم را دید که به او نگاه می‌کند. هیچ اثری از آن نگاه سرد را در چشمان سیاه او نمی‌دید. فقط دو حفره سیاه بود. دگار در آن زمان بود که متوجه شد نادیده سوم جوان‌تر از بقیه بود. نادیده سوم با شنیدن صدای غرش بر لب آب خم و مشغول نوشیدن آن شد.

انگار جنگ بر سر آب بود. آن دو نادیده برای نادیده سوم وقت می‌خریدند تا آب بنوشد. در طرف دیگر جنگ خونین هم‌چنان ادامه داشت. گردوغبار و استخوان‌های پودر شده در دور و بر آن‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند. هیچ اثری از زخم بر تن بزرگ و سخت موجود عظیم دیده نمی‌شد.

دگار به طرف نادیده سوم بازگشت. هیچ اثری از آن نبود. کمی خود را به جلو کشید و توانست آن را در حال دویدن ببیند که به میان تپه‌ها باز می‌گشت. صدای غرش به او فهماند که حیوان عظیم به طرف آن‌ها می‌آید. نادیده دوم هم همانند نادیده اول در گوشه‌ای روی زمین افتاده بود.

حیوان عظیم با سرعت به طرف نادیده سوم می‌دوید. حسی به دگار می‌گفت که دیگر نباید آن‌جا بماند. آرام‌آرام تا جایی که می‌توانست خود را از لبه به طرف درخت کشاند. استخوان‌ها در زیر پایش خرد می‌شدند و بدون اراده به پایین سر می‌خورد. همان‌طور که تقلاکنان خود را به طرف درخت می‌کشاند، صدای غرشی برخاست. انگار نادیده سوم هم طعمه آن حیوان عظیم شده بود. لرزش زمین به او می‌فهماند که آن حیوان به سمت او می‌آمد. آشفته و سراسیمه به دنبال سرپناهی می‌گشت. آن اندازه از تپه‌ها فاصله داشت که نمی‌توانست خود را به آن‌جا برساند. بر فرض هم می‌توانست، با مردن هیچ فرقی نداشت. یا توسط آن نادیده‌ها می‌مرد یا تشنگی و شاید هم آن حیوان عظیم او را در بین تپه‌ها پیدا می‌کرد.

دگار خود را با گرفتن دستش به تنه درخت نگه داشت. در بین دو ریشه بزرگ درخت، حفره‌ای وجود داشت. بدون این که فکر کند به میان آن خم شد و با شدت خود را به داخل کشاند. درد را در سر انگشتانش حس می‌کرد که خاک را می‌کند و به داخل می‌رفت. لحظه‌ای فکر کرد که دندان‌های تیز جانور پاهای او را گرفته بود. پاهایش بی‌اختیار جمع شد.

همان هنگام صدای غرش حیوان برخاست. دگار پاهایش را جمع کرد و خزان‌خزان خود را به کناری کشاند. بلافاصله پنجه بزرگ به درون تنه درخت خزید و چند ریشه و خاک را در هم درید. دگار با سرعت بیشتری خود را به عقب کشید. پنجه حیوان، هم چنان با قدرت جلوی حفره را می‌کاوید. لحظه‌ای بعد پنجه آرام گرفت. دگار توانست چشم سیاهی را ببیند که درون حلقه تکان می‌خورد. مردمک‌اش بزرگ شد، سپس روی دگار آرام گرفت. خوی ددمنشی در آن سیاهی موج می‌زد.

صدای نفس‌های سنگین موجود در درون حفره می‌پیچید. دگار باز خود را بیشتر به عقب کشید. مدتی طول کشید تا موجود عظیم کنار رفت. خستگی درون وجودش

لانه کرده بود. مدتی به صداها گوش فرا داد. موجود عظیم گاهی می‌گرید و تا نزدیکی‌های درخت می‌آمد و برمی‌گشت سپس باد صدای آن موجود را در خود می‌بلعید. دگار جرات تکان خوردن نداشت. تمام وقت فکر می‌کرد که آن موجود کنار ورودی گودال برای او کمین کرده بود؛ حتی صدای کمی هم او را می‌ترساند.

بدون این که نگاهش را از ورودی گودال بگیرد، دستش را به دورش تکان داد. سمت راستش خالی بود. انگار گودال به آن سمت پیش می‌رفت. همان طور چهار دست و پا به عقب حرکت کرد. دیگر صدای موجود به اندازه قبل شنیده نمی‌شد. زمانی که از فاصله‌اش با ورودی مطمئن شد، رویش را برگرداند و به انتهای گودال رفت. آن جا کمی نسبت به قبل بازتر بود. به دنبال جایی برای دراز کشیدن چرخید. زمانی که خاک را به کناری می‌زد، دستش به چیزی برخورد کرد. لحظه‌ای بدنش لرزید و با خود فکر کرد که این گودال می‌تواند لانه موجودی وحشی باشد.

گوش فرا داد. صدای زوزه باد و خش خش برگ‌های درخت به گوش می‌رسید. به خود جرات داد و بار دیگر دستش را دراز کرد. ناگهان متوجه شد که آن شی اسکلت انسانی بود و امواج قوی خاطرات را در آن احساس می‌کرد. دستش را جلوتر برد و ساقه گیاه لطیفی را حس کرد که انگار گل بود. گل درست در وسط استخوان‌های پنجه اسکلت انسان رویده بود. دگار چهار گل برگ آن را با دست نوازش کرد. باید منتظر می‌ماند تا حیوان عظیم از آن جا دور می‌شد. برای خاطرات وسوسه شد.

شیور

۱

«هورا! هورا!»

|۴۴۰|

خون در عروق شیور فوران می‌کرد. شمشیرش را بلند کرد و هم‌زمان با آن، فریاد مردم با شدت بیشتری برخاست. همه از هر سو به سمتش می‌آمدند و به او تبریک می‌گفتند. شیور تا جایی که می‌توانست لبخند می‌زد و دست آن‌ها را می‌فشرده. پیرمردی دست او را گرفته بود و رها نمی‌کرد. با صورتی پر از هیجان و خوشحالی گفت: «تو بهترین جنگجو هستی و تا الان مثل تو ندیده‌ام. به مانند/ وِروگ افسانه‌ای می‌مانی.»

سپس اشک خود را با دستان کلفتش پاک کرد. ناگهان صدای شیپوری برخاست. به ناگاه هیجان جمعیت فروکش کرد. پیرمرد گفت: «صدای شیپور باگاسور آزتورگ است. خدایان پشت و پناهت.»

چندی بعد، سه نفر زره‌پوش در کنار هم‌دیگر پیش می‌آمدند. فرمانده در جلوی او ایستاد و گفت: «باگاسور آزتورگ تو را فراخوانده است. بدون درنگ حرکت کن.»

شیور شمشیر را به نیامش باز گرداند و در پس آن‌ها به راه افتاد.

۲

درب به آرامی باز شد. به خاطر بهترین جنگجو بودن، بارها به آن‌جا آمده بود.

باصلابت و قدرت به جلو شتافت. باگاسور/زتورگ با مرد میان‌سالی در حال گفت‌وگو بود. شیور نزدیک آن‌ها ایستاد و سر فرو آورد. ساکت و آرام در جایش ماند و منتظر شد تا او را خطاب کنند. خلاف زمان‌های قبل، لحن باگاسور/زتورگ آرام بود و بیشتر گوش می‌داد. فقط گه گاهی سرش را تکان می‌داد. زمانی که صحبت مرد میان‌سال تمام شد، باگاسور نگاهش را به شیور انداخت و گفت: «شیور نزدیک بیایید.»

شیور سرش را تکان داد و نزدیک آن‌ها رفت. خطوط روی صورت مرد میان‌سال بسیار عمیق بود و آفتاب پوستش را کامل سوزانده بود.

باگاسور/زتورگ روی صندلی‌اش نشست و سرش را بر آن تکیه داد و گفت: «شیور، برای تو ماموریتی دارم. باید با این مرد که نامش جوربو و بلد راه است به جایی بروید و برای من چیزی را بیاورید. در راه او همه چیز را به تو خواهد گفت. فقط هر چه سریع‌تر بازگردید. هشت روز کافی است.»

سپس از جایش برخاست و ادامه داد: «حواستان باشد که کسی متوجه نشود. زود باشید بروید!»

شیور فقط سرش را تکان داد. گیج و منگ به دنبال جوربو روانه شد.

۳

«چرا با اسب‌ها تا این‌جا نیامدیم؟»

«نمی‌شود. از این به بعد دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. اگر می‌آوردیمشان کشته می‌شدند. آن‌ها توانایی نجات خود را در این‌جا ندارند.»

شیور برگشت و نگاهی به پشتش انداخت. تا جایی که چشم کار می‌کرد، فقط تپه‌های خشک به چشم می‌آمدند. حسی او را در میان خود گرفته بود و فکر می‌کرد که کسانی او را زیر دید خود دارند. شیور گفت: «انگار چیزی این‌جا مشکل دارد و حس می‌کنم که تنها نیستم.»

جوربو نگاهی به روبرویش انداخت و گفت: «باید به تو بگویم که اگر زمانی موجودی را دیدی، هرگز به آن‌ها چشم ندوز و بعد هم باورشان نکن. در غیر این صورت حتما خواهی مرد.»

«یعنی چه؟»

«خودت خواهی فهمید. این جا موجوداتی زندگی می کنند که تا باورشان نکنی، جلو نخواهند آمد. تا جایی که می توانی حواست را به جای دیگری پرت کن.»
جوریو با سر جایی را نشان داد. کمی بالاتر، در دل صخره غاری وجود داشت.
«امشب را آن جا می گذرانیم.»

۴

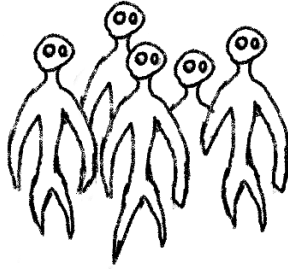
«آن ها چه موجوداتی هستند؟»
جوریو گفت: «من نمی دانم و کسی هم نمی داند. فقط می دانیم که همیشه این جا بوده اند.»

«تو چطور از آن ها اطلاع داری؟»
«پدر بزرگم در این منطقه زیاد رفت و آمد کرده. او هم از نسل های قبلش می داند.»
«پس برای همین باگاسور تو را انتخاب کرد. ظاهر آن نادیده ها را بگو تا اگر با آن ها برخورد کردیم بتوانم با آن ها بجنگم.»
جوریو کمی تکان خورد و گفت: «آن ها زیاد هستند و شمشیر زیاد کارساز نیست. باید از آن ها دوری کنیم.»

|۴۴۲|

«حداقل بگو تا خودم بفهمم.»
جوریو تکه زغالی برداشت و نزدیک دیوار رفت. شیور نگاهش به نقاشی قدیمی روی دیوار غار افتاد و گفت: «آن چیست؟»
«این مال زمان خیلی قبل است. زمان کشیدنش مشخص نیست.»
«چه چیز را نشان می دهد؟»
«یک موجود بال دار بزرگ. تا حالا چنین چیزی ندیده ایم. یک افسانه است. قدیمی ترین نسل ما هم چیزی نمی دانست.»

جوریو با سرعت شروع به کشیدن کرد؛ موجودی لاغر با چنگال های دراز و چشمان بزرگ که به جایی خیره شده بود. شیور پرسید: «باگاسور به دنبال چیست؟ نادیده ها برای چه این جا هستند؟»



جوریو گفت: «در این منطقه آبی وجود ندارد و فقط یک چشمه در آن طرف تپه‌ها است. آن‌جا برای خود نگهبانی دارد.»

سپس عکس یک موجود چهار دست و پا را روی دیوار کشید و ادامه داد: «آن موجود از چیزی مواظبت می‌کند. الان هزاران سال است که این کار را انجام می‌دهد. به نظر من کسی این نادیده‌ها را زمان خیلی قبل در این‌جا رها کرده تا کسی جرات نکند وارد این منطقه شود. موجودی عظیم را هم برای نگهبانی برای آن گذاشته است. ما باید آن را بباوریم. نپرس که نمی‌توانم به تو بگویم که آن چیست. زمانی که رسیدم به تو خواهم گفت. آن را باید برای باگاسور ببریم.»

جوریو خود را عقب کشید و گفت: «بهتر است بخوابیم.»

۵

«چقدر دیگر مانده است؟»

جوریو دستش را سایبان چشمانش کرد و گفت: «راه زیادی نیست. آن پشت است.»

شیور مشک آب را به دهان برد. با این که آب گرم بود؛ اما با لذت بی‌نهایت آن را نوشید. گرمای شدید چشمان او را اذیت می‌کرد و آفتاب پشت گردنش را سوزانده بود. مشک را به جایش برگرداند و پشت سر جوریو به راه افتاد. حضور عده‌ای را در اطرافش احساس می‌کرد. حرف جوریو را به یاد می‌آورد که می‌گفت برای زنده ماندن؛ نادیده‌ها را باور نکن و حواس خود را پرت کن. برای پرت کردن حواسش، دائم به گام‌های سست جوریو نگاه می‌کرد که روی زمین کشیده می‌شدند.

سکوت دائمی محیط او را می‌آزرد. در جواب سوال‌هایش، جوریو سکوت می‌کرد و یا گاهی فقط به جواب‌های کوتاه اکتفا می‌کرد. منظره یک دست و گرما او را کلافه

کرده بود. انگار در یک مسیر بی‌پایان گام برمی‌داشت. حتی حوصله پاک کردن عرق‌هایش را نداشت. ناگهان صدای جوربو به گوش رسید که گفت: «رسیدیم.»

شیور نگاه خسته‌اش را به روبرویش انداخت. محوطه صاف و بزرگی بعد از تپه قرار داشت که کپه کوچکی در وسط محوطه به چشم می‌آمد. درخت بلندی با برگ‌های پهن در کنار کپه استخوان قد برافراشته بود. انعکاس نور خورشید نشان می‌داد که بالای آن بلندی، چشمه آبی می‌جوشید و سرتاسر محیط پر از استخوان ریز و درشت بود. شیور گفت: «خب چه چیز را باید بیاوریم؟»

جوربو همان‌طور که اطراف را نگاه می‌کرد، گفت: «آن‌جا یک گیاه هست؛ یک گیاه دارویی. باگاسور آن را برای درمان بیماری قلبی‌اش می‌خواهد. این تنها چیزی است که امکان دارد او را نجات دهد. ما فقط باید آن را سالم به همراه خود برگردانیم. حواست را جمع کن. قبل از این که آن حیوان عظیم متوجه ما شود، باید خود را به آن بلندی برسانیم. فقط بدان که اگر آن موجود ما را ببیند، مطمئن باش مرده‌ای.»

شیور خواست شمشیرش را بیرون بیاورد که جوربو گفت: «شمشیرت بدرد نمی‌خورد. آن حیوان با این شمشیر نمی‌میرد. تو را برای چابکی و جراتت پیشنهاد داده‌اند. پس فقط فکر کن، همانند زمانی که در میدان نبرد هستی.»

جوربو منتظر نماند و به راه افتاد و شیور ناچار شد پشت سر او حرکت کند. انگار نادیده‌ها عقب‌نشینی کرده بودند و دیگر نگاه آن‌ها را حس نمی‌کرد.

جوربو خود را خم کرده بود و با گام‌های سریع و بی‌صدا حرکت می‌کرد. با نهایت دقت اطراف را می‌نگریست و پیش می‌رفت. شیور می‌دانست که دیگر در میدان نبرد نبود. حیوان عظیمی جایی در آن اطراف برای آن‌ها کمین کرده بود. اضطرابی که در سخت‌ترین نبردها به سراغش می‌آمد، کم‌کم درون او رسوخ می‌کرد.

شیور خود را کنار بلندی دید. جوربو چند بار سرش را تکان داد و دستش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت. شیور دست در استخوان‌های روی بلندی انداخت و خود را بالا کشید. فاصله تا آن بالا زیاد نبود؛ اما همان اندازه هم برای او سخت بود. با هر سختی خود را بالا کشید و استخوان‌ها چند جای بدنش را خراش داده بود.

کمی سرش را از سطح بالا آورد و روبرویش را نگرید. محوطه خالی از هر موجود زنده‌ای بود. فقط باد در بین استخوان‌ها یکه‌تازی می‌کرد. شیور سرش را برای جوربو تکان داد و خود را بالا کشید. لبان تشنه‌اش او را به آب زلال وسوسه می‌کرد. جوربو با سرعت به طرف گیاهان به راه افتاد. دائم نگاهش را بین بوته‌ها و انتهای مسیر جابه‌جا می‌کرد و با حالت عصبی بوته‌ها را کنار می‌زد و بین آن‌ها را می‌گشت. شیور خود را به او رساند و گفت: «چطور گلی است؟ بگو تا من هم کمکت کنم.»

جوربو با تندی گفت: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم تیره است.»

شیور با دل شوره به دور چشمه به راه افتاد. بوته و علف‌ها به دور هم پیچ‌خورده و همه سبز بودند. شیور روی زانوانش نشست و دستش را بین بوته حجیمی فرو برد. بین آن گل بنفشی خودنمایی می‌کرد.

ناگهان صدای غرش عظیمی برخاست که از پشت تپه انتهایی راه می‌آمد. جوربو با ترس گفت: «خودش است. می‌داند که این‌جا هستیم. باید برویم!»

نگاه جوربو به گل بنفش افتاد. با سرعت خیز برداشت و آن را از جا در آورد و گفت: «خودش است. باید برویم. زود باش.»

جوربو منتظر نماند و با سرعت به راه افتاد. شیور خواست از جایش بلند شود که ناگهان نگاهش به گل سیاه‌رنگی در کنار درخت افتاد. برگشت و بلند فریاد زد: «نه آن نیست. این گل سیاه باید همان باشد.»

اما جوربو از بلندی پایین رفته بود. شیور بدون درنگ از جایش برخاست و به کنار درخت رفت. روی لبه بلندی نشست و روی استخوان‌ها خود را به پایین سر داد. موجود عظیم با سرعت خود را به او نزدیک می‌کرد. شیور با پایش استخوان‌ها را کنار می‌زد و به جلو می‌رفت. عرق سرد ترس بر پشتش نشسته بود. نزدیک گل خم شد و با سرعت آن را از ریشه در آورد. نگاهش را به اطراف انداخت. موجود عظیم فاصله زیاد با او نداشت. خواست با سرعت بازگردد که نتوانست تعادلش را حفظ کند و به پشت افتاد.

دردی تیزی را در شانهایش احساس کرد و آسمان دور سرش می‌چرخید. تا جایی که امکان داشت نیم‌خیز شد. صدای فریادی از درد از طرف دیگر بلندی به گوش

رسید. هیچ خبری از حیوان عظیم نبود. لحظه‌ای گوش فرا داد. صدای فریاد جوربو بود که انگار طعمه آن حیوان شده بود. ضعف بر او چنگ انداخته بود. سر استخوان تیز را می‌دید که از شانهاش بیرون زده بود و نمی‌دانست که چه باید می‌کرد. ناگهان نگاهش به گودال زیر درخت افتاد. به اندازه‌ای بود که می‌شد به راحتی به داخلش رفت. تعلل نکرد و با تمام توان از جایش برخاست. صدای فریادهای جوربو دیگر به گوش نمی‌رسید. انگار حیوان کار او را تمام کرده بود. شیور دیگر منتظر نماند و خود را به داخل سوراخ تاریک کشاند. صدای گام‌های سنگین حیوان عظیم از پشت به گوش می‌رسید. داخل گودال هم منتظر نماند و تا انتهای آن پیش رفت. آن حیوان نمی‌توانست خود را به داخل برساند.

پوزه حیوان جلوی گودال بود و هوا را می‌بویید و با چشم عمودی‌اش داخل تاریکی گودال را می‌کاوید. نگاه خشنش روی شیور ثابت ماند. ضعف به شیور امان نداد، مجبور شد روی زمین دراز بکشد. برای مدتی جای او امن بود؛ اما نه برای همیشه. گل سیاه را که هنوز در دست داشت، روی زمین گذاشت.

|۴۴۶|

۶

به شدت تشنه بود و هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد و نمی‌دانست که چقدر خوابیده بود. دستش را به سختی بلند کرد و روی صورتش کشید که خیس از عرق بود. ناخدا گاه نگاهش به زخمش افتاد. هنوز از کنار آن خون می‌آمد. باید جلوی آن را قبلا می‌گرفت. بارها زخم خورده بود؛ اما هیچ زمان به این اندازه احساس ضعف نداشت. دنیا دور سرش می‌چرخید. خواست خود را تکان دهد؛ اما هر چه سعی کرد نتوانست. گل سیاه را دید که درون خاک دوباره ریشه کرده و با اقتدار ایستاده بود. شیور دستش را دور گل حلقه کرد. شاید آن گل می‌توانست او را نجات دهد؛ اما تاریکی به او امان نداد.

دگار

|۴۴۷|

۱

پس آرتورگ منتظر آن گل سیاه رنگ بود. اگر هم باگاسور آرتورگ از آن جا زنده بیرون می آمد، باز هم دستش به این گل نمی رسید. شیور در مأموریت خود شکست خورده و بر اثر خون ریزی مرده بود. هیچ کس هم از مأموریت او خبر نداشت پس برای همیشه به فراموشی سپرده شده بود. دگار سنگ آینده بین را بیرون آورد. می خواست سرانجامش را ببیند. روی سنگ خطوط سیاهی به چشم می آمد. انتظار دیدن آن ها را نداشت و فکر می کرد که چیزی روی آن نخواهد دید. آن سنگ موجودی را نشان می داد که چیزی را به دهان گرفته بود. شکل آن شباهت زیادی به هورکس می داد.

ناگهان به یاد آن هورکس تک دست افتاد. دل شوره ای شدید وجودش را گرفت. فکر کشته شدن سرند/ توسط آن هورکس تک دست از ذهنش گذشت. با سرعت نیم خیز شد. فکرش هم برای دگار سخت بود.

دگار گل سیاه را از ریشه در آورد. آن گل هزار سال در آن سیاهی باقی مانده بود؛ درست همان جایی که شیور آن را رها کرده بود. آن گل خیلی مهم بود که آرتورگ

به دنبال آن می‌گشت. دگر نمی‌دانست که چه خاصیتی داشت، اما می‌توانست بفهمد. دستش داخل جیبش کرد و پارچه‌ای را بیرون آورد که همان دست‌کشی بود که از روی استخوان‌های پدوک برداشته بود و جای پارگی زیادی در آن وجود داشت. گل را میان آن گذاشت و حواسش بود که صدمه نبیند. با دیدن پارچه پدوک، به یاد آورد که پدوک هم از آن گل سیاه برای درمان زخمش استفاده کرده و زخمش با سرعت خوب شده بود پس آن رخ‌پوش آن موجود عظیم و نادیده‌ها را به این جا آورده بود که بتواند از گل‌های سیاه مراقبت کند. بعد از سه هزار سال، این آخرین گل سیاهی بود که هنوز توانسته بود در این قسمت بماند.

نمی‌دانست که سرند/ در چه حال بود، فقط می‌دانست که باید هرچه سریع‌تر از آن حفره لعنتی خارج می‌شد. جرات آن را نداشت که بخواهد خود را به لبه حفره برساند؛ اما دیرزمانی بود که صدای آن حیوان به گوش نمی‌رسید.

با تعلق به روی چهار دست و پا افتاد و آرام‌آرام به طرف لبه حفره حرکت کرد. هر چه جلوتر می‌رفت، تصمیمش برای بازگشت بیشتر می‌شد. می‌توانست آن چشمان را ببیند که در پشت حفره کمین کرده و منتظر او بود. لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و به جای پنجه‌های آن حیوان بر کف گودال نگریست. لحظه‌ای چشمانش را بر هم گذاشت. از چشمان آن حیوان نیرنگ می‌بارید. شاید برای او کمین کرده بود. ترس از آن حیوان در جلوی فکر سرند/ رنگ باخت.

دستانش را بر دل خاک نرم فرو برد و حرکت کرد. نزدیک ورودی، روی زمین خوابید و با آرنج، خود را به بالا کشید. کمی آن طرف‌تر حیوان عظیم در زیر سایه یک‌دست و خنک دراز کشیده بود. دگر نمی‌دانست که آیا واقعا خوابیده بود یا فقط برای فریب او پلک‌هایش را برهم گذاشته بود. خون خشک‌شده روی پوزه‌اش بود که از نادیده‌ها باقی مانده بود. دگر همه جهات را نگریست. فاصله تپه‌ها زیاد نبود؛ اما آن حیوان به راحتی به او می‌رسید. دودل بر لب حفره باقی ماند و به آن حیوان نگریست. نمی‌توانست آن خواب حیوان را باور کند. ظاهر آن حیوان پر از فریب بود؛ اما هر لحظه را که از دست می‌داد، زمانی بود که جان خود و سرند/ به آن وابسته بود.

غروب نزدیک بود و نمی‌دانست که شب چه کسانی در این پهنه وسیع حکمرانی می‌کردند. بدون آن آتش نقره‌ای زنده ماندنش غیرممکن بود. دگار عزمش را جزم کرد و همانند ماری از حفره بیرون خزید و آرام‌آرام درحالی‌که به آن حیوان خیره شده بود به طرف کپه استخوان به راه افتاد. اگر می‌توانست خود را به پشت آن برساند، احتمال این کم بود که توسط آن حیوان دیده شود.

تمام بدنش می‌لرزید. هر بار که کمی به جلو می‌خزید، برمی‌گشت و به آن حیوان می‌نگریست. می‌دانست که اگر با چشمان او روبرو شود، باید خود را مرده‌ای بدون هیچ اثری بداند. دگار خود را از کنار درخت به پایین کشید و اجازه داد با غلت زدن روی زمین به پایین برسد. پایین گیج و منگ اطراف را می‌نگریست و نمی‌دانست به چه می‌نگرد. فکر حیوان بر ذهنش چنبره زده بود و با ترس پاهای ناتوانش را به حرکت درآورد. صدای خرد شدن استخوان‌ها برایش همانند ناقوس مرگ بود. تا جایی که می‌توانست آرام گام‌هایش را بر زمین می‌گذاشت.

|۴۴۹|

ناگهان صدای خرخری از پشت برخاست. فکر بیدار شدن آن حیوان پشت دگار را لرزاند. راهش را کج کرد و با سرعت به راه افتاد. استخوان‌ها اجازه دویدن را به او نمی‌دادند. دگار برگشت و به پشت نگریست. پنجه‌های آن حیوان بر نوک تپه فرو رفته بود و با چشمانش به دنبال او می‌گشت و هوا را می‌بویید. دگار تا جایی که امکان داشت خود را به پشت استخوان‌ها کشید.

اما غرش حیوان به او فهماند که دیگر دیر شده و هیچ راهی نمانده بود. دویدن فایده‌ای نداشت؛ حتی اگر به تپه‌ها هم می‌رسید، باز هم اسیر چنگال او می‌شد. غرش همراه با لرزش زمین به او می‌فهماند که مرگش نزدیک بود. مانند دیوانه‌ها استخوان‌ها را چنگ می‌زد و فریاد زنان به دنبال راهی می‌گشت که وجود نداشت.

ناگهان پایش به شی‌ای برخورد کرد و روی زمین افتاد. خرده‌های استخوان را به بیرون تف کرد و چرخید. صدای نفس‌های آن حیوان را شنید که در پشت استخوان‌ها آرام گرفته بود و به دنبال او می‌گشت. دگار با پاشنه پا، خود را به عقب هل داد. درست کنارش، استخوان‌های دنده حیوان بزرگی قرار داشت. دستانش را به هر جایی که امکان داشت قفل کرد و خود را به میان آن‌ها کشید. استخوان‌های بزرگ مانند

میله‌های زندان او را در میان خود گرفته بودند.

ناگهان بدن عظیم حیوان در جلوی قرار گرفت. چشمان حریص حیوان آرام روی او قفل شد و با سرعت به طرف او یورش برد. برق پنجه آن حیوان آخرین چیزی بود که می‌توانست ببیند. ناخواسته خود را در هم جمع کرد. صدای خرد شدن بلندی برخاست.

لحظه‌ای گذشت. فکر می‌کرد که شاید آن حیوان در روبروی صورتش منتظر ایستاده بود تا از دیدن ترس در چهره طعمه‌اش لذت ببرد. به خود شک کرده بود؛ اما آن چیزی که می‌شنید واقعی بود. صدای دور شدن پاهای آن حیوان را می‌شنید. انگار چیزی باارزش‌تر او را به خود جذب کرده بود. دگر سرش را بالا آورد. با کشیدن دستش روی چشمانش، متوجه تار دیدنش شده بود. اشک دیده‌اش را تار کرده بود. آرام آن‌ها را پاک کرد. استخوان‌های بزرگ در زیر ضربه آن حیوان دوام آورده بودند و جان او را نجات داده بودند. یکی از آن‌ها از وسط شکسته بود ولی هم چنان هم ردیف هم قطاران خود پا برجا مانده بود.

|۴۵۰|

روی تپه‌ها چشمش به نادیده‌ها افتاد. تازه متوجه شد که به چه دلیل آن حیوان او را رها کرده بود. او در حال محافظت از قلمرویش در برابر نادیده‌ها بود. دگر در برابر نادیده‌ها خطری حساب نمی‌شد. بدون این که منتظر بماند با سرعت خود را از زیر استخوان‌ها بیرون کشید و خمیده به راه افتاد. در کنار آب جنگی تمام عیار به راه افتاده بود. هزاران نادیده ایستاده بودند و به آن صحنه می‌نگریستند. آن وسط گردو خاکی به راه افتاده بود که دگر نمی‌توانست ببیند چه اتفاقی می‌افتاد. تنها چیزی که می‌خواست دور شدن از آن‌جا بود. با سرعت خود را به پای تپه رساند.

۲

خورشید خط افق را لمس کرده بود. فقط دو سنگ دیگر باقی مانده و به این معنا بود که فقط دو تپه با غار فاصله داشت. شوقی شگرف در وجودش شعله می‌کشید؛ اما خطوط سنگ آینده بین، ترس و آشوب را به او بازگرداند. نمی‌دانست که چطور راه برود. بدون یک لحظه استراحت قدم برداشته بود. جنگ نادیده‌ها با جانور عظیم باعث نجاتش شده و هیچ نادیده‌ای را در راه ندیده بود. هنوز هم می‌توانست صدای

جنگ آن‌ها را بشود. آن اندازه هم که فکر می‌کرد راه زیاد نبود.

آخرین سنگ را برداشت و آن را به کناری انداخت. از آن جا توانست دهانه غار را ببیند. دگار همان هورکس تک‌دست را دید که با سرعت از غار بیرون آمد و تکه گوشتی در دهانش بود. آن صحنه همان بود که روی سنگ آینده بین دیده بود. نگاهی به دگار انداخت و به طرف صخره‌ها به راه افتاد. اضطراب درون دگار فوران کرد. آن گوشت که در دهان داشت مال چه بود؟ دگار با سرعت شیب تپه را به پایین طی کرد و به طرف غار به راه افتاد. هوا نیمه تاریک شده بود. سربالایی غار را با آخرین قدرتش طی کرد و به ورودی رسید. لحظه‌ای در دهانه غار ایستاد و به روبرویش خیره شد. مشعل نقره‌ای در وسط غار درحال سوختن بود و هاله آن کل فضا را پر کرده بود. دگار منتظر نماند و به راه افتاد و گفت: «سرنده؟»

صدایش می‌لرزید. نفس نفس زدن به او اجازه تکرار بیشتر نمی‌داد. سرنده بی‌حرکت در جای قبلی‌اش قرار داشت. دگار چشمانش را روی هم گذاشت و اجازه داد تا آشوب و افکار در بدنش فروکش کند. دگار کنار سرنده، روی زانوانش نشست و صورت سپید و بی‌جان او را در میان دستانش گرفت و گفت: «سرنده منم. حالت خوب است؟» چشمان سرنده با برخورد کف دستان دگار به صورتش، از هم باز شد. لحظه‌ای طول کشید تا توانست دگار را بشناسد. مردمک چشمانش روی دگار ثابت شد و با لب‌های خشک گفت: «برگشتی.»

نفسی عمیق کشید و آب دهانش را فرو داد و گفت: «تا الان هزار بار به طرف دهانه غار نگاه کردم. بیشتر از هزار بار هم شبح تو را دیدم.»

سرنده پای سالمش را تکان داد و گفت: «خوب شد که برگشتی.» دگار دست در کمرش برد و مشک آب را بیرون آورد و گفت: «بیا آب پیدا کرده‌ام. دهانت را باز کن.»
«خودت چی؟»

«من آن جا تا می‌توانستم خوردم. این چیزها مهم نیست. بخور.» دگار مشک را بر لب‌های خشک سرنده گذاشت و اجازه داد تا آرام‌آرام سرنده آن را بنوشد. چند باریکه از آب به داخل یقه سرنده فرو رفت. سرنده سرش را به معنی کافی

بودند تکان داد و گفت: «دیگر بس است. چه شد؟ اتفاقی نیفتاد؟»

دگار لحظه‌ای سکوت کرد. نمی‌خواست بر دردهای سرندا اضافه کند. سر مشک را بست و گفت: «نه. کمی آن طرف‌تر یک چشمه وجود دارد. فردا اول وقت حرکت خواهیم کرد.»

ناگهان دگار آن هورکس تک‌دست را به یاد آورد و گفت: «آن موجود داخل غار چه می‌کرد؟ فکر کردم که تو را ...»

سرندا سرش را تکان داد و گفت: «از زمانی که تو رفتی آمد داخل غار. همان‌جا بیرون از هاله نقره‌ای نشست، بعد از مدتی بیرون رفت و با تکه گوشت برگشت.»
سرندا گوشت را نشان داد که بیرون از هاله نقره‌ای قرار داشت، سپس گفت: «دائم همان‌جا نشست و به من خیره شد. نمی‌توانستم نگاهش کنم. سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم. قبل از این که بیایی رفت. حس می‌کنم که هورکس نیست. رفتارهایش انسانی هستند. فکر می‌کند و احساس دارد.»

دگار سرش را تکان داد و گفت: «باید حواسمان به او باشد. به هیچ وجه حس خوبی به او ندارم. دنبال انتقام است. انتقام از من.»

اتفاقات قبل از ورود به هاگوت را به خاطر آورد و گفت: «به یاد دارم که او را کجا دیده‌ام. قبل از این که وارد هاگوت شویم؛ هورکس‌ها به ما حمله کردند. لحظه‌های آخر من شمشیرم را بیرون آوردم. این هورکس به من حمله کرد و من هم به طرف او شمشیر زدم. دستش قطع شد و به زمین خورد. هم‌چنین زمانی که به مقبره آرتورگ هم رفتیم او را در سیاهی دیدم. او به دنبال من است.»

سرندا آهی کشید. دگار نگاهی به پای سرندا انداخت و گفت: «بگذار نگاهی به زخم پایت بیندازم.»

دگار پارچه روی آن را با ملایمت باز کرد. با فشار انگشتانش صدایی ضعیف از گلوی سرندا برمی‌خاست. وضعیت زخم به هیچ عنوان خوب نبود و عفونت زخم را در بر گرفته بود. دگار پارچه را به سر جایش بازگرداند و زخم را بست. دگار ابروانش را بالا داد و گفت: «دارد بهتر می‌شود.»

ناگهان قهقهه سرندا در فضا پیچید. دگار با تعجب به او نگاه کرد. مدتی طول

کشید تا سرنده آرام شد و گفت: «ببین دگار من احمق نیست و زخم من بدتر شده. پس نیاز نیست وانمود کنی که دارد بهتر می شود.»

دگار کنار سرنده دراز کشید و اجازه داد تا تن خسته اش آرام بگیرد. سرنده زخم های روی دست دگار را نشان داد و گفت: «این ها چه هستند؟»

«چیزی نیست. حواسم نبود و از تپه به پایین افتادم.»

سرنده دست دگار را گرفت و گفت: «از آن چیزی که فکر می کردم خیلی سخت تر بود. الان باید چه کار کرد؟»

دگار هیچ وقت آن سوال را دوست نداشت. همیشه سعی می کرد کسی باشد که این سوال ازش پرسیده نشود. حداقل نمی خواست در چشمان کسی نگاه کند و جواب آن سوال را بدهد.

«فقط می دانم باید هر چه سریع تر از این جا برویم. ماندن برابر مرگ است. باید خودمان را به یوک برسانیم.»

دگار نگاهش را به سیاهی بیرون انداخت. حداقل الان جایشان امن بود. لحظه ای بعد پلک هایش برهم آمد.

۳

چشمانش به سختی از هم گشوده شد. صدای حرکت موجودی در دهانه غار شنیده می شد. دگار سرش را کمی بالا آورد. از بالای بینی سرنده هیبت سپید هورکس تک دست را دید که نور ماه اطرافش را روشن کرده بود. هورکس لحظه ای تردید کرد سپس به هاله نقره ای نزدیک شد. با هر گامش هوا را می بوید. هورکس کنار هاله نقره ای ایستاد. بالا نگه داشتن سرش، ماهیچه های گردن دگار را به درد آورده بود. نفس های نامنظم سرنده در کنار گوشش شنیده می شد. هورکس دستش را آرام به طرف هاله نقره ای آورد و در نزدیکی آن نگه داشت. نور ماه که به پشت سر هورکس می خورد، صورتش را سیاه کرده بود. دگار نمی توانست حالت آن را ببیند.

موجود چندین بار دستش را به طرف هاله نقره ای آورد؛ اما پشیمان شد. برای لحظه ای دگار توانست سیاهی سر انگشتان موجود را ببیند. آن ها نشان سوختگی نور نقره ای بود. انگار او قبلا هم دستش را به زیر نور نقره ای آورده بود. سرانجام ترس

اجازه نداد که موجود دستش را به زیر نور نقره‌ای بیاورد، پشیمان شد و آرام به گوشه غار به راه افتاد، کنار دیوار روی زمین نشست و به سرند/ خیره شد. دگار دیگر نمی‌توانست سرش را بالا نگه دارد و گردنش درد گرفته بود. هورکس متوجه حرکت سر دگار شد و با سرعت از جایش برخاست و با خیزی سریع به بیرون دوید.

ناگهان دگار صدای سرند/ را شنید که کلماتی نامفهوم را زیر لب تکرار کرد. هنوز دستش در دست سرند/ بود. دگار با دست دیگرش عرق روی پیشانی سرند/ را پاک کرد. مشک را بیرون آورد. کمی از آب را روی پیشانی سرند/ ریخت. چشمان سرخ سرند/ از هم باز شد و دور و اطراف را کاوید. دگار مشک را به طرف او برد و گفت: «دهانت را باز کن و کمی آب بخور.»

سرند/ بدون مقاومت آب را نوشید و بلافاصله به خواب رفت. دگار مشک را تکان داد. حرکت آب در مشک او را نگران کرد. زیاد باقی نمانده بود. فکر این که بخواهد بار دیگر به سمت آن حیوان عظیم برای آب آوردن برود حتی در ذهنش هم زجر آورد بود. کلامی از دهان سرند/ خارج نشد که باعث دلگرمی دگار شود. آرزو کرد که کاش حداقل چیزی گفته بود. دگار با دلی ناآرام به سقف سیاه غار خیره شد. احساس تنهایی و سردرگمی او را عذاب می‌داد. یاد راهو او را آرام می‌کرد. آن منطقه خشک دگار را به یاد دوران بد زندگی‌اش می‌انداخت. همان احساس‌های غم و اندوه سراغش آمدند. برای فرار از آن‌ها به راهو پناه برد. دستش را به داخل کیف چرمی برد و استخوان را لمس کرد.

داهر چند تکه چوب را روی هم گذاشت و دستانش را به دور آن‌ها حلقه کرد. با پایش درب را به کناری راند و قدم به بیرون گذاشت. هوا بهاری بود و علف‌های سبز تا کنار کلبه‌اش رویده بود. بین علف‌ها راهی تا جلوی خانه‌اش پیچیده بود. درختان در نسیم ملایم تکان می‌خوردند و بوی گل فضا را پر کرده بود. نزدیک غروب بود. دلش می‌خواست که شب را همانند دوران کودکی کنار آتش به سر کند.

چوب‌ها را کنار اجاقی بر زمین گذاشت که با چند قلوه سنگ ساخته بود. از ظهر دیگر راهو را ندیده بود و حتی صدایی هم از او نشنیده بود. با تکه چوبی خاکسترهای قدیمی را به گوشه‌ای راند و چوب‌های باریک را کف اجاق ریخت سپس چوب‌های

کلفت را روی آن‌ها چپید. سنگ‌های چخماق را برداشت و برهم زد. جرقه‌ای بین چوب‌های باریک افتاد و آتش جان گرفت.

نگاهش را به درب اتاق راهو انداخت. دلش نگران بود و دوست داشت او را ببیند. خورشید خسته به پشت کوه رفته بود. دیگر سایه‌ها قابل تشخیص نبودند و نور نارنجی اطرافش را روشن کرده بود. صدای گاوای درون جنگل طنین می‌انداخت. کم‌کم جیرجیرک‌ها آواز خواندن را شروع می‌کردند. تنهایی بر دلش سایه افکند. به یاد آوازی افتاد که قدیمی‌های دهکده می‌خوانند و پدر بزرگش هم همین‌طور.

روزای دور، یه جای دور، مردی بود با کلی غرور

می‌رفت و می‌گشت، به دنبال راهی

بداند که چه هدف بود آدم فانی

جان‌کندن و عرق ریختن آدم به چه سود؟

به چه امید آدم باید کرد، عمر

به مرگ، که بود پیروز

در میان دریا، کوه و رود و صحرا همه گشت عمر

آن‌چه که پیدا کرد چه بود؟ دواي درد بود. مرهم زخم بود.

صدای راهو را از پشت سرش شنید که گفت: «مرد چه پیدا کرد؟»

داهر نگاهش را به صورت زیبایی راهو انداخت و گفت: «عشق. عشق را پیدا کرد.»

سنگ کنارش را نشان داد و گفت: «بنشین. شب زیبایی است. چای آماده است.

بنشین و لذت ببر.»

راهو نشست و خیره به آتش نگریست و گفت: «عشق فقط حرف است. عشق

برای بی‌دردهاست.»

«بی‌دردها. من هم مثل تو فکر می‌کردم و عشق را مسخره می‌کردم تا زمانی که

تو سد راهم شدی. آن‌جا بود که فهمیدم همه مدت اشتباه می‌کردم.»

داهر لبخندی زد و به او نگریست. راهو نگاهش را از داهر دزدید. در آن تاریکی

توانست سرخ شدن گونه‌های راهو را ببیند. داهر گفت: «درمورد گذشته‌ات نمی-

گویی؟»

«نمی‌خواهم در موردش صحبت کنم.»

داهر دستش را دراز کرد و دست راهو را گرفت. راهو خواست دستش را بیرون بکشد ولی زود پشیمان شد.

«چرا؟»

«سرنوشت من با مرگ یکی است. هر کس سمت من بیاید خواهد مرد. نمی‌خواهم ببینم که دیگران برای من بمیرند. مخصوصا کسانی که دوستشان دارم.»

«گل زیبا خار دارد. باید تاوانش را داد.»

«این خار سمی است. می‌کشد.»

«مرگی که در آرزویت باشد، خوش است.»

«دیوانه‌ای.»

داهر دستش را به طرف صورت راهو برد. تار مویش را از کنار چشمش به کناری راند. راهو با چشمانش دست او را دنبال می‌کرد. داهر همان‌طور که دستش را بر می‌گرداند، آن را روی گونه راهو گذاشت. نرم و لطیف بود. چشمان راهو به سمت چشمان داهر لغزید. درون آن‌ها نوری می‌درخشید که پراز احساسات ناگفته بود. راهو چشمانش را بست و سرش را روی شانه داهر گذاشت. انگار درون دریای آرامش غرق شده بود. داهر خودش را به کنار راهو کشاند و دست دیگرش را پشت راهو حلقه کرد.

«بازم می‌گویی که من اشتباه می‌گوییم و عشق واقعی نیست؟»

راهو بدون این‌که چشمانش را باز کند گفت: «عشق حرف است.»

«وقت بده ثابت می‌کند.»

داهر او را محکم به خود چسباند. راهو هیچ مقاومتی نمی‌کرد.

«خیلی اوقات انسان وقت ندارد.»

داهر از آنچه که داشت سعادتمند بود و بهترین لحظات عمرش را می‌گذراند. فکر نمی‌کرد روزی درون دامی به نام عشق گرفتار شود. لحظات نابی که در مخیله‌اش نمی‌گنجید. لحظاتی که به کل عمرش می‌ارزید.

صدای نفس‌های آرام راهو را می‌شنید. انگار خوابیده بود. زیر لب اسمش را صدا

زد. زمان زیادی گذشته بود و دلش نیامد که بیدارش کند. دست دیگرش را زیر پایش برد و با دو دست او را بلند کرد. سنگین نبود. به سمت اتاقش به راه افتاد. راهو غرق در خواب بود. داهر به خود اجازه داد که از آن هوای عالی لذت ببرد. انگار گنجش را حمل می کرد. هر چه می توانست آهسته تر می رفت تا آن لحظات ناب تمام نشوند. با پا درب را باز کرد و به سمت تخت به راه افتاد. سعی کرد که به وسایل نخورد. راهو را روی تخت گذاشت، پتو را از پایین تخت برداشت و روی او انداخت. راهو کمی چشمانش را باز کرد. زیر لب گفت: «تشکر!»

داهر به خود جرات داد و به روی راهو خم شد. لب هایش را روی گونه اش گذاشت و او را بوسید. راهو بار دیگر چشمانش را باز کرد و لبخندی زد و بلافاصله به خواب فرو رفت. نمی خواست از آن جا بیرون برود. دوست داشت که کل شب را بر بالین او بنشیند. بیرون صدای باران می آمد. باید می رفت. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. بلند شد و برای بار آخر به او نگریست. راهو با چهره زیبایی معصومانه اش به خواب فرو رفته بود. داهر بازگشت و از درب خارج شد. اجازه داد باران صورتش را خیس کند. چه خوب و زیبا بود. چه بوی لذت بخشی؛ چه شب فراموش نشدنی؛ در پوست خود نمی گنجید.

دگار به حال خود بازگشت. انگار خودش تک تک لحظات را با راهو را تجربه کرده بود. هیچ زمان فکر نمی کرد که دارد خاطرات کسی را می بیند. لذتی زیادی برده و امید به وجودش بازگشته بود. نمی خواست به فردا فکر کند. پلک هایش را بر هم گذاشت و با امید راهو چشمانش را بست.

۴

انگار آن شب عذاب آور نمی خواست تمام شود. نمی دانست چقدر از شب گذشته بود. یک لحظه خواب راحت نداشت. حال سرند/ هیچ تغییری نکرده بود. صورتش خیس عرق بود و نفس هایش نامنظم بیرون می آمد. نگاهش را به مشعل نقره ای انداخت تا بتواند تمرکزش را به دست آورد؛ اما ذهنش بی مهابا به هر سمت بال می گشود و هیچ تسلطی بر آن نداشت. هر چه سعی کرد به چیز خاصی فکر کند؛ اما نمی شد. لحظه ها همانند کابوس می ماند. در خیال خود

قطره‌های ریزی را می‌دید که به سمت او می‌آمدند. هر چقدر که نزدیک می‌شدند به همان اندازه هم بزرگ و سیاه می‌شدند. زمانی که به نزدیکی او می‌رسیدند با سرعت به طرف او هجوم می‌آوردند و باز به جای خود باز می‌گشتند.

دگار برخاست و آخرین قطرات آب را در گلولی خشکش ریخت. نمی‌توانست آن محیط را تحمل کند و تصمیم گرفت از غار بیرون برود. بدون فکر تصمیم خود را عملی کرد و از جا برخاست. هنگامی که پایش را از هاله نقره‌ای بیرون گذاشت، حرکات سریعی را در سیاهی بیرون دید. بی‌درنگ به داخل هاله بازگشت. حسی به او می‌گفت که از آن‌جا فاصله بگیرد.

دگار به کنار *سرنده* رفت. صدایی ریزی در نزدیکی دهانه غار شنیده شد که خاطرات هورکس‌ها را در ذهن او تداعی کرد. به ناگاه یاد آن هورکس تک‌دست افتاد. صدای فریاد او نشان می‌داد که آن هورکس تک‌دست از چیزی ترسیده بود. می‌توانست صدای گام‌های هورکس تک‌دست را بشنود که در حال نزدیک شدن به غار بود.

|۴۵۸|

دگار شمشیر را از روی زمین برداشت و در جلوی *سرنده* ایستاد. هورکس تک‌دست با صورتی هراسان وارد شد و خود را به گوشه غار رساند. حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از دهانه غار به جای دیگر نینداخت. انگار از چیزی هراس داشت. دگار چندین زخم عمیق را روی بازوی او دید. می‌توانست حدس بزند که آن‌ها جای چنگال‌های نادیده‌ها بودند. انگار نادیده‌ها در بیرون جولان می‌دادند؛ اما برای چه؟ آن‌ها تا آن زمان آرام بودند، الان چه شده بود؟

در همان حین *سرنده* برخاست و گفت: «چه شده؟»

صدای نادیده‌ها بیرون در حال قوی‌تر شدن بود. *سرنده* دوباره تکرار کرد: «چه شده؟ آن بیرون چه خبر است؟»

دگار با شمشیر آن هورکس تک‌دست را نشان داد و گفت: «نمی‌دانم. هر چه هست، مطمئن باش که چیز خوبی نیست. فکر کنم نادیده‌ها هجوم آورده‌اند.» ناگهان غرش رعد، ابرها را درید و نور پهنه آسمان را در بر گرفت و ابرها را پاره کرد. لحظه‌ای بعد صدای آرامش‌بخش برخورد دانه‌های باران با زمین شنیده شد. بوی خاک در هوا برخاسته بود و حس خوب گذشته را برای دگار به ارمغان می‌آورد.

در کمال ناباوری به صحنه روبرویش نگریست. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید توهمی بیش نبود؛ اما صدای باران باز به او فهماند که آن چه که اتفاق می‌افتد، حقیقتی واضح بود.

ناگهان نادیده‌ها با سرعت از جلوی غار گذشتند. دگار به طرف مشعل رفت و آن را برداشت. می‌دانست که شمشیر کارساز نیست. صدای ناله هورکس تک‌دست از گوشه غار به گوش رسید. *سرندا* با ترس گفت: «آن‌ها چه هستند؟»

خواست پایش را تکان دهد که فریادش به هوا برخاست. دگار به طرف *سرندا* خم شد و دستش را به دور کمر *سرندا* گذاشت و گفت: «چیزی نیست.»

آب روی کف غار توسط قطرات باران سوراخ‌سوراخ می‌شد. دگار می‌دانست که باران، نادیده‌های تشنه را به بیرون کشیده بود. انگار بعد از هزاران سال باران بر تن تشنه آن تپه زار می‌بارید و نادیده‌ها با دیدن آن همه آب همانند جنون‌زده‌ها در بیرون جولان می‌دادند. *سرندا* به شدت می‌لرزید. دگار می‌خواست بگوید که خودش از او بیشتر ترسیده بود؛ اما می‌دانست که نباید بگوید. سر *سرندا* را به طرف خودش برگرداند و گفت: «نیازی نیست بیرون را نگاه کنی. مطمئن تا زمانی که این آتش نقره‌ای را داریم هیچ اتفاقی برابمان نمی‌افتد.»

صداها بسیار قوی شده بودند. دگار حتی برای لحظاتی توانست پای چندین نادیده را ببیند که وارد غار شد. از هورکس تک‌دست صدای ترس به هوا برخاست. تا جایی که امکان داشت خود را به عقب می‌کشید. برای لحظه‌ای پوستش به زیر نور نقره‌ای رفت و بلافاصله سیاه شد. هورکس تک‌دست بی‌اراده خود را به کنار کشید. از طرف دیگر دیوار اجازه نمی‌داد که عقب‌تر برود.

سرندا که از بین دست دگار آن را دیده بود گفت: «نگذار آن‌ها او را بکشند.» دگار نگاهی به ورودی انداخت. باران با شدت ادامه داشت. دگار مشعل را کمی بالاتر برد. هورکس تک‌دست بین دیوار و نور نقره‌ای قرار گرفت. از جلو نقره‌ای از او محافظت می‌کرد و از عقب دیوار سنگی. دگار گفت: «نگران نباش. کسی نمی‌تواند به او صدمه بزند.»

باران سنگین با سرعت به نهم باران تبدیل شد. صداها نیز با سرعت به همراه

باران کم شدند. دیگر همانند قبل تشویش در حرکات هورکس تک‌دست دیده نمی‌شد. دگار سرنده را روی زمین گذاشت و گفت: «فکر کنم تمام شد.»

دگار از فرصت استفاده کرد و خود را به گودال‌های کوچک آب رساند که در ورودی غار بود و همان‌طور که سعی می‌کرد خود را داخل نور نقره‌ای نگه دارد، مشک را پر از آب کرد. نمی‌خواست حتی یک قطره را هم از دست بدهد. بیرون همه‌چیز آرام خفته بود. انگار هزاران سال بود که آن‌طور ساکت و آرام سپری شده بود. دگار دست در آب برد و تا توانست از آن نوشید.

۵

دگار موهای سرنده را به کنار زد. صدای ضربان قلب او را می‌شنید. با دستمال عرق روی گونه‌ها و پیشانی او را سترد. در گوشه غار هورکس تک‌دست در خود جمع شده و سرش را روی دستانش گذاشته بود. دگار توانست دو نقطه سیاه را در چشمان سپید او ببیند. آن دو نقطه سیاه روی او و سرنده ثابت بود. دگار به یاد آورد که چشمان او کامل سپید بودند؛ اما دو نقطه سیاه نشان می‌داد که هورکس تک‌دست قادر به دیدن بود. دگار نمی‌دانست که او خوابیده بود یا که بیدار؛ اما قفسه سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

|۴۶۰|

ناگهان نگاهش به بیرون افتاد. سپیدی در پس ابرها دیده می‌شد و روز نزدیک بود. سرش را به کنار صورت سرنده برگرداند و جمله‌ی آن که «همان‌طور تا آن زمان پیش رفتند، همان‌طور هم پیش خواهند رفت.» او را آرام کرد. همان‌طور که نفس‌های سرنده به گلویش برخورد می‌کرد، چشمانش را برهم گذاشت.

۶

دگار گفت: «می‌توانی برخیزی؟»

سرنده سرش را تکان داد. نسبت به شب قبل بهتر شده بود؛ اما همان ضعف و رنگ‌پریدگی در صورتش موج می‌زد. دگار دست در بغل سرنده انداخت و او را از زمین بلند کرد. سرنده اول نتوانست خود را نگه دارد، دگار مجبور شد زیر بغل او را بگیرد. سرانجام سرنده روی پاهایش ایستاد. دگار آرام‌آرام او را به کنار دهانه غار آورد. هیچ اثری از هورکس تک‌دست نبود. زمانی که دگار از خواب برخاسته بود، او رفته بود.

دگار توانست به سختی *سرنده* را به پایین غار بیاورد. درشکه در روبرویش به هزاران تکه تبدیل شده بود. *سرنده* را روی زمین گذاشت و به دنبال تکه چوبی آن خرده‌ها را نگریست. اگر برای *سرنده* یک تکه چوب پیدا می‌کرد، راه رفتن آسان‌تر می‌شد. سرانجام توانست تکه چوبی سالم پیدا کند که در زیر خرده چوب‌ها قرار داشت. *سرنده* آن را به زیر بغل زد و گفت: «باید به کدام سمت برویم؟»

دگار به یاد *پدوک* افتاد. او آن زمان از سمت شمال به این‌جا آمده بود. شاید آن دهکده بعد از سه هزار سال، الان به شهری تبدیل شده بود، شاید هم مثل خیلی از شهرها نابود شده و از صحنه روزگار حذف شده بود.

دگار درنگ نکرد و به همان سمت به راه افتاد که *پدوک* روزگاری به آن نگاه می‌انداخت. *سرنده* با گام‌های آرام و کند هم گام او شد. دگار مجبور بود نیمی از وزن او را روی خود تحمل کند. با آن که هنوز هوا گرم نشده بود؛ اما دانه‌های عرق از صورت او به پایین سرازیر شده بودند. دگار برای این که فضای یک‌دست و آرام را بر هم بزند گفت: «حالت خوب است؟»

صورت سپید *سرنده* به طرف دگار چرخید و گفت: «از دیشب تا الان هیچ فرقی نکرده‌ام. هنوز هم ضعف دارم.»

«یادت هست که درمورد آرزوهایت در اولین شب برایم گفتی؟ بگذار برایت بگویم که حرفت راست بود. من آن افسانه‌گرگ دریا را باور داشتم و دارم، فقط جرات بیان کردن آن را نداشتم. همان‌طور که گفتی فکر می‌کردم که شاید مرا دیوانه پندارند.» *سرنده* لبخند زد و گفت: «بگذار آن احمق‌ها هر طور که می‌خواهند فکر کنند. احمق‌ها احمق هستند دیگر. باید آن‌طور که دوست داری باور داشته باشی، نه این که بخواهند باورهای ناچیزشان را به زور به تو بدهند.»

«خوب است که این‌طور هستی.»

سرنده لحظه‌ای ایستاد تا نفسی بگیرد. سپس گفت: «هر کس خوبی‌های خود را دارد. نمی‌شود گفت که کسی خوب مطلق است. همه عیب هم دارند. عاقل کسی است که عیب‌ها را بیشتر از خوبی‌ها ببیند. آدم‌های احمق برعکس هستند. خب الان به دنبال آرزوهایت خواهی رفت؟»

انگار حسی که درونش مخفی شده بود، هر لحظه قوی تر می شد. نمی خواست آن را سرکوب کند. می خواست به آن اجازه بدهد که او را هم گامش کند. به چهره سرندا/ نگریست. حس کسی که بتواند تو را درک کند، لبخندی روی لبانش آورد. همیشه تنهایی را ترجیح می داد. حداقل سرندا/ کسی نبود که بخواهد او را با حرف ها و رفتارهایش ناراحت کند.

آگیری/ تا آن زمان تنها کسی بود که می توانست به عنوان فردی عادی در کنارش باشد. دگار می دانست برای چه آگیری/ را انتخاب کرده بود، آگیری/ کسی بود که او را به طرف اهدافش سوق می داد. آگیری/ اراده و ایمان قوی داشت؛ اما از طرفی احساس دگار را نمی فهمید. حتی با آگیری/ هم تنها بود. هیچ وقت هم با تنهایی مشکل نداشت. به خوبی زندگی اش را می گذراند؛ اما همیشه در راهی که به تنهایی طی می کرد، دوست داشت کسی هم عقیده او هم گامش شود. تا آن زمان لذت صحبت کردن با کسی که او را درک کند را نداشت. الان می توانست آن را حس کند. دگار گفت: «به دنبالشان می روم؛ اما تنها. به خاطر این که این اهداف فقط از نظر من ارزشمند هستند. به کسی دیگر هم تا زمانی که من را نفهمد یا این که به آن ها نرسم، چیزی از آن ها نمی گویم. چه برسیم و چه نرسیم انجام می دهم و از آن لذت می برم.»

سرندا/ موهای خاکی و در هم چسبیده اش را به عقب داد و گفت: «کافیست که بخواهی. مطمئن باش اگر هم سال ها طول بکشید به آن خواهی رسید. من همیشه آرزوی کارهایم را در قلبم می پروراندم. الان به آن اندازه رسیده اند که دیگر به یقین تبدیل شده اند.»

دگار به خود اجازه داد تا از آن لحظه های ناب لذت ببرد. آوای آن کلمات در ذهنش می پیچید و انگیزه او را بالا می برد. دیگر آن گرمی و خشکی تپه ها را از یاد برده بود. گام برداشتنش با قدرت بود.

۷

خورشید از نیمه آسمان نیز گذشته بود. سرندا/ با تمام توان هم پای دگار پیش می آمد. لنگیدن پایش بیشتر و صدای نفس هایش قوی تر شده بود. گاهی تعادلش برهم می خورد و نمی توانست خود را نگه داد. دگار به او اجازه می داد تا کمی قدرتش

را بازیابد. با آن که تن دگار سالم بود؛ اما راه طولانی و فشار وزن سرنده او را خسته و گرما لب‌هایش را خشک کرده بود. سرنده گفت: «دیگر نمی‌توانم.»

دگار کمک کرد تا او بتواند روی زمین بنشیند. هیچ چیز وجود نداشت تا در سایه آن پناه بگیرند. دگار نگاهی به اطراف انداخت. مثل دیروز تپه‌های خشک تا بی‌نهایت ادامه داشتند. واقعا نمی‌دانست که باید به کدام طرف بروند. هیچ نشانه‌ای از نادیده‌ها هم وجود نداشت.

دگار در کنار سرنده روی زمین نشست و مشک را بیرون آورد. صدای آب به او فهماند که تا نیمه پر بود. آن را به طرف سرنده گرفت و گفت: «بخور؛ اما کم.»

سرنده آن را به دست گرفت و گفت: «چقدر دیگر مانده؟»

«نمی‌دانم.»

سرنده آن را بالا برد و دو قلیپ از آن نوشید. همان‌طور که آن را به طرف دگار گرفته بود گفت: «نمی‌دانم که این محیط خشک و بی‌روح مرا دیوانه کرده است یا این که واقعا حس می‌کنم که عده‌ای دارند ما را نگاه می‌کنند.»

ناگهان دگار در دور، حرکت شبح‌وار چند نادیده را حس کرد. با سرعت نگاهش را برگرداند و مشعل نقره‌ای را نزدیک سرنده گرفت و گفت: «من چیزی حس نمی‌کنم؛ اما هر چه باشد نمی‌تواند به ما نزدیک شود.»

ناگهان صدای افتادن سنگی نظر دو نفر را جلب کرد. روی تپه کناری، هورکس تک‌دست ایستاده بود و به آن دو می‌نگریست. دگار نگاهی به صورت او انداخت و تک‌شاخ او را دید. با برخورد نگاهش، هورکس خود را با سرعت به پشت سنگ‌ها کشاند. سرنده گفت: «او برای چه به دنبال ما می‌آید؟»

دگار گفت: «نمی‌دانم؛ اما هنوز همان حس بد را نسبت به او دارم. حس می‌کنم که منتظر موقعیتی است.»

ناگهان چیزی را به خاطر آورد و گفت: «در پیشگویی آزتورگ، سخن از تک‌شاخ و تک‌دستی بود که به دنیا می‌آمد و همه چیز را نابود می‌کرد. نکند این هورکس همان باشد؟ آخر هم دستی ندارد و هم تک‌شاخ کوچکی روی سرش می‌باشد و همانند انسان‌ها روی دو پایش راه می‌رود.»

سرنده بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «نمی‌دانم که چقدر واقعیت دارد و می‌تواند درست باشد؛ اما او با هورکس‌های وحشی فرق می‌کند. حس و عقل دارد.»
دگار پاهایش را بیرون آورد و اجازه داد تا آن‌ها هوا بخورند. تاول‌های کف آن، سر باز کرده بودند. سرنده کف دستش را جلو آورد. آن جایی که روی چوب‌دستی قرار می‌گرفت، پوستش کامل جدا شده بود. دگار گفت: «بهتر است روی آن را با پارچه‌ای ببندیم.»

دگار نگاهش به دست سرنده افتاد. پارچه دور انگشتان دستش باز شده بود. انگشت کوچک دستش سیاه بود؛ همان انگشتی که یک بندش قطع شده بود. دگار گفت: «دستت چه شده؟ چرا سیاه است؟»

سرنده نگاهش را دزد و گفت: «نه. چیزی نیست.»
«دروغ نگو!»

«ولم کن. به تو مربوط نیست. من سالمم و هیچ مشکلی ندارم.»
«از اول که دیدمت مشخص بود که چیزی را مخفی می‌کنی.»
لب‌های خشک سرنده می‌لرزید و اشک از گوشه چشمش به پایین سرازیر شد. دگار با لحن آرامی گفت: «به من بگو. شاید بتوانم کمکت کنم.»
سرنده گریه‌کنان گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند کمکم کند. این مرگ است و بالاخره خواهم مرد.»

«همه روزی خواهند مرد. من هم همین‌طور. فقط دیر و زود دارد. بگو.»
سرنده با انگشتش اشک‌هایش را پاک کرد و شروع کرد به باز کردن پارچه و گفت: «با یک بیماری به دنیا آمدم. سال‌های اول بچگی همه‌چیز خوب بود، تا یک سال قبل، انگشتم شروع کرد به سیاه شدن. طبیب‌ها گفتن که راهی ندارد. از انگشتان شروع می‌شود، سیاه می‌شود و بعد از مدتی می‌افتد. گوشت پوک می‌شود و مثل چوب موربانه‌خورده‌ای فرو می‌ریزد. بند انگشت کوچکم سه ماه قبل افتاد. الان بند دوم سیاه شده است. کم‌کم تمام انگشتان دست و بعد خود دست‌هایم می‌افتند سپس پاهایم. آن‌قدر پیش می‌روم که تمام بدنم پودر می‌شود.
اگر شاگرد کوف سنگ‌تراش شدم برای این بود که راه حلی برای آن پیدا کنم.

همه جا را گشتم. از هر کسی که بگویی پرسیدم، ولی کسی برای آن درمانی نداشت تا این که افسانه‌ها را شنیده‌ام. تنها راهی که برای من مانده است. باید به دنبال افسانه‌ها بروم. چشمه حیات و عمر جاودان. خدایان مرا فراموش کرده‌اند و می‌خواهند که زجر کشیدن مرا ببینند. من نمی‌گذارم و تا بتوانم تلاشم را می‌کنم. حالا فهمیدی.»

سرندا مشغول بستن پارچه به دور انگشتانش شد. اشک‌هایش آرام‌آرام پایین می‌آمد. دگار فکر نمی‌کرد که به این سختی باشد. به سرندا حق می‌داد.

«امیدت را از دست نده. راه زیاد است و تنها نیستی. افسانه‌ها واقعی‌اند. اگر می‌گویند که راهی است، پس هست و ما آن را پیدا می‌کنیم.»

سرندا بار دیگر اشک‌هایش را پاک کرد. سرش را به عنوان تشکر تکان داد. دگار به سرندا وقت داد تا حال سرندا به حالت عادی برگردد. از زمانی که سرندا در مورد نادیده‌ها صحبت کرده بود، حس وجود نادیده‌ها برای دگار نیز قوی‌تر شده بود. دگار بار دیگر اطراف را نگاه کرد. هیچ چیز نبود؛ اما حسشان هنوز وجود داشت. برای این که حواسش را پرت کند گفت: «می‌توانی برخی‌ها را پیدا کنی؟ باید ادامه دهیم. برای شب باید جایی را برای پنهان شدن پیدا کنیم. نمی‌خواهم شب با آن بیرون باشم.»

سرندا سرش را تکان داد. چوبش را برداشت و نیم‌خیز شد. دگار با سرعت کفش‌های پاره‌اش را به پا کرد، زیر بازوی سرندا را گرفت و او را بلند کرد. نفسی عمیق کشید و به سوی ناکجاآباد به راه افتاد. دلش به حال سرندا می‌سوخت.

۸

گرد نارنجی رنگ خورشید، نوک تپه‌ها را رنگین کرده بود. شب نزدیک بود؛ اما هم چنان سردرگم در بین تپه‌های خاموش گام برمی‌داشتند. دگار می‌توانست صدای گام‌های هورکس تک‌دست را بشنود که بافاصله کمی از آن‌ها می‌آمد. نور مشعل نقره‌ای در میان تاریکی غلیظ‌تر جان می‌گرفت. دیگر توانی در بدن دگار باقی نمانده بود. سرندا کامل روی دگار افتاده بود. صورت سرندا همانند ارواح شده بود. چشمان بی‌فروغش بی‌مهابا به اطراف می‌چرخید. سرندا با صدایی لرزان گفت: «دگار من شب‌هایی لاغر اندام با چنگال‌های دراز را در بین صخره‌ها می‌بینم. تو هم آن‌ها را می‌بینی؟»

دگار برای گول زدن او به صخره‌ای نگاه انداخت و گفت: «نه چیزی نیست.»
سرندا با ناله‌ای گفت: «دیگر نمی‌توانم. من را روی زمین بگذار.»
دگار به سختی سرندا را روی زمین گذاشت. ناتوانی به او اجازه نشستن نداد و در کنار سرندا خوابید. ماهیچه‌هایش دیگر از او فرمان نمی‌گرفتند. دگار دستی بر صورتش کشید و موهای خیسش را به عقب داد. سرندا در کنارش همانند مرده‌ای می‌مانست. دگار نیم‌خیز شد و عرق‌های صورت او را پاک کرد. سرندا در تبی شدید می‌سوخت. دگار مشک را بیرون آورد و سر سرندا را بلند کرد و گفت: «بیا کمی آب بخور.»

کلمات نامفهومی از دهان سرندا بیرون آمد. دگار چشمان بسته سرندا را باز کرد و به مردمک آن نگریست که به اطراف تکان می‌خورد. چندین بار اسم او را صدا زد؛ اما به غیر از صدای نامفهوم او، چیزی از گلویش برنخاست.

احساس درماندگی تمام وجودش را در بر گرفت. واقعا نمی‌دانست که چه باید انجام دهد. سرگشته و هراسان خود را در میان تپه‌هایی می‌دید که تمام ناشدنی بودند. سایه سیاه شب با حضور سردش به آرامی اطرافش را در برمی‌گرفت. لحظه‌ای خواست که برخیزد و به دنبال چیزی برود؛ اما نمی‌دانست که به جایی نخواهد رسید. ناامید روی زمین نشست و به سرندا خیره شد. نمی‌دانست که چه در درونش دارد؛ اما احساس ناخوشایندی بود که قدرت را از او می‌گرفت.

برای این که هنوز زندگی را حس کند، دست سرندا را در دستش گرفت و به هدف‌هایش فکر کرد که در درونش رو به افول بودند. نمی‌خواست مردنشان را ببیند. نه آن زمان که تازه آن‌ها را به معنای واقعی یافته بود.

ناگهان صدایی او را از حالش بیرون آورد. هورکس تک‌دست در کنار هاله نقره‌ای ایستاده بود و چیزی در دهانش داشت. دگار با عصبانیت تکه سنگی را برداشت. هورکس تک‌دست آن چه که در دهانش داشت را به طرف او پرتاب کرد و در سپاهی شب گم شد.

زمانی که نفس‌های سنگین دگار آرام گرفت، توانست مارمولکی را ببیند که از وسط خم شده بود. دگار به یاد گوشتی افتاد که دفعه قبل برای سرندا آورده بود. دگار

آن را به جلوی کشید. شاید بعد از تمام شدن غذاهایشان، آن مارمولک نیازشان می‌شد. دگار مشعل را در میان دو سنگ کنارش قرار داد و به صدای اطراف گوش فرا داد. به غیر از صدای همیشگی باد و سقوط سنگ‌ریزه‌ها دیگر چیزی به گوش نمی‌رسید. دگار در کنار سرنده روی زمین دراز کشید. برای به دست آوردن آرامش به خواب پناه برد.

۹

صدای بلند سرنده او را بیدار کرد. سرنده هم چنان در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت. دگار توانست در بین همه نامفهومش کلماتی را بشنود.

«آن.....ها.... همه جا..... نه.»

دگار سعی کرد که به نادیده‌ها فکر نکند. سرنده را چندین بار صدا کرد؛ اما سرنده هم چنان هذیان می‌گفت. دگار مشک را بیرون آورد و کمی آب روی صورت او ریخت. هوا دیگر گرم نبود. دگار به یاد گل سیاه افتاد. استفاده نکردن از گل سیاه برای درمان سرنده، چه کار احمقانه‌ای بود. چطور آن را فراموش کرده و این اندازه زجر کشیدن سرنده هم تقصیر او بود. به یاد آورد که زخم پدوک به راحتی خوب شده بود. ناگهان نگاه دگار به هورکس تک‌دست افتاد که در کنار هاله نقره‌ای نشسته بود و سایه نگرانی در صورت سپید او موج می‌زد. نمی‌دانست؛ اما انگار نگاه او خیلی آشنا بود. صدایی از بیرون، نگاه هورکس تک‌دست را جلب کرد. هورکس برگشت و در درون سیاهی محو شد. دگار گوش‌هایش را تیز کرد. صدای نادیده‌ها نبود. در نزدیکی‌اش صدای قدم برداشتن شخصی را می‌شنید.

با ناباوری به صدا گوش داد. اشتباه نمی‌کرد. آن صدا، واقعا صدای گام برداشتن شخصی بود. دگار سر سرنده را روی پارچه‌ای لوله شده گذاشت و به لبه هاله نقره‌ای شتافت. صدای پا به طرف آن‌ها می‌آمد. ناگهان فکری از سرش گذشت که تمام شور و اشتیاق را از بدن او ربود و به جای آن دل شوره همراه با ترس و شک در دلش رخنه کرد. چطور می‌توانست کسی در میان این تپه‌ها به این راحتی گام بردارد؟ هر چه بود باعث شد که از لبه هاله دور شود و شمشیرش را از بالای سر سرنده بردارد. تا آن زمان هیچ وسیله‌ای را به بی‌ارزشی آن شمشیر نیافته بود. آن کسی هم

که در بیرون قدم می‌زد به احتمال زیاد آن شمشیر برایش خطری نبود. صدای پا در نزدیکی هاله متوقف شد. در آن تاریکی هر چه به دنبال هیبتی گشت؛ اما چیزی نیافت. لحظه‌ها با اضطراب طی می‌شدند. دگار سعی کرد که خود را به میان هاله برساند. حتی به پشت سرش هم اطمینان نداشت.

ناگهان صدای مردی از درون سیاهی به گوش رسید که با آهنگ ملایم گفت: «عجیب است. خیلی عجیب است. دو انسان خیلی معمولی در این تپه‌زار زنده هستند و به راحتی خوابیده‌اند.»

مرد لحظه‌ای مکث کرد و با نیشخندی گفت: «البته با یک محافظ قوی.»
دگار حواسش را کامل به سمتی جمع کرد که صدا می‌آمد. صدای مرد باز شنیده شد که گفت: «اجازه ورود می‌دهید؟»

دگار همانند لال‌ها فقط می‌نگریست و نمی‌توانست لبانش را از هم باز کند. صدای قدم‌های مرد به گوش رسید. لحظه‌ای بعد شبح سیاه مرد وارد نور نقره‌ای شد و گفت: «سکوت به معنی اجازه است.»

دگار با تعجب و ترس به او خیره شد. او آدناکس بود؛ همان که در خاطرات گارگاس به همراه کاوالار گل آبی را به همراهش برد و گارگاس نتوانست کاری بکند. آن بیست و سه سال قبل بود؛ اما گذر زمان هیچ تغییر در ظاهر او نداده بود. آدناکس با چشمان پرنرژی‌اش همه‌چیز را نگریست. موهای فرفری بلند کل صورتش را فرا گرفته بود. به غیر از از نوک گونه و چشمانش دیگر چیزی مشخص نبود که آن هم در زیر ابروان پرپشت مخفی شده بود، سرپای آدناکس از لباس‌های کهنه پوشیده شده و هیچ جای سالم در لباسش باقی نمانده بود.

دگار آرام عقب رفت. ناگهان به یاد آن گل سیاه درون جیبش افتاد. آدناکس به دنبال آن بود در غیر این صورت در آن تپه‌زار چه کار داشت؟ آدناکس به طرف آتش حرکت کرد و در جلوی آن چهارزانو نشست. نور نقره‌ای سایه‌های تیره نقره‌ای را روی صورتش به رقص در آورده بود. آدناکس دستانش را روی آتش چرخاند و گفت: «چه قدرتی. چقدر این آتش آشناست.»

ابروان آدناکس بالا رفته بود و با تعجب آن را می‌نگریست. با همان احساس قبلی

دستش را به دور آن چرخاند سپس گفت: «این را از کجا آوردی؟»
دگار هم چنان به مرد خیره می‌نگریست. برای اولین بار بود که نمی‌دانست چه بگوید. لبانش خودکار به حرکت در آمدند و گفت: «در جنگلی در هاگوت.»
آدناکس با لبخندی به طرف او برگشت و گفت: «چرا ایستاده‌ای؟ بنشین.»
احساسی دگار را وادار کرد که شمشیر را روی زمین بگذارد و در کنار سرندا بنشیند. مرد با همان اشتیاق قبل، چهره دگار را بازرسی کرد و گفت: «برای آن چه که در آن قدم گذاشته‌ای آماده نیستی؛ اما این دلیل بر ادامه ندادن نمی‌شود.»
آدناکس ابروانش را بالا داد و گفت: «خب، خیلی ساده آماده می‌شوی؛ اما بیشتر از به دست آوردن هدف‌هایت، اول می‌خواهی به خودت ثابت کنی. خوب است. ثابت کردن هم جرات می‌خواهد که خیلی‌ها ندارند.»

آدناکس به آتش خیره شد. دگار نمی‌دانست چه بگوید و چه کاری انجام دهد. نمی‌دانست که آدناکس چه منظوری داشت. آدناکس دستش را نزدیک آتش برد. دگار می‌دید که ابروان مرد به هم نزدیک شد. چروک‌های عمیق پیشانی‌اش را در برگرفت. مدتی با خود کلنجار رفت سپس گفت: «نمی‌شود. ماوراء آن چیزی هست که من هستم.»

نگاهش را به سرندا انداخت و لبخندی زد. دیگر هیچ اثری از اخم و جدی بودن در صورتش دیده نمی‌شد. آدناکس نگاهی به پای سرندا انداخت و گفت: «تیر خورده است؟ بگذار نگاهی بیندازم. نباید یک ماجراجو، بدون پایی برای ماجراجویی باشد.»
آدناکس با سرعت روی زخم را باز کرد. حالت صورتش هیچ تغییری نکرد. دگار خواست جلوی او را بگیرد که ناگهان مرد گفت: «آرام باش پسر. خوب می‌شود.»
دگار به ناگاه از تصمیمش منصرف شد. آدناکس برای لحظه‌ای به تاریکی خیره شد. لحظه‌ای بعد شب‌چی، جعبه چوبی بزرگ را در کنار مرد گذاشت و در سیاهی محو شد. دگار متوجه شد که او کاولار بود، همان شمشیر زن. مرد جعبه چوبی را جلو کشید و گفت: «در طول عمر درازم، هیچ وقت این احساس را نداشتم. بدان در راهی که می‌روی اگر کسی هم عقیده و هم گامت باشد، آن راه خیلی آسان‌تر خواهد شد. برای آن‌هایی دوست‌شان داری بگذار. مهم نیست جواب نبینی؛ همین که ببینی

خوشحال هستند، کافیت. تو هم خوشحال خواهی شد.»

روی جعبه شیارهای زیادی وجود داشت. مرد ناخنش را در بین یک شیار قرار داد و کشویی کوچکی را به بیرون کشید. آن جعبه پر از کشو بود و هر کشو به مربع‌های کوچکی تقسیم می‌شد. مرد با چیره‌دستی چندین کشو را بیرون کشید و از داخل آن‌ها مواد ریزی را به بیرون آورد و روی دستمال گذاشت.

«در طول این همه سال، به اندازه این‌جا احساس راحتی نکردم. در میان هزاران نفر باز احساس تنهایی می‌کردم. خیلی وقت است که با کسی صحبت نکرده‌ام؛ اما این‌جا فرق دارد.»

مرد خندید و گفت: «عمر زیاد من را باور نداری. من زمان باگاسور صد و سی‌ام به را به یاد دارم. حداقل من دوازده نسل قبل از باگاسور الان را دیده‌ام.»

آدناکس مشغول له کردن مواد شد. دگار می‌دانست که راست می‌گوید.

«من آن زمان را به خوبی به یاد می‌آورم. مثل خودت بودم، با دلی پر از آرزو. نمی‌گویم الان نیستیم؛ الان هم هستیم. به دنبال هدف‌هایم به راه افتادم. الان دویست و پنجاه سال است که دارم قدم می‌زنم. جایی رسید که احساس می‌کردم دیگر وقت کافی ندارم. نمی‌شد هدف را رها کرد؛ برای همین وقت خریدم.»

آدناکس جعبه را نشان داد و گفت: «در این جعبه ششصد و هفتاد و نه تا مواد دارویی خاص هست. از کمیاب‌ترین‌ها که در خاک‌ها بدست آمده‌اند. کل عمرم را سفر کرده‌ام تا توانسته‌ام از دورترین نقاط آن‌ها را جمع کنم. همه را به دست آوردم و باقی را نیز به دست خواهم آورد. کسی هم نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. پیری یک بیماریست. اگر درمان شود، انسان برای همیشه زنده خواهد ماند. من توانسته‌ام روند آن را خیلی کند کنم.»

دگار می‌دانست که او راست می‌گوید. آن را به چشمانش در خاطرات گارگاس دیده بود. دگار گفت: «برای چه می‌خواهی زنده بمانی؟»

«برای این که به هدفم برسم.»

«خب هدفت چیست؟»

«هدفم زنده ماندن است.»

آدناکس دست در بغچه کنارش برد و مشک آبی را بیرون آورد. چند قطره را روی آن مواد ریخت و کامل آن را پیچید که مواد از آن بیرون نریزند. سپس آن مرهم را روی زخم سرند/ گذاشت و با پارچه‌ای آن را بست.

«تا فردا هیچ اثری از آن زخم باقی نخواهد ماند.»

دگار همان‌طور که به سرند/ نگاه می‌کرد گفت: «این تپه‌ها پایانی ندارند.» آدناکس گفت: «گاهی باید خیلی صبر کنی. انسان‌ها در لحظات آخر سنجیده می‌شوند. شاید هزاران قدم برداشته‌ای؛ اما هزار و یکمین قدم به مقصد می‌رسد. اگر تو صبر آن را نداشته باشی و روی هزارمین قدم خسته شوی، در نزدیکی مقصد باختی. با این که کنار توست ولی در حسرت آن خواهی ماند.»

آدناکس مکثی کرد و گفت: «همان‌طور که تا الان ادامه دادید، از الان به بعد هم ادامه بدهید. من این همه ادامه دادم و فکر کنم دویست و پنجاه سال دیگر هم نیاز دارم.»

|۴۷۱|

سپس آدناکس با صدای بلند خندید.

«در راهی که می‌آمدم، دره‌ای را دیدم. همین کنار و راه شما از آن طرف است.» دگار نگاهی به آن سمتی انداخت که او نشان داد. همان مسیری بود که خودش پیش گرفته بود. آدناکس به آتش اشاره کرد و گفت: «دیگر نیازی به کاوالار نیست. این آتش از ما محافظت می‌کند.»

آدناکس با صدای بلندی به طرف سیاهی فریاد زد و گفت: «کاوالار، راحت بخواب.»

انگار آدناکس چیزی را به خاطر آورد. آهی کشید و گفت: «من با کسی صحبت نمی‌کنم، برای همین فراموش کردم خودم را معرفی کنم. اسم من آدناکس است. البته اسم دیگری هم داشتم که الان در خاطر من نیست.»

آدناکس روی زمین دراز کشید و لباسش را به دورش پیچاند. «باید خوابید. فردا راه خیلی زیادی در پیش داریم. باید به دنبال گل درخت ماواکوش سیاه باشیم. چطور پیدایش کنیم؟»

انگار با خود حرف می‌زد. دگار یقین پیدا کرد. در جیبش آن گل سیاه را حمل

می‌کرد و دلش می‌خواست آن را به آدناکس بدهد. کلی کمکشان کرده بود؛ اما آن چیزی بود که آرتورگ به دنبالش می‌گشت. شاید بعدا نیازشان می‌شد. پدوک تعداد زیادی داشت، شاید آدناکس هم می‌توانست یکی پیدا کند؛ اما اگر پیدا نمی‌کرد، نمی‌دانست که آدناکس با او چه می‌کرد. فعلا مهم نبود.

«نیازی نیست الان بهش فکر کنم. خودش پیش می‌آید. خیلی از قبلی‌ها سخت‌تر از این بودند. این هم پیدا خواهد شد.»

آدناکس چشمانش را روی هم گذاشت. احساسی مثل قبل به دگار می‌گفت که بخوابد. نفس‌های سرندا منظم شده بودند و دیگر آن سپیدی صورتش از بین رفته بود و هذیان نمی‌گفت. دگار دست سرندا را در دست گرفت و سرش را جایی گذاشت که بتواند آدناکس را ببیند؛ اما خستگی امان نداد و با سرعت به خواب فرو رفت.

۱۰

صدای ریزی از اعماق او را صدا می‌زد و حس می‌کرد که کسی دارد او را تکان می‌دهد. خواست چشمانش را باز کند؛ اما انگار پلاک‌هایش را به هم دوخته بودند. برخورد کف دستی به صورتش او را مجبور کرد که پلک‌های سنگینش را به سختی از هم باز کند. تنش سست شده بود و نمی‌خواست از خواب بیدار شود. خیلی بیشتر از آن باید می‌خوابید. بالاخره توانست چهره محو سرندا را تشخیص دهد. صدای لرزان سرندا نیز برایش واضح شده بود. سرندا می‌گفت: «دگار پاشو. باید حرکت کنیم.»

فشار دستان سرندا را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. دگار با دستان بدون انرژی‌اش چشمانش را مالش داد. دستان سرندا او را از پشت گرفتند و او را روی زمین نشاندهند. دگار سرانجام توانست اطرافش را درک کند. خورشید کمی بالا آمده و در حال قدرت گرفتن بود.

روبرویش آدناکس همانند قبل نشسته و داخل کاسه‌ای فلزی چیزی در حال جوشیدن بود. آدناکس با چهره پر انرژی‌اش به او گفت: «صبحت بخیر جوان. مشخص است که بسیار خسته‌ای. بیا از این جوشانده بخور. سر حال می‌شوی.»

نمی‌توانست فکر کند که آدناکس همان آدناکس سی سال قبل باشد. هیچ چیز از

خشونت در او نمی‌بیند. دگار نگاهش به سرندا افتاد که آثار تعجب و ترس در کنارش ایستاده بود. هنوز جای خون روی شلوار سرندا دیده می‌شد؛ اما هیچ نشانی از زخم روی پوستش باقی نمانده بود. سرندا گفت: «توی این مدت خیلی خسته شده‌ای.» سپس آهسته گفت: «این همان آدناکس است.»

سرندا ظرفی پر از ماده‌ای سبز تیره‌رنگ را به طرف او گرفت و گفت: «بخور.» سرندا چشمکی زد. دگار همان‌طور که آن را بر لب برده بود، نگاهش به کاوالار افتاد. کاوالار هم همانند آدناکس لباس‌های کهنه و مندرسی به تن داشت. انگار توی این سی سال هیچ‌چیز آن‌ها عوض نشده بود. تمام بدنش و صورتش با آن پارچه‌ها پوشیده شده بود؛ حتی چشمانش هم دیده نمی‌شدند. بر پشت او شمشیر بلندی غلاف شده بود که تا پایین زانوانش می‌رسید.

دگار بدون این که نگاهش را از او بردار نوشیدنی‌اش را تا انتها سر کشید. اگر آدناکس می‌دانست که گل سیاه در جیب دگار بود، نمی‌دانست که چه اتفاقی برایش می‌افتاد. کاوالار همانند مجسمه‌ای به نقطه‌ای خیره شده بود. ناگهان آدناکس از جایش برخاست و گفت: «وقت جدا شدن است. راه رفتنی را باید رفت. کاوالار بیا این را بردار. باید برویم.»

کاوالار با چابکی و بدون گام برداشتن خود را به جعبه چوبی رساند و آن را بر پشتش انداخت. دیگر زمان آن بود که دگار دهانش را به حرف بگشاید. «برای تمام کمک‌هایتان سپاس گذارم.»

آدناکس سرش را با لبخندی تکان داد و گفت: «آن آتش را نگه دارید. تا آن را داشته باشید از شر تمام موجودات راحت هستید.»

دگار گفت: «شما کجا می‌روید؟»

«هر کجا که پاهایم مرا ببرد.»

«آن بیرون منتظرتان هستند. با آن‌ها چه می‌کنید؟»

آدناکس همان‌طور که دور می‌شد گفت: «باورشان نکن. تا تو به چیزی بها ندهی، آن وجود نخواهد داشت.»

ناگهان دگار سوالی به ذهنش رسید.

«شما رخپوش‌ها را می‌شناسید؟»

ناگهان گام‌های آدناکس کند شد. درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌داد گفت: «این محفل را فراموش کن و فکر کن که وجود ندارند. از آن‌چه که فکر کنی قوی‌تر هستند. من یک‌بار با آن‌ها برخورد داشتم، دیگر نمی‌خواهم بینمشان. مثل سنگ‌ریزه همه‌جا هستند. یک نصیحت؛ هیچ‌وقت حد خودت را فراموش نکن.»

دیگر صدای آدناکس را به سختی می‌شنید. کاولار هم گام با او در عقب می‌رفت. سرندا گفت: «آدناکس اصلاً شبیه خاطرات گارگاس نبود ولی جمله آخرش تهدید آمیز بود. می‌خواست بگوید دیگر سوال نپرس.»

«حیف. با آن عمری که او دارد، منبع خیلی خوبی برای دانستن گذشته است ولی می‌دانم که چیزی نخواهد گفت و پرسیدن، سزایش مرگ است.»

دگار همان‌طور که از جایش برمی‌خاست، شمشیرش را برداشت و گفت: «او خوب بود؛ اما هرچه سر راهش قرار بگیرد او را کامل عوض می‌کند. چیزی نمی‌تواند او را از هدفش باز دارد. نباید سر راهش ایستاد.»

«راست می‌گویی. چه اتفاقاتی توی این مدت برای تو افتاده است؟»

«زود باش. توی راه برایت تعریف می‌کنم. زود باش.»

۱۱

دره عمیقی که آدناکس درباره آن صحبت کرده بود، در روبرویش قرار داشت و با شیب تندی به پایین می‌رفت. لبه‌ها آن اندازه صاف بودند که نمی‌شد جای دستی برای خود پیدا کند. سرندا گفت: «من که چیزی متوجه نشدم. همش خواب و رویا می‌دیدم. خیلی اتفاقات سختی برایت افتاده است.»

دگار گفت: «اره ولی همه چیز تمام شده است. چطور باید از دره عبور کنیم؟» سرندا برگشت و به دگار نگریست. دگار سرش را تکان داد و گفت: «چیزی شده؟» سرندا لبخند زد و گفت: «نه فقط می‌خواستم بابت نجات جانم ازت تشکر کنم. خیلی زجر کشیدی. اگر من بودم شاید دوام نمی‌آوردم. سیاهی دستم کم‌رنگ‌تر شده است پس امیدی هست که روزی بتوانم خوب شوم. فقط باید ناامید نشوم و زودتر راهش را پیدا کنم.»

دگار لبخندی زد و گفت: «هیچ‌زمان ناامید نشو. همیشه راهی است.»
دگار نگاهش را به دره انداخت و گفت: «باید به دنبال پلی بگردیم. به غیر از آن
نمی‌شود هیچ‌طور از آن عبور کرد. بهتر است کمی به جلو برویم.»
دگار به راه افتاد و سرند/ گفت: «می‌دانی این محیط برایم خیلی عجیب است. حس
خوبی به من نمی‌دهد. همیشه در خواب موجوداتی را می‌دیدم که دارند به من نگاه
می‌کنند. نگاه کردنشان را دوست ندارم. حس بدی به من می‌دهند. همین الان هم
حس می‌کنم که عده‌ای به من نگاه می‌کنند.»

دگار تا آن زمان نادیده‌ها را فراموش کرده بود. حس وجود آن‌ها دوباره برایش
قوت گرفت. حواسش را به طرف دره جلب کرد و نمی‌خواست نگاهش به آن‌ها بیفتند.
ناگهان صدای افتادن سنگی، هر دو را به طرف تپه کوچک برگرداند. درست در
بالای آن، هورکس تک‌دست نشسته بود و از بین دو سنگ آن‌ها را می‌نگریست.
صورت دگار در هم رفت و گفت: «او هنوز به دنبال ما می‌آید.»

سرند/ همان‌طور خیره به او می‌نگریست. سرند/ خاموش ماند و در خود فرو رفت.
دگار گفت: «چه شده؟»

«نمی‌دانم. آن موجود یک حس خاص و نامفهومی به من می‌دهد.»
ناگهان سرند/ چند قدم به جلو برداشت و گفت: «آن بالا چند موجود لاغر دارند به
ما نگاه می‌کنند.»

دگار هم چنان به دره خیره شد و گفت: «آن‌ها وجود ندارند. باورشان نکن. نگاهت
را برگردان و به دنبال پلی بگرد.»

دگار دست سرند/ را گرفت و او را به جلوی کشید. سرند/ بدون هیچ مقاومتی، با
گام‌های بلند به حرکت درآمد.

«فقط فکرت را روی نجات خودمان متمرکز کن. اگر باور کنی که هستند. آن‌ها
همه جا خواهند بود.»

«من باور نمی‌کنم. آن‌ها واقعا هستند. هر کجا که نگاه می‌کنم آن‌ها را می‌بینم.
در اطراف ایستاده و به ما خیره شده‌اند.»

دگار هورکس تک‌دست را دید که با فاصله کمی از آن‌ها قدم برمی‌داشت. هورکس

با چهره هراسان سعی می‌کرد که خود را نزدیک شمع مشعل نقره‌ای نگه دارد. ناگهان دگار پلی چوبی را روی دره دید، روی شانه *سرندا* زد و پل را نشان داد. «این تنها شانس ما می‌تواند باشد. آن‌ها را فراموش کن. فقط باید از آن بگذریم.»

دگار سعی می‌کرد که سرعتش را بیشتر کند تا خود را به پل معلق برساند. آن طرف زندگی جریان داشت. آخرین و تنها راه نجاتشان بود.

ناگهان صدای فریادی از *سرندا* برخاست. *سرندا* به یک‌دفعه ایستاد و به محیط خالی روبرویش خیره شد. دگار با سرعت شانه او را گرفت و سعی کرد او را برگرداند؛ اما *سرندا* با چشمان هراسان به روبرو میخ شده بود. لب‌های *سرندا* بی‌مهابا می‌لرزیدند. دگار مشعل را نزدیک او برد و گفت: «آن‌ها وجود ندارند. باورشان نکن. با این مشعل هیچ‌کس در این خاک نمی‌تواند به ما صدمه بزند.»

ناگهان *سرندا* روی زمین افتاد و با پا خود را عقب داد. صدای خس‌خس از گلویش برمی‌خاست. نگاه دگار به یک نادیده افتاد که چنگال‌های تیزش را باز کرده و در نزدیک هاله ایستاده بود. به ناگاه هزاران نادیده در گوشه و کنار تپه‌ها ظاهر شدند. همان حس ترس در وجود دگار زنده شد. دگار هم باور کرده بود.

صدای ضجه هورکس تک‌دست و ناله *سرندا* او را به خود آورد. مشعل در دستانش می‌لرزید. دگار با چشمانش به آن نادیده خیره شد و زیر لب وجود ندارند را تکرار کرد. هر بار سعی می‌کرد که صدایش قوی‌تر شود. صدا با آن که می‌لرزید؛ اما قدرت می‌گرفت. کم‌کم نادیده‌ها در روبرویش رنگ می‌باختند و یکی‌یکی محو می‌شدند. دگار آن قدر آن را تکرار کرد که هیچ اثری از نادیده‌ها باقی نماند.

دگار امان نداد و با سرعت لباس *سرندا* را گرفت و او را از زمین بلند کرد. همان‌طور که او را به طرف پل می‌کشید گفت: «به من نگاه کن. آن‌ها وجود ندارند. خودمان هستیم که آن‌ها را به وجود می‌آوریم. فقط یک کم تا پل مانده است.»

انگار پاهای *سرندا* جان گرفته بودند. *سرندا* آب دهانش را فرو داد و سرش را به عنوان تایید تکان داد. *سرندا* صورتش را پاک کرد و موهایش را به عقب راند. دگار گفت: «همین درست است. آن‌ها وجود ندارند. زود باش چیزی نمانده است.»

سرندا با سرعت در جلوی دگار به راه افتاد. پل با صدای غژغژی به آرامی در هوا

تکان می‌خورد. طناب‌های پوسیده آن، اعتماد درون دگار سست می‌کرد. دگار دستش را بر پایه چوبی پوسیده آن گذاشت. نگذاشت فکر انصراف درون او قوت بگیرد. به طرف *سرنده* برگشت و گفت: «باید حواسمان را جمع کنیم. پل استقامت کمی دارد. بهتر است تو که وزن کمتری داری اول راه بیفتی. من هم با فاصله می‌آیم.»

دگار مشعل نقره‌ای را کنارش آورد و گفت: «باید فکری به حال این هم کرد. مطمئن هستم که به دو دستم نیاز خواهم داشت.»

نگاهش به تکه چوبی افتاد. همان‌طور که آن را برمی‌داشت گفت: «باید مشعل را به چوب وصل کنیم. بعد آن را به پشت خود می‌بندم. طوری که مشعل در بالای سرم قرار گیرد.»

دگار با سرعت مشعل را با پارچه‌ای بالای آن بست. سپس پایه چوب را درون شال دور کمرش فرو برد. رو به *سرنده* کرد و گفت: «زود باش. برو.»

سرنده سرش را تکان داد و روی پل چوبی رفت. پل در جریان آرام باد هم چون ماری در روی دره تکان می‌خورد. باد از کناره‌های دیوار می‌گذشت و زوزه می‌کشید. دگار دست به دور طناب کلفت پل گرفت و پایش را روی چوب سست آن قرار داد. *سرنده* با چابکی، چندین چوب را گذرانده بود و با دقت هر کدام را چک می‌کرد و راهش را ادامه می‌داد. با گذاشتن پای دومش، آهی از نهن چوب برخاست. هم‌زمان با آن دانه عرقی از پیشانی‌اش به پایین سرازیر شد. دگار با دو دستش طناب پل را محکم گرفت و پایش را روی تکه چوب دوم گذاشت.

سرنده با سرعت خود را به میانه پل رسانده بود و با همان سرعت ادامه می‌داد. ارتفاع زیاد پل باعث سرگیجه گرفتن دگار شده بود و سعی کرد دیدش را روی پل متمرکز کند. با سرعت؛ اما با دقت گام‌هایش را برمی‌داشت و یکی‌یکی تکه‌های چوب را طی می‌کرد. گاهی باد پل را به حرکت درمی‌آورد و کار را سخت می‌کرد.

ناگهان یکی از چوب‌های زیر پای دگار با ناله‌ای شکست. برای لحظه‌ای دنیا در جلوی دیدگانش تکان خورد. هراسی عمیق وجودش را کاوید و نفسش به شماره افتاد. از آن طرف صدای *سرنده* را شنید که گفت: «چه شد؟»

پای دگار تا ران در بین دو چوب فرو رفته بود. دگار با قدرت پایش را بیرون کشید

و گفت: «چیزی نیست. چوب شکست. ادامه بده.»

دگار چندین تکه چوب را طی کرد. احساس کرد که صدای غرغر پل بیشتر شده بود و انگار وزن بیشتری را تحمل می کرد. ناگهان برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. هورکس تک دست روی پل ایستاده بود و بدون هیچ دقتی تکه چوبها را می پیمایید. دگار فریاد زد: «هی هورکس لعنتی گورت را گم کن!»

هورکس تک دست دندانهایش را نشان داد و جیغی زد. دگار با سرعت برگشت و به طرف سرند/ حرکت کرد که در طرف دیگر ایستاده بود و گفت: «زود باش.»

دگار وقت را تلف نکرد و با سرعت به راه افتاد. همراه با آن صدای پل به هوا برخاست. صدای شکسته شدن تکه چوبها در زیر پایش شنیده می شد. هیچ دلش نمی خواست برگردد و هورکس تک دست را ببیند که تا او فاصله ای ندارد.

ناگهان غرشی از پل برخاست. هورکس تک دست هم با سرعت به جلو پیش می آمد. دگار فریاد زد: «گورت را گم کن حیوان وحشی!»

|۴۷۸|

ناگهان چوبی شکست و همانند قبل پایش در بین چوبها فرو رفت. دگار با سرعت و تقلا پایش را بیرون آورد. صدای جیغ هورکس تک دست لرزی را بر اندام او می انداخت. تا آن زمان فکر نمی کرد که بتواند از آن موجود بترسد.

ناگهان پل به طرفی کج شد. دگار با تمام توان سعی کرد طنابها را نگه دارد و نگذارد تعادلش برهم خورد. با سرعت برگشت و دید که طناب سمت چپ پل پاره شده و هورکس تک دست با دو پایش از طناب آویزان بود. آنجا بود که پیشگویی سنگ آینده بین را به یاد آورد. در آن، فردی در حال سقوط بود و خط مارپیچی در کنارش بود. آن موقع متوجه شد که آن خط، طناب پل بود. آن افتادنش را از تپه نشان نمی داد، بلکه افتادن از پل را نشان می داد. موجود تک دست سعی می کرد که تک دستش را به روی چوبها باز گرداند. دگار بی تفاوت به انتهای پل به راه افتاد. کج بودن پل کارش را سخت کرده بود.

هنوز چند قدمی نرفته بود که به ناگاه زیر پایش خالی شد. انگار در هوا معلق شده و ذهنش خالی شده بود. نمی توانست به چیزی فکر کند. تنها ماهیچه های دستش سفت شده بودند و طناب را با تمام قدرت گرفته بودند.

ناگهان صدای فریاد *سرنده* به گوش رسید. بعد از آن صدای برخورد تعداد زیادی از تکه چوب‌ها با کناره دره در فضا پیچید. دگار بعد از مدتی خود را آویزان در هوا دید.

طناب دوم هم پاره شده بود و پل از طرف دیگر طناب به صورت عموی آویزان شده و به همانند نردبانی شده بود. فشار وزنش کم‌کم دستانش را به درد می‌آورد. با تلاش پایش را در بین چوب‌ها قرار داد. *سرنده* گفت: «دگار کجایی؟»
دگار پایش را در بین تکه چوب‌ها می‌گذاشت و خود را بالا می‌کشید.
«من این پایین هستم. حالم خوب است.»

ناگهان نگاه *دگار* از بین پاهایش به هورکس تک‌دست افتاد که با سرعت و با قدرت باور نکردنی‌اش خود را با تک دست بالا می‌کشید. ترس بار دیگر در او قدرت گرفت. شاید سنگ او را در هنگام سقوط نشان می‌داد نه هورکس را. همان‌طور که با سرعت بالا می‌رفت فریاد زد: «*سرنده*! یکی از طناب‌های پل را قطع کن.»

«نمی‌شود. آن طناب به تنهایی نمی‌تواند وزن تو را تحمل کند.»

فاصله هورکس با او بسیار کم شده بود. *دگار* بار دیگر فریاد زد.

«زود باش! آن طنابی که آن هورکس از آن بالا می‌آید را قطع کن، در غیر این

صورت خواهم مرد!»

دگار دستانش را به دور طناب دیگر حلقه کرد و خود را بالا کشید. ناگهان صدای کشیده شدن طنابی شنیده شد و طناب سمت راست با سرعت به طرف انتهای دره سقوط کرد. *سرنده* طناب را قطع کرده بود. هم‌زمان با آن صدای جیغی از هورکس تک‌دست برخاست. هورکس با سرعت بیشتری بالا می‌آمد. *دگار* دست *سرنده* را دید که به طرف او دراز شده بود و با لبه دره فاصله‌ای نداشت. *سرنده* گفت: «زود باش دست مرا بگیر.»

هم‌زمان با آن که دستش در دست *سرنده* حلقه شد، فشار دندان‌های تیز هورکس را بر پشت پایش احساس کرد. بی‌اراده فریادی زد و نگاهش را به پایین انداخت. هورکس با تنها دستش طناب و با دندان‌هایش پای *دگار* را گرفته بود. *دگار* با پای دیگرش محکم به سر او ضربه زد؛ اما ضرباتش باعث می‌شد که دندان‌های موجود

بیشتر در پایش فرو بروند.

حرکت خون گرم را بر پایش احساس می‌کرد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. با سرعت مشعل را از پشتش بیرون کشید و همان‌طور که سعی می‌کرد با یک دست خود را نگه دارد، مشعل را به طرف هورکس گرفت. موجود با ناله‌ای خود را به کنار کشید ولی هم‌چنان روی طناب باقی ماند. دگار با کمک سرندا/ و قدرتش، خود را بالا کشید. زمانی که امنیت را در زیر پاهایش حس کرد، خشم در درونش اوج گرفت. با سرعت شمشیرش را بیرون آورد و از لب دره خم و مشغول بریدن طناب شد. هورکس تک‌دست در فاصله کمی از او قرار داشت و با چشمان هراسانش به جایی نگاه می‌کرد که شمشیر دگار در حال بریدن طناب بود. نگاه پر از التماسش به طرف چشمان دگار چرخید. دگار امان نداد و با تمام قدرت شمشیر را روی طناب کشید. ناگهان سرندا/ فریاد زد: «نه دگار. آن را قطع نکن!»

دگار بدون توجه به سرندا/ کارش را ادامه داد. زمانی که سرندا/ خم شد تا جلو او را بگیرد، طناب قطع شد. برای لحظه‌ای همه‌چیز در اطراف دگار کند شد. صورت ناامید و چشمان پر از تمنای هورکس به او خیره شده بود که با صدها تکه چوب به ته دره فرو می‌رفت. صدای سرندا/ از طرف دیگر شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: «نه!»

دگار نفس نفس زنان به سقوط هورکس تک‌دست خیره شده بود. همان‌طور که هورکس پایین می‌رفت، صدای نازک او شنیده شد که گفت: «نه. تو...»

دگار با تعجب گم شدن هورکس را در بین سنگ‌های کف دره می‌نگریست. هورکس قبل از مرگش به حرف درآمده بود. سرندا/ گفت: «او حرف زد. او می‌توانست حرف بزند! او خیلی به من کمک کرد. برایمان گوشت آورد. تمام راه دنبالمان بود. نباید این اتفاق می‌افتاد.»

دگار به عقب رفت و خود را روی زمین انداخت و دراز کشید. جای گاز هورکس روی پایش می‌سوخت. با مرگ آن هورکس، حداقل می‌دانست که آن هورکس آن کسی نبود که در خاطرات آرتورگ در موردش پیشگویی شده بود. خورشید باعث شد که چشمانش را روی هم بگذارد. حرف زدن یک هورکس و رفتارهای آن، او را به شدت متعجب کرده بود. همیشه در ذهنش از هورکس‌ها موجودات وحشی و

خون خوار یاد می‌کرد؛ اما آن چه دیده بود، همه آن تفکرات را بر هم زده بود. آن موقع تازه متوجه شده بود که سنگ آینده‌بین چطور آینده را نشان می‌داد. آینده هر کسی را نشان نمی‌داد؛ فقط کسانی که به آن سنگ دست می‌زنند را نشان می‌داد. *سرنل* در منطقه انزوا به آن دست زده بود و آن هورکس هم آن صبح آن را برداشته بود، برای همین تمام وقت آینده آن‌ها را نشان داده بود. انگار اگر خطری باشد آن را نشان می‌داد. دیگر می‌دانست که چطور کار می‌کند. دگار به بدنش اجازه داد تا آرام بیاساید.

۱۲

فکر آن هورکس تک‌دست او را رها نمی‌کرد. هنوز صورت پر از ترس و کینه او در جلوی چشمانش قرار داشت. حرف زدن آن هورکس، او را می‌آزرد، اما او به دنبال کشتن دگار بود. دگار گفت: «حرف زدن آن هورکس چه معنی می‌دهد؟»

چهره در هم فرو رفته *سرنل* از هم باز شد و گفت: «تنها انسان است که می‌تواند حرف بزند. این می‌تواند نشان دهد که آن‌ها انسان هستند.»

دگار شانه‌هایش را بالا داد و گفت: «آن وحشی‌ها نمی‌توانند انسان باشد. هیچ چیز از انسانیت در آن‌ها وجود ندارد.»

به هیچ عنوان از کارش پشیمان نبود. ناگهان نگاهش به چند گیاه کوچک در کنار سنگی افتاد. آن اندازه دنیای سرسبز بیرون را از یاد برده بود که وجود گیاهان را باور نداشت. با اشتیاق باورنکردنی آن را به *سرنل* نشان داد و گفت: «آن‌ها را ببین. فکر کنم به جنگل یا بیشه‌ای نزدیکیم.»

دگار سرعتش را زیادتر کرد. کمی پایش به خاطر زخم می‌لنگید. هرچه که بیشتر پیش می‌رفت، پوشش سبز دور و اطرافش بیشتر می‌شد. گیاه‌ها باریک و بلند از گوشه کنار سنگ‌ها سر برآورده بودند. حتی می‌توانست هوای خنکی را که از آن سمت به صورت او می‌خورد را حس کند.

دگار آخرین تخته‌سنگ بزرگ را پشت سر گذاشت. بعد از آن، با ناباوری به روبرویش خیره شد. درختان تنومند و بلند با برگ‌های سبز که در جریان ملایم باد تکان می‌خورد، در جای جای منظره قرار داشتند. از هر سو گیاهان و بوته‌های بلند و

کوتاه سر برآورده بودند. *سرندا* با جیغی به طرف یکی از شاخه‌ها پرید و با سرعت خود را به بالای آن رساند و گفت: «باورم نمی‌شود. تمام این چیزها را از یاد برده بودم.»

منتظر نماند و روی دو پا خم شد سپس قدرت گرفت و به طرف شاخه درخت بعدی پرید. صدای خم شدن شاخه در میان درختان پیچید. دگار به اجبار در پایین به دنبال *سرندا* به راه افتاد. سنگ‌های کوچک که باقی‌مانده تخته‌سنگ‌های بزرگ بودند، در سرتاسر مسیر به چشم می‌آمدند. *سرندا* با خوشحالی فریاد می‌زد و از درختی به درخت دیگر می‌رفت.

ناگهان صدای شرشر آبی به گوش دگار رسید. فکر آب خنک و گوارایی از ذهنش گذر کرد. به طرف *سرندا* بازگشت که تنه درختی را در آغوش گرفته بود و گفت: «صدای آب می‌آید. بیا به این سمت.»

هوای خنک، او را سرحال آورده بود و قدرت در تمام وجودش جریان داشت.

۱۳

دگار سرش را از درون آب سرد بیرون آورد و اجازه داد تا نفس‌های خسته‌اش تازه شود. حس تازگی دور او می‌تازاند. *سرندا* در طرف دیگر جوی، روی زانوان نشسته و روی جوی خم شده بود و یک نفس آب می‌خورد.

«کافیست. الان خفه می‌شوی.»

سرندا سرش را بیرون آورد و نفس عمیقی کشید.

«نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.»

انگار چیزی را به خاطر آورد سپس ایستاد و با سرعت شروع به باز کردن پیراهنش کرد. دگار با تعجب به او نگریست. دگار پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

همان‌طور که *سرندا* مشغول بیرون آوردن پیراهنش بود گفت: «می‌خواهم تنی به آب بزنم.»

همان زمان که خواست پیراهنش را باز کند، ناگهان چیزی به خاطرش آمد و لبه پیراهنش را بر هم آورد و گفت: «اصلاً هیچ حواسم به تو نبود. من چیزی نمی‌گویم خب خودت برو. زود باش برو! چه خوب هم این‌جا نشسته و به من زل زده است.»

دگار آن موقع بود که متوجه حرف او شد. سرش را تکان داد و از جایش برخاست. بی‌هیچ هدفی به سمتی روانه شد و گفت: «خب من از کجا بدانم؟ کارت تمام شد، خبر بده. من همین اطراف هستم.»

«باشد. فقط حواست به خودت باشد. نبینم که از جایی مرا دید می‌زنی.»
دگار خندید و گفت: «باشد اگر دیدی، هر کار خواستی بکن، اگر ندیدی هم که دیگر هیچ.»

سرندا داد زد: «وای به حالت...»

دگار با صدای بلندتری خندید. همان طور که دور می‌شد، صدای سرندا نیز رنگ می‌باخت. دگار چندین تخته‌سنگ را پشت سر گذاشت. هوای گرمی از نوک تپه به داخل می‌وزید. هرچه که به نوک تپه می‌رسید، پوشش گیاهی کم می‌شد.

ناگهان صدای خرخری از پشت تپه نظرش را جلب کرد. دگار روی زانوانش نشست و آرام‌آرام به لب تپه رفت و سعی کرد خود را در پشت سنگی مخفی کند. آن طرف تپه همانند تپه زار خشک و بی‌آب و علفی بود که چندی قبل از آن گذشته بودند.

در پایین تپه، کنار کنده درختی، مرد رخ پوشی ایستاده بود. دگار به یاد بقیه محفل ژارا افتاد. سه هزار سال قبل در زمان پدوک و هزار سال قبل در زمان آرتورگ و بیست سال قبل در زمان تاگوار و در حال حاضر هم که محفل ژارا در همه جا هستند. ناگهان نگاه دگار به طرف دیگر کشیده شد. در آن سو، کوراج ایستاده بود، همان مرد غول‌پیکری که به تازگی به قصر رفته و محافظ باگاسور تاریس بود. دگار به یاد می‌آورد که می‌گفتند کوراج را جاکال به قصر برده بود؛ انگار هر دو منتظر کسی بودند. آرام در جای خود ایستاده بودند و تپه‌های روبرو را می‌نگریستند.

ناگهان زمین در زیر پای دگار به آرامی لرزید. لرزش با فاصله زمانی معین تکرار می‌شد. چندین سنگ‌ریزه از بالای تپه قل‌خوران به پایین سرازیر شد. دگار نگاهش را بین دو تپه‌ای انداخت که صدا از آنجا می‌آمد.

لحظه‌ای بعد توانست دلیل لرزش را متوجه شود. لرزش‌ها بر اثر گام‌های موجودی غول‌پیکر به وجود آمده بودند. آن چه که در روبرویش می‌دید مرد غول‌پیکری بود که زنجیری را در دست داشت. هیکل آور به سختی تا کمرش می‌رسید. حتی از

کوراح هم بزرگ‌تر بود. روی بدنش پر از زخم‌های بزرگ و عمیقی بود که کهنه شده بودند. جای آن زخم‌ها نشانی از شمشیر نبود، بیشتر شبیه جای پارگی بود.

چندین پوست حیوان را در کنار هم دوخته و بر تن کرده بود و با پاهای بزرگ و برهنه‌اش، بدون هیچ توجهی به بوته‌های خشک و سنگ‌ها به جلو می‌آمد. موجودی در انتهای زنجیر ناله می‌کرد و روی زمین دست و پا می‌زد. با دیدن چنگال بلند آن، متوجه شد که آن یک نادیده بود.

مرد غول‌پیکر میله‌ای که زنجیر به آن وصل بود را محکم در زمین فرو کرد. نادیده هر چه سعی کرد نتوانست با کشیدن زنجیر آن میله را بیرون بیاورد. همانند سگی که در کنار میله نشست و با ترس به مرد غول‌پیکر نگریست.

سایه‌ای از جدیت روی صورت مرد غول‌پیکر نشسته بود. مرد غول‌پیکر به طرف کوراح چرخید. کوراح مجبور بود سرش را بالا ببرد تا بتواند صورت او را ببیند. کوراح سرش را به احترام پایین آورد و زیر لب غرید. پس کوراح فردی نفوذی در قصر بود. او از آن مرد غول‌پیکر دستور می‌گرفت و در قصر جاسوسی می‌کرد. حتی به راحتی می‌توانست جان باگاسور تاريس را هم بگیرد. همه‌چیز به آن رخپوش برمی‌گشت و او همه آن کارها را انجام می‌داد. لب‌های کلفت مرد غول‌پیکر از هم‌دیگر باز شدند و گفت: «اه. دو ... ها!»

صدای او بیشتر آوای کلفت و خشن بود و هیچ چیز قابل فهمی از آن برداشت نمی‌شد. مرد غول‌پیکر هم چنان ادامه داد.

«معامله ب ب دو.»

دگار با دقت توانست کلمه معامله را از بین تمام آن صداها تشخیص دهد. کوراح خم شد و به ژارای رخپوش چیزی گفت و ژارا رخپوش هم سرش را تکان داد و از داخل لباسش کیسه‌ای بیرون آورد و آن را به جلوی او انداخت. از میان کیسه، چندین سکه زیادور طلایی بیرون ریخت که در زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

مرد غول‌پیکر خم شد. سکه‌هایی که برای او بسیار کوچک بودند را همراه با مشتی از خاک برداشت. صورت زمختش در زیر موهای بلندش به خوشحالی از هم باز شد. آن‌ها را به جلوی بینی‌اش آورد و بویید. اشتیاق در چشمانش می‌درخشید سپس دست

مشت شده‌اش را بالا برد و با تمام قدرت غرید. با غرش او، صدها انسان غول‌پیکر از پشت تپه‌ها برخاستند. هر کدام با چهره‌ای جدی به آن مشت گره شده مرد غول‌پیکر می‌نگریستند.

هیچ‌کدام از لحاظ هیکل به مرد غول‌پیکر نمی‌رسیدند. اندازه آن‌ها از اور بزرگ‌تر بود و هر کدام تکه‌ای چوب و سنگ بر پشت کرده بودند. انگار مصالح را برای ساخت چیزی به همراه می‌بردند. دگار به یاد نقوش روی دیوار افتاد. در میان آن مردمان غول‌پیکری بر پشت خود سنگ حمل می‌کردند. الان همان صحنه را می‌دید.

مرد غول‌پیکر بار دیگر چیزهایی گفت که دگار متوجه نشد. ژارا رخ‌پوش در جواب او چیزهایی به کوراح گفت و او هم به زبان مردمان غول‌پیکر به آن مرد جواب داد. مرد غول‌پیکر بار دیگر غرید و به طرف تپه‌ها چرخید. انگار معامله‌ای کرده بودند. یک نادیده در عوض مشت‌ی زیادور. واقعا زیادورها به چه کار آن مردمان غول‌پیکر می‌آمد؟ نکند هدف ژارای رخ‌پوش، بدست دنبال به زیر سیطره در آوردن مردمان غول‌پیکر بود؟ با استفاده از آن‌ها می‌توانست نادیده‌ها را هم به دست بیاورند. ناگهان صدای پاهایی دگار را از حال خود بیرون آورد. انگار چندین نفر به او نزدیک می‌شدند. دگار با سرعت خود را به عقب کشید و بین درختان رساند. صداها ی پا از تپه به پایین می‌رفتند. دگار به طرف صدای شرشر آب به راه افتاد. باید هرچه سریع‌تر خود را به سرند/ می‌رساند.

ندانست که چگونه راهش را پیدا کرد. همان‌طور که بوته آخر را کنار زد، صدای سرند/ را شنید که گفت: «هی! کجا می‌آیی؟»

سرند/ با سرعت خود را درون آب انداخت. دگار گفت: «زود باش. باید برویم. آن پشت ژاراهای رخ‌پوش ایستاده‌اند و با مردمان غول‌پیکر معامله می‌کنند.»

سرند/ با تعجب گفت: «مگر مردمان غول‌پیکر وجود دارند؟»

«آن‌ها را با چشمانم دیدم. الان وقت سوال نیست باید برویم.»

دگار همان‌جا ایستاد و به سرند/ نگریست که فقط سرش بیرون بود. سرند/ ابروانش را بالا داد و گفت: «دگار من هیچ چیز به تن ندارم. آن‌طور به من نگاه نکن. برو آن طرف تا لباس بپوشم.»

دگار سرش را تکان داد و با سرعت از آن جا فاصله گرفت. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و جنگل همانند قبل آرام و ساکت در جایش قرار داشت و هیچ چیز غیرعادی در آن نمی‌دید. بالاخره صدای قدم‌های تند سرند/ را شنید که موهای خیسش را در کنار سرش جمع می‌کرد. اضطراب در چهره‌اش موج می‌زد. سرند/ گفت: «چه شده است؟»

لباس‌هایش کامل خیس بود.

«در راه به تو خواهم گفت.»

۱۴

«منظورت چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

دگار شاخه روبرویش را کنار زد و گفت: «آن جا یک ژارا ایستاده بود. یک آدم گول آسا برای او یک نادیده آورد. انگار داشتند معامله می‌کردند. در آخر هم صدها انسان گول پیکر از پشت تپه‌ها سر برآوردند.»

|۴۸۶|

«این یعنی که آن آدم گول پیکر با ژارا معامله کرده است. فقط چه معامله‌ای؟ شاید در یک مدت کم بتواند نادیده‌ها را هم در خدمت خود بیاورد؟ پس می‌شود گفت که کم‌کم دارد تمام نیروهای بیرون را در اختیارش می‌آورد.»

دگار عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم! یعنی خطر بزرگی نزدیک است و خیلی‌ها باید این وسط تاوان بدهند!»

ناگهان نگاه دگار به سطح جاده‌ای برخورد کرد. سرند/ با نگاهی به صورت متعجب دگار به طرف جاده به راه افتاد. همان طور که سرند/ سعی می‌کرد سرش را از برخورد با شاخه‌ها دور نگه دارد گفت: «این جاده هاگوت به یوک است.»

«مطمئن هستی؟»

«آره. بارها از این راه رفتیم و آمدیم و آن را کامل می‌شناسم. کمی بالاتر یک خرابه بسیار قدیمی وجود دارد.»

دگار در کنار جاده ایستاد و نگاهی به دو طرف آن انداخت. درختان اجازه نمی‌داند تا بتواند اطرافش را ببیند. دگار از سرند/ پرسید: «چه اندازه تا یوک فاصله داریم؟»
«باید بگوییم که دو روز راه رفته‌ایم و یک روز دیگر باقیست.»

دگار در حاشیه جاده به راه افتاد و گفت: «شب باید جایی استراحت کنیم.» کمی فکر کرد و گفت: «یادم رفته بود که امشب مهتاب است. الان شانزده روز از روز ورودمان به هاگوت می‌گذرد. آگیرا و آور کجا هستند؟» ناگهان فکر آن‌ها به ذهنش هجوم آورد. این سه روز برایش به اندازه چند سال طول کشیده بود. سرند/ا گفت: «آن‌ها به خوبی از پس خود برخواهند آمد.» ناگهان نگاه دگار به خرابه افتاد و گفت: «بهتر است آن‌جا استراحت کنیم. خیلی وقت است که نتوانستم با خیال راحت بخوابم.»

در میان هزاران تکه سنگ که روی هم‌دیگر ریخته شده بودند، اتافی قرار داشت که به سختی در جایش ایستاده بود و در آهنینش هنوز روی لولایش استوار بود. دگار با سر آن را به سرند/ا نشان داد و به راه افتاد. در آهنی با صدای بلندی باز شد و نور تا انتهای آن را کاوید. اتاق کامل خالی بود. دگار در را محکم بست و گفت: «وسط این جنگل و با وجود شب مهتابی هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد.»

بدون این که منتظر بماند، مشعل را درون جا مشعلی روی دیوار قرارداد و روی زمین دراز کشید و کمی کمرش را جابه‌جا کرد. کف سنگی کمی برآمده بود. شاید باید چند سال می‌خوابید تا آن خستگی که در بدنش خانه کرده بود را بیرون برود.

سرند/ا نیز در طرف دیگر تقلاکنان در حال پیدا کردن سطح صافی بود. دگار پارچه لوله شده را در زیر سرش گذاشت. گرمای همیشگی آن تپه‌زار، سردی را از یادش برده بود. لبه لباس پاره شده‌اش را برهم آورد. ناگهان گفت: «فکر نمی‌کردم از آن‌جا زنده بیرون بیاییم. انگار به غیر از آن تپه‌زار دیگر هیچ چیز وجود نداشت.»

صدای دگار در بین دیوارهای سنگی می‌پیچید. سرند/ا دیگر تکان نمی‌خورد. او هم به سقف خیره شده بود. دگار ادامه داد.

«مشخص نیست که در آینده چه پیش خواهد آمد؛ اما بعد از این هر چه باشد، می‌توانیم از پس آن بر بیاییم.»

سرند/ا با صورتی که لبخند آن را نقش زده بود به طرف دگار چرخید. چشمکی زد و گفت: «درست است؛ اما الان یادآوری آن به غیر از ناراحتی چیز دیگری ندارد. هر چه بوده، الان دیگر تمام شده و بهتر است به آینده خوش‌بین باشیم.»

فشار دستان ظریفی روی دهانش، دگار را از خواب بیدار کرد. او با دیدن صورت سرندا/ که انگشتش را به معنی سکوت روی بینی‌اش گذاشته بود، از برخاستن پشیمان شد. سرندا/ خم شد و درحالی که نفس‌های گرمش به گوش دگار برخورد می‌کرد گفت: «ساکت باش! آن بیرون عده‌ای با اسب و درشکه ایستاده‌اند.»

سرندا/ با آرامی دستش را از روی لب‌های دگار برداشت. دگار گفت: «چه کسانی هستند؟»

«آن طور که من دیده‌ام، فکر کنم بازرگانانی هستند که به سمت یوک می‌روند.»

دگار از جایش برخاست و آرام خود را به پشت در رساند. نور مهتاب از میان سوراخ‌های دیوار و سقف به داخل می‌تابید. انگار اول شب بود. دگار از سوراخ کنار در نگاهی به بیرون انداخت. نور مهتاب کامل محیط را روشن کرده بود، شاخه‌ها در زیر نور نقره‌ای آن می‌درخشیدند. دگار کمی سرش را چرخاند. درشکه بزرگی در وسط بود و دور و بر آن پر از جنگجویان سوار بر اسب بود. یکی از سوارها به زیر آمد و در درشکه را باز کرد. لحظه‌ای بعد مردی باریک‌اندام از آن پا به بیرون نهاد. دگار توانست گاور را بشناسد. دگار گفت: «گاور این جا چکار می‌کند؟»

|۴۸۸|

سرندا/ هم که در طرف دیگر سعی می‌کرد منظره را کامل ببیند گفت: «نمی‌دانم. او کسی نبود که بخواهد از هاگوت بیرون بیاید.»

بعد از گاور همان زن جوان چشم سبز که همیشه با او بود با کمک گاور از درشکه پیاده شد. جنگجویان نیز یکی‌یکی از اسب به زیر آمدند. همان مردی که در را باز کرده بود، فریاد زد: «کمی استراحت می‌کنیم.»

سپس به دو نفری اشاره کرد که در کنار درشکه ایستاده بودند و گفت: «شما این اطراف نگهبانی بدهید.»

سرندا/ گفت: «باید چکار کنیم؟ ممکن است ما را ببیند.»

دگار برگشت و نگاهی دیگر به اتاق انداخت. راه دیگری وجود نداشت. ناگهان صدایی از بیرون به گوش رسید که گفت: «انگار کسانی داخل آن خرابه هستند!»

دگار با سرعت به طرف سوراخ بازگشت. همان مرد روی زمین خم شده بود و جای

پای آن‌ها را بررسی می‌کرد، مرد از جایش برخاست و شمشیرش را بیرون کشید. گاور و زن جوان در جای خود ایستادند. بلافاصله تمام افراد با شمشیرهای آخته به دور گاور جمع شدند. مرد با صدای بلند گفت: «که هستید؟ بیایید بیرون.»

سرندا گفت: «فکر کنم چاره‌ای نباشد. اگر نرویم، خودشان می‌آیند.»
دگار با او موافق بود. دسته شمشیرش را برای دلگرمی امتحان کرد. می‌دانست که مثل همیشه نمی‌تواند از آن استفاده کند. زمانی که در را باز می‌کرد، نگاهی به سرندا انداخت. سرندا چشمانش را به عنوان تایید آرام بر هم گذاشت. دگار نفس عمیقی کشید و قدم به بیرون گذاشت. مرد شمشیر را به سمت آن‌ها گرفت و گفت: «شما که هستید؟ این‌جا چه می‌کنید؟»

مرد با ظن‌ین ظاهر آن‌ها را بررسی می‌کرد. دگار گفت: «ما اهل هاگوت هستیم و داریم به یوک می‌رویم و برای خوابیدن تصمیم گرفتیم این‌جا بمانیم.»

مرد بدون این‌که تغییر در رفتارش بدهد گفت: «به جلو بیایید.»

ناگهان صدای تیری در فضا پیچید. مرد دستش را به دور تیر درون سینه‌اش حلقه کرده بود و خون از کنار تیر بیرون می‌زد سپس با صورت روی زمین افتاد. لحظه‌ای همه در سکوت به بدن نیمه‌جان مرد نگریستند. انگار آن چه که می‌دیدند واقعی نبود. ناگهان چند تیر دیگر بر بدن دیگر جنگجویان نشست. فریادهای دردناکی در فضا پیچید. با افتادن جنازه آن‌ها، طلسم شکست و هر کدام با سرعت به سمتی فرار کردند و خود را بین درختان و سنگ‌ها رساندند. سرندا دست دگار را گرفت و او را به پشت کپه سنگی کشاند. صداهایی در درون جنگل جابه‌جا می‌شدند. دگار گفت: «الان فهمیدم که گاور این‌جا چه می‌کند، او دارد از هاگوت فرار می‌کند و ژاراهای رخ‌پوش به دنبالش هستند.»

دگار تا جایی که امکان داشت دور و اطرافش را نگریست. فقط شبح تنه ثابت درختان را می‌دید. جنگجویان نیز همانند او با سرعت به اطرافشان می‌نگریستند. دگار گاور را دید که شمشیر در دست به درشکه تکیه زده بود و بدون این‌که نگاهش را از اطرافش بردارد به دنبال دستگیره در درشکه می‌گشت، درب را باز کرد و خود را به داخل کشید. زن جوان بعد از او وارد درشکه شد.

لحظه‌ای بعد چند تیر در پهلوی اسب‌های درشکه نشست و آن‌ها با شیبه کوتاهی روی زمین افتادند. بار دیگر جنگل در سکوت فرود رفت. ناگهان دگار سایه تنه عظیمی را در میان درختان دید که کمی جابه‌جا شد. آن اندازه او را به یاد آور می‌انداخت. دگار آرام گفت: «آگیرا و آور هم این‌جا هستند. فکر کنم به دنبال گاور آمده‌اند.»

همان زمان صدای قارقار ویر شنیده شد. بدون شک آگیرا و آور در جنگل مخفی شده بودند. ناگهان صدایی نظر آن‌ها را جلب کرد. فردی در لباس بلند از طرف جاده به سمت آن‌ها می‌آمد. نیم راست صورتش با پارچه‌ای پوشیده شده بود. شمایل او، دگار را به یاد کسی می‌انداخت که با کمان دهار مارون را کشته بود.

تمام جنگجویان در جای خودشان به طرف او چرخیدند. چندین فرد دیگر با لباس‌های بلند از دل جنگل بیرون آمدند. همه در سکوت به دور جنگجویان حلقه زدند و آرام در جای خود ایستادند. آن‌ها محفل ژارای رخپوش بودند که در سکوت به یک‌دیگر می‌نگریستند. سرانجام مرد یک‌چشم که اول وارد شده بود با صدای ریزی گفت: «اگر می‌خواهید زنده بمانید، شمشیرهایتان را کنار بگذارید.»

دگار بارها این مرد را دیده بود و از اول سفر همیشه همراهشان بود. ناگهان مردی که رئیس جنگجویان گاور بود، شمشیرش را بالا برد و فریاد زد: «حمله کنید!» جنگجویان فریادکشان به سمت رخپوش‌ها یورش بردند. صدای گاور به هوا برخاست که گفت: «دست نگه دارید!»

زن جوان در پشت سر گاور ایستاده و خنجرش را روی گردن گاور گذاشته بود. جنگجویان با تردید به آن‌ها می‌نگریستند. زن جوان با لحن عادی گفت: «مگر نشنیده‌اید که چه گفت؟ زود شمشیرهایتان را بندازید.»

ترس و تعجب در صورت گاور موج می‌زد. ناگهان دگار جسمی سرد را بر شانه‌اش احساس کرد. مردی از پشت سر گفت: «بدون هیچ کار اشتباهی از جای خود برخیزید.»

دگار از نزدیک توانست رنگ لباس‌های آن‌ها را ببیند که از محفل ژارا بودند. دگار از جایش برخاست و به طرف درشکه به راه افتاد. جنگجویان شمشیرهای خود را به

کناری انداخته و در وسط جمع شده بودند. زن جوان پایش را بر پشت گاور گذاشت و با قدرت او را هل داد. گاور چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاد. زن جوان خنجر را در دستانش ماهرانه چرخاند و آن را درون غلافش برگرداند. او با چشمان سبزش به دگار نگریست و گفت: «شما در هاگوت به دنبال چه می‌گشتید؟ چه کار با آن کوف سنگ‌تراش داشتید؟ این‌جا چکار دارید؟»

دگار مصمم جواب داد: «ما فقط مسافر بودیم. از بردون به هاگوت آمده بودیم و الان هم داریم به یوک می‌رویم.»

زن جوان چشمانش را تنگ کرد و گفت: «آن دو نفر دیگر کجا هستند؟» سپس نگاهی به اطرافش انداخت.

«خیلی در کارهایمان دخالت کردید. هر کجا که می‌رفتیم شما هم بودید. لابد این اطراف هستند. زود باشید آن‌ها را پیدا کنید.»

زن جوان به طرف گاور حرکت کرد. دنباله لباسش علف‌های خشک را به همراه خود می‌کشید.

«خب بالاخره زمان مجازات خیانت تو هم رسید.»

گاور درحالی که خود را عقب می‌کشید، با ترس گفت: «کدام خیانت؟» «همانی که الان باعث شده است این همه ثروت و قدرت داشته باشی. ثروتی که شهر درگاور را به خاطر آن فروختی و باعث شدی نابود شود و هزاران نفر بمیرند.» دگار نمی‌دانست که آن زن آن اطلاعات را از کجا آورده بود. سنش هم به جنگ نگردها با تاگوار نمی‌رسید. گاور کامل نشست و گفت: «تو کی هستی؟»

زن جوان خندید و به دور گاور به راه افتاد. گاور با ترس همراه با او در جایش می‌چرخید. گاور گفت: «من خیانت نکردم. اشتباه می‌کنی!»

ناگهان چشمان سبز زن جوان با دگار برخورد کرد. آن چشمان برای او خیلی آشنا بودند. انگار زمانی جایی آن‌ها را دیده بود. زن جوان به طرف یکی از ژاراها بازگشت و گفت: «آن‌ها را بکشید.»

دو نفر از آن‌ها بدون درنگ به طرف دگار و سرندها حرکت کردند. دگار ناخداگاه خود را عقب کشید و حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: «ما گفتیم که کاری با

شما نداریم. فقط می‌خواهیم به یوک برویم.»

انگار زن جوان حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید. رخ‌پوش‌ها با شمشیرهای تیز دور آن‌ها حلقه زدند. دگار می‌دانست که در مقابل آن‌ها هیچ شانس نخواست داشت. ناگهان غرشی از درون جنگل برخاست که بسیار شبیه غرش آور بود. لحظه‌ای بعد صدای آگیرا شنیده شد که گفت: «من جای شما بودم صبر می‌کردم.»

زن جوان خندید و گفت: «بالاخره خودت را نشان دادی. تعقیبت تا الان خوب بود. متوجه نشدم که به دنبال ما می‌آیی.»

زن جوان به طرف افرادش برگشت و گفت: «آن‌ها را پیدا کنید و بکشید!»

«جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. وقت ندارید که بخواهید ما را پیدا کنید.»

«چرا وقت ندارم و چه دلیلی دارد من این کار را نکنم؟»

«خیلی چیزها را نمی‌دانید.»

زن جوان لب‌خندی زد و گفت: «این جوابی نبود که باید گفته می‌شد.»

زن جوان سرش را تکان داد. دو رخ‌پوش به طرف دگار حمله‌ور شدند. باز صدای آگیرا در فضا پیچید.

«صبر کن! بگذار آن‌ها بروند.»

«رفتن آن‌ها بها دارد و باید بهایش را بپردازید.»

«چه می‌خواهید؟»

«چیزی که ارزش جان آن‌ها را برای شما داشته باشد. به دنبال چه می‌گردید؟ در هاگوت چه می‌کردید؟ ما چه چیز را نمی‌دانیم؟»

«حقیقت‌ها!»

زن جوان بار دیگر سرش را تکان داد. قبل از این که رخ‌پوش‌ها به طرف دگار حرکت کنند، آگیرا گفت: «مثلاً این که گاور خائن نبوده است.»

دست زن جوان بالا رفت و دو رخ‌پوش در جای خود ایستادند و لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. گاور از جایش برخاست. انگار روزنه‌امیدی پیدا کرده بود.

«جالب است. به چه دلیل؟»

«برای این که او خائن نیست. او این اندازه فکر را نداشت که بخواهد خیانت کند.»

پای کسان دیگری وسط است.»

زن جوان خنجرش را بیرون آورد و به طرف سرند/ به راه افتاد و گفت: «به چه دلیل باید حرفایت را باور کنم؟»

آگیرا با قاطعیت گفت: «به همان دلیلی که داری به حرف‌های من گوش می‌دهی.» آگیرا گفت: «خائن اصلی این‌جا نیست. خائن اصلی هنوز دارد به خیانتش ادامه می‌دهد و خیلی هم قوی است و همه او را می‌شناسند ولی نمی‌دانند که خائن است.» زن جوان با سرعت به طرف سرند/ دوید و خنجر را روی گلوی او گذاشت. دگار خواست که به کمک او بشتابد؛ اما می‌دانست که پایانش مرگ سرند/ و خودش خواهد بود. سر جایش ثابت ایستاد و فقط نظاره‌گر آن ماند. زن جوان با خشم گفت: «ادامه بده. می‌شنوم.»

بار دیگر صدای آگیرا از بین درختان به گوش رسید.

«بیست و سه سال قبل، زمانی که باگاسور سید/را مرده بود، پدرت تاگار بر شهرش حکمرانی می‌کرد و آدم خوبی برای شهرش بود. یکی از اتفاقات مهم زندگی‌اش پیدا کردن مخفی‌گاه چند هزار ساله محفل ژاراها بود.»

دگار با خود فکر کرد که چطور آن زن جوان دختر تاگار بود؟ مگر او بچه داشت؟ آگیرا لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد: «آن گروه برای هزار سال از صحنه روزگار حذف شده بود؛ اما تاگار توانست میراث آن‌ها را پیدا کند. در این میان، با مرگ باگاسور سید/را که آخرین نسل باگاسور هاگوت بود، خیلی‌ها به فکر منافع خود افتادند؛ درست مثل الان که باگاسور کاندور نیز مرده است. دشمن قدیمی هاگوت هم که نگرین‌ها بودند، بهترین زمان را پیدا کردند؛ اما شهر در/گور درست در وسط راه آن‌ها بود. باید آن‌ها را از سر راه برمی‌داشتند. بهترین راه این بود که همانند شهر کروس که کسی خیانت کرده و دروازه را برای آن‌ها باز کرده بود، این‌جا هم همین کار را می‌کردند تا با کمترین تلفات آن را فتح کنند.»

دگار نگاهش به رخ‌پوش یک‌چشمی افتاد که برای اولین بار از جاده وارده محوطه شده بود. در آن زاویه توانست صورت او را ببیند.

«از شانس خوب نگرین‌ها کسی وجود داشت که کار را برای آن‌ها انجام دهد.»

کسی که سودای قدرت و ثروت داشت.»

نگاه‌ها به سمت گاور چرخید.

«تاگار با قدرت و عظمت بر شهرش حکمرانی می‌کرد. برای همین حسود هم دور و اطرافش وجود داشت. فردی که به شدت دوست و همکار تاگار بود به او خیانت کرد؛ کسی که شاید تمام زندگی‌اش را با تاگار گذرانده بود. او با مردی به نام موروخ که تشنه قدرت بود همکاری کرد. موروخ آن شی‌ی که نگرون‌ها حمله کردند تمام نگهبانان برج دیده‌بانی را با سم کشت؛ اما تیرش به پشت سر روما که به سرکشی آمده بود برخورد کرد؛ ولی کشته نشد. در هر صورت نگرون‌ها شهر را ویران کردند. یکی از چیزهایی که برای خائن خیلی اهمیت داشت زن تاگار، رینا بود. او می‌خواست بعد از به قدرت رسیدنش، با او زندگی کند. موروخ را مامور کرد که رینا را هم همراه خود بیاورد؛ اما زمانی که موروخ با رینا درگیر شد، رینا چشم راست او را کور کرد. موروخ هم نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و رینا را کشت.»

|۴۹۴|

آگی‌را بار دیگر مکث کرد. هضم تمام آن حقایق برای همه سخت بود. دگار آن زمان بود که متوجه شد آن رخ‌پوش یک چشم که کنار زن جوان ایستاده، همان موروخ بود که با گارگاس همکاری کرده بود.

«آن روز که شهر دراگور مورد حمله قرار گرفت، یک شخصیت وجود داشت که دیده نشد ولی همه جا حضور داشت، حتی الان نیز تمام کارها زیر نظر او است. آن روز درشکه سلطنتی کنار دروازه شمال شهر قرار داشت. کسی نمی‌توانست به راحتی آن درشکه را جایی ببرد. آن درشکه فقط زیر نظر قدرتمندان شهر بود. خود تاگار زمانی که آن را دید تعجب کرد. پس او دستور جابجایی آن را نداده بود.

نفر دیگر فرمانده گاردهای شهر بود که در کنار دروازه جنوب در حال مبارزه بود، پس کار او هم نمی‌توانست باشد. فقط یک نفر باقی مانده بود، کسی که فقط چند بار از او یاد شد. او هرامول، مشاور شهر دراگور و هم قدرت تاگار بود. کسی که از تمام رازهای تاگار آگاه بود و با یک‌دیگر محفل ژارا را راه انداخته بودند. او به شهر و تاگار خیانت کرد.»

دگار تمام آن اتفاقات را در جلوی چشمانش می‌دید. آگی‌را درست می‌گفت. دگار به

یاد داشت که هرامل، مشاور شهر دراکور در آن روز نبود و می‌گفتند که به هاگوت رفته بود. مشاور هرامل کسی بود که نگرون‌ها می‌توانستند با او همکاری کند.

«آن روز صبح تاگار چند بار به دنبال مشاور هرامل فرستاد؛ اما خبری از او نبود. تاگار با تمام وجود به جانشینش اطمینان داشت؛ چون سالیان دراز با هم دوست بودند و کار کرده بودند؛ اما در همه این مدت مشاور هرامل نسبت به تاگار حسادت داشت. زمانی که تاگار از کنار جسد بی‌جان رینا باز می‌گشت، فرد رخ‌پوشی را بر بالای پشت بام دید، او به طرف چند نگرون تیر انداخت و آن‌ها را کشت. او می‌دانست که رخ‌پوش دوستش هرامل، مشاور شهر است؛ چون آن دو با هم دوباره محفل رخ‌پوش را راه انداخته بودند پس به غیر از مشاور هرامل کسی دیگر از آن محفل آگاه نبود که بخواهد لباس خاکستری به تن کند، برای همین تاگار با اطمینان ایستاد؛ اما رخ‌پوش که همان مشاور هرامل بود، تیری از چله کمان به قصد جان تاگار رها کرد. می‌خواست با کشتن تاگار، همه آن سال‌ها را جبران کند و همه‌چیز تاگار را به دست آورد؛ اما تیر به پای تاگار فرو رفت. آن زمان بود که تاگار متوجه شد که مشاور هرامل به او خیانت کرده بود؛ اما کاری از دست او بر نمی‌آمد.»

آگیرا مکث کرد سپس گفت: «چون خیانت عاقبت خوب ندارد، آن‌طور که مشاور هرامل می‌خواست نشد. با چشم داشتن به زن و مال و زندگی کس دیگری هزاران نفر را به کشتن داد و در آخر هم به همراه گاور که فقط پول داشت و موروخ که چشمش کور شده بود به هاگوت رفتند.

آن‌جا هم قصد خیانت داشتند؛ اما موروخ به خاطر کور شدن چشم نتوانست به پیش گارگاس در جنگل برود، برای همین گاور را فرستادند؛ اما یک اشتباه تمام نقشه آن‌ها را نقش بر آب کرد. نوروم با آتش زدن فیلهای آن‌ها، نقشه آن‌ها را نقش بر آب کرد. مشاور هرامل می‌خواست با کمک نگرون‌ها، تاجداری هاگوت را بدست بیاورد؛ اما از شناس بد او، بیشتر لشکر نگرون‌ها در راه از بین رفت. زمانی هم که به هاگوت رسیدند، کوردوس کاندور از یوک رسید و باقی‌مانده نگرون‌ها را شکست داد. مشاور هرامل به اهدافش نرسید ولی مانند آتش زیر خاکستر در جایش خاموش ماند. به امید روز دیگری که بتواند به هدف‌هایش برسد. الان نیز با به وجود آمدن

شرایطی همانند گذشته دوباره فعالیتش را شروع کرده است.»
 آگیرا نفسی گرفت. همه غرق در افکار خود بودند. زن جوان با خمی عظیم گفت:
 «مشاور هراملو الان کجاست و کیست؟»

زن جوان کنترلش را از دست داده بود و از جای خنجر روی گردن سرند/باریکه‌ای از خون به پایین سرازیر می‌شد. آگیرا گفت: «آن زمان که گاور وارد هاگوت شد. مردی با موهای بلند و طلایی درشکه را می‌راند؛ او همان مشاور هراملو بود. گاور هم که چیزی بلد نبود در داخل نشسته بود. آن روز نمی‌دانستم، اما الان می‌دانم که به احتمال زیاد موروخ به خاطر حال بدش در کف درشکه دراز کشیده بود.

خیلی در میان افراد حال حاضر هاگوت به دنبال مشاور هراملو گشتم. خیلی سخت بود. بیست سال تمام قیافه‌ها را عوض کرده بود و اصلاً نمی‌دانستم که زنده است یا نه؟ اما به یاد زیرکی مشاور هراملو افتادم که صبر زیادی داشت. در میان افراد قدرتمند هاگوت به دنبال بی‌صداترین کس گشتم. فقط یک نفر بود که هیچ‌گونه صحبتی از او نمی‌شد و هیچ وقت هم خود را نشان نمی‌داد. او جاکال هاگوت است. گذشت بیست سال موهای طلایی او را ریخته و رنگ آن‌ها را سپید کرده بود. هیچ‌کس اسم کوچک او را نمی‌داند و همه او را با لقب جاکال صدا می‌زنند که به معنی وزیر اعظم است. من اسمش را پیدا کردم و آن هراملو است.»

دگار متوجه حقایق شد. مشاور هراملو بعد از نابودی به قصد گرفتن مقام باگاسوری به هاگوت آمده بود؛ اما با وجود کوردوس کاندور از یوک نتوانسته بود آن را به دست آورد ولی حداقل توانسته بود که جاکال هاگوت شود.»

آگیرا گفت: «انگار تمام وقایع دارد درست همانند گذشته تکرار می‌شود. مشاور هراملو بعد از آمدن به هاگوت نتوانست باگاسوری را به دست بگیرد؛ اما توانست جاکال هاگوت را در دست بگیرد. در زیر سایه باگاسور کاندور کاری پیش نمی‌برد. ناچار منتظر مرگش ماند.

الان که باگاسور کاندور مرده، دوباره کارهایش را از سر گرفته است. با مرگ باگاسور کاندور بانگرون‌ها همانند قبل طرحی ریخت تا آن‌ها را به این‌جا کشید که با کشتن گارگاس بین دو خاک جنگ به راه بیندازد؛ اما ده‌ها مارون که با او دست

همکاری داده بود، کشته شد. خود گارگاس هم در بیرون شهر به قتل رسید. همه اتفاقات به گردن هاگوت افتاده و تمام این اتفاقات آغاز یک جنگ بزرگ است که سودش را باز هرامول، جاکال هاگوت خواهد برد. هزاران نفر قربانی خواهند شد. حالا آن‌ها را آزاد کن و بگذار بروند.»

زن جوان با خشونت گفت: «تو این همه چیز را از کجا می‌دانی؟»
«مهم این است که تو فهمیدی. دیگر بقیه چیزها مهم نیست.»

زن جوان با لحن بی‌تفاوتی گفت: «درست است. بقیه چیزها مهم نیست.»
سپس زن جوان خواست خنجر را روی گردن سرنده بچرخاند که آگیرا گفت: «هنوز خیلی چیزها باقی مانده است که کسی نمی‌داند و می‌دانم که شما برای فهمیدن آن‌ها حاضر هستید تمام دارای‌های خود را بدهید.»

دگار احساس بی‌مصرفی می‌کرد. همانند ترسوها آن‌جا ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. درست روبرویش حوادث به راحتی اتفاق می‌افتاد و او هیچ دخالتی نمی‌کرد. زمانی که پدرش مرد؛ همانند ترسوها ایستاد و سوختن و مردن پدرش را دید. بیست سال عذاب وجدان رهایش نکرد. شاید اگر به کمکش می‌رفت می‌توانست نجاتش بدهد. دگار باز صدای غرش آور را از درون جنگل شنید. زن جوان گفت: «وقت برای تلف کردن ندارم.»

آگیرا گفت: «رز سیاه!»
«چی؟»

«زمانی که برای اولین بار وارد خرابه‌های شهر درآگور برای استراحت شدیم، تو را دیدم که روی قبری رز سیاه گذاشتی. آن قبر مادرت بود و او آن گل را خیلی دوست داشت. این را آن کسی که در کنارت ایستاده است به تو گفته است. تو یکی از بازمانده‌های شهر درآگور هستی.»

فرد رخ‌پوش کنار زن جوان، نگاهی به سمت او انداخت.
«شما همان کسانی هستید که روز بعد در راه دیدیم؛ همان پیرمرد ریش بلندی که گاری را می‌راند و تو هم در پشت گاری با صورتی پوشیده نشسته بودی. دختر چشم سبز.»

فرد رخپوش کلاهش را برداشت. اکنون به یاد آورد که کجا آن زن جوان چشم‌سبز را دیده بود. قبل از هاگوت بود، سوار بر گاری. یادش آمد که نتوانسته بود به چشمان زن جوان بنگرد. آگیرا درست گفته بود و آن پیرمرد هم همان پیرمرد ریش‌بلند و راننده گاری بود. او همان پدر نوروم بود. روزگار سخت او را شکسته کرده بود.

«تاگار صبح همان روز با گاور قرار داشت. گاور برای او گردنبندی ساخته بود. زمانی هم که موروخ به عمارت تاگار رسید، مرد مسن با مرد جوانی از خانه تاگار بیرون آمدند. آن مرد جوان نوروم و مرد مسن پدرش بود، درست همین مرد.

قبل از این که ری‌نا چشم موروخ را کور کند، آن‌ها چیزی را حمل می‌کردند و آن یک بچه بود. زمانی هم که تاگار جنازه ری‌نا را دید، از درون دستش انگشتری کوچک را بیرون آورد. اندازه آن‌ها برای ری‌نا مناسب نبودند و برای یک کودک ساخته بودند. تاگار و ری‌نا فرزندی داشتند. نوروم و پدرش خدمتکار تاگار و نورسا مادر نوروم، خدمتکار ری‌نا بود. آن خانواده، خادم‌های وفاداری برای تاگار و زنش بودند. قبل از رسیدن نگرون‌ها، او و پسرش نوروم بچه تاگار را قبل از کشته شدن ری‌نا به بیرون از شهر بردند و به هاگوت فرار کردند. آن‌جا نوروم فداکاری کرد و در راه نجات هاگوت و دیگران کشته شد و پدرش با آن کودک زنده ماندند. حتما پدر قول انتقام پسرش را به خود داده است. از آن‌جایی که ری‌نا رز سیاه را دوست داشت و این که پدر نوروم تو را بزرگ کرد که انتقام تاگار، ری‌نا و نوروم را بگیری، سمت را رز سیاه گذاشت. هر چه باشد رز سیاه به داستانی اشاره می‌کند که در مورد انتقام است و الان نیز معنی انتقام می‌دهد. آن کودک تو هستی و الان می‌خواهی انتقام خانواده‌ات را بگیری و به دنبال میراث ژاراهای رخپوش نیز هستی.»

دگار دوباره نگاهش را به سمت مرد یک چشم انداخت که همان موروخ بود ولی هیچ خبری از او نبود. انگار موروخ از موقعیت استفاده کرده و فرار کرده بود.

«درست است، موروخ همان کسی است که الان نیز به خیانتش ادامه می‌دهد و هنوز هم ایزاری برای دیگران است. او از اول هم برای کسی کار نمی‌کرد و فقط تظاهر به وفاداری داشت. الان نیز با تمام افراد ولی با شخصیت‌های متفاوتی از خودش همکاری می‌کند؛ اما باید بگویم که این وسط موروخ به هیچ‌کس پایبند نبوده

است. او به عنوان قاتل وارد محفل شما شد تا اسرار شما را بفهمد. الان از فرصت استفاده و بدون صدا فرار کرده است. از طرف دیگر با جاکال هراملول، دهار مارون را کشتند و جنگی را شروع کردند.»

آن حرف‌ها همانند صاعقه‌ای برای همه می‌مانست. زن جوان برای مدتی همانند مجسمه‌ها در جایش ایستاد سپس نگاهش را به موروخ انداخت؛ اما او در میان آن بحبوحه فرار کرده بود.

ناگهان دگار همه‌چیز را به خاطر آورد. زمانی که برای خرید لوازم به نزدیک برج نقره‌ای رفته بود، مردی را دید که صورت باریکی داشت و یک چشمش سپید بود، همان که مرد آکر را در میدان مبارزه شکست داد و بعد در بالای رستوران با زن جوان چشم‌سبز که دختر تاگار بود، صحبت می‌کرد و به باگاسور تاريس خیره شده بود. دگار آن زمان به یاد آورد که آن دو برای قتل پولدارهای شهر نقشه می‌کشیدند. آن‌جا بود که زن جوان پوست سگ را به موروخ داد تا کالگر را بکشد و موروخ هم همان شب در پوست سگ از درخت بالا رفت. به یاد آورد که سر موروخ به شاخه سمت راست درخت خورد. الان می‌دانست برای چه آن شاخه را ندیده بود، برای این‌که چشم سمت راستش کور بود.

ناگهان فکری دیگر از ذهنش گذشت. مردی در میان دزدان دریایی وجود داشت که روی چشم چپش چشم‌بند سیاهی بسته بود. او نیز موروخ بود. پس موروخ از اسرار دزدان دریایی و گرگ دریا نیز خبر داشت. پ، یا آن جنگجویی که در اول راه، زمانی که برای اولین بار با پنج جنگجو روبرو شدند و به آن‌ها گفته بود: «امشب آن کمان به دردت نخواهد خورد.»

او به جنگجویان خیانت کرده بود و آن‌ها را کشته و روی درختان آویزان کرده بود. او همه جا بود. در تمامی گروه‌ها خود را وارد کرده بود و همانند یک جاسوس همه جانبه می‌مانست. برای همه کار می‌کرد ولی به دنبال منافع خود بود. جایی قاتل بود و جایی هم دزد دریایی. حتی خود را به میان جنگجویان هاگوت هم رسانده بود. تمام اسرار گروه‌ها و حتی جاکال هراملول را هم می‌دانست و به او هم خیانت کرده و با نگرون‌ها دست دوستی داده بود. زمانی با گارگاس دست دوستی داده و بعد از

بیست سال قصد کشتن او را کرده بود.

ناگهان صدای تیری برخاست. تیری بر تنه درشکه نشسته بود که چند تیکه جواهر رویش بسته شده بود. آگیرا گفت: «این جواهراتی است که پدر و مادرت برایت گرفته بودند؛ حلقه و گردنبند. آن موقع نشد استفاده کنی؛ اما الان هم نمی‌توانی. اندازه‌ات نیستند. حالا آن‌ها را رها کن.»

رز سیاه با صورت بی‌حالتی به آن جواهرات نگاه می‌کرد. سپس گفت: «دلیلی نمی‌بینم که بخواهم آن‌ها را زنده نگه دارم. دیگر چیزی نمانده که بخواهم بدانم.» صدای خنده آگیرا در فضا پیچید سپس گفت: «با این همه اطلاعاتی که بهت دادم که شاید هرگز کسی آن‌ها را نمی‌فهمید، هنوز فکر می‌کنی که همه چیز را می‌دانی؟ من هنوز چیزهایی را می‌دانم که شما به دنبالش هستید. برای این که بتوانی محفل رخپوش‌ها را زنده کنی که پدرت رئیس آن‌ها بود؛ برای این که بتوانی ابهت قبل را به آن‌ها بازگردانی به خیلی چیزها نیاز داری.»

رز سیاه دندان‌هایش را روی هم فشرد.

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«جایی که نوروم در آن دفن شده است. فکر کنم برای آن پیرمرد مهم باشد. حداقل نوروم پسرش بود. یا جایی که استخوان‌های تاگار هنوز وجود دارند.»

«آن‌ها را پیدا خواهیم کرد.»

«خب جای مخفی‌تارا که بعد از هزار سال پدرت آن را پیدا کرد که اسرار مهمی در آن دفن شده است چه؟»

رز سیاه نگاه معنی‌داری به پدر نوروم انداخت سپس گفت: «بگو. می‌گذارم که بروند.»

«تا الان ثابت کرده‌ای که نمی‌شود به حرفت اعتماد کرد.»

رز سیاه خنجر را از روی گلوی سرنده برداشت و او را به جلو هل داد.

«باشد. آن‌ها بروند.»

دگار با سرعت دست سرنده را گرفت و همان‌طور که چهره غیرقابل پیش‌بینی رز سیاه را می‌نگریست به طرف جاده به راه افتاد. آگیرا با صدای بلند گفت: «فقط برای

اطمینان می‌گویم که به دنبال آن‌ها نروید. دلیلی که گارگاس بیشتر ارتشش را از دست داد این بود که شی که به شهر درگور حمله کردند، آن شب، شب مهتاب بود. برای مدتی خسوف شد، همه جا را سیاهی پر کرد و هورکس‌ها از سوراخ‌های خود بیرون خزیدند. در همان مدت کمی بیشتر افرادش را از دست داد. الان هم دقیقا مهتاب است. بر اساس تحقیقی که از ستاره‌شناسی هاگوت کرده‌ام، امشب هم خسوف اتفاق می‌افتد و هورکس‌ها بیرون می‌آیند. پس به فکر نجات خود باشید.»

همه با اضطراب به یک‌دیگر خیره شدند. رز سیاه گفت: «تا نظرم عوض نشده است بگو.»

«نوروم در قبرستان جایی خاک شده است که قبرها به یک شکل و اندازه در کنار هم قرار گرفته‌اند. سمت راست قبری که روی آن شکل قفلی وجود دارد را بردارید. آن جا گور دست‌جمعی کشته‌شدگان جنگ نگرون‌هاست. نوروم هم با بدنی نیمه در پشت استخوان‌ها رها شده است.»

|۵۰۱|

آگیرا مکشی کرد و گفت: «تاگار هم در کنار ساختمان فرماندهی به میان قبرستان رفت. آن جا یک ساختمان معبد مانند قرار دارد. تاگار قبل از مرگش وارد آن جا شد؛ اما برخورد سنگی به در باعث شد که در گیر کند و او برای همیشه آن جا بماند و بمیرد. آن جا مخفی‌گاه هزارساله ژاراها است.»

دگار در لحظات آخر توانست اشک چشمان رز سیاه را ببیند.

«روی در آن معبد، شکل سرگای با دو شاخ کشیده شده که نشان محفل ژارا است. تاگار می‌دانست که می‌تواند نجات پیدا کند، برای همین به داخل آن معبد وسط قبرستان رفت؛ آن معبد با آن قدمت و نشان رویش، نشان می‌دهد که ورودی مخفی‌گاه ژاراها است که از زمان آرتورگ تا الان کسی نمی‌دانست که کجا بود. آن قبری که وسط معبد کوچک قرار داشت، همان جایی که تاگار برای آخرین بار به آن نگاه کرد، آن ورودی مخفی‌گاه است. تاگار می‌خواست وارد مخفی‌گاه ژارا شود و از آن جا به بیرون از شهر برود؛ اما زخم پایش و دست شکسته‌اش اجازه ندادند و خون‌ریزی او را از پای درآورد.»

رز سیاه فریاد زد: «لعنتی! این همه را از کجا می‌دانی؟ پیدایش کنید.»

صدایش بین جنگل می‌پیچید؛ اما انگار آگیرا رفته بود. رز سیاه چند بار دیگر آن جمله را فریاد زد. دگار با سرعت به میان جنگل رفت. نمی‌خواست جلوی راه آن‌ها قرار بگیرد. سرند/ با هراس گفت: «الان باید چکار کنیم؟»

دگار درحالی‌که از بین درختان به ژارا نگاه می‌کرد گفت: «باید منتظر بمانیم تا آن‌ها بروند. بدون آن آتش نقره‌ای که داخل اتاق گذاشته‌ایم، امکان زنده ماندنمان وجود ندارد.»

«درست می‌گوید.»

دگار با سرعت بازگشت. آور غول‌پیکر در پشت سرش ایستاده بود. سرند/ بعد از تعجب با صورت خندانی به طرف او رفت. با آن اندازه بزرگ آور، فقط توانست تا شکم او برسد و پاهای او را در آغوش بگیرد. سرند/ گفت: «دل‌م برای تنگ شده بود.»

با آن که آور لبخند زد؛ اما چیزی از خشنی ظاهر او کاسته نشد. دگار گفت: «آگیرا کجاست؟»

۱۵۰۲۱

«رخ‌پوش‌ها به دنبالش هستند. مجبور شد که فرار کند.»

۱۶

مہتاب آرام‌آرام به زیر سیاهی می‌رفت. به همراه حضور سرد سیاهی، ترس نیز بی‌سر و صدا به داخل می‌خزید و شیهه اسب‌های ژاراها در داخل جنگل می‌پیچید. دگار نیم‌خیز شد و گفت: «الان وقتش است. برویم.»

سیاهی در حال قوی‌تر شدن بود و سکوت عظیمی بر دل جنگل نشسته بود. صدای لباس‌ها و قدم‌هایشان به وضوح شنیده می‌شد. از بین سوراخ‌های اتاق، نور ضعیف و لرزان مشعل دیده می‌شد. سرند/ گفت: «مشعل توان این را دارد که ما را از دست هورکس‌ها دور نگه دارد؟»

دگار گفت: «تا الان که نگه داشته است. امیدوارم بعد از این هم نگه دارد.»

ناگهان صدای جیغی در سراسر جنگل پیچید. دگار با سرعت به طرف مہتاب بازگشت که تا نیمه تاریک شده بود. بلافاصله صدای هم‌همه از انتهای جنگل به گوش رسید. آور گفت: «زود باشید! وقت نیست. الان سر می‌رسند!»

به محوطه بازی رسیدند. دگار با سرعت با پایش محکم به در کوبید و وارد اتاق شد و با سرعت به طرف مشعل روی دیوار رفت. همان طور که آن را در میان دستانش می گرفت، صدای شکسته شدن شاخ برگ درختان از نزدیکی به گوش رسید. آور در آهین را بست و گفت: «دیگر وقتی نیست. باید تا پایان خسوف همین جا بمانیم. زود باشید هر چه می توانید بیاورید و در را با آن محکم کنیم.»

دگار مشعل را به سر جایش برگرداند و به طرف سنگ های گوشه اتاق شتافت. زمانی که برای برداشتن یکی از آن ها خم شد، سوراخ کوچکی در بین دیوار دید و فریاد زد: «این جا یک سوراخ است و آن ها می توانند از این جا وارد شوند.»

ناگهان صدای غرش عظیمی از بیرون به گوش رسید. دگار به یاد اولین باری افتاد که با هورکس ها روبرو شده بود. آن زمان موجود غول پیکری فرماندهی هورکس ها را بر عهده داشت. حضور آن موجود را کامل حس می کرد. دگار به طرف مشعل شتافت و آن را برداشت و گفت: «من با مشعل جلوی سوراخ می ایستم و نمی گذارم از آن جا وارد شوند. شما هم مواظب بقیه قسمت ها باشید.»

دگار حرکت هورکس ها را در بیرون می دید که وحشیانه می دویدند و فریاد می زدند، بی هدف به هر سو می دویدند و هر چه را که می دیدند، می دریدند. دگار کمی خود را از سوراخ فاصله داد. ناگهان صدای گام های هورکس ها را روی سقف شنیده شد که پنجه های تیزشان روی سنگ ها کشیده می شدند. خاک ریزه از بین شکاف سنگ های سقف پایین می ریخت. سرنه/ با صدایی که ترس در آن موج می زد گفت: «آن ها همه جا هستند. سقف فرو نریزد.»

آور که محکم در را نگه داشته بود گفت: «از وسط اتاق فاصله بگیرید.» ناگهان هورکسی فریادزنان به طرف سوراخ هجوم آورد. دگار ناخواسته خود را عقب کشید. با ورود صورت هورکس به نور نقره ای، ضجه و جیغ به هوا برخاست. هورکس با سرعت خود را بیرون کشید. نیمی از صورت او سیاه شده بود و پوستش همانند خاکستر از صورتش جدا می شد. هورکس با چشمان خون گرفته اش با کینه به دگار می نگریست.

ناگهان دگار موجود غول پیکر را در فاصله کمی از دیوار دید که همانند حیوانات

روی چهار دست و پایش ایستاده بود و دگار را نگاه می‌کرد. موجود غول‌پیکر با قدرت غرید. با غرش او، شور و هیجانی در میان هورکس‌ها شدت گرفت. هورکس‌ها جیغ‌زنان به طرف اتاق هجوم می‌آوردند و خود را محکم به دیوار می‌زدند. دیوارها در زیر ضربات آن‌ها به ناله افتاده بود. در طرف دیگر *آور* با تمام قدرت جلوی ضربات ایستاده و در را نگه داشته بود. دگار با خود گفت: «باید آن سوراخ را نگه دارم.»

ناگهان ضربه سهمگینی به دیوار کنارش برخورد کرد. تکان اتاق، تعادلش را بر هم زد و روی زمین افتاد. هنوز ضربه اول تمام نشده بود که بار دیگر ضربه سهمگین دیگری بر پیکره دیوار وارد شد. دگار فریاد زد: «آن موجود غول‌پیکر است. این دیوارها نمی‌توانند در مقابل او دوام بیاورند.»

آور بلند گفت: «فکری دارم. بیایید این‌جا.»

دگار نمی‌خواست آن سوراخ را رها کند؛ اما غرش *آور* او را مجبور کرد که از جایش برخیزد. هنوز چندین قدم نرفته بود که ضربه‌ای به دیوار سوراخ‌دار برخورد کرد؛ درست همان جایی که چند لحظه قبل نشسته بود، چندین سنگ از سقف روی آن قسمت افتادند.

دگار خود را به کنار *سرنل* و *آور* رساند. *آور* گفت: «این‌جا ماندن فایده ندارد. حتما زیر آوار دفن خواهیم شد. باید برویم بیرون. هنوز درشکه رز سیاه بیرون باقی مانده است. شما باید سوار آن شوید، من درشکه را هل می‌دهم. کمی جلوتر تپه شیب پیدا می‌کند. آن اندازه هست که تا پایین تپه پیش بروید و خسوف تمام شود.»

سرنل با مخالفت گفت: «این‌طور نمی‌شود. تو چه می‌شوی؟»

آور گیره چوبی پشت در را برداشت و گفت: «هیچ اتفاق برای من نمی‌افتد. من سال‌ها با آن‌ها جنگیدم و از پس خودم بر می‌آیم.»

باز *سرنل* خواست مخالفت کند که ضربه محکمی به دیوار برخورد کرد و دیوار به همراه نیمی از سقف با صدای بلندی فرو ریخت. *آور* با قدرت فریاد زد: «زود باشید.»

دگار مشعل به دست با سرعت از در خارج شد. هورکس‌ها اسب کشته‌شده توسط تیر رخش‌ها را خورده بودند. دگار مشعل را بالا گرفت تا نور دورتادور آن‌ها را بگیرد. روی جاده صدها هورکس جیغ‌کشان خود را عقب می‌کشیدند. *سرنل* با سرعت به

طرف درشکه به راه افتاد. آور هم همان طور که پشتش را می‌نگریست عقب‌عقب خود را به طرف درشکه کشید.

غرش بلند حیوان غول‌پیکر جنبش جدیدی در بین هورکس‌ها به راه انداخت. سرند/ در درشکه را باز کرد، دگار از دو پله آن بالا رفت و خود را به انتهای درشکه رساند و مشعل را از پنجره آن بیرون آورد تا نور آن روی آور بیفتد. چندین هورکس سعی کردند خود را به نزدیک درشکه برسانند؛ اما هر بار با تردید عقب می‌رفتند. آور گفت: «محکم بنشینید!»

ناگهان نگاه دگار به بالای اتاق افتاد. حیوان غول‌پیکر بر بالای پشت‌بام خیز گرفته بود. انگار می‌خواست به طرف آور حمله کند. دگار فقط فرصت آن را داشت که بگوید: «آور پشت سرت!»

آور با آخرین سرعت ممکن برگشت. موجود چند قدم با او فاصله داشت. ده‌ها هورکس با سرعت در پشت سر آن موجود به پیش می‌آمدند. آور دستانش را مشت کرد و خیز گرفت. دگار تا جایی که می‌توانست خود را از پنجره بیرون داد؛ اما نور نقره‌ای به سختی به آور می‌رسید.

ناگهان دگار پنجه تیز موجود غول‌پیکر را دید که به هوا برخاست. آور خود را به پشت درشکه رساند و پنجه موجود بالای درشکه را خرد کرد. نزدیک بود دگار بر اثر تکان درشکه به بیرون بیفتد. دگار خود را به سختی به داخل کشید. صدای پنجه هورکسی روی تنه درشکه به گوش رسید. دگار گفت: «جان آور در خطر است. باید بیرون برویم.»

دگار با سرعت خود را به بیرون رساند هم‌زمان صدای گام‌های سرند/ را نیز در پشت سرش می‌شنید. با برخورد نور نقره‌ای، هورکس‌ها با سرعت خود را عقب می‌کشاندند و جیغ می‌کشیدند.

ناگهان صدای غرش دیگری برخاست. دگار درشکه را دور زد. آور تکه سنگی را برداشته بود و آرام‌آرام عقب می‌رفت. موجود غول‌پیکر زیر لب می‌گریه و دایره‌وار به اطراف می‌چرخید. دگار مشعل را تا جایی که امکان داشت نزدیک برد. همان هنگام موجود وحشی با قدرت به طرف آور یورش برد؛ اما به محض این‌که به درون نور

نقره‌ای وارد شد، با غرشی از درد خود را به عقب کشید. *آور* از موقعیت استفاده کرد و سنگ را با دو دست بالا برد و محکم به طرف موجود پرتاب کرد. سنگ بر شانه موجود نشست و موجود به پشت افتاد. هورکس‌ها با دیدن آن صحنه خود را عقب کشیدند.

همان‌طور که حیوان وحشی از جایش برمی‌خاست، با چشمان پر از خشم به *دگار* خیره شد. *دگار* با برخورد نگاهش با آن موجود، ترسی بر دلش نشست. انگار حیوان می‌دانست که مقصر آن اتفاق *دگار* بود. *دگار* بدون این که برگردد گفت: «*سرنل* از من فاصله بگیر. انگار هدف اصلی‌اش از الان من هستم.»

هنوز حرف *دگار* تمام نشده بود که حیوان وحشی به طرف او هجوم آورد. ندانست که چطور به پشت سرش برگشت. خواست که خود را کنار بکشد که پایش به ریشه‌ای گیر کرد. دیگر نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود. صدای جیغ و فریاد به همراه غرش در سوسوی جنگل می‌پیچید. *دگار* خاک را از دهانش به بیرون تف کرد. مشعل چند قدم آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود. وقتی سمت چپش را نگاه کرد متوجه شد که چرا هنوز زنده بود.

آور خود را به میان او و حیوان وحشی رسانده بود و با قدرت مشتش را بالا می‌برد و به صورت موجود غول‌پیکر می‌کوباند. ناگهان موجود با غرشی پنجه‌اش را روی سینه *آور* کشید و باریکه‌های خون با سرعت به پایین سرازیر شدند. *سرنل* با جستی خود را به مشعل رساند و آن را برداشت. دورتادور نور نقره‌ای مشعل، هورکس‌ها حلقه زده بودند و زوزه می‌کشیدند.

زمانی که *دگار* دوباره نگاهش را به طرف *آور* برگرداند، هورکسی را دید که از پشت روی شانه او نشسته بود و دندان‌هایش را درون گوشت او فرو برده بود. *آور* فریادی از درد کشید و دست بزرگش را چرخاند و گردن هورکس را گرفت و با فشاری گردن آن را شکست و با تمام قدرت او را به درختی کوباند. درگیری با هورکس اجازه نداد که *آور* حواسش را جمع حیوان غول‌پیکر کند. حیوان با گام‌های بلند که زمین را می‌لرزاند خود را به *آور* رساند و محکم به او ضربه زد. *آور* نتوانست خود را نگه دارد و به عقب پرت شد و محکم به درختی برخورد کرد. *سرنل* گفت: «زود باش به همراه

من بیا. باید او را نجات دهیم.»

دگار با کمک دستانش از روی زمین بلند شد و به طرف سرند/ دوید. در طرف دیگر، چندین هورکس روی آور پریده بودند و جیغ‌کشان پنجه‌های تیز خود را حواله آور می‌کردند. که با رسیدن نور نقره‌ای، بلافاصله همه از آور فاصله گرفتند. قطرات خون در زیر نور نقره‌ای سرتاسر محیط پخش شده بودند و می‌درخشیدند. سینه بزرگ آور به شدت بالا و پایین می‌رفت. نگاه دگار به صورتش افتاد که از خشم در هم فرو رفته بود و زیر لب می‌غرید. دگار می‌توانست آن آور قاتل و وحشی بیست سال گذشته را ببیند. آور با صدایی که دگار هرگز نشنیده بود، غرید و با خیزی از جایش برخاست و بدون فکر کردن به طرف تنه درختی هجوم برد. دستان تنومندش را به دور تنه حلقه کرد و روی پاهایش خم شد. عضلات مهیب او سفت شده و رگ‌هایش بیرون زده بودند. تا آن زمان آن چنان خشمی را ندیده بود. آور دایم می‌غرید و فریاد می‌زد و با نعره بلندی به تنه فشار آورد. تنه درخت در زیر دست‌های بزرگ آور کمی فرو رفت سپس با ناله‌ای به راحتی از خاک بیرون آمد. دگار ترسید و فاصله‌اش را با آور بیشتر کرد. آور با قدرت تنه را در دستانش چرخاند. چندین هورکس با برخورد با شاخه‌های آن به گوشه‌ای پرت شدند. آور با صورت خونین به دنبال موجود غول‌پیکر چرخید. آن موجود آماده بود و منتظر نماند و غرش کنان به طرف آور هجوم آورد. آور با نعره‌ی دیگر، درخت را عقب برد و با تمام قدرت به طرف آن موجود پرتاب کرد. موجود هر چه سعی کرد نتوانست خود را به عقب بکشانند. تنه درخت به او برخورد کرد و او را همراه خود روی زمین کشید و محکم به درخت دیگری کوباند. زمانی که گردوغبار فروکش کرد، دگار موجود وحشی را دید که در زیر تنه درخت قرار داشت و یکی از شاخه‌های درخت شکسته و در پهلوی آن فرو رفته بود. آور با فریادی به سمت او یورش برد و تنه درخت فرو رفته را گرفت و آن را بیشتر به درون آن موجود فرو کرد سپس دستش به دور تنه درخت حلقه کرد و آن را پیچاند. موجود غول‌پیکر دائم از درد ناله می‌کرد. آور درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «زود بروید داخل درشکه.»

بلافاصله دگار به طرف درشکه بازگشت و جرات نافرمانی نداشت. همان‌طور که

هراسان خود را به درشکه می‌رساند، نگاهش به هورکس تک‌دستی افتاد. ناگهان عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. این همان هورکسی بود که در پشت دروازه هاگوت، آور دست او را گرفته بود و هورکس هم دستش را با دندانش قطع کرد و توانست از دست آور فرار کند. انگار او هم به دنبال انتقامش از آور بود. دو هورکسی که دستشان قطع شده بود. یکی از شانه دستش قطع شده و به درون دره افتاده و دیگری که از میچ دستش قطع شده و الان روبرویش ایستاده بود.

سرند/ در انتهای درشکه از پنجره بیرون رفت و مشعل را بالا گرفت. دگار هم چنان به آن موجود خیره شد. هورکس تک‌دست با تردید به موجود غول‌پیکر نزدیک شد. می‌شد و ترس را در تک‌تک اعضای بدن او دیده می‌شد. ناگهان نگاه هورکس تک‌دست به زخم موجود وحشی افتاد که با دیدن آن زخم و گیر بودن موجود وحشی، هورکس تک دست قدرت گرفت. آور درشکه را هل داد. درشکه کم‌کم سرعت می‌گرفت و به طرف راه خاکی می‌رفت. هورکس تک‌دست خود را به سر موجود وحشی رساند و بالای سر او نشست.

موجود غول‌پیکر غرید و هورکس تک‌دست کمی عقب رفت سپس منتظر ماند. با آرام گرفتن موجود وحشی، هورکس تک‌دست بار دیگر به طرف او به راه افتاد. موجود باز غرید؛ اما هورکس تک‌دست بدون ترس جلو رفت. موجود با تکان شدید سعی کرد تنه را بیندازد؛ اما هرچه تقلا می‌کرد، چوب بیشتر درون پهلوی او فرو می‌رفت. هورکس تک‌دست با سرعت خود را بر بالای سر او رساند. تردید در صورتش موج می‌زد؛ اما ناگهان برقی در چشمانش درخشید و وحشیانه به روی گردن موجود غول-پیکر پرید و گلوی او را با چندین بار گاز زدن، پاره کرد. خون فواره‌زنان به صورت و بدن او پاشید. بدن موجود به شدت می‌لرزید و تکان می‌خورد. لحظه‌ای طول کشید تا آن هیکل عظیم آرام گرفت.

هورکس تک‌دست باز با تردید به جلوی او رفت و در صورت بی‌جان او خیره شد. با نوک انگشت تیزش روی پوست صورت او ضربه زد. وقتی از مرگ او مطمئن شد، قامتش را راست کرد و پاهایش را روی سر آن موجود گذاشت و روی آن ایستاد سپس به اطرافش نگاهی انداخت. هورکس‌ها با ترس به آن صحنه می‌نگریستند.

هورکس تک‌دست زیر لب غرید سپس مچ قطع‌شده‌اش را بالا برد و با صدای بلندی غرید. همه هورکس‌ها در پیش پایش روی چهار دست و پایشان خوابیدند. دگار گفت: « رهبر جنگ جدیدی پیدا کرده‌اند. این هورکس تک‌دست فرمانده جدیدشان است.»

سرنل/ا گفت: «آن هورکس تک‌دست که به درون دره افتاد، هنوز زنده است؟»

«نمی‌دانم؛ اما این یک هورکس قاتل وحشی است.»

همان‌طور که درشکه دور می‌شد، نگاه هورکس تک‌دست به طرف دگار چرخید. دگار باز به یاد پیشگویی آرتورگ افتاد. تک‌دستی با تک شاخ خواهد آمد و دنیا را به نابودی خواهد کشید. درست آن‌جا هورکس تک‌دستی ایستاده بود که توانسته بود رهبری هورکس‌ها را به دست آورد. هورکس تک‌دست با چشمانی پر از کینه به روی دو پایش خم شد و سپس جیغی کشید. همه هورکس‌ها با سرعت در پی او به طرف درشکه هجوم آوردند. دگار فریاد زد: «آن‌ها دارند می‌آیند.»

آور نعره‌ای زد و تمام وزنش را روی درشکه انداخت. پاهایش در خاک فرو می‌رفت و آن را جابه‌جا می‌کرد. هم‌زمان با آن سرعت حرکت درشکه چند برابر شد و نور نقره‌ای کمابیش آور را در بر می‌گرفت. دگار نگاهش را به مهتاب انداخت. مهتاب از طرف دیگر در حال روشن شدن بود. به طرف آور برگشت و گفت: «خیلی نمانده است. خسوف دارد تمام می‌شود.»

ناگهان آور به جلو خم شد و با تمام توان درشکه را به جلو هل داد. درشکه لحظه‌ای سرعتش کم شد سپس به طرف پایین سرعت گرفت. دگار خواست چیزی بگوید که دید آور با سرعت به طرف جنگل بازگشت و در میان سیاهی آن ناپدید شد. دگار خود را به داخل کشید و به طرف سرنل/ا بازگشت و گفت: «خودت را محکم نگه‌دار!»

دگار مشعل را در جایش، درست در بالای سرش گذاشت و خود را در سه گوشه قرار داد. سرعت درشکه هر لحظه بیشتر می‌شد. ناگهان صدای افتادن هورکسی بر بالای درشکه شنیده شد. صدای جیغ و فریادهایش همراه با درشکه پیش می‌آمد. ناگهان سر هورکس از پنجره وارد درشکه شد و دهانش را کامل باز کرد و فریادی کشید. خواست به صورت دگار چنگ بیندازد که درشکه به شدت بالا رفت و صدای شکستن چوب به گوش رسید. دگار خود را محکم گرفت.

نمی‌دانست که چه در اطرافش اتفاق می‌افتد. درشکه با سرعت بالا و پایین می‌رفت. صدای بلند هورکس‌ها دیوانه‌وار درون سرش می‌چرخید. همه چیز گنگ شده بود و دنیا به دورش می‌چرخید. ناگهان صدای شاخ و برگ درختان نیز به آن‌ها اضافه شد. پهلویش تیر می‌کشید و شانه‌اش درد می‌کرد. *سرنل* با آن که سعی می‌کرد خود را نگه دارد؛ اما بدون اختیار به دیواره‌های درشکه برخورد می‌کرد. ناگهان درشکه به هوا برخاست.

۱۷

تمام بدنش درد می‌کرد. سرش را در میان دستانش گرفت. انگار می‌خواست منفجر شود. صدای خُرخری از بیرون به گوشش رسید. نگاهش را در میان درشکه چرخاند. *سرنل* در طرف دیگر با پیشانی خونی نیم‌خیز شده بود و سعی می‌کرد تکه چوبی را از رویش بردارد. درست بالای سر *سرنل*، درشکه از وسط باز شده و شاخه تنومند درختی وارد آن شده بود. *دگار* خود را به *سرنل* رساند و تکه چوب را از روی او برداشت و گفت: «حالت خوب است؟»

|۵۱۰|

سرنل سرش را به سختی تکان داد و گفت: «نه! دنیا دور سرم می‌چرخد.»

«تو همین‌جا بمان. من یک نگاه به بیرون می‌اندام.»

«مواظب خودت باش!»

دگار چهار دست‌وپا خود را به میان در شکسته درشکه رساند و نگاهی به بیرون انداخت. نور مهتاب کم‌کم بیرون را در برمی‌گرفت؛ اما درشکه هنوز در سیاهی قرار داشت. مشعل نقره‌ای چند قدم آن طرف‌تر در کنار بوته‌ای افتاده بود. هورکس‌ها در گوشه کنار سیاهی‌ها به چشم می‌آمدند. *دگار* هورکس تک‌دست را به همراه چند هورکس دیگر دید که در سوی دیگر ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند.

می‌دانست قبل از این که به مشعل برسد، آن‌ها او را خواهند کشت. آرام‌آرام خود را عقب کشید. *دگار* به طرف *سرنل* برگشت و زیر لب گفت: «آن‌ها من را دیده‌اند. بیرون رفتن حکم مرگ را برای ما دارد. باید همین‌جا بمانیم. فقط باید شانس با ما یار باشد و قبل از اینکه آن‌ها به ما برسند، نور ماه کل درشکه را در بر بگیرد.»

سرنل نیشخندی زد و گفت: «در غیر این صورت خواهیم مرد. نیاز نیست منتظر

من بمانی. می‌توانی با سرعت خودت را به پشت درشکه برسانی. نور ماه آن جاست.»
صدای گام‌های چندین هورکس در حال نزدیک شدن بودند. دگار گفت: «دیگر
زمانی باقی نمانده است. برای نجاتمان فکر کن. تا می‌توانی برو عقب.»

سرندا لب‌خندی زد و سرش را کمی تکان داد. دگار در مقابل لب‌خندی زد و انگشتش
را به معنای سکوت روی لبش قرار داد. تا جایی که امکان داشت خود را به عقب
کشید. تنه درشکه سرد بود. صدای کشیده شدن پنجه‌ها روی خاک، بر اضطرابش را
می‌افزود. ناگهان پنجه‌ای بر لب چوب خردشده قاب در قرار گرفت. نگاه دگار از
پنجره به مهتاب افتاد که چیزی از سیاهی آن باقی نمانده بود. صدای خُر‌خُر به همراه
بخار از در وارد شد و سرندا خود را کمی عقب‌تر کشید.

لحظه‌ای بعد صورت هورکس تک‌دست وارد درشکه شد که با چشمان سپیدش
درشکه را می‌کاوید. دو نقطه سیاه کوچک در وسط چشمانش بود. انگار او هم
می‌توانست ببیند. نگاهش در گوشه روی سرندا قفل شد. دگار توانست تک‌شاخ روی
سرش را ببیند. دل‌شوره و اضطراب درونش غوغا می‌کرد و باز خود را ناتوان می‌دید.
انگار باید مانند ترسوها شاهد مرگ یکی از محدود انسان‌های زندگی‌اش می‌بود.
هورکس دستش را بر قاب در محکم کرد و با یک جست خود را به داخل رساند و
زیر لب غرید و دندان‌هایش را نشان داد.

نگاه دگار به دایره کوچک نورانی در کف درشکه افتاد. هورکس تک‌دست
پنجه‌اش را بالا برد و خواست به طرف سرندا حمله کند که سرندا تکه چوبی را از
پشتش بیرون آورد و محکم به صورت هورکس زد. هورکس کمی عقب رفت و
غرشی کرد و خون از پیشانی‌اش با سرعت به پایین سرازیر شد.

سرندا نفس‌نفس‌زنان و با چهره‌ای مضطرب به آن موجود خیره شد. دیگر کاری از
دست سرندا بر نمی‌آمد. دگار می‌دانست که مرگ سرندا قطعی خواهد بود. صدای
چندین هورکس را بر بالای درشکه می‌شنید.

ناگهان نگاهش به شیشه شکسته‌ها افتاد. بدون درنگ تکه‌ای از آن‌ها را برداشت
و در زیر دایره کوچک نور ماه گرفت که به داخل می‌تابید. بازگشت نور را به سمت
صورت هورکس تک‌دست گرفت که با خیزی آماده حمله بود، با برخورد نور با

چشمش، فریادی زد و عقب رفت، پایش به قاب در گرفت و به پشت به بیرون افتاد. دگار هم چنان اشعه نور را به طرف در نشانه رفته بود؛ اما صدای فریادهای بلندی سراسر محیط را در بر گرفت. هورکس‌ها نعره‌زنان دور می‌شدند. دگار شیشه را به کناری انداخت و خود را به جلوی در رساند. نور نقره‌ای ماه همه‌جا را روشن کرده بود. آن بالا، هورکس‌ها خود را به میان درختان می‌رساندند و دور می‌شدند. جلوی یک درخت، هورکس تک‌دست ایستاده بود و به او می‌نگریست.

صدای جیغ بلند گولاگ از طرف مقبره باگاسورها به گوش رسید که دستور بازگشت به هورکس‌ها را می‌داد. هورکس تک‌دست، دستش را بالا آورد و آن را مشت کرد سپس فریاد بلندی کشید که پر از کینه و خشم بود. بدون این‌که نگاهش را بگیرد به داخل جنگل شتافت.

آن منظره‌ای که می‌دید خیلی برایش آشنا بود. آن شیب تپه را بارها در خاطرات راهو دیده بود. شک نداشت این راهی بود که راهو رفته بود. هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر مطمئن می‌شد. آن زمان این راه برایش خیلی غریب بود، اما الان که آن را می‌دید حس آشنایی به او دست می‌داد. پس روزی راهو رهگذر این جاده بود. بعد از آن همه سختی این نشان خیلی خوبی بود. خوشحالی عجیبی درونش را دگرگون کرده بود. انگار دل، دل را گم نمی‌کرد. به طرف سرند/ بازگشت و او را بلند کرد و گفت: «خیلی نزدیک بود.»

سرند/ گفت: «تا حالا این اندازه نترسیده بودم. دیگر فکر کردم که می‌میرم.»
دگار سرمست از کشفش گفت: «آره تمام شد. در این چند روز به اندازه تمام عمرم دشمن پیدا کرده‌ام.»

دگار خسته بود. موهای سیاهش را کنار زد. یک دسته از آن‌ها نبود. این جزای دیدن خاطرات دیگران بود سپس گفت: «آن قدر خسته‌ام که فقط می‌خواهم بخوابم.»
نور ماه از ترک سقف به داخل می‌تابید. سرند/ چرخ زد و گفت: «درست است. هیچ چیز به اندازه خواب نیاز نیست.»
سپس در کنار دگار دراز کشید.

دگار تابلو چوبی را خواند: «شهر یوک.»

نمی‌توانست باور کند که زنده جلوی آن تابلو ایستاده بود. در آن دو هفته چندین بار تا پای مرگ رفته بود. دگار مشعل نقره‌ای را به دست دیگرش داد و به راه افتاد. سرند/ گفت: «چه بلایی به سرآور آمده است؟»

«حتما زنده است. او یک عمر با آن هورکس‌ها جنگده و می‌داند که چطور خود را نجات دهد.»

سرند/ سرش را تکان داد و گفت: «زنده ماندنمان به خاطر آگیرا و آور است.» دگار هم در دلش به آن اعتراف می‌کرد و امید داشت که آن دو را در یوک ببیند. ناگهان بعد از خم جاده، نگاهش به دروازه آهنین بازی افتاد که همانند هاگوت، دیوارهای سنگی از دو طرف تا فاصله زیادی ادامه داشتند. فقط دو نگهبان در کنار دروازه ایستاده بودند که هیچ توجهی به دروازه نداشتند. دگار گفت: «انگار این‌جا خیلی امن است یا این که امنیت این‌جا هیچ اهمیتی ندارد؟»

سرند/ بر سرعتش افزود و گفت: «نه. امنیت این‌جا خیلی بالاست. در ضمن هیچ هورکسی به این‌جا حمله نکرده است و نخواهد کرد.»

«چرا؟ پس این دیوارها برای چه هستند؟»

«برای این که فاصله هورکس‌ها تا این‌جا خیلی زیاد است. آن دیوارها هم خیلی وقت قبل ساخته شده‌اند که هورکس‌ها به این‌جا حمله می‌کردند.»

روبروی دگار پیاده‌روی سنگ‌فرش کشیده شده بود که مورب تا آن سوی شهر ادامه داشت. سمت راست دریای آبی آرامی در جایش بالا و پایین می‌رفت و در خلیج آن تنها یک کشتی لنگر انداخته بود. سرند/ گفت: «آن بالا را نگاه کن.»

سمت چپ خانه‌ها به صورت پله‌ای تا بالای تپه ادامه داشت. سقف هر خانه حیاط خانه بالای خود بود. درست در نوک تپه، همانند هاگوت، قصری رفیع در بالای آن قد برافراشته بود. سرند/ گفت: «این قصر حکمران یوک هست.»

«چقدر سوت و کورا! انگار کسی در آن زندگی نمی‌کند. هیچ نگهبانی هم روی دیوارهایش وجود ندارد.»

سرند/ گفت: «آره درست است. همه همین فکر را دارند. ولی خب می‌گویند

حکمران آن بالا زندگی می‌کند. تقریباً هیچ کس نمی‌داند که آن بالا چه چیز هست و چه چیزی نیست. عده‌ای می‌گویند که شهر یوک جای دیگری است و این شهر فقط برای رد گم کردن است. نمی‌خواهند دشمنان از جای اصلی شهر یوک خبردار شوند.»

دگار توضیحات/آور را در اول سفر به خاطر آورد. سپس گفت: «پس پدر باگاسور تاریس، یا همان باگاسور کاندور که مرده است، اهل این جا بود؛ همان که گارگاس را شکست داد و هاگوت‌یان را از شر نگرون‌ها نجات داد.»

سرندا سرش را تکان داد و گفت: «آره. باگاسور کاندور. خب الان باید چکار کرد؟» دگار نگاهش به یک رستوران افتاد که غذاهای گرم و سوسه‌اش می‌کردند. آخرین باری که غذای گرم خورده بود را به یاد نمی‌آورد. دگار مسیرش را کج کرد و گفت «تا زمانی که غذا نخورده‌ایم، به چیز دیگر فکر نمی‌کنم.»

سرندا خندید و گفت: «راست است. من هم همین فکر را می‌کنم.»

۱۹

دگار ران مرغ را به دهان گرفت و تکه‌ای را کند. گوشت پخته و نمکی مرغ در دهانش آب شد. هنوز لقمه اول را فرو نداده بود که چندین گاز دیگر زد. در طرف دیگر میز، سرندا با دیدن دگار، پشت سر هم ران را در دهانش چرخاند و با چندین گاز تمام آن را در دهانش گذاشت. دهانش پر شده بود و هر چند باری که آن همه گوشت را می‌جوید، لحظه‌ای صبر می‌کرد و نفس می‌کشید. با برخورد نگاهش با دگار نتوانست جلوییش را بگیرد و خندید که به غیر از چند صدای خفه، دگار دیگر چیزی نشنید. بعد از مدت طولانی سرانجام دهان سرندا خالی شد و گفت: «چقدر خوشمزه بود!»

دگار لقمه خود را فرو داد و گفت: «آره. حق هر دوی ماست که الان سختی‌های گذشته را جبران کنیم.»

نگاه دگار به جلوی رستوران افتاد که عده‌ای آن جا ایستاده بودند. دگار با کمی دقت متوجه شد که آن‌ها گروه دزدان دریایی بودند. ریش سرخ در وسط ایستاده بود و با هم صحبت می‌کردند. دگار نتوانست آگیرا را هم در میان آن‌ها ببیند. انگار سرندا

هم متوجه آن‌ها شده بود. دگار به دورش نگاهی انداخت. هیچ خبری از آور نبود. ریش سرخ به همراه آگیرا از هم‌دیگر جدا شدند و به طرف اسکله به راه افتادند و بقیه جاشوان هر کدام به سمتی رفتند. دگار سرش را به طرف آن‌ها تکان داد و گفت: «باید به دنبالشان برویم.»

به دنبال چند پیکوت جیبش را گشت. نشمرده آن را روی میز گذاشت و بلند به طرف صاحب رستوران گفت: «پولش را این‌جا گذاشتم.»

دگار پشت سر سرندا از رستوران بیرون رفت. نور شدید بیرون برای لحظه‌ای چشمانش را به درد آورد. مردم در پیاده‌رو در حال رفت‌وآمد بودند. عده‌ای با ذوق و شوق و قدم‌های بلند مسیر خود را باز می‌کردند و عده‌ای هم به سختی پاهایشان را روی سنگفرش می‌کشیدند و بی‌رمق قدم برمی‌داشتند. دگار از کنار چند درشکه گذشت و خود را به لبه سنگی پیاده‌رو رساند. آگیرا به همراه ریش سرخ از پله‌ها پایین رفته بودند و به طرف تنها کشتی در اسکله گام برمی‌داشتند. پایین رفتن عرق را در آن نسیم خنک دریایی به صورتش دواند. بوی دریا در سرش می‌پیچید و صدای موج‌های کوچک که به کنار اسکله برخورد می‌کردند، او را آرام می‌کرد. با نگاه کردن به دریا وسعت را در دلش احساس می‌کرد. دگار گفت: «بزرگ ولی متین.»

سرندا با سر تایید کرد و گفت: «اما گاهی کمی از بزرگی‌اش را نشان ما می‌دهد تا بزرگی‌اش را کوچک نشمریم.»

جاهای تعمیر شده فراوانی روی بدنه کشتی دیده می‌شد. نوع چوب‌های کشتی نیز با یک‌دیگر متفاوت بود. بادبان‌ها جمع شده بودند و طناب‌های آویزان، آرام در جریان باد تکان می‌خوردند. دگار چند نفر را روی عرشه کشتی دید که با سطل و آب مشغول شستن آن بودند. ناگهان فردی که کنار سکان کشتی ایستاده بود به طرف آن‌ها فریاد زد: «کیستید و چه می‌خواهید؟»

با فریاد زدن جاشو، ریش سرخ را به همراه آگیرا به لبه کشتی آمدند. آگیرا چیزی به ریش سرخ گفت و او هم سرش را به طرف یکی از جاشوان تکان داد. سرندا گفت: «انگار داریم به یک کشتی دزدان دریایی پا می‌گذاریم.»

دگار قدم روی الوارهای چوبی گذاشت که با میخ در کنار یک‌دیگر محکم شده بود

و به طرف عرشه به راه افتادند. جاشوان بدون توجه به آن‌ها به کار خود مشغول شدند. آگیرا و ریش سرخ در کنار دکل اصلی ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. نگاه دگار به مردی غول‌پیکر افتاد که در نوک کشتی نشسته بود. بعد از لحظه‌ای تردید، توانست آور را بشناسد. تمام بدنش پر از زخم بود و ناشیانه سعی کرده بود که آن‌ها را با پارچه ببندد. از بعضی از زخم‌ها خون کمابیش بیرون زده بود. با قدم گذاشتن روی عرشه، نگاه آور به سمت آن‌ها چرخید. دگار با تعجب دید که روی چشم راست او، دستمالی خونین بسته شده بود. دگار بدون توجه به آگیرا که صحبتش را تمام کرده بود به طرف آور به راه افتاد. سرندا نیز با چهره‌ای مضطرب هم پای او پیش می‌آمد. آور از جایش برخاست و گفت: «خوشحالم که می‌بینم زنده‌اید.»

سرندا با ناراحتی گفت: «چه بلایی به سرت آمده است؟ چشمت چه شده؟»

روی چشم آور پارچه‌ای خونین بسته شده بود.

«هیچ چیز. برای نجاتم مجبور شدم آن را از دست بدهم.»

دگار نمی‌توانست باور کند که آور چشمش را از دست داده بود؛ اما با یادآوری آن شب و این که او تنهایی به میان هورکس‌ها رفته بود، زنده ماندنش هم می‌توانست معجزه باشد. دگار فقط توانست بگوید: «متاسفم. آن را در قبال زنده نگه داشتن ما از دست دادی.»

آور گفت: «قبلا هم ده‌ها بار تا پای مرگ رفته‌ام. خیلی از نزدیکانم را از دست دادم؛ اما همین که توانستم این دفعه موفق شوم، ارزشش را دارد.»

صدای کلفت و خش‌دارش با صمیمیت کامل بر دل دگار می‌نشست. هر کس آور را می‌دید، بی‌شک او را آدمی بزرگ و وحشی می‌پنداشت؛ اما آن زمان یکی از دارایی‌های باارزش دگار محسوب می‌شد. سرندا جلو رفت و همانند قبل پای او را در میان بازوان خود گرفت؛ اما آور او را کنار زد و روی دو زانویش نشست. سرندا با خوشحالی خواست او را در آغوش بگیرد؛ اما نهایتاً دست‌هایش در طول سینه عریض آور تا کنار دو دست او رسیدند. سرندا گفت: «خیلی سپاس گزارم. امیدوارم بتوانم جبران کنم. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که کار خیلی بزرگی را انجام داده‌ای.»

دگار هم جلو رفت و دستش را به طرف او دراز کرد. دست عظیم آور دست او را در میان گرفت. شاید سه انگشتش به اندازه یک انگشت او بود. دگار سرش را تکان داد و گفت: «من هم همین طور.»

ناگهان صدای گام‌های فردی، آن‌ها را از حال خود بیرون آورد. آگیرا در کنار آن‌ها ایستاده بود و آن‌ها را می‌نگریست. آگیرا در هر شرایطی همیشه سعی می‌کرد که سکوت را برگزیند. هیچ زمان نمی‌شد احساسش را فهمید. آن همه زمان را با آگیرا گذرانده بود، ولی هیچ زمان آن احساس رفاقت و یک‌دلی را با هم احساس نکرده بودند. انگار آگیرا درون دنیای خود غرق بود و دنیا برایش بس بود. خیلی فداکاری‌ها در حق دگار انجام می‌داد، ولی هیچ زمان زبانی آن را بیان نمی‌کرد. سرندا گفت: «ممنون ازت که جان ما را نجات داد. اگر این اطلاعات را نمی‌دانستی، الان ما زنده نبودیم. راستی چرا دخمه‌رخ‌پوش‌ها را به رز سیاه گفتی؟»

آگیرا گفت: «بخاطر این که چیزی در آن‌جا وجود ندارد.»

«چرا؟ مگر می‌شود؟»

«یادت هست درودوزا در زمان آرتورگ هم لباس‌رخ‌پوش‌ها را می‌پوشید. او برای ثروت و رازهای مهم آن محفل وارد آن شده بود. هم‌زمان که تمام گنجینه این خاک را به سرقت برد، تمام دارایی ژاراها را هم به همراهش برد. برای همین، محفل ژارا به همراه آرتورگ به مدت هزار سال دفن شدن و هیچ کس از آن‌ها چیزی نمی‌دانست. تاگرا هم آن دخمه را پیدا کرده بود؛ اما از دخمه ژاراها فقط دالان‌های خالی باقی مانده و تمام اسرار آن به سرقت رفته بود. الان از آن همه فقط یک لوح سنگی باقی مانده است که آن هم بعد از هزار سال رسیده است به دست جاکال هراملول. با همان که آرتورگ توانست همه را به زیر فرمان خود بیاورد، حالا هم جاکال هراملول این کار را می‌کند.»

چیز دیگر هم باقی مانده بود، دو صفحه‌ای که در بین کتاب‌گرگ دریا بود و دگار توسط آن‌ها خاطرات را می‌خواند. ناگهان دگار داستان پدوک و مردمان غول‌پیکر را به خاطر آورد و آن را برای آگیرا بازگو کرد. آگیرا با چهره متفکر گفت: «او کم‌کم دارد نیروها را به زیر دستش می‌آورد. من فکر نمی‌کردم که مردمان غول‌پیکر هم

الان وجود داشته باشند.»

دگار با جدیت گفت: «نه من مردمان غول‌پیکر را دیدم. به هیچ وجه وحشی نبودند. رئیس آن‌ها یکی از نادیده‌ها را برای جاکال هرامول آورد که لباسی همانند رخپوش‌ها به تن داشت و در قبال آن کیسه‌ای سکه گرفت. انگار معامله کرده بود. همه آدم‌ها غول‌پیکر هم سنگ و چوب به همراه داشتند. همراه هرامول آن کوراج غول‌پیکر هم بود. الان با وجود کوراج به عنوان محافظ باگاسور تاریس، جاکال هرامول می‌تواند به راحتی باگاسور تاریس را از سر راه بردارد.»

آگیرا بعد از کمی سکوت گفت: «درست است. جاکال هرامول همه جوانب را در نظر گرفته است. انگار آن مردمان غول‌پیکر هم به دنبال ساخت چیزی هستند. شاید یک پناهگاه. هیچ خبری از آن‌ها نبوده است؛ اما الان فعال شدند. اصولاً آن‌ها خیلی احمق هستند. آن‌ها میان کوه‌ها مثل حیوانات زندگی می‌کنند؛ اما انگار این‌ها هوش دارند و دارند برای خود کاری می‌کنند. باید از آن‌ها هم ترسید.»

دگار گفت: «خب هدفمان الان چیست؟»

آگیرا گفت: «بهترین راه این است که از این خاک برویم. این‌جا کشته خواهیم شد. خیلی‌ها دشمن ما هستند. باید به دنبال درودوز/ برویم و آن همه لوح سنگی و رازها را پیدا کنیم. آن‌طور که من می‌دانم او آن زمان به سمت کِرا حرکت کرده است. طبق نقشه کوف سنگ‌تراش، حداقل دو هزار سال قبل، آن‌جا شهری بوده است. این تنها سرخ ماست. شاید بتوانیم اطلاعاتی درمورد گذشته پیدا کنیم و بتوانیم جلوی جاکال هرامول را بگیریم. مطمئن باشید که جنگی عظیم در راه است.»

«خب چه کار با این‌ها داریم؟»

آگیرا نگاهی به ریش سرخ انداخت و گفت: «آن‌ها چیزهایی درمورد گرگ دریا می‌دانند. از من خواستند که کمکشان کنم؛ اما تا جایی همراه آن‌ها هستیم. چون گرگ‌دریا در سمت شرق هست و ما باید به شمال برویم. در عوض آن‌ها هم کمکمان خواهند کرد.»

آگیرا لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «آن‌طور که تو گفتی، در زمان پدوک هم رخپوش‌ها وجود داشتند و خیلی قدیمی هستند. سه هزار سال قبل آن‌ها آن‌چنان

پرنده بال داری داشتند. دارایی آن‌ها در دست درودوز/ می‌باشد که کسی در مورد آن اطلاعی ندارد. الان رز سیاه با محفل رخ‌پوشش به دنبال ما و درودوز/ است. یادتان هست روی ورودی مقبره باگاسورها هم آن پرنده در میان آن نقاشی جنگ بود. در آن جنگ از جمله همین انسان‌های غول‌پیکر، هورکس‌ها و آن پرنده هم بودند. آن موقع هم جنگی بزرگ اتفاق افتاده بود. مشخص نیست که رخ‌پوش‌ها دیگر چه کارها کرده‌اند و چه چیزهایی داشته‌اند؟ رازهای گمشده آن‌ها الان در جایی قرار دارند که کسی نمی‌داند. فقط درودوز/ می‌داند. باید آن‌ها را پیدا کنیم. قبل از این که دیر شود.» ناگهان تعداد زیادی از پرندگان از شاخه‌ها برخاستند و همه به طرف آن‌ها چرخیدند. دسته‌ای که در یک خط به دنبال هم پرواز می‌کردند، به ناگاه مسیرشان را عوض کردند و به سمت دیگری بال گشودند. سرند/ گفت: «چه شده است؟»

آگیرا گفت: «کوف سنگ‌تراش گفته بود که پرندگان همه ناپدید شده‌اند و همه به یک سو پرواز می‌کنند. آن طرف سمت ژاوو یا خاک اسواران است.»

دگار با تاکید گفت: «همه چیز عجیب شده است!»

«خبرهای بزرگی در راه است. بهتر است حرکت کنیم.»

دگار ویر را روی دکل اصلی دید که فقط به سمتی که پرندگان پرواز کرده بودند نگاه می‌کرد؛ اما هیچ میلی از خود برای پرواز کردن به آن سمت نشان نمی‌داد. ناگهان نگاه دگار به رخ‌پوش‌ها افتاد که در پیاده‌رو اسکله به پیش می‌آمدند. جلوتر از همه دختر تاگار قدم برمی‌داشت که با سرعت نگاهشان به کشتی دوخته شد. دگار می‌توانست چشمان سبز رز سیاه را ببیند که کینه و انتقام هم در آن‌ها دیده می‌شد.

۲۰

کشتی با سرعت آب‌های آبی را می‌شکافت و پیش می‌رفت و بدنه‌اش تا نیمه در آب فرو رفته بود. چند جاشو در بالا، مشغول سفت کردن طناب‌ها بودند و باد اسیر بادبان‌ها شده بود. دگار به یاد آدناس و کاولار افتاد. گل سیاه هنوز در میان آن دستکش، داخل جیبش قرار داشت که احتمالاً دیگر خشک شده بود. دستکش را بیرون آورد و گل سیاه را بیرون کشید. در کمال ناباوری گل به همان شادابی روز اول خودش بود. مدتی به آن خیره شد. بافت ظریف گل در زیر نور خورشید

می‌درخشید. ولی کم‌کم ساقه آن خمیده می‌شد. دگار بار دیگر گل را به درون دستکش بازگرداند. با وارد شدن به دستکش، گل دوباره شاداب شد. دگار نگاهی به اطرافش انداخت. کسی او را نگاه نمی‌کرد، دوباره گل را بیرون آورد. گل دوباره شروع به پژمرده شدن کرد. دگار گل را به داخل آن بازگرداند و دستکش را با دقت برانداز کرد که تار و پود سبز او می‌درخشید. تکه گوشتی در آن گذاشت. می‌خواست ببیند که گوشت خراب می‌شد.

دگار دستانش را بر لبه کشتی گذاشت و پایین را نگریست. چیزی در میان آب موج می‌خورد. انگار به تنه کشتی چسبیده بود. از چشم زردش دگار مردوز را تشخیص داد. در دریا هم به دنبال آن‌ها بود. با دقت بیشتری نگاه کرد. مردوز از آب سر برآورد و با تک چشم زردش به دگار زل زده بود و بدن نیمه‌اش را بالا می‌کشید. انگار چشم مردوز او را به درون خود می‌کشید. صداها جاشوان پشتش در حال ضعیف شدن بودند. زردی دنیای اطرافش را کم‌کم در بر می‌گرفت. انگار وزنش را از دست می‌داد و بی‌نیرو به درون زردی کشیده می‌شد. در بین زردی تصویر محو کوه بزرگ و سرسبزی را دید که درختان کل آن را پوشانده بودند. در کوه‌پایه، دودی آتشی به آسمان اوج می‌گرفت. باد ملایمی می‌وزید و علف‌های تازه را تکان می‌داد. کنار آتش، در دل کوه، غاری کوچکی وجود داشت که از درون آن صداهایی به گوش می‌رسید. ناگهان کسی محکم او را به عقب کشید. گیج شده بود و به اطراف می‌نگریست. زردی در جلوی چشمش در حال رنگ باختن بود. سرند/ گفت: «داستی چکار می‌کردی؟»

دگار با سرعت برگشت و به پایین نگاه کرد. سرند/ هراسان خود را به او رساند و خواست او را بگیرد. مردوز با موهای سپید کم‌پشت و بلندش غوطه‌ور در زیر آب از کشتی دور می‌شد. دگار گفت: «چیزی نیست. امردوز دنبال من است. نمی‌دانم چرا من؟ چرا همه با من کار دارند.»

تصویر محو کوه، آن غار و آتش را به یاد آورد. نمی‌دانست که آن تصویر کوه که در چشم مردوز دیده بود، واقعیت داشت یا این که فقط تصور کرده بود؟ انگار خودش در آن جا قرار داشت و آن منظره را می‌دید. برایش خیلی عجیب بود. سرند/ شانه‌های

دگار را گرفت و او را از لبه کشتی دور کرد سپس او را روی بشکه‌ای نشانید و گفت:
«حالت خوب است؟»

دگار سرش را تکان داد و سپس آن را به عقب خم کرد و اجازه داد تا باد گردنش را نوازش کند.

۲۱

دگار بار دیگر دست‌کش را بیرون آورد و تکه گوشت را از داخل آن خارج کرد. بعد از گذشت چند روز، گوشت به همان تازگی روز اول بود. پس دست‌کش می‌توانست همه‌چیز را سالم نگه دارد. دگار دست‌کش را به داخل جیبش برگرداند و به کنار دکل اصلی رفت. سرند/ کنار دکل، روی بشکه‌ها نشسته بود. دگار کنار او نشست و چشمانش را بست. مدتی در دریای خاطرات چند روزه‌اش غرق شد. چه اندازه اتفاق و آدم را دیده بود. همه‌چیز در ذهنش حکاکی شده بود. چشمانش را گشود. سرند/ هم همانند او چشمانش را بسته بود و به صدای دریا گوش سپرده بود. آن هوا او را به یا راهو انداخت. دوست داشت تا بار دیگر درون آن فرو رود. دستش را به درون کیف چرمی لغزاند. استخوان بر اثر استفاده زیاد صیقلی شده بود. آن را بین انگشتانش گرفت.

|۵۲۱|

تشویش درونش هره می‌کشید. چشم گشود و عرق پیشانی‌اش را سترد. هوا گرگ و میش بود و قلبش آرام نداشت. روی تخت نشست. طوفانی در دلش به راه بود و انگار چیزی را از کف داده بود. ایستاد و تن راست کرد. سراسیمه گام بر کف خسته چوبی گذاشت. باید راه می‌رفت. چند بار طول اتاق را پیمود. فرقی نداشت. دلشوره هنوز وجود داشت.

ناگهان نگاه و صورت زیبایی راهو را به یاد آورد. بی‌درنگ به طرف درب به راه افتاد. موج سرد هوا به صورتش خورد. فکر برداشتن پوستینش از ذهنش گذر کرد. با حرکت سر آن را به دور انداخت و به راه افتاد. بدون درنگ دستش را مشت کرد و بر تن سرد درب فرود آورد و گوش تیز کرد. صدایی از داخل برنخاست. بار دیگر با شدت بیشتری درب زد. دلشوره‌اش اوج می‌گرفت. بار دیگر مشتش را محکم‌تر فرود آورد. درب با صدای غیژی باز شد. اجاق خاموش و اتاق سرد بود و خبری از راهو

نمود. رفته بود؟ اما به کجا و به چه دلیل؟ سرگشته و حیران اطراف را نگرید. جای پایی از جلوی درب به داخل جنگل ادامه داشت. ترس از درست دادن راهو در ذهنش طوفان به پا کرده بود. بدون این که فکر کند، دل به دل جنگل داد و به دنبال رد پا گسیل شد. تا دیر نشده بود باید می‌رفت. باید پیدایش می‌کرد.

برگ‌های نمودار به صورتش می‌خورد. او جایی در آن جنگل نیمه‌تاریک بود. آن - همه درخت گیجش می‌کرد و بوته‌ها او را به اشتباه می‌انداخت. شکل‌شان گاهی او را به یاد قامت راهو می‌انداخت. لبانش جنبید و ناخاسته کلمه راهو را بلند صدا زد. صدایش می‌لرزید. برای چه می‌لرزید؟

وارد راه اصلی شد که با شیب تندی به پایین ادامه پیدا می‌کرد. جای پاها تازه بود و باید تندتر می‌رفت. خزه سطح سنگ‌ها را پوشانده بود. بلند بار دیگر راهو را صدا زد و سرش را چرخاند. همه چیز مثل هم بود. همانند دیوانگان به دور خود می‌گشت و اسم راهو را صدا می‌زد.

«کجایی؟»

صدایش درون جنگل طنین می‌انداخت و تا قهقرای می‌تاخت و شکست خورده باز می‌گشت. دیگر صدای لرزانش بیرون نمی‌آمد. دنیایش بدون او پوچ بود و چقدر هم پوچ بود. تا آن زمان دنیا آن اندازه بی‌ارزش در جلوی چشمانش جلوه نمی‌کرد. همه چیز جلوی چشمانش رنگ باخته بود و دیگر هیچ بوی برایش لذت نداشت. هیچ چیز خوشحالش نمی‌کرد. فقط دوست داشت صورت او را ببیند، دستش را بگیرد، کنارش بشیند، به لبانش نگاه کند، درون چشمانش غرق شود و دل به صدای گوش‌نوازش بدهد. بدون او دنیا مگر چه داشت؟ نه نوایی نه زیبایی؟

«راهو!»

فقط پژواک صدایش را می‌شنید. ناگهان حضور کسی را در پشتش حس کرد و به پشت گشت. خودش بود. با آن نگاه گیرا و جذابش به داهر می‌نگریست. داهر فقط نگریست. باورش نمی‌شد که بار دیگر او را می‌بیند. انگار لال شده بود و لبانش نمی‌جنبید. مدتی به صدای نفس‌هایشان گوش دادند.

«نباید دنبال من می‌آمدی. تا وقت داری برگرد.»

«چرا؟ چرا بدون خبر رفتی؟»

«نمی‌توانم بگویم! فقط این را می‌گویم که مرگ با من است. باید بروی.»
«معنی همه چیز در طی این دو روز برای من عوض شد. دیگر هیچ چیز برای من ارزش ندارد. همه‌اش تو بودی. تو این کار را با من کردی و همه‌چیز را برای من عوض کردی.»

داهر دستش را درون کیسه پولش برد و بیکوت‌ها و ورسی‌ها را به بیرون ریخت و گفت: «این‌ها هیچ ارزشی ندارند. دیشب را فراموش کرده‌ای؟ به همین زودی همه‌چیز را فراموش کردی؟»

راهو با صورت بی‌احساسی جواب داد: «چیزی نبود که بخوایم فراموش کنیم. من برای چند شب از تو اناقی اجاره کردم و تمام هزینه‌هایش را کامل دادم. الان هم قصد کردم که بروم. دقیقا بگو چه اشتباهی کردم؟ مگر قول و قرارمان همین نبود؟»
داهر زبانش قفل شد. یعنی اشتباه می‌کرد؟

«اما من فکر کردم که تو...»

«من چی؟ چه فکری کرده‌ای؟»

«که تو مرا دوست داری!»

«مسئول فکر کردن تو نیستیم. کارم تمام شده است و دارم می‌روم. برو دنبالت»
زندگی‌ات.»

«زندگی من الان تو هستی. می‌دانم که دروغ می‌گویی. دیشب واقعی بود. تو داری چیزی را مخفی می‌کنی. می‌دانم که حسم به من دروغ نمی‌گوید. از چیزی فرار می‌کنی؟ به من بگو. من کمکت می‌کنم. می‌دانم همان حسی که به تو دارم، تو هم به من داری. آن را از چشمانت می‌خوانم. به کجا می‌خواهی بروی؟ هر کجا بروی به دنبالت می‌آیم.»

«هر کجا که پاهایم مرا ببرد و زندگی راحتی داشته باشم. نمی‌توانی مرا پیدا کنی.»
«این راه را دنبال خواهیم کرد. دل، راه دل را پیدا خواهد کرد.»

راهو برگشت و به راه افتاد و شنلش در پشتش پیچ می‌خورد. داهر باورش نمی‌شد. واقعا راهو داشت می‌رفت. داهر به راه افتاد و خودش را به او رساند و دستش را

گرفت. دوباره توانست همان حس دیشب را تجربه کند. آن حس دروغ نبود.
«صبر کن! راستش را به من بگو. چشمانت دروغ نمی‌گویند.»

ناگهان راهو برگشت. داهر توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاد. دست راهو روی دهن داهر بود و بدن داهر شل شد و روی زمین افتاد و مزه تلخی را در دهانش احساس می‌کرد. نمی‌توانست هیچ جای از بدنش را تکاند دهد و کامل فلج شده بود. گل سرد زیر بدنش را حس می‌کرد. با چشمانش دنبال راهو گشت. خواست چیزی بگوید ولی زبانش همانند سنگ شده بود. راهو را در کنار خود دید که در کنارش چندک زد. نمی‌توانست صورت راهو را ببیند.

«ببین مرگ با من است. نباید با من بیایی. دیشب شب رویایی بود و احساس خطر کردم. هیچ زمان در زندگی‌ام این حس را تجربه نکردم. حس نابی بود، اما باید به عواقبش هم فکر کرد. با من بیایی خواهی مرد. برای همین هیچ‌زمان به کسی دل نبسته‌ام. مرگ مثل سایه دنبالم است و نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. بمانم حسم مرا به زیر سلطه در می‌آورد. تو را دوست دارم و نمی‌خواهم که به خاطر من بمیری. هر چه در این مدت کوتاه در ذهن داری را فراموش کن. انگار که من وجود نداشته‌ام. انگار بادی وزید و رفت. مسافر هستم و باید بروم. برگرد سر زندگی‌ات.»

راهو بلند شد. داهر حس می‌کرد که صدای راهو می‌لرزد. راحت می‌رفت و دور می‌شد. چه آرام و محکم گام برمی‌داشت. داهر نتوانست صورتش را یک‌بار دیگر ببیند. حتی لحظه‌ای تردید نکرد و از سرعتش نکاست. آن اندازه رفت که در بین درختان گم شد. داهر هر چه سعی کرد نتوانست حتی آهی بکشد. باورش نمی‌شد که همه چیز به این راحتی تمام شده بود. انگار هزاران شب از شب قبل گذشته بود. مبهوت آسمان آبی شده بود. حس به درون بدنش بازمی‌گشت. انگار سالیان دراز آن‌جا خوابیده بود. راهو رفته و به راحتی هم آن‌کار را کرده بود. مرگ را حس می‌کرد. بدون او، مرگ دلپذیرتر از هر چه بود. حسی درونش جولان می‌داد. راهو او را دوست می‌داشت. نباید به این راحتی تسلیم می‌شد. باید به دنبالش می‌رفت. جان به بدنش رخنه می‌کرد. باید می‌ایستاد. دستش ستون بدن کرد و نشست. خواست برخیزد که ناگهان صدایی از بالای سرش شنید. فرصت پیدا نکرد که بالا را بنگرد. ناگهان همه

چیز تار شد.

دگار اجازه داد تا نسیم او را خنک کند. سرانجام داهر برایش بس ناگوار بود. انگار از بالا موجودی روی او پریده و او را کشته بود. ولی شاید فقط فکر می‌کرد. نمی‌دانست که برای چه داهر مرده بود، اما اگر مُرد، با آرزوی هدفش مُرد. آن یک شبی که با راهو گذرانده بود، همانند رستگاری برایش می‌ماند. رستگاری او در سه حرف بود. «عشق»

راهو رفته بود و الان در جایی زندگی می‌کرد. اگر زنده بود، مرگ هم به دنبالش می‌تاخت. هم‌پای مرگ، دگار هم دنبالش بود. خاطرات راهو، او را در آن زمان بد زندگی‌اش زنده نگه‌داشته بود و به او امید داده بود. دگار باید او را پیدا می‌کرد. خوشحال بود که می‌دانست که حداقل روزی این راه را راهو رفته بود و خودش هم همان راه را می‌رفت. می‌دانست که راهو جایی در آن بیرون زنده است.

پایان لوح اول
ادامه دارد...

از عزیزانی که وقت گذاشته و کتاب من را مطالعه کرده‌اند، نهایت تشکر را دارم و بسیار مشتاق شنیدن نظرات شما هستم.

در ضمن لوح دوم این مجموعه به زودی منتشر خواهد شد.

راه ارتباطی:

اینستاگرام: amin.fard.ir

پست الکترونیکی: amin.mansoori.fard@gmail.com

|۵۲۶|

تلگرام: [AminFard_ir](https://t.me/AminFard_ir)